

هو

۱۲۱

مثنوی ولدی

(به بحر خفیف)

معروف به

ولدنامه

بهاء الدین بن مولانا جلال الدین محمد بن محمد بن حسین بلخی مولوی

به کوشش: نجما جبرئیل موسوی و نیلوفر غلامی

فهرست

- بنام خداوند بخشایشگر مهربان ۲۲
- بسمه تعالی شأنه ۲۳
- بسم الله الرحمن الرحيم ۲۴
- در بیان آنکه ظاهر آدم محسوس است و مجسم، مقامش هم لایق او باشد محسوس و مجسم و روح را که معنوی است و بیچون مقامش هم معنوی و بیچون باشد. آسمان و زمین خانه اجسام است و عالم بیچون که اصل هستیهاست مقام ارواح است پس این عالم آخر باشد و عالم آخرت سرا از آن جهت پیغامبر علیه السلام جسم را مرکب خواند که نفسک مطیتک فارفق بها پس عیسی علیه السلام بر این صورت نرفته باشد بر آسمانی رفته باشد که آن بر این حاکم است و آن آسمان انوار و صفات خداست. و در تقریر آنکه شرط است دوبار زائیدن آدمی را یکی از مادر و بار دیگر از تن و هستی خود. تن مثال بیضه است گوهر آدمی باید که در این بیضه مرغی شود از گرمی عشق و از تن بیرون آید و در جهان جاویدان جان که عالم لامکان است پران شود که اگر مرغ ایمان او از هستی او نزاید حکم سقط گرفته باشد از اوکاری نیاید و ابدأً محجوب ماند که و من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی. ۲۴
- در بیان آنکه حق تعالی خلق را از ظلمت آفرید و مراد از ظلمت آب و گل است که حیوانیست و بخواب و خور میزید نور خود را بر آن ظلمت نثار کرد که ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و در تقریر آنکه حق تعالی چون آدمی را آفرید قابلیت آتش داد که او را بشناسد پس از هر صفت بی پایان خود اندک اندک در او تعبیه کرد تا از این اندک آن بسیار و بینهایت را تواند فهم کردن چنانکه از مثنی گندم انباری را و از کوزه آب جوئی را اندکی بینائی داد شود که همه بینائی چه چیز است و همچنین شنوائی و دانائی و قدرت الی ما نهایه همچون عطاری که از انبارهای بسیار اندک در طبله‌ها کند و بدکان آورد همچون حنا و عود و شکر و غیر آن تا آن طبله‌ها نمودج انبارها باشد از این روی میفرماید که و ما اوتیم من العلم الا قليلا مقصودش علم تنها نیست یعنی آنچنانکه از علم اندکی دادم از هر صفتی نیز اندک دادم تا از این اندک آن بی نهایت معلوم شود پس طبله‌های عطار صورت انبارهاش باشد که خلق آدم علی صورته. ۲۷
- در بیان آنکه حق تعالی در نهاد هرکس خاصیتی نهاده است که بجز بجنس خود نیارآمد و اگر بیارآمد بنابر علتی باشد و آن خاصیت همچو موکلکی است که شخص را بجنس خود میبرد که ان الله تعالی ملکا یسوق الجنس الی الجنس و در تقریر آنکه جنس جنس آفریدن را سبب آن بود که چیزها بضد ظاهر میشود که و بضدهاتین الاشیاء دیگر آنکه کمال صنعت آنست که بر بد و نیک قادر باشد زیرا که اگر بر نیک توانا باشد و نتواند بد ساختن قادر تمام نباشد پس نسبت بخدا نیک و بد یکسانند از آنزه که هر دو معرف کمال صنعت حقانند لیکن اگر از این نسبت قطع نظر کنی نیک و بد کی یکسان باشد. تقریری دیگر که بی این نسبت و تعلیل کشف شود که نیک و بد همه نیک است چون این تقریر را بصدق شنیده باشی و قبول کرده باشی ببرکت این حق تعالی بدانت نیز راه دهد. ۲۹
- در بیان آنکه معانی چنانکه هست حق آنست که در زبان و عبارت ننگند زیرا که سخن را سه مرتبه است یکی نثر و یکی نظم و یکی اندیشه که در اندرون روی مینماید آنچه در اندرون است عرصه اش عظیم باگشاد و واسع و بسیط است و چون در عبارت نثر میآید تنگ میگردد و چون در نظم میآید هم تنگ تر میشود و بالای این هر سه مرتبه عالم غیب است که فیض از آنجا در سینه میآید سعت و بسط آن بیحد و بی پایان است. ۳۱
- در بیان آنکه حق تعالی دو دریا آفریده است یکی از نور و یکی از ظلمت و برزخ معنوی میان آن دو دریا کشیده است که آمیختنشان بهم دیگر ممکن نیست همچون آب و روغن که در یک قندیل باشند و بهم نیامیزند مدد اهل تقوی و انبیاء و اولیاء و ملائکه از آن دریای نور است و مدد مشرکان و شیاطین و نفوس بدان از دریای ظلمت است که بهم

چفسیده‌اند و نمی‌آمیزند که مرج البحرين يلتقيان بینهما برزخ لایبغیان..... ۳۱

در بیان آنکه چنانکه آفتاب چراغ عالم است که خلق همدیگر را بواسطه آن می‌بینند و فرق میکنند میان بیگانه و خویش و زشت و خوب و سیاه و سفید حق تعالی آفتاب عقول و علوم و حقایق و دقایق است زیرا که بی نور حق هیچ اندیشه راست روی ننماید و میان دو سخن فرق نتوان کردن پس فرق کردن تو میان دو سخن شاهد است که حق را می‌بینی جهت اینکه بی دیدن حق تمیز ممکن نیست چنانکه بی دیدن آفتاب تمیز میان دو شخص ممکن نباشد..... ۳۲

رجوع بتمامی آنکه سخن سه مرتبه دارد و خموشی بالای نطق است ولیکن نه هر خموشی زیرا که جماد و حیوان و مردم جاهل سخن نمی‌گویند دلیل نکند که خموشی ایشان بهتر از نطق است..... ۳۴

در بیان آنکه انبیاء و اولیاء یک نفس و یک نورند همه از یک خدای می‌گویند و بخشایش از او دارند از هستی خود رهیده‌اند جز ذکر و تعظیم خلق در ایشان چیزی نمانده است از ماسوی الله نیست شده‌اند و قایم بحق اند «فانی ز خود و بدوست باقی ----- این طرفه که نیستند و هستند»..... ۳۴

شکرکردن موسی خدا را که دعاش قبول گشت و خضر را علیه السلام دریافت..... ۳۵

جواب خضر موسی را علیه السلام که چون ملاقات من مقدر تو شد اکنون بازگرد و پیش امت خود رو که خیرا لزيارة لحظة..... ۳۶

باز استغفارکردن موسی علیه السلام و قبول کردن توبه او را خضر علیه السلام..... ۳۷

در بیان امر فرمودن حقتعالی فرشتگان را که آدم را سجود کنند که و اذقلنا للملائكة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابليس ابی و استکبر و کان من الکافرين و سجده کردن فرشتگان و اعراض ابلیس که من جز تو خدا را نمی‌پرستم و سجود نمی‌کنم و جواب حق تعالی ابلیس را که خداوندگار تو آنگاه باشم که امر مرا بشنوی و بجا کرده آری چنانکه عقل را آفریدم و امر کردم امر را بجا آورد و از آن ابا نکرد که ان الله لما خلق العقل قال له اقعده فقعده ثم قال له قم فقام ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال له تكلم فتكلم ثم قال انصت فانصت ثم قال له انظر فنظر ثم قال له انصرف فانصرف ثم قال له افهم ففهم ثم قال له بعزتي و جلالتي (و عظمتي) و کبریائی و استوائی علی عرشی ما خلقت خلقاً اکرم علی منک و لا احب الی منک بک اعرف و بک اعبد و بک اطاع و بک اعطی و ایاک اعتب لک الثواب و علیک العقاب..... ۳۷

استشهاد آوردن حکایت سلطان محمود که امیرانش از حسد میگفتند که چرا پیش سلطان ایاز از ما مقرب تر باشد و دریافتن سلطان ضمیر ایشان و بشکستن گوهر شب افروزشان امتحان کردن و ناشکستن ایشان گوهر را و تحسین کردن پادشاه و عاقبت بدست ایاز رسیدن و شکستن ایاز آن گوهر شب افروز را..... ۳۹

در بیان آنکه مراد از سلطان محمود خداست و از امیران عقلاء و علماء و حکماء و از ایاز انبیاء و اولیاء و از گوهر هستی ایشان..... ۴۲

در بیان آنکه ملک الموت آئینه صافی است که هرکس روی خود در او می‌بیند اگر دیو است دیوش می‌بیند و اگر فرشته است فرشته الی مالانهایه..... ۴۴

در بیان آنکه آدمی چنانکه زید چنان میرد باز همچنان حشر شود ذات او از آنچه هست نگردد و چیز دیگر نشود آنچنانکه دانه‌های گندم و جو و برنج و گاورس و غیرها من الحبوب را چون در زمین بیندازند و بکارند از زمین همان رویند و سر برآرند اگر گندم است گندم و اگر جو است جو آدمیان نیز اگرچه بصورت یک رنگ اند و یک نقش لیکن در معنی متفاوت اند و مخالف یکی امین است و یکی خائن یکی صالح است یکی طالح یکی مؤمن است و یکی کافر الی مالانهایه. چون بمیرند و در گور روند هر یکی چنانکه بود باز همچنان بر خیزد و حشر شود که یوم تبيض وجوه و تسود وجوه از این سبب میفرماید پیغامبر علیه السلام کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون..... ۴۴

باز رجوع کردن بقصه حضرت موسی علیه السلام..... ۴۵

در بیان آنکه چنانکه موسی علیه السلام باقوت نبوت و عظمت رسالت جویای خضر علیه السلام گشته بود مولانا قدسنا
الله بسره العزیز باوجود چندین فضایل و خصال و مقامات و کرامات و انوار و اسرار که در دور و طور خود بی نظیر بود
و مثل نداشت طالب شمس الدین تبریزی قدس الله سره العزیز گشته بود ۴۷

رسیدن شمس الدین و مولانا بیکدیگر ۴۸

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس الدین ۴۸

در بیان آنکه انبیا و اولیا را اهل نفس و جسمانیان خصم اند زیرا غیر جنس اند که الضدان لایجمعان ۴۹

در بیان آنکه چون خدا خواهد که قومی را هلاک کند خصمان را در نظر ایشان خوار و بیمقدار و اندک نماید اگرچه
بسیار و بیشمار باشند و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرأ کان مفعولاً ۴۹

رجوع کردن بقصه شمس الدین عظم الله ذکره ۵۰

در بیان فرستادن مولانا قدسنا، الله بسره العزیز ولد را برسالت سوی دمشق بطلب شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره ۵۱

رجوع ولد بقونیه در رکاب شمس الدین ۵۳

استغفار حسودان از کرده های خویش ۵۳

بازگستاری و حسد کردن مریدان بعد از آنکه توبه و استغفار کرده بودند ۵۴

ناپدید شدن شمس الدین ۵۶

در بیان آنکه شعر اولیاء همه تفسیر است و سر قرآن زیرا که ایشان از خود نیست گشته اند و بخدا قائم اند حرکت و سکون
ایشان از حق است که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن ثقله کیف یشاء آلت محض اند در دست قدرت حق
جنبش آلت را عاقل بآلت اضافت نکند بخلاف شعر شعراء که از فکرت و خیالات خود گفته اند و از مبالغه های دروغ
تراشیده و غرضشان از آن اظهار فضیلت و خودنمایی بوده است همچون آن بت پرست که بتی را که خود می تراشد معبود
خود می کند که اتعبدون ما نتحتون شعرا شعراولیا را که از ترک حرص و فنای نفس آمده است همچو شعر خود می ندارند
نمی دانند که در حقیقت فعل و قول ایشان از خالق است مخلوق را در آن مدخل نیست زیرا شعر ایشان خودنمایی نیست
خدانمایی است مثال این دو شعر چنان باشد که باد چون از طرف گلشن آید بوی گل رساند و چون از گلخن آید بوی
ناخوش آورد اگرچه باد یکی است اما بسبب گذرگاه مختلف بویش مختلف شود هرکرا مشامی باشد فرق هر دو را
داند که المؤمن کیس ممیز یکی که سیرخاید اگرچه مشک گوید بمشامها بوی سیر رسد و برعکس هرکه مشک خاید و
لفظ سیر گوید بوی مشک آید ۵۶

در بیان آنکه نظر عارف بخداست و نظر زاهد بعمل خود زاهد گوید من چکنم عارف گوید تا حق چه کند خود را
فراموش کرده است بلکه خودی او نمانده است و مستهلک حق گشته که هم العارف ربه و هم الزاهد نفسه ۵۸

استغراق مولانا قدسنا الله بسره العزیز در عشق شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره و بیقراری و شور و جوش نمودن
بیش از آنچه اول داشت ۵۸

رفتن مولانا بجانب شام در جستجوی شمس الدین ۵۹

در بیان آنکه اگر چه مولانا قدسنا الله بسره العزیز شمس الدین تبریزی را عظم الله ذکره بصورت در دمشق نیافت
بمعنی در خود یافت زیرا آن حال که شمس الدین را بود حضرتش را همان حاصل شد ۶۰

برگشتن مولانا از دمشق بروم ۶۱

رفتن مولانا باز بدمشق ۶۱

باز آمدن مولانا قدسنا الله بسره العزیز دویم بار بقونیه از طلب شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره ۶۲

در تفسیر این آیت که انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فاین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها
الانسان انه کان ظلوماً جهولاً ۶۳

برگزیدن مولانا قدسنا الله بسره العزيز بعد از شمس الدين تبریزی شيخ صلاح الدين زركوب قونوی را عظم الله ذكره ۶۳

در بیان آنکه مولانا قدسنا الله بسره العزيز چون بولد عنایت داشت پیوسته بتعظیم اولیاء ترغیش دادی ۶۴

در بیان آنکه چون اولیا را دیده باز شود نشانش آن باشد که صورت غیبی ببینند بچشم سر و آوازا شنوند بگوش سر چنانکه اهل جسم در خواب شهرها و باغها و مردم گوناگون می بینند اولیاء نیز در بیداری خواب ببینند همچو مریم که جبرئیل را بیدار بصورت جوانی دید و لوط علیه السلام فرشتگان را بصورت امردان و همچنان جمله بصور مختلفه مشاهده کردند ۶۵

در بیان آنکه مرد خدا چون پیش از مرگ بمیرد که موتوا قبل ان تموتوا و او را هستی نماند قائم بحق باشد هرچه او گوید گفته حق باشد که اذا احببت عبداً كنت له سمعاً و بصراً و لساناً بی یسمع و بی یبصر و بی یمنطق و بی یشی الی آخره و در تفسیر این آیت که ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی ۶۷

در بیان آنکه آرام گرفتن مولانا قدسنا الله بسره العزيز با شيخ صلاح الدين زركوب قدس الله روحه العزيز و از طلب شمس الدين تبریزی عظم الله ذكره باز آمدن و فواید پر موائد بردن مریدان از صحبت هر دو و حسودی بعضی چنانکه در حق مولانا شمس الدين تبریزی داشتند و دشمنی آغاز کردن ۶۸

در بیان آنکه حق تعالی عبادت و خدمت را بر بندگان جهت آن نهاد تا اندک اندک خدا پرست شوند و از خودپرستی وارهند همچنانکه اطفال رضیع را مادران از هر طعامی بانگشت میچشانند تا بدان خوگیرند و عاقبت از شیر بریده شوند و قوتشان عوض شیر نان و گوشت و طهامهای دیگر گردد دنیا و خوشیهای آن همچون شیر است و طاعت حق و معرفت و حکمت همچون طعام. پس این پنج نماز را جهت آن نهادند که آهسته آهسته آدمی بدان خو کند و مستعد نماز دایم گردد که وفی صلاتهم دائمون آنها که قیام و زندگی و قوتشان از این قوت است قایم بالله اند هرگز نمیرند و آنها که در این پنج نماز ماندند و ذوق نماز دایم نیافتند و مستعد آن نشدند که آن طعام قوت ایشان شود زنده و قایم بشیر دنیا اند لاجرم بمیرند و فانی شوند ۷۲

در بیان این حدیث که اشد البلاء علی الانبیاء ثم علی الاولیاء الاقرب فالاقرب ۷۵

در بیان آنکه هر که خدا را دانست از مرگ نترسد چون دید که بعد از مرگ حیاتی باقی دارد خوشتر و لذیذتر از حیات دنیا و در تفسیر این آیه لاقطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف و لاصلبنکم اجمعین ۷۶

در تفسیر این آیه که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لاهم یحزنون ۷۷

در بیان آنکه اگر سرمعی را چنانکه هست ولی خدایان کند و بنماید آسمان و زمین نماند زیرا که جماداند حکم برف و یخ را دارند سر ولی که آفتاب قیامت است چون ظاهر گردد جمادات بگدازند و آب شوند و محو گردند همچون چراغی که در خانه تاریک درآید ظلمت خانه را چون لقمه ای بخورد و نیست گرداند و محو کند ۷۷

باز رجوع کردن بقصه شیخ صلاح الدين عظم الله ذكره و شنیدن او عداوت منکران را و فرمودن که ایشان ابله‌اند و جاهل، من در خیر ایشان میکوشم و در حق ایشان سعادت ابدی میخوام، بایستی که جان فدا کردن، بشکرانه آن خود عوض عداوت مینمایند ۷۸

در بیان آنکه چون مولانا و شیخ صلاح الدين قدسنا الله بسرهما العزيز از مریدان منکر روی گردانیدند و ایشان زیان های آن را در خود مشاهده کردند و دیدند که کلی محروم خواهند شدن برادر ایشان بفعان آمدند و توبه و استغفار پیش آوردند ۷۹

در بیان این حدیث مصطفی صلی الله علیه و الله و سلم موتوا قبل ان تموتوا ۸۰

در بیان آنکه دین و نماز و طاعت معنی است بیچون و چگونه و تعلقی است که آدمی را از ازل با خدا بود که الست بربکم قالوا بلی نماز حقیقی آن بود که از آن نور است و از آن نور میخورد و زان نور می بالد چون انبیا علیهم السلام ظاهر شدند آن نماز را بصور مختلفه آوردند هر یکی بصورتی، هر کرا تمیزی است بظاهر نماز فریفته نشود. اگر در او

جانی باشد قبول کند زیرا که تشنه کوزه را جهت آب طلبد اگر در کوزه آب نباشد بچه کارش آید، همچنانکه انبیاء علیهم السلام آن نماز را در هر صورتی بخلق رسانیدند اولیاء نیز بر همان نسق آن نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف از نظم و نثر بعالمیان رسانیدند هرکه طعام شناس باشد و طعام قوت او باشد از کاسه ها و ظروف بغلط نیفتد، داند که اگر کاسه دیگر باشد طعام همان است ۸۰

در بیان آنکه حق تعالی را دانستن و شناخت سهلتر است از شناختن اولیاء زیرا که حق تعالی از آفتاب ظاهرتر است چنانکه بیان کردیم که هر شخص را بهنر و صنعتش فهم کنند و بدانند همه عالم صنع حق است چون پنهان باشد بلکه هفتاد و دو ملت مقراند بخدائی او اما شناخت اولیاء مشکل است زیرا که صنعت و هنر ایشان همچو ایشان پنهان است که اولیاء الله تحت قبایب لایعرفهم غیری ۸۲

مناجات ۸۴

در بیان آنکه بی جهدی و عملی در حضور شیخ کار مرید گزارده میشود و بمقصود میرسد چنانکه یکی در کشتی فارغ خفته باشد ناگهان سر بولایتی میزند که اگر بخشگی رفتی ماهها بآنجا نرسیدی و در بیان آنکه شیخ صلاح الدین عظم الله ذکرة ولد را فرمود که بجز از من شیخی را نظر مکن که شیخ راستین منم که صحبت شیخان دیگر زیان مند است زیرا نظر ما آفتاب است و مرید سنگ لابد که سنگ قابل در نظر آفتاب لعل شود و نظر ایشان سایه است چون سنگ قابل از نظر آفتاب در سایه رود لعل نشود. ۸۷

در بیان آنکه سیر و سفر آدمی باید که در خود باشد از حال بحال گردد و اگر جاهل است عالم گردد و اگر غمگین است شادمان گردد و اگر منقبض است منبسط گردد همچون سنگ لعل راه رود معنوی بی حرکت قدم و در تقریر این حدیث مصطفی علیه السلام که من استوی یوماه فهو مغبون ۸۸

در تفسیر این آیت که ارض الله واسعة ارض معنوی است که بیحد است و کران، همه عقول و ملائکه و ارواح در آن ارض ساکن اند و مقیم و در بیان آنکه شیخ را کرامتهای عالی است که مرید از آن مستفید گردد و از تأثیر نظر شیخ بینا شود و روشن و صافی و از حبس تن برهد و از شمشیر اجل خلاص یابد کسی که این نوع کرامتها از شیخ دیده باشد بکرامتهای دیگر که تعلق دنیا دارد و در آنجا او را فایده ای نیست کی التفات کند. مثلا مرید کاری کرد مثل خوردن و خفتن چون شیخ بوی گوید که فلان چیز خوردی او را آن چه فایده خواهد بود چون خود میدانده که چه خورده است از آن گفت او را علمی نو حاصل نشود. لیکن چون او را از اسرار غیب که بیخبر بود آگاه گرداند در آنجا ویرا فایده عظیم باشد هرکه چنین کرامت اعلی را دیده باشد بکرامت ادنی سر فرود نیارد. ۸۹

در بیان موعظه و معرفت گفتن ولد در خدمت شیخ صلاح الدین عظم الله ذکرة و فرمودن او که خواهم که تو نمائی تا از تو موعظه و معرفت من گویم که در عالم وحدت دوی نمیکنجد و مثل آوردن ۹۱

در بیان آنکه هرچه از شیخ واصل آید آن را از خدای تعالی باید دیدن زیرا که شیخ پیش از مرگ مرده است و حق در او تصرف میکند و در دست قدرت حق همچون آلت مرده است چنانکه تیشه و اره بدست نجار و کلک و قلم بدست نقاش و در بیان آنکه چون ماجرا میان ولد و شیخ صلاح الدین عظم الله ذکرة دراز کشید ولد را معلوم شد که بفکر و معرفت آنچه خلاصه کار است نخواهد روی نمودن از آن حالت بگذشت. ۹۲

در بیان آنکه چون ولد از قیل و قال عقلی و نقلی بگذشت جان او چون دریا بجوش آمد و امواج سخن از دل او جوشیدن گرفت ۹۴

رجوع کردن بشرح صحبت مولانا و شیخ صلاح الدین قدسنا الله بسرهما که نایب و خلیفه مولانا بود و یاران از وجود هر دو مدت ده سال مستفید میشدند بی زحمتی و تشویشی چون شیر و شکر بهم آمیخته و در بیان رنجور شدن شیخ صلاح الدین عظم الله ذکرة بعد ده سال و رنجش دراز کشیدن و از حضرت مولانا قدسنا الله بسرده درخواست کردنش که مرا دستوری فمرا تا نقل کنم و قبول یافتن التماس او بحضرت مولانا و سه روز بعیادتش نارفتن و معلوم شدن که او

را وقت نقل است و نقل فرمودن بصفای تمام و پیوستن بمقصود بی حجابی و پرده‌ای که المؤمنون لایموتون بل ینقلون من دار الی دار ۹۵

در بیان آنکه چون شیخ صلاح الدین زرکوب قدس الله سره العزیز رحلت کرد خلافت به چلبی حسام الدین ابن اخی ترک رسید..... ۹۸

در بیان آنکه هر سخن اگرچه مضحکه است و بیحاصل چون آنرا ولی خدا فرمایدگفتن جد محض شود و آن سخن بیفائده پر فایده گردد و در تقریر آنکه خدای تعالی با پیغمبر فرمود که امت تو از همه امتها بهتراند و عنایت در حق ایشان از هرچه بیشتر است از آنکه پیشیان را بسبب انکارشان هلاک کردم بعضی را بطوفان بعضی را بباد و بعضی را بخسف تا امت تو این همه را بشنوند و ادب گیرند و آنچه انکار نیارند امت مرحومه از این وجه اند..... ۱۰۰

در بیان آنکه حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاک آفرید و بعضی را ناپاک. چون در این جهان آن روحهای ناپاک زهد و صلاح و دیانت و تقوی ورزند آن همه بر ایشان عاریت باشد زیرا که از اصل ناپاک آمدند هنگام اجل آن رنگهای عارضی از ایشان برود ناپاکیشان پیدا شود و بعکس این بدیها و فجور و فسق بر روح پاک هم عاریه باشد وقت اجل ناپاکی از او برود پاکیش ظاهرگردد..... ۱۰۲

در بیان مصاحبت کردن چلبی حسام الدین قدس الله سره مدت ده سال تنگاتنگ با حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز و یاران و اصحاب از حضرت هر دو بیحسدی مستفید شدن و بعد از آن نقل فرمودن حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز..... ۱۰۳

در بیان آنکه چون مولانا قدسنا الله یسره العزیز نقل فرمود چلبی حسام الدین بولدگفت که بجای والد خویش تو بنشین و شیخی کن تا من در خدمت ایستاده باشم. ولد قبول نکرد وگفت که مولانا نگذشته است، حاضر است المؤمنون لایموتون چنانکه در زمان مولانا خلیفه بودی بعد از او هم خلیفه باش..... ۱۰۵

در بیان آنکه هرکرا در این عالم کار تمام نشد با وجود چندین آلت که حق تعالی بوی داده است بعد از آنکه آلتش نماند از او چه کار خواهد آمدن نه در قرآن میفرمایدکه و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی. و در تقریر آنکه در افواه است که چون مرید شیخی شدی بعد از او نشاید شیخی دیگرگرفتن این سخن نزد اولیاء و اهل تحقیق خطاست..... ۱۰۶

در تقریر آنکه چلبی حسام الدین قدس الله سره العزیز خود را در واقعه بولد نمود وگفت که هر ولی و اصل را که بیابی در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود..... ۱۰۸

در بیان آنکه چون چلبی حسام الدین قدس الله سره از دنیا نقل کرد خلق جمع شدند و ولد را گفتندکه بجای والد بنشین و شیخی کن. تا اکنون بهانه میکردی که حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز چلبی حسام الدین را خلیفه کرده بود. در این حال که او نقل کرد بایدکه قبول کنی و بهانه نیآوری ومنتقاد شدن ولد و قبول کردن شیخی را..... ۱۰۹

در بیان آنکه اولیا را سه حالت است. یکی آنست که حالت بدست او نیست گاه بنا خواست او بر او فرود آید باز بنا خواست او برود این مقام ضعیف است. و یکی آنست که حالت بدست اوست هرگاه که خواهد چون بخواندش بیاید مثل بازی که مطیع باز دار باشد، این مقام میانه است و یکی دیگر آنست که شخص عین آن حالت شود، این مقام تمام است و چنین کس قطب باشد..... ۱۱۲

در بیان آنکه اولیا را یک مقام است که اگر آن را بخلق پیدا کنند خلق را هستی نماند و همه عالم نیست شوند چنانکه از آفتاب قیامت جمادات آسمان و زمین و صور چون یخ و برف بگدازند و یک آب شوند..... ۱۱۴

رجوع کردن بدان قصه که ولد را چلبی حسام الدین قدسنا الله بسره العزیز در خواب نموده بود..... ۱۱۵

در بیان آنکه جانها تادر عالم معنی پنهان بودند زشت از خوب ظاهر نمیشد حق تعالی ارواح را در قوالب و اشباح فرستاد تا خوب از زشت پیداگشت که السعید من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه. و در تقریر آن که

چون شاگرد از استاد اندک آموزد هرگز اوستاد بدو فخر نکند بلکه از وجود او ننگ دارد ولیکن از آن شاگردی که صنعتش را عظیم آموخته باشد، و در حقیقت فخرکردن از او فخرکردن از خود باشد از آنرو میفرماید پیغمبر علیه السلام که الفقر فخری..... ۱۱۶

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام را پرسیدند از راه بهشت و دوزخ. فرمود که راه بهشت خارستان است و راه دوزخ گلستان که حفت الجنة بالمکاره و النار بالشهوات. و در بیان آنکه در آدمی نفس معنیی است که صفتش حالی بین است و مدد از دیوان دارد و عقل معنیی است که صفت او عاقبت اندیشی و پایان بینی است و مددش از فرشتگان است و جان معنیی است منبسط که صفت و اثر او حیات است و دل معنیی است و لطیفه‌ای که چون در دوفکر متردد باشی که عجب این کنم با آن آخر بهره‌کدام که فرود آئی و آنرا صائب دانی آن جوهر و لطیفه دل است. و ذات معنیی است که میگوئی دل من جان من عقل می اینهمه را از خود بچیزی اضافه می‌کنی آن چیز ذات است..... ۱۱۹

در تفسیر این آیه که الست بربکم قالوا بلی و در شرح مراتب بلی ها ۱۲۱

در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنیک. این تن را که دوست تر از همه میداری و بروی لرزی از او قویتر دشمنی نداری..... ۱۲۴

در تفسیر این آیت که فمنکم کافر و منکم مؤمن هم کفر و ایمان در تو مضمراست، و هم زمینی و هم آسمانی تا آخر الامر کدام صفت غالب شود که الحکم للغالب..... ۱۲۶

رجوع کردن بقصه شفاعت مریدان و پذیرفتن ولد سخن ایشانرا و بمقام والد خود بشیخی نشستن ۱۲۷

در بیان آنکه شمس الدین و شیخ صلاح الدین و چلبی حسام الدین قدس الله سرهم که خلفای حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز بودند در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند از تقریر ولد همچون مولانا شهرت گرفتند و مشهور شدند اگرچه ولایت و بزرگی ایشان عظیم پنهان بود چون آفتاب ظاهرگشت ۱۲۹

در بیان آنکه قطب پادشاه اولیاست. دولت اولیا و کار و کیای ایشان اگرچه عظمت عظیم دارد اما پیش عظمت قطب اندک است و بیمقدار. آن عظمت‌های ایشان در او اثر نکند و از آن گرم نشود، زیرا عظمت او صد هزار چندان است و در تقریر این خبر که اولیائی تحت قبایب لایعرفهم غیری. ۱۲۹

در بیان اناالحق گفتن منصور حلاج رحمة الله علیه در حالت مستی و فتوی دادن مفتیان آن عصر بقتل او تافته نشود و خلق از دین بدر نیایند و پند دادن دوستان او را که از این سخن باز آی و توبه کن که تا ترا نکشند و اصرارکردن او در سخن و در تقریر آن که قالب آدمی همچون مهمانخانه‌ای است که دایما خلق غیبی در آن می‌آیند و میروند، الاخانه مرده و منجمد چه خبر و آگاهی دارد که در او چه مهمانان نزل میکنند مگر در خانه زنده باشد که از مهمانان آگاه شود... ۱۳۱

در بیان آنکه هر نبی و ولی بر همه معجزات و کرامات قادر بود. اگرچه هر یکی معجزه و کرامتی ظاهرکرد، الا بر تمامت قادر بود. بحسب اقتضای هر دوری چیزی نمود یکی شوق قمرکرد و یکی مرده زنده کرد و همچنین الی مالانهایه. چنانکه طیب هر رنجوری را دوائی دیگرکند لایق رنجش نه از آن است که همان مقدار میدانند اما در آن محل آن میباید، نظیر این بسیار است. چون اولیاء و انبیاء علیهم السلام مظهر و آلت حق‌اند هرچه آلت کند در حقیقت صانع کرده باشد همچنانکه قلم در دست نویسنده مختار نیست اختیار در دست کاتب است پس چون از صورت ایشان معجزه‌ها و کرامتها را حق تعالی مینماید چون توان گفتن که حق بر بعضی قادر نیست این سخن و این اندیشه فی الحقیقه کفر باشد..... ۱۳۳

در بیان آنکه همچنانکه تن آب و گل طیبیان دارد، جان و دل را نیز هم طیبیان هستند و ایشان انبیاء و اولیاء‌اند اطباء میگویند که این بخور و آن مخور تا جسم بی رنج باشد و قوت گیرد و انبیاء و اولیاء میگویند که این بکن و آن مکن تا جان صفا یابد و فربه شود از این رو میفرماید مصطفی علیه السلام العلم علمان علم الابدان و علم الادیان..... ۱۳۵

در بیان آنکه حق تعالی دنیا را که ممت است حیات نمود بخلق و عقبی را که حیات است ممت نمود. و در تقریر

آنکه الجوع طعام الله يحيى به ابدان الصديقين. ۱۳۶.....

در بیان آنکه هرکرا آن نور هست که فرشتگان را بود طین آدم او را از اسب نیفکند و نور خدا را در آدم بیند، بلکه هرکه کاملتر باشد در سنگ و کاه و چوب و در همه اشیاء و ذرات خدای تعالی را بیند چنانکه ابایزید بسطامی رحمه الله دید و فرمود که ما رأیت شیئاً الا ورأیت الله فيه، و در تقریر آنکه حق تعالی اولیا را بر اسراری مطلع کرده است که اگر شمه ظاهرکنند نه آسمان ماند و نه زمین، الا محال است که ایشان نیز پیدا کنند زیرا حق تعالی اگر ایشان را امین ندیدی خز این اسرار را بدیشان نسپردی مولانا قدسنا الله بسره العزیز میفرماید..... ۱۳۷.....

در بیان آنکه همنشینی اولیا همنشینی با خداست. زیرا ولی خدا از هستی خود مرده است و همچون آلتی است در دست قدرت خدای تعالی، مثل قلم در دست کاتب هر چه از قلم آید آن را اضافت بکاتب کنند نه بقلم. چنانکه مصطفی علیه السلام میفرماید که من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف. و در ایراد حکایت ابایزید قدس الله سره که در حالت مستی فرمودی که سبحانی ما اعظم شأنی و لیس فی جبتی سوی الله، در حال هشیاری مریدانش تشنیع کردند که چرا چیزی میگوئی که در شریعت کفر است و فرمودن او که الله الله، اگر دیگر چنین سخن گویم همه کاردها بکشید و مرا سوراخ سوراخ کنید..... ۱۳۸.....

پشیمان شدن مریدان از آن حالت و خود را ملامت کردن که چرا گفته شیخ را حق ندانستیم چون از ما کاملتر و داناتر و بیناتر است ۱۴۰.....

در بیان آنکه عالم معنی چون آب است و صور چون کف و یخ که در فراق دریای معنی منجمد شده اند از این روی در دیوار این عالم را جماد میگویند که یخ گرفته است و در او نرمی و روانی نیست، عاقل یخ را آب می بیند زیرا موقوف نظر آفتاب است که باز آب شود. عالم و صور اول معنی بودند و علم محض بیچون و چگونه، باز آخر چون آفتاب قیامت درتابد معنی شوند که کل شیئی یرجع الی اصله (وکل شیئی هالک و الا وجهه) ۱۴۱.....

در بیان آنکه لذت های دنیا مستعار است در حقیقت دنیا از خود لذت ندارد، زشت است و ناخوش بواسطه مزه خوش میشود همچون عجزه ای که خود را بگلگونه و اسپیداج بیالاید و بواسطه آن تزیین خوب نماید پس خوبی مزه است که همه زشتها بوی خوش نمایند..... ۱۴۲.....

در بیان آنکه این معانی غریب نادر بخشایش سید برهان الدین محقق ترمذی است رضی الله تعالی عنه که مرید و شاگرد مولانای بزرگ بهاء الدین محمد المعروف بولد قدس الله روحه العزیز بود. ۱۴۳.....

در بیان آنکه حق تعالی کریم است و خلایق را برای آن آفرید که او را بشناسند و بدانند و بینند اینکه روی نینماید از بخل نیست بلکه از غایت کرم است، زیرا خلق تاب آفتاب دیدار او را ندارند اگر بی حجاب روی نماید در حال بسوزند پس نور خود را اندک اندک بواسطه ها میرساند تا از آن منتفع شوند و قوت گیرند. چنانکه مادر طعام و نان میخورد تا در او شیر میشود و در صورت شیر نان و گوشت را بطفل خود میخوراند اگر عین نان و گوشت را در دهان او کند و بخوراند طفل در حال بمیرد. همچنانکه آدمی لذت گیرد از آتش بواسطه حمام و آب گرم، لیکن اگر در عین آتش رود سوخته شود مرغ سمندری باید که در عین آتش درآید و آن ولی خداست ۱۴۴.....

مثل آوردن حکایت مرد خفته را که دهانش باز مانده بود ماری در دهانش رفت سواری عاقل آن را بدید، گفت اگر این مرد را از حال آگاه کنم از ترس زهره اش بدرد به از این نیست که بالزام و زخم چوب او را از این میوه های کوه درخورد دهم و زیر و بالایش بسیار بدوانم باشد که قی کند و مار با آن قی از شکم او بدر آید، همچنان کرد. اولیاء نیز اگر از زشتی نفس بخلق خبر دهند زهره شان بدرد و از اطاعت و کوشش بمانند لیکن ایشان را بطریق بر عملی دارنده عاقبت از نفس برهند ۱۴۶.....

در معنی این حدیث پیغامبر علیه السلام که جز یا مؤمن فان نورک اطفاء ناری ۱۴۷.....

در بیان مرید شدن سید برهان الدین محقق ترمذی رضی الله عنه حضرت مولانا ابهاء الدین و الحق ولد را عظم الله

ذکره در بلخ و دیدن مفتیان بلخ پیغامبر را علیه السلام در خواب که در خیمه بزرگ نشسته بود و بهاء الدین ولد را استقبال کرد و با کرام و اعزاز از تمام بالای خود نشانید و بمفتیان فرمود که بعد از این او را سلطان العلماء خوانند و آمدن مفتیان بامداد باتفاق تا آن عجایب را که در یک شب دیده بودند عرضه کنند که دوش چنین دیدیم پیش از آنکه بسخن آیند حضرتش جمله را بعین آن صورت که ایشان دیده بودند بعلا مات تمام بیان فرمود، بیهوشی و حیرت آن جماعت یکی در هزار شد و پیوسته ضمائر خلائق گفتی و بر سر آن فایده‌های دیگر فرمودی که سر سر ایشان بود و از آن خبر نداشتند..... ۱۴۹.....

در بیان آنکه چون بهاء الحق و الدین قدس الله سره از قوم بلخ و محمد خوارزمشاه رنجید از حق تعالی خطاب آمد که از این ولایت بیرون رو که من ایشان را هلاک خواهم کردن. سبب خرابی آن ولایت و هلاک آن قوم از آن شد. همچنین هر قومی را حق تعالی هلاک نکرد تا پیغمبر آن زمان از ایشان نرنجید که تا دل اهل دلی نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد. و در تقریر آمدن مولانا بهاء الدین ولد بقونیه و مرید شدن سلطان علاء الدین و کرامتهایش بعین دیدن و عشق‌بازیهایش بحضرت بهاء الدین ولد قدسنا الله بسره و بعد از نقلش هفت روز تعزیه داشتن و عرس دادن و سارناشدن او و تمامت اهل قونیه را مالها بخشش کردن..... ۱۵۱.....

در بیان نشستن مولانا جلال الدین قدسنا الله بسره العزیز بر جای والدش مولانا بهاء الدین ولد رضی الله عنه و بعلم و عمل و زهد و تقوی و فتوی همچون پدر آراسته شدن و رسیدن سید برهان الدین محقق عظم الله ذکره بطلب شیخ خود بقونیه و شیخ را نیافتن و فرزندش مولانا جلال الدین را دیدن که در علوم ظاهر بغایت شده بود و بمرتبه پدر رسیده و بدو گفتن که بعلم وارث پدر شدی الا پدرت را غیر از این احوال ظاهر احوال دیگر بود و آن آمدنی است نه آموختی، بر رسته است نه بر بسته و آن احوال از حضرتش بمن رسیده است، آن را نیز از من کسب کن تا در همه چیز ظاهراً و باطناً وارث پدر گردی و عین او شوی..... ۱۵۳.....

در بیان مرید شدن جلال الحق والدین قدسنا الله بسره العزیز سید برهان الدین محقق رضی الله عنه را و مدت نه سال در صحبت او بودن و بعد از آن نقل کردن سید برهان الدین و مولانا جلال الدین بمجاهده و ریاضت مشغول شدن و بکمال شیخی رسیدن و عین او گشتن و قطب زمان خویش شدن چنانکه کاملان و واصلان و قطبان اولین و آخرین محتاج عنایت او بودند..... ۱۵۴.....

در بیان آنکه از دور آدم تا این غایت احوال اولیای کامل و عاشقان واصل ظاهر شد و خلق رو بدیشان آوردند و احوال بزرگی ایشان را همه شنیدند و قبول کردند و اهل علم ظاهراً از حال ایشان بیخبر بودند تا حدی که منصور حلاج رحمة الله علیه را از غایت بیخبری بردار کردند و آویختند باز بالای عالم اولیاء عالم دیگر است و آن مقام معشوق است، این خبر در عالم نیامد و بهیچ گوش نرسید مولانا شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره جهت مولانا جلال الدین قدسنا الله بسره العزیز ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبه اولیائی و اصل سوی عالم معشوقی برد زیرا از ازل گوهر آن دریا بود که کل شیئی یرجع الی اصله..... ۱۵۵.....

در بیان آنکه غم آخرت زندگی بار آورد و غم دنیا دل را پژمرده کند. زیرا دنیا گندم نما و جو فروش است بظاهر خوب مینماید و در حقیقت زشت است، عجوزه‌ایست که خود را می‌آراید و در نظر خوب و جوان مینماید، بسحر و مکر مردم را از راه میرد رهن راه خداست، قلب را زر مینماید و بدرا نیک و نیستی را هستی شهوات و چرب و شیرین دنیا بزبان حال و سوسه میکند آدمی را که گرد ما گرد تا سود ببری و سود آن کلی زیان است..... ۱۵۶.....

در بیان آنکه کارهای دنیا همه بازی است و در آن کارها هیچ فائده و حاصلی نیست. همچنانکه کودکان یکی پادشاه شود و یکی وزیر و یکی سرهنگ و یکی امیر و بعضی لشکر. بدان هیچ قلعه و ولایتی حاصل نشود. اینهمه عمر ضایع کردن باشد در بی فائدگی. چون پیر شوند و بزرگ از آن پشیمان گردند و گویند که چرا عوض بازی علم و ادب نیاموختیم. سب جهل خواری و بینوائی میکشیم. اکنون عمر دنیا را حالت طفلی دان، و شهوات و شاهدان و جاه و مال

را آن بازی دان که در آن حاصلی نیست جز پشیمانی. و آخرت را حالت پیری دان که بر تو مکشوف میشود که آنچه شیرین مینمود تلخ بود، و آنچه جاه جاه، و آنچه خوب زشت، الی مالانهایه. چنانکه حق تعالی میفرماید انما الدنيا لعب و لهو و زينة. زینت از آن میفرماید که ذاتش از خود خوب نیست بتزین خوب مینماید. و در سوره دیگر میفرماید که زین للناس حب الشهوات. مزین نمود شهوات خود را بخلق همچون مس زراندود و یا چون عجوژه آراسته بظاهر خوب و بیاطن زشت، خویش دروغ و زشتیش راست چنانکه قلب..... ۱۵۸

در بیان آنکه در مخلوقات و مصنوعات آدمی است که مختار است و باقی مجبوراند اختیاری ندارند. چنانکه آتش قادر نیست که گرمی نکند و آب نتواند که تری نکند و آفتاب نتواند که روشنی ندهد. پس آدمی در محل حساب از آن است که مختار است و برسد و نیک قادر است. و اگر گوید مجبور و قادر نیستم خلاف میگوید زیرا پشیمانی او بر کار کرده مکذب دعوی اوست ۱۵۸

در بیان آنکه هرکه در ترک کردن عوض بیند ترک بر او آسان شود بلکه عاشق ترک گردد. چنانکه کشتاورز از خانه و انبار غله را بیرون میآورد و بعشق تمام در صحرا میافشاند زیرا یقین میداند که عوض یکی ده و بیست خواهد برداشتن و صورتهای این بسیار است چنانکه مصطفی علیه السلام میفرماید که من ایقن بالخلف جاد بالعطیه ۱۶۰

در بیان آنکه عالی همت آنکس است که بخدا مشغول شود و خود را فراموش نکند چنانکه خودی او نماند هستی حق هستی او شود چنانکه گوید «کی بود ما ز ما جدا مانده* من و تو رفته و خدا مانده» و دون همت آن کس است که بخودی خود مغرور شود و بدین قدر هستی قانع گردد. همچنانکه طفل خرد را اگر صد سراسب ببخشند شاد نشود و بمرغکی شادمان گردد و در تقریر آنکه عمر را بهائیت که اگر خانه های پر زر بدهی یک ساعت عمر نتوانی خریدن که ایواقیت تشری بالمواقیت و المواقیت لا تشری بالیواقیت. اینچنین عمر را بی عوض ضایع میکنی بنگر که در آخر چه حسرتها خواهی خوردن. ۱۶۱

در بیان آنکه هر نفسی که آدمی در دنیا میزند و آن رادر نظر نمیآورد عندالله هیچ ضایع نیست و عاقبت همه پیش خواهد آمدن از خیر و شر، چنانکه میفرماید که فمن يعمل مثقال ذرة خیراً یره و من يعمل مثقال ذرة شراً یره ۱۶۲

در بیان این حدیث که اکثر اهل الجنة البله. و در تأویل این حدیث که: من عرف الله کل لسانه، و من عرف الله طال لسانه. ظاهر معنی این حدیث متناقض مینماید زیرا میفرماید که هرکه خدا را شناخت زبانش لال شد و باز میفرماید که هرکه خدا را شناخت زبانش دراز شد الا متناقض نیست زیرا معنی این است هرکه خدا را شناخت از غیر سخن خدا زبانش لال شد و در ذکر خدا زبانش دراز شد و از آنکه ابله میفرماید ابلهان نادان را نمیخواهد، بلکه ابلهی که از همه عاقلتر است چنانکه شاعر گوید. (دیوانه کسی بود که او روی تو دید وانگه ز تو دور ماند و دیوانه نشد) معرفت حق از کمال عقل باشد و کمال عقل آن است که چون تجلی حق بدو رسد بیهوش شود. هرگز طفل پنج ساله از صورت خوبی بیهوش نگردد. زیرا آن ذوق و لطف را ادراک نکرده است پس برقرار خود بماند و متغیر نشود بخلاف عاقلی و بالغی که از آن جمال بگدازد و بیهوش شود. اکنون دانسته شد که از اکثر اهل الجنة البله کسانی را میخواهد که از غایت عقل و معرفت نادان شده اند و بیهوش گشته چنانکه گفته اند: تا بدانجا رسید دانش من ---- که بدانسته ام که نادانم. هرکه قدرت حق را که همچون آفتاب است ببیند، بر قدرت چون ذره خود کی نظر اندازد و هرکه علم بی پایان خدا را مشاهده کند قطره علمی را که بوی رسیده است چه وزن نهد. پس هرکه حق تعالی را دید و صفات خود را فراموش کرد، از خود بینی رهید و خدایین شد. ۱۶۳

در بیان آنکه آدمی را بهر چه میل است و محبت دارد جنس آن است، بشرطی که میل و محبت بی غرض باشد. و آن محبت دلیل کند که جانهای ایشان از عهد الست از یک جنس بوده است که المرء مع من احب چنانکه گفته اند که عن المرء لا تسأل و اسأل جلیسه و در تقریر آنکه هرکسی را از غذای او شناسند. و غذا دو نوع است یکی حسی و یکی عقلی. حسی نان است و گوشت و آب و غیره و عقلی علوم و حکمت است. اکنون بعضی را میل بفقہ است و بعضی را

بمنطق بعضی را بتفسیر و بعضی را بدواوین عطار و سنائی رحمة الله علیهما و بعضی را بدواوین شعریه مثل انوری و ظهیر فاریابی و غیره هرکرا میل بدواوین انوری و شعرای دیگر، از اهل این عالم است و آب و گل بر او مستولی است و هرکرا میل بدواوین سنائی و عطار است و فوائد مولانا قدسنا الله بسره العزیزکه مغز مغز است و نغز نغز و زبده سخن سنائی و عطار دلیل آن است که از اهل دل است و از زمره اولیاء..... ۱۶۵

در بیان آنکه مخلوقات سه نوع اند یکی فرشته و یکی حیوان و یکی آدمی. بر فرشته قلم نیست زیرا غیر طاعت و ذکر کاری دیگر از او نمیآید. همچون ماهی که زنده از آب است، او نیز بدان زنده است. پس در طاعت و ذکر او را ثوابی نباشد، زیرا غذای خود میخورد و کار خود میکند و بر حیوان نیز هم قلم نیست زیرا بخواب و خور و غفلت زنده است و بجهت آتش آفریده اند قابلیت کاردیگر ندارد. در حیوانی و غفلت خوش است و فارغ و ایمن او را نه بهشت است و نه دوزخ. اما آدمی که نیمش فرشته است و نیمش حیوان صفت فرشتگیش طاعت میخواهد و صفت حیوانیش غفلت و خواب و خور این هر دو صفت دایم در جنگ اند، فرشتگیش بالا میکشد و حیوانیش زیر پس قلم بر وی است و معاقب اوست. که چرا میل بشغلی که بهتر است نمیکند، چون قابلیت و استعداد آن دارد که کار نیک کند بدرا چرا اختیار کرد. پس جزاش دوزخ باشد و چون جهد نماید و با نفس حیوانی محاربه کند صفت ملکی را در خود زیادت گرداند و بر کافر نفس غالب آید. مقامش بهشت شود و درجه او از فرشتگان بالاتر باشد، زیرا با وجود چندین موانع جهدها کرد و جهاد نمود و رنج بر خود نهاد و بخلاف طبع خود کارها کرد و طاعت را گزید پس مقامش بالای ملائکه باشد چنانکه مصطفی علیه السلام میفرماید که ان الله خلق الملائكة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائكة و غلبت شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم..... ۱۶۶

در بیان آنکه منکر شیخ منکر شیخ نیست از او منکر است. و آنکه نزد شیخ نمیآید از رد شیخ است و آنکه از شیخ کرامتی نمی بیند نیست که شیخ را کرامت نیست، شیخ از سر تا پا همه کرامت است الا چون آن مرید را نمیخواهد خوبی و کرامت خود را از او پنهان میدارد. شیخ صفت خدا دارد که تخلقوا باخلاق الله حق تعالی خوب است خوب را دوست میدارد که ان الله جمیل یحب الجمال..... ۱۶۸

در بیان آنکه اولیاء اسرار حقاوند و هرکه بسر خدای عشق بازی کند با خدای کرده باشد، بکسی دیگر نکرده باشد. پس از این روی حق تعالی عشقبازی بخود میکند همچنانکه بمصطفی علیه السلام میفرماید که لولاک لما خلقت الافلاک اگر تو نمیبودی آسمان و زمین را نمیآفریدم یعنی برای آن آفریدم که تا من که خدایم پیدا شوم چنانکه میفرماید کنتراً مخفیاً فاحبیب ان اعرف، گنجی بودم پنهان خواستم که پیدا شوم. هرکه زیرک است و عاقل دانده که این هر دو سخن یکی است..... ۱۷۰

در بیان آنکه هرکه ولی خداست راستین او را خودی نماند و پیش از مرگ ضروری که آن مرگ بیخبران و عوام است پیش عظمت خدای تعالی مرد و تمام نیست گشت، بامر موتوا قبل ان تموتوا از خدا هست شد زندگی یافت، اینچنین ذاتی نمیرد و تا ابد باقی باشد زیرا هستی مردارش در نمکلان وصال پاک گشت و سر بسر نمک شد همه عالم مرید چنین شیخ باشند اگر دانند و اگر ندانند زیرا خوشیهای عالم همه از یرتو اوست. همچنانکه زرانود هم ازکان زر باشد هرکه بزر اندود روی آرد از زرروی نگردانیده است بلکه روز و شب روی بزر دارد و ساجد و عابد زر است لیکن زر اینجا مستعار است عاقبت نخواهد ماندن پس خدای را بوجهی بندگی میکند که بخدا نرسد. بر این تقدیر معلوم میشود که همه عالم مرید شیخ اند و بهر سوی که رو میکند بشیخ رو میکنند و شیخ را میپرستند الا خبر ندارند..... ۱۷۲

در تفسیر این آیت که اثتیا طوعاً اوکرهاً، و در معنی وان من شیئی الا یسبح بحمده..... ۱۷۳

در بیان آنکه خوشیهای دنیا که درمان مینماید در حقیقت درد است، و شیرینیش تلخ است و خویش زشت. ناری است نه نوری، لاجرم بدوزخ میرد که اصل اوست که کل شیئی یرجع الی اصله. و در تقریر آنکه اولیا را مقام نه دوزخ است و نه

بهشت چنانکه میفرماید فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر. اگر کسی که نزد پادشاهی رود برای سود خود از پادشاه امیری و منصب طلبد پادشاه را برای خیر خود دوستدار باشد نه برای نفس پادشاه. بخلاف کسی که عاشق شاهی شود از او مال نطلبد بلکه مال خود را فدای او کند. غرض او از شاهد شاهد باشد نه خیر او. پس زاهدان از ترس دوزخ و سود بهشت خدا را میپرستند و اولیاء بعکس ایشان خدا را برای خدا میپرستند و در بیان آنکه هر که تن را نکشت و زبون نکرد آخر کار علف دوزخ شود. آدمی در حقیقت جان است و خود را تن پنداشته است چنانکه سنائی فرموده است. «تو جانی و انگاشتستی که جسمی --- تو آبی و پنداشتستی سبویی». خودی اصل را گذاشته است و تن بیگانه را که دشمن است و از او خواهد جدا شدن روز و شب میپرورد و خود را بینوا و گرسنه و برهنه میدارد..... ۱۷۵

در بیان آنکه پاکی باطن را آبش شیخ است. لابد که ناپاک از آب پاک شود. حرفتها و صنعتها که کمترین چیزهاست بی استادی و معلمی حاصل نمیشود، شناخت خدای تعالی که مشکلترین و عزیزترین کارهاست و بالای آن چیزی نیست از خود کی میتوان بدان رسیدن. حق تعالی برای آن کار نیز معلمان پیدا کرد و آن انبیاء و اولیاء اند علیهم السلام بی حضرت ایشان آن کار بکس میسر نشود. آنکه بی استاد دانست نادر است و بر نادر حکم نیست و هم آن نادر برای آنست که خلق دیگر از او بیاموزند و چون آموختند و بمراد رسیدند، چه از غیب و چه از استاد. باز نباید گفتن بمرید واصل که از آن شیخ که تو یافتی من نیز بروم و از او طلب دارم از تو قبول نمیکنم. همچنانکه نشاید گفتن که من از پیغمبر و یا از شیخ نمیستانم بروم از آنجا بطلبم که ایشان یافتند. از این اندیشه آدمی کافر شود زیرا این همان است، مثالش چنان باشد که شخصی چراغی افروخته باشد دیگری هم که طالب چراغ باشد گوید که من از این چراغ نمیافروزم چراغ خود را بروم از آنجا بیفروزم که تو افروخته‌ای، این سخن نه موجب مضحکه باشد..... ۱۷۶

در بیان آنکه اجرام موجودات از آسمان و زمین و تمامت نقوش و صور حجاب و پرده عالم غیب و جهان معنی‌اند. لیکن این پرده بر بیگانگان است نه اولیاء. همچون جوی نیل که در کام سبطیان آب بود و در دهان قبطیان خون. دست آدمی در حق دوست نوازش و مرهم است و در حق دشمن گرز و زخم است. اکنون اجزای عالم همه آلت حق‌اند چنانکه هفت اعضاء آلت روح‌اند. پس با کسانی که حق را خوش است ایشان نیز خوش‌اند. و با کسانی که حق خوش نیست ایشان نیز ناخوش‌اند..... ۱۸۰

در بیان آنکه از خدا ترسیدن مقام بزرگ است که المخلصون علی خطر عظیم، هرگز موش از شیر نترسد، ترس موش از گربه باشد. اهل دنیا موش صفت‌اند چه مرتبه آن دارند که از خدا بترسند. بلکه ترسشان از شحنه و عسس باشد که جنس ایشان است و در تقریر آنکه عقل ترازوی این جهان است، مرد بیعقل را تمیز نباشد، مردار را از پاک نداند. و باز عقل تنها تمیز کلی ندارد مگر درد حق باوی یار شود، آن درد عقل را تمیز راست بخشد تا تواند راه خدای تعالی را بریدن و بمنزل وصال رسیدن. درد عقل را آلت خود گرداند در طلب عقبی و ملاقات خدا..... ۱۸۱

در بیان آنکه طلب دواست و راه نیز دو، سید برهان الدین محقق را رضی الله عنه پرسیدند که راه را پایان هست یا نی فرمود که راه را پایان هست اما منزل را پایان نیست زیرا سیر دو است یکی تا خدا و یکی در خدا، آنکه تا خداست پایان دارد زیرا گذر از هستی است و از دنیا و از خود اینهمه را آخر است و پایان اما چون بحق رسیدی بعد از آن سیر در علم و اسرار معرفت خداست و آن را پایان نیست..... ۱۸۲

در بیان آنکه اگر عالم اولیا ظاهرگشتی. کفر و ایمان یکسان شدی و اگر کسی را خلاف آید که پیغامبر خود را بهمه نمود ابوجهل با ابوذرا چرا یکسان نشد، گوئیم که آن نمودن بقابلان بود زیرا وجود نبی همچون آفتاب است که بر بدو نیک تابان است، خوب را از زشت ممتاز میکند چنانکه در قیامت بدو نیک پیدا شود که یوم تبیض و جوه و تسود و جوه. اما در دنیا پنهان‌اند از آنکه دنیا شب است و آخرت روز همه چیز در شب پنهان باشد و بروز ظاهر شود. پس نمودن آن است که آفتاب بسنگ لعل مینماید و او را گوهر باقیمت میکند، اما باقیان را باین وجه مینماید که سنگ را از لعل میشناسد و شبه را از گوهر، آن نمودن بمقبولان باشد نه بمردودان..... ۱۸۳

در بیان آنکه دنیا لیل است و آخرت نهار. اهل دنیا مظهر لیل اند و اولیاء مظهر نهار و نهار یک چیز است گاه در مظهر مینماید و گاه بی مظهر. حق تعالی قیامت را یوم دین خواند، پس آخرت روز باشد زیرا در روز روشن بد و نیک پیدا شود، دوزخی از بهشتی ممتاز گردد. انبیاء و اولیاء که مظهر نهاراند حکم نهار دارند که از وجود ایشان مؤمن از کافر و منکر از مقرر ممتاز میشود. از وجود آدم ابلیس از ملائکه جدا گشت و همچنین از وجود موسی، فرعون و اتباعش و از وجود ابراهیم، نمرود و اشیا عیش و از وجود مصطفی، ابوجهل و ابولهب و جنس ایشان. دنیا و اهل دنیا لیل اند، لیل خواب آورد از آن سبب خلق در خواب غفلت غرقند که در لیل دنیا اند. پس باید که بخاصیت خوابشان گران باشد. ... ۱۸۴

در بیان آنکه نور انبیاء و اولیاء و مؤمنان قدیم است و قایم بخدا، حدوث و عدد در صورت ایشان باشد نه در معنی شان. از اینرو می فرماید پیغامبر علیه السلام که کنت نبیاً و آدم بین الماء و الطین. و از آن سبب یک نفس اند که همه زنده بنور حق اند چون نظر بنور ایشان کنی جمله را یک بینی و اگر بصورتشان نگری متعدد نماید همچنانکه آفتاب در صد هزار خانه می تابد خانه ها متعدداند اما نور یکی است از این جهت مصطفی صلوات الله علیه مؤمنان را نفس واحد خواند که آن یگانگی مخصوص بدیشان است، باقی همه متعدداند ظاهراً و باطناً مثلاً هر کس را در خانه خود چراغی هست از مردن چراغ یکی خانه دیگری تاریک نشود. زیرا هر یکی جدا چراغی دارند. الا چراغ خانه مؤمنان چون آفتاب است که اگر غروب کند یا منکسف گردد همه خانه ها تاریک شوند و در تقریر آنکه هر که مدح اولیا میکند در حقیقت مدح خویشان است چنانکه مولانا قدسنا الله بسره العزیز میفرماید ۱۸۵

در بیان آنکه اصل دین محبت حق است، و جمله علمها برای آن است که آدمی را محبت حاصل شود و اگر باشد زیاده گردد. محبت بیعمل فایده دهد اما عمل بی محبت فایده ندهد. دلیل بر آنکه شخصی جرمها و گناههای بسیار خود را روزی بحضرت مصطفی علیه السلام یک بیک عرضه داشت. تا حدی که مصطفی صلعم از آن گناههای بی حد در تعجب ماند. آخر الامر گفت یا رسول الله اینهمه هست الا شما را عظیم دوست میدارم، فرمود که چون مرادوست میداری از مائی که المرء مع من احب و من احب قوماً فهو منهم. اگر عمل بی محبت فایده کردی ابلیس بعد از چندین طاعت مردود و ملعون نگشتی. در عمل مکرو ریا گنجد اما در محبت هرگز ننگند. مثلاً اگر کسی بشخصی خدمتها کند و دلداریها و تواضعها کند بنیت اینکه او را ایمن گرداند و چون فرصت یابد سرش را ببرد. دانی که آن عملها همه مکر بوده است. طاعت های باریای پر غرض همین حکم را دارد. و در تقریر آن که اولیاء بر همه اسرار واقف اند و مطلع الا مصلحت نیست که راز را پیش نااهل فاش کنند که اگر مصلحت بودی خود حق تعالی نیز بدیشان بنمودی ۱۸۸

در بیان آنکه آدمی اوست که ممیز باشد تا تواند فرق کردن میان حق و باطل و دروغ و راست و قلب و نقد. از این رو می فرماید پیغامبر علیه السلام که المؤمن کیس ممیز. در هر که تمیز باشد بنقش ظاهر فریفته نشود همچنانکه صراف بنقش درم و سکه آن فریفته نمی شود، مردان حق صرافان اند نقد را از قلب و حق را از باطل میدانند و جدا می کنند و در تقریر آنکه مدح اولیاء میکردم شیطان از سر رهزنی که خلق اوست گفت از مدح دیگران ترا چه فایده و خواست که مرا از آن طاعت باز دارد. همچنانکه بشخصی که دایم یا رب میگفتی گفت چند یارب میگوئی، چون ترا لبیکی جواب نمیرسد بدین طریق آن رهرو را از راه برد تا سالها از ذکر و طاعت بماند. بعد مدتها از حق تعالی بوی خطاب رسید که ترک یارب گفتن چرا کردی. گفت از آنکه لبیک جواب نمیرسید. حق تعالی فرمود که آن یارب گفتن تو عین لبیک گفتن من است، آخر من ترا بر آن میدارم که یارب میگوئی و اگر چنین نیست دیگران چرا نمیگویند. پس بخود آمد و دانست که آن منع مکر شیطان است. باز بر سر رشته افتاد و بیارب گفتن مشغول شد ۱۹۰

در بیان آنکه هر ولی اول قطره ای بود، از غایت صدق و محبت و نهایت طلب و مودت حق آخر دریائی شد. پس هر ولی دریائی است بی پایان و هر دریائی از این دریاها از دریای با عظمت پر رحمت حق همچو موجی است و موجها در دریا متفاوت اند. موج مولانا قدسنا الله بسره العزیز از همه موجها بیشتر است و بیشتر هر کرا همت عالی باشد بر بیش زند و پیش دود ۱۹۴

در بیان آنکه مرید راستین اوست که احوال و تقرب شیخ را که بخدا دارد ظاهراً و باطناً اکتساب کرده باشد و بمقامات شیخ رسیده، باعتبار ما کان او را مرید خوانند و الا در حقیقت عین شیخ باشد. این چنین مرید را تفضیل مینهیم بر اولیای گذشته نه هر مرید ناقص را که راه شیخ چنانکه حق آن است نبریده باشد و نرفته. در طلب سست بوده باشد و از رنجها گریخته و کاهلی ورزیده و بکلی خود را فدای حقنکرده و مرادهای نفس را گردن نازده، و نفس خود را در جهاد ناکشته اوصاف حیوانی بر او غالب و ملکی مغلوب. اینچنین کس را بنام اگر مرید خوانند اسمی باشد بی مسمی فافهم. ۱۹۵.....

در بیان آنکه اولیا و ملک باطنشان و جمال روح بیچونشان از چشم حس پنهان است. همچون صورت جرمی و تنی ندارد پنهان مانده است. و صورت عالم ذره‌ای است از ملک باطن ایشان. جهت آنکه این جهان ظاهر و محسوس است بس هول و بزرگ و زیبا و خوب مینماید اگر از معنی و باطن ایشان ذره‌ای محسوس گشتی و بصورت درآمدی عالم خرد و حقیر نمودی چنانکه گفته‌اند اگر عقل محسوس شدی و مصورگشتی آفتاب روشن از شب تاریکتر نمودی و اگر حماقت محسوس گشتی شب تاریکی از روز روشنتر نمودی. و در تقریر آنکه آدمی مرکب است از صورت و معنی و شیطانی و رحمانی دمبدم از اندرونش حوران بهشت و دیوان دوزخ سر می‌کنند و روی مینمایند تا بر او کدام رک و صفت غالب است و بکدامین صورت مناسبتش بیشتر است. رغبت بدان کند تا قبله و معشوقش آن شود. لاجرم آخرکار عین آن گردد و بدان حشر شود..... ۱۹۸.....

در بیان آنکه لابد است که شیخ وسیلت گردد و رهبر، و بی شیخ ممکن نیست که کس بحق رسد و اگر ممکن بودی حق تعالی پیغامبران و مشایخ را نفرستادی و اگر نادراً کسی بی شیخ رسد، آنکه بواسطه شیخ رسد کاملتر باشد، و دلیل بر این شخصی هر روز خدای تعالی را چهل بار میدید و از سر مستی حال خود را بخلق میگفت. کاملی گفتش که اگر مردی برو ابایزید را یکبار ببین، او بجواب گفت که من خدای ابایزید را هر روز چهل بار میبینم پیش ابایزید بچه روم. ابوازگفت که اگر مردی یکبار ابایزید را ببین چون ماجری دراز کشید آن شخص عزم ابایزید کرد. ابایزید را معلوم شد. در بیشه مهیب میگشت، از بیشه باستقبال آن طالب بیرون آمد. چون آن طالب ابایزید را بدید برنتافت، در حال بمرد. زیرا او خدا را بقدر قوت خود میدید. چون از آن قوت و مقام که ابایزید میدید بر او تجلی کرد برنتافت، در حال جان بداد. اکنون مقصود از بیشه فکر و علوم ابایزید است که اگر از مقام خود بیرون نیامدی صد هزار سال آن طالب بعلو و مرتبه او نرسیدی. پس از مقام خود نزول کرد که کلموا الناس علی قدر عقولهم لاعلی قدر عقولکم، تا آن طالب او را تواند دیدن و فهم کردن هم توانست..... ۱۹۹.....

در بیان آنکه بعضی اولیاء مشهوراند و بعضی مستور مرتبه مستوران بلندتر است از مرتبه مشهوران و از این سبب مشایخ بزرگ سرآمده همواره در تمنا و آرزوی آن بوده‌اند که از آن مستوران یکی را بیابند. و انبیاء نیز همچنین آرزو داشتند، حکایت موسی و خضر علیهما السلام در قرآن مذکور است. و ندا کردن مصطفی علیه السلام از سر صدق و عشق که واشوقاه الی لقاء اخوانی و بتضرع و ابتهال طلبیدن از حق تعالی ملاقات خاصی را و فرمودن حق تعالی که خاصی از خواص بر تو خواهد آمدن و گفتن مصطفی علیه السلام با عایشه رضی الله عنها که یکی از خاصان حق بر در ما خواهد آمدن و لیکن اگر اتفاقاً من در خانه نباشم او را بنوازش و دلداری در خانه بنشان تا آمدن من. و اگر این معنی متعذر شود و مقبول نیفتد، باری حلیه صورت او را بقدر امکان ضبط کن تا بمن شرح کنی حلیه او را، که در شنیدن حلیه ایشان فایده عظیم است..... ۲۰۳.....

در بیان آن که هر روز مصطفی علیه السلام وقت غروب باصحابه بیرون شهر فتی و روی سوی یمن کردی و فرمودی که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن و با آن بو عشق‌بازیها کردی و وجد و حالت نمودی و از خوشی آن بیهوش گشتی و سر بر زانوی یکی از صحابه نهادی و در خواب رفتی باقی را دستوری نیست گفتن و العاقل یکفیه الاشارة «در خانه اگر کس است یک حرف بس است». و در تقریر آن که جنید رحمة الله علیه در خلوت از حق تعالی مقامی میطلبید،

جوابش دادند که آن مقام بصد چله حاصل نشود، لیکن برو در فلان شهر پیش احمد زندیق تا این مقصد از او میسر شود. برخاست و عزم آن شهر کرد. چون برسد دلش نمیداد که احمد زندیق گوید. میپرسید که احمد صدیق در این شهر کجا میباشد. ماهها سرگردان گشت نشان او نیافت. آخر الامر چون عاجز شد احمد زندیق گفت نشانش دادند. چون پیش او رفت احمد بوی گفت که از آن زمان که از شهر خود بطلب من بیرون آمدی از همه احوال تو خبر دارم چندانکه اندیشیدم که با تو چگویم لایق حال تو در خود سخنی نیافتم زیرا سخن من عظیم بلند است لیکن طریق آن است که پیش تو برخیزم و چرخ بزنم تا تو در روی من نظر کنی و مرادت حاصل شود. ۲۰۵.....

در بیان آنکه سر بناهله نشاید گفتن که او را زیان دارد. زیرا هر سخن را سری است و هر سری را سری دیگر هر که سخن را داند و سر سخن را نداند ناچار کثر رود و باز سر پیش سر سر همچون سخن است، کسی که سر سر را نداند شنیدن سر زیانش دارد از این سبب موسی علیه السلام آن شخصی را که از حضرتش زبان و حوش و طیور التماس میکرد منع میفرمود و میگفت سلیمانی باید که از دانش زبان مرغان زبان نکند، در حق تو دانستن آن زهر قاتل است. باز وی لابه میکرد و موسی منع میفرمود تا سؤال و جواب از حد گذشت. آخر الامر گفت ای موسی اگر همه نباشد باری زبان خروس و سگ که در خانه و بردرند بیاموز تا محروم نروم. موسی زیان آنرا در آن آموختن مشاهده میفرمود، چندانکه منعش میکرد ممکن نمیشد و پند موسی را قبول نمیکرد، تا عاقبت آندو زبانرا بوی آموخت و فرمود که یقین دان که از دانش این زیانمند خواهی شدن. ۲۰۷.....

در تفسیر این آیه که ولنبلونکم بشیئی من الخوف و الجوع و نقص من الاموال والانفس و الثمرات و بشر الصابرين. و هم در تفسیر این آیه که عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم و الله یعلم و انتم لاتعلمون. ۲۱۲.....

در بیان آنکه دل مؤمن در میان انگشتان قدرت حق است، هر سوکه آن دل میگردد خداهش میگرداند که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء و در تقریر آنکه عاشقان خدای تعالی را سه مرتبه است. و معشوقانش را سه مرتبه، اول میانه و آخر، منصور حلاج رحمة الله علیه در مقام عاشقی در مرتبه اول بود. میانه آن عظیم است و آخرین عظیمتر. اقوال و احوال آن سه مرتبه بر عالمیان ظاهر شد و در کتب مسطور است. اما آن سه مرتبه معشوقان پنهان است (از مرتبه اولین آن، عاشقان کامل و واصل تنها نام شنیدند و در تمنای دیدارش میباشند. از میانین نام و نشان نیز بکس نرسید. از آخرین خود هیچ نشنیدند) مولانا شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره سرور و پادشاه معشوقان (مرتبه آخرین) بود و مولانا قدسنا الله بسره العزیز از اینرو جهت وی میفرماید: ۲۱۷.....

در بیان آنکه مولانا قدسنا الله بسره العزیز در غیب مشاهده میکرد و قطبی را دید که چهار هزار مرید داشت. همه اولیاء گشته و بحق رسیده، در چله از حق تعالی حالتی و مقامی میخواست که بدان نرسیده بود و در تمنای آن یارب یارب میگفت تا حدی بزرگ بود که بموافقت او همه اجزای زمین و آسمان و ارواح سفلی و علوی یارب میگفتند. نور خدای تعالی بمقدار سپری لطیف برگوش مولانا شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره میزد و میگفت لیبک لیبک. چون سه بار آن معنی مکرر شد، شمس الدین از سر نازگفت که، یارب آن شیخ میگوید، لیبک با اوگو. در حال پی آن سخن نور بیایی برگوش مولانا شمس الدین تبریزی میزد که لیبک لیبک لیبک. ۲۱۹.....

در بیان آنکه حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز تا در صورت بود نور او در آسمان و زمین میتافت. و چون از دنیا نقل فرمود و آفتاب جمالش از جهان پنهان شد، آن نور را با خود خواست بردن. پس آسمان و زمین نیز محروم خواستند ماندن. از اینرو میفرماید فما بکت علیهم السماء و الارض. - بیم آن بود که آسمان و زمین نماند و قیامت برخیزد. الاجهت فرزندان و بازماندگانش عالم قایم مانده است. اکنون عالم و عالمیان بطفیل اولاد او میزیند اولاد و خویشان و مریدان آنها اند که جنس ویند واقع اینست اگر دانند و اگر ندانند و هم در این معنی حدیث آمده است که ابدال امتی اربعون اثنان و عشرون بالشام و ثمانية عشر بالعراق كلما مات واحد منهم ابدل الله مكانه واحداً آخر من. الخلق فاذا جاء

الامر قبضوا صدق الله. و در تقریر آنکه شیطان دشمنی است عظیم مکار و غدار. جز خدای تعالی کسی با او برنیاید. و معنی لاحول خوداینست که مرا آن قوت نیست که با او برآیم مگر بعون حق تعالی. آدم را علیه السلام با وجود آنکه خلیفه حق بود و عالم و دانا که و علم آدم الاسماء کلها بفریفت و راهزنی کرد و چندین سالش بیرون جنت سرگردان میداشت. از چنین دشمن چگونه شاید غافل بودن. پس هرکه عاقل باشد در خدا گریزد تا از مکر شیطان ایمن شود. ۲۲۱ در بیان آنکه معانی چنانکه هست در عبارت ننگجد و بجیزی نماند که لاضد له ولا ندله. لیکن چیزی می باید گفتن که لایق عقل مردم باشد تا او طالب آن شود. همچنانکه پیش کودک نابالغ لب شاهد را بشکر تشبیه کنند تا کودک از شیرینی شکر آنرا قیاس کند و گوید که چنانکه شکر شیرین است، باید که آن نیز چنین باشد. وگرنی، شکر را با لب شاهد چه نسبت است بهیچ وجهی بهم نمیانند. همچنین حق تعالی بیان جنت بحور و قصور و اشجار و انهار میکند تا جنت را بدین طریق فهم کنند و الا جنت بدینها چه میماند اینهمه فانی اند و آن باقی است فانی را با باقی چه نسبت باشد ۲۲۳.....

در بیان آنکه اولیا را جهت آن ابدال میخوانند که از حال و خلق اول مبدل شده اند و خلق حق گرفته اند که تخلقوا باخلاق الله. و در تقریر آنکه منصور که در عشق مرتبه اول داشت چون خلق او را فهم نکردند، عاشقان دیگر را که بالای اویند چگونه توانند فهم کردن و بمرتبه معشوقان خود کجا رسند..... ۲۲۴.....

در بیان آنکه صحبت اولیای کامل و فقرای واصل از عبادت ظاهر مفیدتر است و استماع کلامشان بحق موصلتر از تحصیل علوم است. و در تقریر آنکه نه هر میلی دلیل جنسیت کند زیرا میلها هست لذاته و میلها هست لغیره. همچنانکه مردی از یکی جامگی خورد و باز توقع دیگرش باشد آن میل لذاته نیست جهت علت خارج است. اما آنکه لذاته است که از او را می خواهد و غیر وصال او از او چیزی دیگر متوقع نیست اینچنین میل دلیل جنسیت باشد..... ۲۲۵.....

در بیان آنکه جنسیت لازم نیست که از طریق صورت باشد. شاید که دو چیز بظاهر مختلف باشند و بمعنی متحد. همچون نان و آب و طعامهای دیگر از روی صورت جنس تو نیستند، تو متحرک و ایشان ساکن، تو ناطق و ایشان ساکت، تو زنده و ایشان مرده. لیکن از روی معنی اتحاد و جنسیت دارند، زیرا از خوردن نان قوت میافزاید و الم جوع زایل میگردد و تن از آن میالد و فربه میشود. پس هرچه تن را بیفزاید جنس تن است. و هرچه دین و ایمان را بیفزاید جنس دین و ایمان است. لازم نیاید که جنسیت مخلوق با خالق از روی ذات باشد. این نوع باشد که گفته آمد العاقل یکفیه الاشارة و الذی فهم له البشارة..... ۲۲۶.....

در بیان آنکه صحبت اولیا معظمترین طاعات و مفیدترین عبادات است. زیرا آنچه بسالی و دو باجتهاد خود کس نتواند حاصل کردن بساعتی اضعاف آن از صحبت شیخ میسر شود. همچنانکه اگر کسی بفکر و اجتهاد خود خواهد که صنعتی بیاموزد البته نتواند. و اگر بمرور ایام بعد از اجتهاد بسیار بیاموزد هم ناقص باشد. لیکن آنچه در یک لحظه از استاد آموزد بسالها بجهد خود حاصل نکند. پس اگر آنکه نادراً حق تعالی کسی را بی شیخ و استاد تعلیم دهد که الرحمن علم القرآن بر او حکم نباشد که النادر لاحکم له. و آن نادر هم برای آن آید که دیگران از او بیاموزند و اینچنین نادر پیش آن پختگان که پیر پرورند خام نماید از این رو مصطفی علیه السلام با امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه نصیحت فرمود که اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل تسبقهم بالدرجات و الزلف عند الناس فی الدنيا و عند الله فی الآخرة..... ۲۲۷.....

در بیان آنکه عملها چون تخمه است، روز قیامت از دانه هر تخمی صورتی روید که بدان نماند. آنچنانکه در این عالم از آب منی آدمی میشود که هیچ بمنی نمیانند، و از باد شهوت مرغ مرغی میشود که بیاد نمیانند، و از دانه شفتالو و خرما درختی میشود که بدان نمیانند. همچنان مرد وفادار را پادشاه شهره و خلعت و اسباب و مال میبخشد، هیچ اینها بدان وفا نمیانند. دزد را بردار میکنند دانه دزدی بردار نمیانند. و نظیر این بسیار و بشمار است. پس چون میبینیم در این عالم از دانه ها صورتهای میزاید که بدانها نمیانند. همچنان در عالم غیب افعال و اقوال و اوارد و طاعات که دانه های آن

عالم‌اند صورتها شوند که بدانها نمانند، مثل حور و قصور و انهار و اشجار و انواع اثمار و ازهار که در صفات بهشت مذکور است، همه صورت‌های دانه‌های اعمال مؤمنان باشد بقدر مراتبهم. چندانکه دانه خوب‌تر صورتش محبوب‌تر و اوصاف جزاها و عذاب‌های آتش دوزخ و طبقات و درکات آن از دانه‌های اعمال مشرکان و مجرمان بود، پس لازم نیست که جزای افعال بمثل باشد..... ۲۲۹

در بیان آنکه حق تعالی آدمی را جهت معرفت و عبادت خود آفرید و مقصود از هستی آدمی آن بود که و ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون. و چون از او این معنی نیاید عمرش بیفایده گذشته باشد. اگرچه از او کارهای دیگر آید الا او را فایده نباشد. همچنانکه شمشیر بقیمت را اگر کسی بجای میخ در دیوار زند که از اینجا کوزه بیاویزم، بیفایده باشد. زیرا بمیخی آن مصلحت برمیآید شمشیر را برای چیزی دیگر ساخته‌اند. اکنون چون مقصود آدمی عبادت بوده است هرکه اینجا نکرد آنجا در دوزخ عبادت و انابت مشغول گردد..... ۲۳۰

در بیان آنکه شیطان همه را راه میزند و علف دوزخ میکند، غیر از اولیا که گرد ایشان نمیتواند گردیدن که لاغونیم اجمعین الاعبادک منهم المخلصین. بلکه از سایه ایشان میگریزد که ان الشیطان لیفر من ظل عمر. هرکه در سایه ولی خدا پناه گرفت هم گرد او نیز نیارد گشتن. دلیل برین شخصی یک روز ابلیس را دید بر در مسجدی ایستاده پرسیدش که اینجا چه میکنی، گفت که اندرون مسجد زاهدی نماز میگذارد خواهیم که از رهش بیرم، الا در پهلوش عارفی خفته است از ترس او نمیتوانم بمسجد درآمدن. و اگر او نبودی کار آن زاهد را بیک لمحہ تمام میکردمی. از اینرو مصطفی علیه السلام میفرماید که نوم العالم خیر من عبادة الجاهل. پس چون خواب ایشان به از بیداری دیگران است همه احوال ایشان را از خیر و شر چنین باید دانستن، خوردنشان به از روزه دیگران باشد و خنده‌شان به از گریه و لاغشان به از جد، همچنین الی ما لانهایه..... ۲۳۴

در بیان آنکه بسیاران بصورت اولیا برآمده‌اند و گفتار اولیا را آموخته و در حقیقت رهنزاند. هرکه تمیز دارد بایشان سر فرود نیاورد، و ولی را از عدو بشناسد، چنانکه صراف زر صافی را از قلب تمیز میکند، اگرچه در صورت بهم میماند که المؤمن کیس ممیز و در تقریر آنکه اولیا بهر صورت که خواهند مصور شوند..... ۲۳۶

در بیان آنکه عاشقان را مرگ عروسی است و وصال کلی زیرا مرگ ظهور آن عالم است و فنای این عالم و ایشان شب و روز در آن کاراند و پیشه ایشان این است و چون مرگ این معنی را بکمال میرساند پس مرگ را از جان خواهان باشند. صحابه رضی الله عنهم از این روی برهنه برابر شمشیر و تیر میرفتند و در این معنی میفرماید حق تعالی که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین و در تقریر آنکه چون اولیا را آن جهان باقی بیزوال ملک شد، پادشاه حقیقی ایشان باشند و پادشاهی این عالم پیش پادشاهی آن عالم لعب و خیال باشد. چنانکه کودکان در محله یکی پادشاه و یکی حاجب میشود آخر کودکان این لعب را از جدی دزدیده‌اند. همچنین زینتها و آئینهای این عالم را همه از آن عالم دزدیده‌اند، چنانکه میفرماید انما الدنيا لهو و لعب و زینة. پس احوال این پادشاهان پیش آن پادشاهان بازی و لعب باشد..... ۲۳۸

در بیان آنکه مناصب این عالم همچون کوههای بلند است مثل سلطنت و وزارت و غیره و اهل مناصب چون بزاند که بر آن کوههای بلند میروند. کوهها دایم برجاست و ایشان نیست میشوند باز بعضی را این کوههای بلند پیدا میکند و بعضی را رسوا میکند. نیکی بعضی در بی منصبی پنهان است و بدی بعضی همچنان. پس منصب بلندی است که چون بر آن بلندی میروند بد و نیک آن دو قوم برکافه خلایق پیدا میشود خنک آنکس که نیک سیرت باشد لاجرم بر این بلندی خوب نماید و نامش بنیکی در این عالم بماند و وای بر آنکه بعکس باشد..... ۲۳۹

بیان آنکه مرغ پیر پرد و آدمی بهمت. هرکرا همت عالی نباشد همچون مرغی است بی پر و بال و هرکرا همت عالی باشد دلیل است که پر و بالش قوی است، که الطیر یطیر بجناحیه فی الجهات و الادمی یطیر بجناح همته عن الجهات فی فضاء الذات و الصفات، و در تقریر آنکه اوصاف اولیا جهت آن گفته میشود تا مستمعان در طلب ایشان کوشند. زیرا که نزدیکترین راه بخدا صحبت اولیاست. آنچه از صحبت ایشان بروزی حاصل شود در سالها بجهد خود میسر نگردد و

محال است که تا آسمان و زمین باقی است وجود ایشان نباشد. و خود عالم برای وجود ایشان آفریده شده است چنانکه میفرماید که لولاک لما خلقت الافلاک..... ۲۴۱

در بیان آنکه چون ولی در حق ولی دیگرگواهی داد بولایتش اگرچه تو نظر آن نداری که آن ولایت را در او بینی و الا اگر مقبلی باید که محقق شود. زیرا گواهی یک ولی بجای صد هزار است از خلق دیگر. چنانکه گواهی صراف در حق زر بجای صد هزار است که صراف نباشند و در تقریر آنکه عالم باقی نه چنان عالمی است که بشرح و بیان معلوم گردد، اثر تقریرش این مقدار است که ترغیب کند بطلب آن عالم و هرکس در بیان ماند و آنرا پیشه گیرد هرگز از آن عالم مطلع نشود زیرا اطلاع آن یابد که بقراری و گداز از آتش عشق دارد و در بیان دیگرکه اصل در تحصیل فقر صحبت است چون آن فوت شود و شیخ راستین دست ندهد بعد از آن باید بعمل مشغول شدن زیرا بی آب تیمم بجای آب است و بی آفتاب چراغ بجای آفتاب..... ۲۴۲

در بیان آنکه جهد را نیز از انبیا و اولیا باید دانستن که اگر ایشان نیاموختندی کس چه دانستی که جهد چه چیز است ۲۴۴

در بیان نقل فرمودن شیخ کریم الدین پسر بکتمر رحمة الله علیه. و در تقریر آنکه چون ولی از این جهان رحلت کند نباید نومید شدن. که تا جهان قائم است اولیای حق دایم خواهند بودن. زیرا مقصود حق تعالی از این عالم و ازین خلق وجود مبارک ایشان است نه صورت جهان و جهانیان..... ۲۴۵

در تفسیر این آیه که ان الابرار یشریون الخ. و در بیان آنکه اولیا را مقامی دیگر است بالای بهشت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر، و طعامی دیگر است و شرابی دیگر که غیر ایشان بهیچکس میسر نشود چنانکه مصطفی علیه السلام میفرماید که ان لله تعالی شراباً اعده لاولیائه اذا اشربوا سکروا و اذا سکروا طربوا الخ..... ۲۴۷

در بیان آنکه هر نبی و ولی که بعالم آمد و میآید نفعه ایست از حق تعالی. هرکرا از یک نفعه مقصود حاصل نشد و آن نفعه فوت گشت نومید نباید شدن و نفعه دیگر باید طلبیدن، که تا عالم باقی است وجود مبارک ایشان باقی خواهد بودن، چنانکه پیغامبر فرمود که ان لریکم فی ایام دهرکم نفعات الافتعروضوا لها. و در تقریر آنکه بعضی از اولیا را حق تعالی پنهان میدارد، اگرچه همه عالم را صدق و عشق و دین و یقین از او میافزاید و همه بدو قائم اند و احوالشان از او در ترقی است. لیکن او را بتعین نمیدانند تا بظاهر شکرش بجا آرند و خان و مان فدای او کنند الا او میداند و می بیند که همه از او زنده اند و برکاراند. همچنانکه درختان و نباتات نشو و نما از بهار دارند و از بهار بیخبراند، خلق عالم نیز از او میزند و نمیدانند اما او میداند. همچون غلامان سه ساله و دو ساله و یک ساله که خواجه خود را ندانند، الا خواجه میدانند که غلامان اویند..... ۲۴۸

در بیان آنکه این عالم ذره ایست از آن عالم. زیرا این محدود است و آن نامحدود. و آن عالمها همه انوار و آثار حق اند و قائم بحق اند و از انوار او زنده اند. چون از این عالم محدود بگذری آن عالم نامحدود را که در جوار حق است بینی واللّه العالم..... ۲۵۰

در بیان آنکه حق تعالی پادشاهی است که بوزیر و امیر و حاجب و نایب و خدم و حشم محتاج نیست. جمع این همه بر خود جهت معاونت و یاری است و تعظیم یافتن. حق تعالی از این همه منزّه است و مستغنی. حضرتش هم پادشاه است و هم وزیر و هم لشکر، آفتابی را که کمین بنده اوست این صفتهاست که هم پادشاه است و هم لشکر، لشکر او انوار اوست که بر آسمان و زمین تابان است و نباتات و حیوب و اشجار و اثمار و معادن نقره و زر را پرورش میدهد و سنگ را لعل میگرداند و صد هزار چیزهای دیگرکه بوصف نیاید. بطریق اولی که خالق آفتاب را صد هزار چندین آفتاب باشد، بلکه آفتاب نیز صفتها از او دارد. و شرح این دراز است، العاقل یکفیه الاشاره..... ۲۵۳

در بیان آنکه ولی خدا در زمان خود نوح وقت است و عنایت او همچو کشتی است او طوفان بلانگاه دارنده و در تقریر آنکه طوفان آب اگرچه بلاست اما سهل است، زیرا آن بلا بر اجسام است. طوفان جهل از آن مشکلتر است زیرا هرکه در

او غرق شد ابدالآباد خلاص نیابد..... ۲۵۶

در بیان آنکه اصل در آدمی خلق است صورت را اعتبار نیست. زیرا که روز قیامت هرکس بلخق خود خواهد حشر شدن. اگر بصفت سگ باشد بصورت سگ حشر شود. دلیل بر آنکه التفات بر صورت نیست، حق تعالی سگ اصحاب کهف را از سلک اولیا خواند که و رابعهم کلبهم، چون در او خلق مردان بود صورتش را اعتبار نهاد که ان الله لاینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم..... ۲۵۸

در بیان آنکه حق تعالی ارواح را پیش از اشباح بنهصد هزار سال آفرید و همه را برحمت خود میپرورد و آسوده میداشت. چون فرمود الست بریکم گفتند بلی. ندا کرد که اهبطوا. از این عالم بیچون در آن عالم چون روید و در قوالب آب و گل ساکن شوید وفای عهد شما ظاهر گردد. پس هرکرا آنجا عیشی و طیشی و راحتی بود اینجا باز جویان آن شود که حب الوطن من الایمان. و هرکرا نبود چه جوید، حیوانی باشد از این عالم رسته چون گاو و خر بصورت آدمی و بمعنی حیوان. حیوان از کجا و معرفت حق از کجا..... ۲۶۰

در بیان آنکه بعد از وصول بحق که آن منزلت و نهایت کار خواص است، اخص خواص را در عین حق سیری دیگر است که آن سیر در منزل است. سیر راه نهایت دارد. اما سیر منزل را نهایت نیست. زیرا سیر راه از خود گذشتن است و خودی آدمی را آخری هست اما سیر منزل را که در خداست و عالم حق و وصال، آن را آخری نیست و در تقریر آنکه اهل جسم از اولیای راستین اسرار حق و شرح وصال و مستی عشق را میشنوند. و چون بدان مقام نرسیده اند مستی شهوات را که حجاب حقیقی خود آن است مستی حق و وصال می پندارند و دعوی نبوت و ولایت میکنند. و ایشان خود بدترین خلق اند. چنانچه مگسی دریا و کشتی و کشتی بان شنیده بود، ناگاه کمیز خری دید، بر سرش کاه برگی جست و بر سر آن کاه برگ نشست و سو بسو میرفت و از کوتاه نظری و قصور همت میگفت که اینک دریا و کشتی و من کشتی بان، احوال این گمراهان که خود را واصل می پندارند همچنان است..... ۲۶۲

در تفسیر قل کل يعمل علی شاکلته هرکه را حق تعالی گوهر بد داده است لابد است که بدی کند و هرکرا نیک نیکی. زیرا نیک و بد هر دو بارادت خداست لیکن حق تعالی از بد راضی نیست که مرید الخیر و الشر قبیح و لکن لیس یرضی بالمحال. مثالش چنانکه خواجه را دو غلام باشد یکی امین و یکی خائن، بیاران خود از حال هر دو خبر دهد که این امین است و آن خائن و خواهان باشد که آن دو فعل از ایشان ظاهر شود تا سخنش راست گردد الا بخیان راضی نباشد. همچنانکه حق تعالی در لوح محفوظ ثبت کرد که از هر آدمی چه خواهد آمدن و فرشتگان آن را میخوانند و از این رو مرید خیر و شر است تا فرشتگان در صدق بیفزایند و ترقی کنند اما بشر هرگز راضی نیست..... ۲۶۴

در بیان آنکه بنده خاص خدا بر کافه خلایق مشفق است و میخواهد که همه را واصل کند، لیکن غیرت مانع میشود و در تقریر آنکه اگر معترضی اعتراض کند که در این کتاب هر ولی را که ذکر میکنی میگوئی که بیمثل و بی نظیری و مانند تو کس نیامده است و نخواهد آمدن، این سخن متناقض مینماید، جواب گوئیم که متناقض وقتی بودی که اولیا در معنی متعدد بودند. تعدد ایشان از روی اسم و جسم است نه از روی معنی چنانکه پادشاهی اگر صدگونه مرکب از استر و اسب و اشتر و غیره بر نشیند پادشاه همان باشد و از مرکب متعدد نشود پس در این صورت همه مدحها بیک ذات عاید میشود تناقض لازم نیاید و مثالهای دیگر در این معنی بنظم گفته آید..... ۲۶۶

در بیان آنکه عاقل را یک اشارت بس است. زیرا در او آن حالت هست، بی آنکه بگویند میداند. چنانکه دو شخص بر قضیه دراز واقف باشند، بیک اشارت یکی تمامت قضیه را دیگری معلوم کند، لیکن کسی را که در آن قضیه وقوفی نباشد بر مزی تمامت را کی توان معلوم کردن..... ۲۶۸

در بیان آنکه معجزا کبر سخن اولیاست، زیرا در معجزه ها و کراماتها سحر و جادوی و سیمیا گنجد و ساحران جنس معجزه بسیار مینمایند. همچنین ضمایر را که کرامات اولیاست رمالان و کاهنان و جوزبازان و پری زدگان میگویند، اما در سخن ایشان هیچ از اینها نمیگنجد..... ۲۶۹

در بیان آنکه تن چون ماهی است و عالم چون دریا و جوهر آدمی چون یونس. چنانکه یونس از شکم ماهی بتسیح
رهید تو نیز اگر در این تن مسیح باشی جوهر ایمانت خلاص یابد و اگر غفلت ورزی در شکم ماهی تن هضم و نیست
شوی. و در تقریر آنکه انبیاء و اولیاء محک اند که قلب و نقد از وجود ایشان ظاهر گردد. چنانکه بوجود آدم ابلیس قلب
از ملائکه نقد جدا شد و در زمان هر پیغامبری کافر از مؤمن جدا میشد تا دور مصطفی علیه السلام که ابوجهل و
ابولهب از صحابه جدا شدند و در معنی این حدیث که کل مولود یولد علی فطرة الاسلام و انما ابواه یهودانه و یمجسانه.....
۲۷۲.....

در تفسیر و هو معکم اینما کنتم و نحن اقرب الیه من حبل الوریث و فی انفسکم افلا تبصرون و من عرف نفسه فقد
عرف ربه و قلوب العارفين خزائن الله.....
۲۷۵.....

مثل آوردن حکایت شاهزاده را در تقریر آنکه فریضه ترین همه چیزها بر آدمی دانست جوهر خود و شناخت خالق است
و این معروفست که الحق اظهر من الشمس- اکنون خلق از چیزی که از آفتاب ظاهر تر است و از همه چیزها بدیشان
نزدیکتر کردند و غافل و آنچه دور است و مشکل از انواع علوم مو بمو آن را بیاموزند و بدان مشغول میشوند و در تفسیر
این آیه که ناکسوا رؤسهم عند ربهم.....
۲۷۸.....

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و آله خبر داد که اولیاء وارثان من اند و ایشان را روز قیامت شفاعت باشد که ولهم
شفاعة فی الناس والشیخ فی قومه کالنبی فی امته.....
۲۸۰.....

استشهاد آوردن حکایت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه جهت تاکید پند و موعظه بر این معنی.....
۲۸۲.....

در بیان آنکه عالم چون کوهی است. و افعال و اقوال آدمیان چون صداها که بشخص وا میگردد بدی را بدی و نیکی را
نیکی که اناناضیع اجر من احسن عملا.....
۲۸۴.....

در بیان آنکه موحدان در هر چه نظر کنند احد را بینند.....
۲۸۶.....

در بیان این حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله که ان لله سبعین الف حجاباً من نور و ظلمة و انه لو کشفها لاحت
سبحات وجهه کل من ادرك بصره.....
۲۸۸.....

در معنی این حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که موتوا قبل ان تموتوا.....
۲۸۹.....

در بیان آن که سراج الدین مثنوی خوان شبی در خواب دید که چلبی حسام الدین قدس سره بر سر تربت مقدس مطهر
مولانا قدسنا الله بسره العزیز ایستاده بود و این مثنوی را در دست گرفته خوش با آواز بلند و ذوق تمام میخواند و در
شرح مدح این نظم مبالغهها میفرمود. بعد رو بسراج الدین کرد و گفت میخواهم که این مثنوی را بعد از این همچنین
خوانی که من میخوانم و در اثنای آن ابیات دیگر در وصف این کتاب از خویشتن میفرمود. چون بیدار شد از آنهمه ابیات
همین یک بیت در خاطرش مانده بود. هرکرا هست دید این را دید----- که برین نظم نیست هیچ مزید. همین بیت را
چون بر این وزن است جهت تبرک در میانه ابیات نبشته شد.....
۲۹۱.....

پایان.....
۲۹۶.....

بنام خداوند بخشایشگر مهربان

سبب انشای مثنوی ولدی در بیان اسرار احدی آن بود که حضرت والدم و استادم و شیخ سلطان العلماء و العارفین مولانا جلال الحق والدين محمد بن محمد بن الحسين البلخي قدسنا الله بسره العزيز در مثنوی خود قصه‌های اولیاء گذشته را ذکر کرده است و کرامات و مقامات ایشان را بیان فرموده غرضش از قصه‌های ایشان اظهار کرامات و مقامات خود بود و از آن اولیائی که همدل و همدم و همنشین او بودند مثل سلطان الواصلین سید برهان الدین محقق ترمذی و سلطان المحبوبین و المعشوقین شمس الدین محمد تبریزی و قطب الاقطاب صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی و زبده الاولیاء و السالکین چلبی حسام الدین حسن ولد اخی ترک قونوی عظمنا الله بذكرهم، احوال خود را و احوال ایشان را بواسطه قصه‌های پیشینان در آنجا درج کرده چنانکه فرموده است.

خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

لیکن چون بعضی را آن فطانت و زیرکی نبود که مصدوقه حال را فهم کنند و غرض او را بدانند در این مثنوی مقامات و کرامات حضرتش را و از آن مصاحبانش که همدم او بودند که بیت

مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آمد

شرح کرده شد تا مطالعه کنندگان و مستمعان را معلوم شود که آنهمه احوال او و مصاحبانش بوده است تا شبهت و گمان از ایشان برود زیرا چون فهم کنند که این اوصاف همان اوصاف است که در قصه‌های ایشان فرموده است معلوم کنند که مقصود احوال خود و مصاحبانش بوده است و حکمتی دیگر آنست که آنچه مولانا قدسنا الله بسره العزيز فرمود قصه‌های پیشینان است، در این مثنوی قصه‌هاییست که در زمان ما واقع شده است. غرض دیگر آنکه مرید باید که باخلاق شیخ خود متخلق گردد و پیروی شیخ کند همچو مأموم بامام و مقتدی با مقتدی مثل خرقه پوشیدن و سرسپردن و سماع کردن و غیره از اعمال شیخ آنقدر که تواند چنانکه میفرماید تخلقوا باخلاق الله و هم حضرت والدم مولانا عظم الله ذکرة مرا از برادران و مریدان و عالمیان مخصوص گردانید بتاج انت شبه الناس بی خلقا و خلقا این ضعیف نیز بر وفق اشارت حضرتش بقدر وسع طاقت اجتهاد نمود که لایکلف الله نفسا الا وسعها و بر مقتضای من شبه اباه فما ظلم در موافقت و متابعت و مشابعت حضرتش سعی کرد حضرتش دواوین در اوزان مختلفه و رباعیات انشاء فرمود بطریق متابعت دیوانی گفته شد آخر الامر دوستان التماس کردند که چون بمتابعت مولانا قدسنا الله بسره العزيز دیوانی ساختی در مثنوی نیز متابعت لازم است بنا بر آن و جهت آنکه خود را مانند ای حضرتش گردانم از اول ماه ربیع الاول سنه تسعین و ستمه در این مثنوی شروع رفت تا هم از پی ضعیف نیز بعد از رحلت یاد آوردی بماند. فی الجملة در هرچه توانستم و دست رسی بود خود را بحضرتش مانند کردم. باقی حضرتش را مقامات است و مرا نیست مگر بود، که آنجا نخوان رسیدن مگر حق تعالی بعنایت خود برساند چنانکه بدینمقدار رسانید هیچ نوع امید از حضرتش نمی‌برم و همچو بدگمانان که یظنون بالله ظن السوء نوید نیستم که انه لاییاس من روح الله الا القوم الکافرین و الحمد لله وحده و الصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین الطاهرین و سلم.

بسمه تعالی شأنه

در بیان آنکه حق تعالی از همه مخلوقات و موجودات ظاهرتر است و از غایت پیدائی پنهان است که خفی لشدۀ ظهوره زیرا هر مخلوقی را از آدمی و غیره باوصافش توان شناختن مثلاً صورت آدمی را می بینی اگر از تو می پرسند که چه کس است میگوئی نمیشناسمش بعد از اختلاط که افعال و اقوال و هنرهای او را مشاهده میکنی گوئی که نیکش شناختم آنچه از او دیدی که موجب شناخت شد یقین که صورت نیست معنی بیچون و چگونه اوست اکنون چون بدان مقدار اخلاق و افعال معنی آدمی بر تو پیدا شد حق تعالی که جمله مخلوقات افعال و اقوال و آثار اوست چون پنهان ماند از این روی میفرماید که الحق اظهر من الشمس فمن طلب البیان بعد العیان فهو فی الخسران.

هرکه بر هستی حق جوید دلیل او زیان منداست و اعمی و ذلیل

اگرچه معنی آدمی را بچشم ندیدی از افعال و اقوالش شناختی و میگوئی که در او جوهری است که اینهمه از او می آید چرا با خود نگوئی که خدا نیز چنین ذاتی است که هرچه دیدم و خواهم دیدن همه صنع و آفریده اوست پس دایم خدای تعالی را از همه پیداتر می بین و مگوکه نمی بینم. اگر غیر این دانی و بینی مثلش چنان باشد که کس در باغ گوید که برگ را می بینم و باغ را نمی بینم موجب مضحکه باشد.

بسم الله الرحمن الرحيم

موجود عالم فنا و بقا
نیستش کس شریک در دو سرا
همه میرند و او بماند حی
ذات او را نبوده کفو احد
میکنند جلوه برکهان و مهان
پر ز نور وی اند ارض و سما
آدمی و پری و دیو و ملک
نیست چیزی از او تهی بجهان
نور او میزند ز جان بر تن
هست در جان و دل نهان آن حی
روشن از نور او درون و بیرون
روز اعداد صنع سوی احد
صد هزاران صفات و فعل جدا
گه بترتیب و گه پراکنده
یک همه ناز و یک خشوع و نیاز
بگزینی و را بجان ز درون
از همه دوستان مرا تو بسی
نیست صورت نه نقش این میدان
چون ز صورت دل تو معنی دید
در همه روی او بین هر دم
مینگر هر صیاح در فالتق
جز خدا را مبین نهان در پوست
دیدن غیر او بد است و خطا
آن یکی را کز او شد این تکوین
آنچه بوده است و هم بود بینی
چون و را بی شریک بگزینی
بی کف دست صد فتوح بری
صورت چون پیش آن دون است
اهل معنی ز نقش جان بردند
همه رفتند شاد سوی نعیم
درگهش زان ز خلق ناپیدا است
گر سواری تو سوی آخران
وان جهان قصر جانهای شماس

ابتدا میکنم بنام خدا
آنکه نی ضد بود نه ند او را
نی ز کس زاد و نی کسی از وی
صفتش لم یلد و لم یولد
آنکه پیوسته آشکار و نهان
عرش و فرش است از او ببرگ و نوا
زنده از وی زمین و هفت فلک
نور چشم و دل است و عقل و روان
در همه جانها چو جان در تن
تن ز جان زنده است و جان از وی
نی بیرون است ذات او نه درون
صنع حق اند نیک و بد بیحد
بی زیک شخص چون شود پیدا
صلح با جنگ و گریه با خنده
هر یکی فعل از دگر ممتاز
نی از آن فعلهای گوناگون
گوئیش هر دمی یگانه کسی
آن گزینی که کرده ای از جان
پس مگو اینکه صورتست پدید
این چنین فهم کن خدا را هم
زانکه خلق است مظهر خالق
ز آسمان و زمین و هر چه در اوست
نیک و بد را چو حق کند پیدا
در تر و خشک و شر و خیر بین
چون نظر همچنین شود بینی
هر دمی صد جهان نو بینی
بی پری بر سمای روح پری
در سرائی روی که بیچون است
صاف معنی است وین صور درند
در سرائی امان شدند مقیم
آن سرا چون نه زیر و نی بالاست
آسمان و زمین شد آخر آن
این جهان باش و خانه تنهاست

در بیان آنکه ظاهر آدم محسوس است و مجسم، مقامش هم لایق او باشد محسوس و مجسم و روح را که

معنوی است و بیچون مقامش هم معنوی و بیچون باشد. آسمان و زمین خانه اجسام است و عالم بیچون که اصل هستیهاست مقام ارواح است پس این عالم آخر باشد و عالم آخرت سرا از آن جهت پیغامبر علیه السلام جسم را مرکب خواند که نفسک مطیتک فارفق بها پس عیسی علیه السلام بر این صورت نرفته باشد بر آسمانی رفته باشد که آن بر این حاکم است و آن آسمان انوار و صفات خداست. و در تقریر آنکه شرط است دوبار زائیدن آدمی را یکی از مادر و بار دیگر از تن و هستی خود. تن مثال بیضه است گوهر آدمی باید که در این بیضه مرغی شود از گرمی عشق و از تن بیرون آید و در جهان جاویدان جان که عالم لامکان است پیران شود که اگر مرغ ایمان او از هستی او نزیاید حکم سقط گرفته باشد از او کاری نیاید و ابداً محجوب ماند که و من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی.

روح یا عقل کی شود مرکب در سـرای بقا مجـو تن را گشت آخر برای نفس مهین بدرآ همچنانکه از یم در کی بماند در آن صدف دیگر شکند بیضه را بر آرد سر فکند بیضه را پرد بسما بدر آید رهد ز تنگی و غم در شکم یا که نیست خود بچه آن باد را زن گمان بـبرده پسر اندر این عالم از تن مادر که شد آراسته ز ارض و سما بی کنار است آب و دریا هاش زین جهان ظلام سر بدر آید عیسی زای بی پدر گویا دل بر این تن منه اگر جانی بی گزاف و عبث چو باد هواست شو روان در جهان عقل و روان بود آمیخته بنقره پاک خاک چون تن عیان و نقره چو جان ماند از خاک خوار و بی بهره ورنه بی نقره خاک باشد خوار نشود همچو نقره آن موزون ماند آن خاک در خودی ابتر کی شود چون درم عزیز و روان بدر آید درست ای دانا کی خرنـدش بنقره و با زر پیش هر پیر و نزد هر برنا

مصطفی گفت تن بود مرکب مرکبی دان بقول او تن را پس یقین شد که آسمان و زمین گر تو مرکب نئی از این آخر قطره چون گشت در صدف گوهر بچۀ مرغ را چو روید پر گر بود صعوه و بود عنقا چونکه نه ماهه شد بچه ز شکم ورنه نیاید برون تو مرده اش دان همچو بادی بود درون جگر گر بدی آن پسر زدی خوش سر در جهان بزرگ با پنهان بی شمار است کوه و صحرا هاش ورنه تو هم حاملی از آن انوار از تن همچو مریم ای جویا هین ممان در خودی چو زان کانی جنبشت در شکم اگر زولاست بار دیگر برآز جسم جهان همچو از معدنی که آری خاک باشد آن نقره اندر او پنهان چون برآید ز خاک کان نقره بهر نقره است خاک را مقدار گرچه آن خاک شد ز کان بیرون تا نزیاید ز خویش بار دگر هیچگونه بکار نایند آن یا مثال صدف که از دریا تا نزیاید از آن صدف گوهر قیمتش کی شود چنان پیدا

پس رو از خود بزای بار دگر
تا رهی از خطر شوی ایمن
چون ملک بر فلک شوی باقی
خاک کانی چو رفت در آتش
رست از خواری و عزیز شد آن
هم توگر طالبی در آتش عشق
تا رهی از حجاب این هستی
چون دوبار است شرط زائیدن
یک بزادن در این جهان غرور
زادن اولین چو شد حاصل
جان خود را بیار در ره حق
بهرجانی ببری هزاران جان
عوض خار زارگلزاری
آن چنان که پیش آن عالم
پیش آن ملک و عالم پادار
این جهان تنگتر ز آن چاهست
اینقدر نسبتش نباشد هم
شرط صحت مجوی هیچ از رنج
کی بود کور آگه از دیدار
آن جهان چون حیات محض آمد
زنده و تازه اینجهان همه زوست
نیست با مرده زنده را نسبت
آن همه روشنی و عیش و بقاست
حاصل اینست کز خودی بگذر
پاک شو ار غرور و از هستی
بی حر تن برآی چون عیسی
رخت دل را بر آسمان کش هین
نی بر این آسمان و چرخ کبود
بل بر آن آسمان که حاکم اوست
نی سنائی که بد بحکمت فرد
کاسمانهاست در ولایت جان
پس بر آن آسمان رود دانا
فلک الروح مجلس الاحرار
نظر الحس لا یراه مدا
بصر الحس ناظر الاشباح
فلک الجسم جمرة و دخلن

همچنانکه ز خاک نقره و زر
در پناه خدای شو ساکن
حقت از خمر جان شود ساقی
بگدازید و گشت کارش خوش
خاک بد بسته نقره گشت روان
بگداز اندر کوره صدق
تا کنی از می خدا مستی
یک ز مادر یک از خود ای پرفن
یک شدن زی ظلام تن سوی نور
دردوم کوش تا شوی واصل
تا ببری از الهه درس و سبق
عوض دانه دو صد بستان
عوض پشگ مشگ تاتاری
همچو چاهی است تنگ و تار شکم
کاندر آن است مسکن احرار
هرکه زین بو نبرد گمراهست
هیچ مانند بشادکامی غم
کی دهد بی نوا خبر از گنج
یا ز ذوق سخن در و دیوار
خاک مرده از او می آشامد
ورنه بی نور اوست مرده و پوست
کو جحیم و کجا بود جنت
وین همه ظلمت و عنا و فناست
تا کنی در خدا مدام نظر
تا که بی جام و می رسد مستی
بر فلک ها و بگذر از موسی
بی حجایی جمال مه را بین
که شد آن هست از بخار و زدود
آن چو مغز است و این بود چون پوست
در کتابش بیان این را کرد
کارفرمای آسمان جهان
نی بر این چرخ گنبد مینا
فوقه یسبحون فی الانوار
صورة الجسم حائل ابدا
نظر العقل شاهد الارواح
فلک الروح روضة و جنان

فلک الروح لامکان له
 فلک الدهر فی هواه ی‌دور
 فلک الکون هالک فانی
 آسمان صورت است و معنی نیست
 آسمان و زمین که فانی اند
 صورت ار شد بلند پست شود
 قدرتی هست کان بلند از اوست
 بی مکان است قدرت یزدان
 در مکانش بحس توان دیدن
 هر که از حس و از جهت برهید
 چون صور پرده‌اند نی مقصود
 پس بر این آسمان نرفت مسیح
 حق جمیل و جمال منظر او
 بی گمان خوب پیش خوب آید
 طیبین سوی طیبات روند
 یطلب المرء ما یجاشه
 صنف شیئی بصفه بقوی
 اجتماع المیاه و القطرات
 هکذا النار و الهوا اعلم
 عکس هذا لقاء غیر الجنس
 جنس از جنس میشود افزون
 جنس خود را چو یافت جوینده
 لیک دریاب نیک ای دانا
 دو صفت هست در تو چشم گشا
 اهل فرش از سپهر جان دوراند
 رو بعرضی گرو کز آن جنسی
 چون دو جنس آمد این گزین به را
 دائماً عاشقان حق را جو
 عشقت از عاشقان شود افزون
 ای برادر بغیر جنس مشین

ما جری منه لا زمان له
 یغتدی من ضیائه و ینور
 کل من قال دائم جانی
 آسمان کی مقام اهل هویست
 هفتشان پست گشت و هفت بلند
 عاقبت جز سوی عدم نرود
 وین پستی نیازمند از اوست
 گرچه اندر مکان شده است روان
 بی مکانش شود بجان دیدن
 یار را دید و از خطر بجهید
 پرده را عقل کی کند معبود
 او ملیح است رفت سوی ملیح
 غیر خوبی نگشت در حور او
 زشت با زشت هم بیاساید
 هم خبیثین بجنس خود گروند
 عند تلقائه یؤانسه
 حین لقیائه به یروی
 جمعها یرتقی یصیر فرات
 کل شیئی بجنسه یفخم
 ذاک کالجن فی هلاک الانس
 جنس از غیر جنس ناموزون
 گرچه لال است گشت گوینده
 که نه هر جنس در خور است ترا
 یک ز فرش و یکی ز عرش علا
 عرشیان همچو خور پر از نوراند
 سوی جنی مرو اگرا نسی
 ترک که کن چو یافتی مه را
 هرچه گوئی همیشه زیشان گو
 چون شدی یارشان سوی موزون
 تا بری ره بسوی منزل دین

در بیان آنکه حق تعالی خلق را از ظلمت آفرید و مراد از ظلمت آب و گل است که حیوانیست و بخواب و خور
 میزید نور خود را بر آن ظلمت نثار کرد که ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و در
 تقریر آنکه حق تعالی چون آدمی را آفرید قابلیت آتش داد که او را بشناسد پس از هر صفت بی پایان خود اندک
 اندک در او تعبیه کرد تا از این اندک آن بسیار و بینهایت را تواند فهم کردن چنانکه از مستی گندم انباری را و
 از کوزه آب جوئی را اندکی بینائی داد شود که همه بینائی چه چیز است و همچنین شنوائی و دانائی و قدرت

الی ما نهاییه همچون عطاری که از انبارهای بسیار اندک در طبه‌ها کند و بدکان آورد همچون حنا و عود و شکر و غیر آن تا آن طبه‌ها نمودن انبارها باشد از این روی میفرماید که و ماوتیتیم من العلم الا قليلا مقصودش علم تنها نیست یعنی آنچه‌آنکه از علم اندکی دادم از هر صفتی نیز اندک دادم تا از این اندک آن بی نهایت معلوم شود پس طبه‌های عطار صورت انبارهاش باشد که خلق آدم علی صورته

نورشان ریخت بر سر از رحمت کرد تا شد لقاش در خورشان ایزد از خاک و باد و آب و ز ناز بعد از آن اندرون جسم آورد از صفات قدیم و علم و سنا بیحد و بیشمار از آن دریا وز صفتهاش ذات او بینسی آورد در دکان و در بازار از گلاب و ز مشک و از عنبر همه را نیاورد بیکبار او پرو در هر یکی دو صد خروار قدر هر طبه‌ای بکلیه برد عاقلی زین بدانند آن بیشک اندرونش صفات الرحمن گرچه اندک بود بدان ز صفا سیرکن زین قلیل سوی کثیر میشوی واقف از فترات روان میشوی بر تمام آن دانا اندکش میکند ز جمله خیر هست اندک چو قطره از قلمز بشما دادم از برای نشان از سراط‌الع خوانیدم عالم و عادل و غفور و خبیر تا شناسی مرا و گردی صاف آن صفات قلیل از آن عد است پس تو از خود مرا بدان عالم گه صفات متد در دو جهان صبرکن اندر آن بعلم و بفن با صفات صفات من ز الست از صفات صفات من بخود آ میزند روش‌نیش در خانه اوفتد قدر روزن هر یک

خلق را چو ساخت در ظلمت نور خود را نثار بر سرشان کرد ترکیب جسم را ز چهار دل و جان را ز بحر معنی کرد اندر ایشان نهاد گهرها قهر و لطف و جفا و حلم و وفا تا تو در خود صفات او بینی همچو عطار کوز هر انبار از حنا و ز عود و از شکر اندکی آورد نه بسیار او باشد انبارها را بسیار نهد از هر یکی بطله خود گرچه در طبه‌ها بود اندک هست دکان حق تن انسان پس تو در خود بین صفات خدا تا چسان است آن صفات منیر نی ز یک کوزه آب ای عطشان هم ز یک دو مویز ای برنا همچنین گندم و حبوب دگر در نبی آنچه گفت اوتیتیم علم من بیحد است اندک از آن تا از آن اندکی بدانیدم هست اسمای من سمیع و بصیر بنگر در خود این همه اوصاف خود صفاتم اگرچه بیحد است زین توانی شدن بر آن عالم گرچه زان بحرهای بی پایان اندکی داده‌ام از آن بتو من تا بینی چگونه متصل است هیچ‌وقتی نبوده است جدا آنچه‌آن کافتاب در خانه گرچه در خانه تابشش اندک

نبود تباب از آفتاب جدا
 همچنان دان صفات حق را تو
 زین سبب گفت حق که آدم را
 همچو آن طلبه ها که در دکان
 نی دکان گشت صورت انبار
 زین صفات قلیل روسوی اصل
 لیک اینجا دقیقه ایست بدان
 جز صفات خدا صفات دگر
 جزوش از کل خود جداست بدان
 مشت گندم نه دور از انبار است
 گشت از کل جدا بصورت آن
 هست بسیار این مثال و نظیر
 دل بحسب ده آگهی دلی داری
 عمر و هستی و صحت همه زوست
 چون زجوی وئی بجوی او را
 مرغ آبی بسوی آب رود
 دل بیسار از زمین و سما
 جان بیجا کجا گزیند جا
 آسمان و زمین بود زندان
 روح را آسمان جناب حق است
 قطره نور آنچنان دریا
 آب دریا بهر کجا که بود
 چون ولی را خلاصه آن نور است
 آسمانش یقین بود آن نور
 پس بر این آسمان میدان او را
 آسمان صورتست و جان معنی
 جز که بر نور نور نشیند
 موج دریا رود سوی دریا
 آب را باد سوی آب برود
 فرعه سوی اصل خویش روند
 جزو جنبت رود بسوی نعیم

نیست پوشیده هست این پیدا
 متصل کز مخوان ورق را تو
 آفریدیم ما بصورت ما
 سر انبارها کنند بیان
 گرچه انبار بیحد است و کنار
 مکن اندر میان هر دو فصل
 سربنه تا شود بر تو عیان
 متصل نیست همچو نور بخور
 گرچه جزوش چو کل بود یکسان
 اندکش گرچه عین بسیار است
 گرچه عین وی است ای ره دان
 فکر کن تا شوی تمام خبیر
 چون از او میرسد ترا یاری
 آب حوض درون توزان جوست
 سوی بیسوی رو بهل سورا
 مرغ خاکی سوی تراب رود
 گذرد خوش رود سوی بالا
 لانه پشه کی سزد بهما
 جان آراد کی گزیند آن
 مستیش دائم از شراب حق است
 چون از آنجاست هم رود آنجا
 بیگمان سوی اصل خویش رود
 کی از آن نور جان او دور است
 می نگرده ز غیر آن مسرور
 جنس آن نیست چون رود آنجا
 سوی معنی رود روان معنی
 دیو هرگز بحور نشیند
 گرد گردد ز باد در صحرا
 خاک را جانب تراب برود
 زانکه اجزا بکل خود گروند
 جز و دوزخ رود بسوی جحیم

در بیان آنکه حق تعالی در نهاد هر کس خاصیتی نهاده است که بجز بجنس خود نیارآمد و اگر بیارآمد بنا بر
 علتی باشد و آن خاصیت همچو موکلی است که شخص را بجنس خود میبرد که ان الله تعالی ملکا یسوق
 الجنس الی الجنس و در تقریر آنکه جنس جنس آفریدن را سبب آن بود که چیزها بصد ظاهر میشود که و
 بصد هاتتین الاشیاء دیگر آنکه کمال صنعت آنست که بر بد و نیک قادر باشد زیرا که اگر بر نیک توانا باشد و

نتواند بد ساختن قادر تمام نباشد پس نسبت بخدا نیک و بد یکسان اند از آنره که هر دو معرف کمال صنعت حق اند لیکن اگر از این نسبت قطع نظر کنی نیک و بدکی یکسان باشد. تقریری دیگر که بی این نسبت و تعلیل کشف شود که نیک و بد همه نیک است چون این تقریر را بصدق شنیده باشی و قبول کرده باشی ببرکت این حق تعالی بدانت نیز راه دهد

کو برد جنس را بجنس یقین
 میر و شه را سوی خدیو برد
 نر صفت را بصف تیغ زنان
 مختلف گشت صنع حضرت رب
 نیک و بد بیشمار در دو سرا
 یک بود از زمین و یک ز فلک
 یک فتدسست و یک رود چالاک
 که شود آشکار کژ از راست
 گردد از هم دگر قوی پیدا
 بد ز افعال نیک رسوا شد
 بی بدی خود کجا فزودی نیک
 کی نمودی غنی گزیده و بیش
 نقش شاهان کنند و فراشان
 صورت جبرئیل و عرش کنند
 در جهان هیچ نقش نگذارند
 از وحوش و هوام و کبک دری
 مینماید که کی کم است و که بیش
 صننعا را بـ نقش آوردن
 بیش صناع نبودش قیمت
 که ز هر دو کمال او پیدا است
 کاندرا این پیشه نیست کس همتاش
 که بد و نیک از او روان باشد
 تا برت یک شود حریر و پلاس
 که خدا را همی کنند بیان
 خالق نقش زشت و زیبا اوست
 که ندارد بصنع خود همتا
 هر دو روی ورا چو مرآت اند
 نیک و بد را چگونه یک شمیری
 بود از زشت رو ترا نفرت
 پیش تو ز هر کی بود چو شکر
 زین رسد نور و زان رسد نیران
 آن برد در جحیم و این بجنان

هست حق را فرشته ای بزمین
 دیو جان را بسوی دیو برد
 زن صفت را برد بسوی زنان
 گر کند کس سؤال کز چه سبب
 جنس جنس آفرید مردم را
 یک بود همچو دیو و یک چو ملک
 یک خورد خاک و یک بجوید پاک
 در جوابش بگوی ایزد خواست
 تا که نیک و بد اندر این مأوا
 چیزها چون بضد پیدا شد
 نیک بی بد کجا نمودی نیک
 گر نبودی گدا و یا درویش
 حکمت دیگر آنکه نقاشان
 گونه گون صدهزار نقش کنند
 هم سوار و پیاده بنگارند
 از سلیمان و مور و دیو و پری
 تا که هر یک کمال صنعت خویش
 وانکه نتواند اینچنین کردن
 باشد او ناقص اندر آن صنعت
 بد و نیک نقوش از آن زیباست
 می کنند آگهت از آن نقاش
 صنائع با کمال آن باشد
 صنع حق کن از این مثال قیاس
 زان سبب خیر و شر بود یکسان
 بر همه صننعا توان اوست
 نیک و بد چون معرفت او را
 پس از این روی هر دو یگ ذاتند
 لیک اگر تو بنقششان نگری
 بسوی خو برو کنی رغبت
 چون کنی از خدای قطع نظر
 رنج و راحت کجا بود یکسان
 آن کند پر غم این کند شادان

هل يكون البصير و الاعمى
 هل يكون العليم و الجاهل
 يطلب القرب عالم و افي
 جنة الوصل مسكن الاخير
 مشرب الشيخ في عيون النور
 شرح اين را اگرکنم صد سال
 بحر از لوله كى شود پيدا
 حرف و صوت و زبان چو لوله بود

واحداً عند من اتاه حجي
 واحدا عند عاقل كامل
 يطلب البعد جاهل جافي
 سقر البحر محبس الاشرار
 مسكن المنكرين في السديجور
 نشود بر توروشن اين احوال
 مى ننگجد بزورقى دريا
 كى از آن بحر عشق ديده شود

در بيان آنکه معانی چنانکه هست حق آنست که در زبان و عبارت ننگجد زیرا که سخن را سه مرتبه است یکی نثر و یکی نظم و یکی اندیشه که در اندرون روی مینماید آنچه در اندرون است عرصه اش عظیم باگشاد و واسع و بسیط است و چون در عبارت نثر میآید تنگ میگردد و چون در نظم میآید هم تنگتر میشود و بالای این هر سه مرتبه عالم غیب است که فیض از آنجا در سینه میآید سعت و بسط آن بیحد و بی پایان است

در یم نثر نظم یک قطره است
 در خموشی توئی یقین دریا
 خمشی اصل و گفتگو فرع است
 مصطفی چشمه است و شرعش آب
 شرع فرع است و مصطفی اصل است
 همچنانی تو نیز چون جوئی
 گاه در صلح و گاه در جنگی
 گاه گردی خراب و گاه معمور
 گاه کنی خانه ها ز حشت و ز طین
 صورت از تسست دائماً آباد
 تو چو بحری و فعل تو قطره
 همچنین است فعل و قول رسول
 صدهزاران چو شرع از او برخاست
 پس چنین زو برند و کم نشود
 نی که بوجهل در بدی بود آن
 زان بدیهاش هیچ کم میشد
 بود مانند چشمه جوشنده
 لیکن آن ظلمت است و آن نور است
 این کندکور و آن بیخشد چشم
 آن دهد حور و جنت و کسوتر

در خور خامشی سخن ذره است
 شبندی چون شوی بلب گویا
 خمشی احمد و سخن شرع است
 مصطفی آفتاب و شرعش تاب
 مصطفی جد و شرع چون نسل است
 مثل او بحر و چشمه و جوئی
 گاه دمساز مطرب و چنگی
 گاه شوی مست و گاه شوی مخمور
 گاه شود شادمان ز تو غمگین
 هم معانی ز تو خوش و دلشاد
 تو چو شمسی و قول تو ذره
 فهم کن این مشو ز فکر ملول
 وی از ان نی فزون شد و نی کاست
 زاب بحرش خورند و کم نشود
 که نظیرش ندیدکس بجهان
 بلکه هر لحظه در فزونی بد
 نزد جنسش چو ماه رخشنده
 این همه ماتم آن همه سور است
 آن دهد حلم و این کند پر خشم
 این برد بیگمان بقعر سقر

در بیان آنکه حق تعالی دو دریا آفریده است یکی از نور و یکی از ظلمت و برزخ معنوی میان آن دو دریا کشیده است که آمیختشان بهمدیگر ممکن نیست همچون آب و روغن که در یک قندیل باشند و بهم نیامیزند مدد اهل تقوی و انبیاء و اولیاء و ملائکه از آن دریای نور است و مدد مشرکان و شیاطین و نفوس بدان از

دریای ظلمت است که بهم چفسیده‌اند و نمی‌آمیزند که مرج البحرين یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان.

که ز یزدان دو بحر شد پیدا
یک پر از زهر و قهر و کلی عنف
یک بود تلخ و یک بود شیرین
یک بکفرت کشد یکی سوی دین
هر دو با هم مقیم یلتقیان
تا نیامیزد آنچه لطف بقهر
یک نگردند همچو شادی و غم
لیک دانم که عاقلان دانند
وین بزودیت سوی یارکشد
آنکه یک بیند او بود در شک
عاقلان فرق هر دو را دانند
هر که داناست کی ز راه رود
وین کند تیغ فهم او را رد
زان بود موت و زین حیات و امان
در نطق و سکوت میسـفتم
در درون بی حروف گویائیست
یک جهانی است بی درون و برون
مغربش نیست زیر و نی بالا
درگهش را کسی ندیده کران
نی خرید و فروش صد برکت
مهر و ماه زمانه چون مرخ است
ماه و خورشید آسمان فانی است
چرخ و مهر و مهش نماند نیز
هر دو را یک بود بمعنی نرخ
مثل النعم فی الضحی آفل
من بعید و من فتی دانی
جسمنا من سلاله من طین
قس علیها العقول و الافهام
ثم فی الحشر یحشر الموتی
ذات حق مانده از جهان تنها
در جهان صفات تابنده است
جز جمال لطیف الرحمن

بشنو این را ز نص ای دانا
یک پر از شهد و قند و نرمی و لطف
یک دهد خاره یک دهد نسرین
یک بچرخت برد یکی بزمین
مرج البحرگفت در قرآن
برزخ معنوی میان دو بحر
مثل آب و روغن اند بهم
گرچه هر دو بیکدیگر مانند
کان ترا همچو گریگ و مارکشد
هر چه ماند بهم نباشد یک
زهر و تریاق اگرچه یکسان اند
هر دو را طعم اگرچه زشت بود
داند او کان بود کشنده و بد
زان رسد درد و زین رسد درمان
بازگردم بدانچه میگفتم
خمشی در دلت چو دریائیست
باز برتر ز سینه در بیچون
مشرقش را نشد حدی پیدا
عرصه اش بیکنار و بی پایان
نیست آنجا سکون و نی حرکت
ماه و مهر عقول بی چرخ است
مرخ از آن گفتمش که آن فانی است
مرخ سوزد نماند از وی چیز
پس بمعنی است یک چه چرخ و چه مرخ
غیر وجه الاله یا غافل
هول باق و غیره فان
خالق الروح قبل ذالتکونین
آخر الامر یهدم الاجسام
غیره فی الوجود لایقی
جانها نیست گردد و تنها
مهر و ماه عقول پاینده است
نبود در حق یاقش تابان

در بیان آنکه چنانکه آفتاب چراغ عالم است که خلق همدیگر را بواسطه آن می‌بینند و فرق میکنند میان بیگانه و خویش و زشت و خوب و سیاه و سفید حق تعالی آفتاب عقول و علوم و حقایق و دقایق است زیرا که

بی نور حق هیچ اندیشه راست روی ننماید و میان دو سخن فرق نتوان کردن پس فرق کردن تو میان دو سخن شاهد است که حق را می بینی جهت اینکه بی دیدن حق تمیز ممکن نیست چنانکه بی دیدن آفتاب تمیز میان دو شخص ممکن نباشد

فکرها را بنور او خوانی نیک و بد را از او جدا بینی سخنی خوب و نغز و موزون است نشود جز ز نور قابل کن میکنی در میان پیر و فتی آنگهی این و آن گزیده شده است که یقین دیده ای خود ای آگاه شب تاریک کی تو بگزینی خار را از گل و چنار از بیید نکنی فرق گـرگ را از میش که بخورشید مینمایدت این که بخور میشود صور مفهوم که از آن نور شد تو را هر دم از بد و نیک و از غنی و گدا دائماً قائم است و ندش نیست حل کنی جمله دقایق را وانچه نیکو تر است بگزینی بهترین را گزین کنی خوش تو گرچه یکدم نمیشود آفل که از آن است فکرهای متین که بدان حل شد آشکار و نهان خورشان یک خور است در دو سرا دیدن ایزدت عیان پیشه است پس چه در جستجوی غمگینی خیره هر سوی از چه میوئی هرچه افتاد بیشتر ز فکر فکر نیکو ز بد و لیک ترا تا نهان ماند از نظر نورت زانکه حق را دلیل و برهانی خاطرت خود چه جای مشغول است تشنه منشین مکن تو خود را گم سربنه تا رسد ز شاه کلاه کی فرورد چراغ کس بی زیت

حور عقل است حق اگر دانی حالت فکر تو خدا بینی سخنی پیش تو بد و دون است این تفاوت میان هر دو سخن نه از خور آسمان تفاوتها اول آن آفتاب دیده شده است آن گزین تو گذشته است گواه ورنه چون شب شود نمی بینی نیک را از بد و سیه ز سفید چون چراغی نباشدت در پیش لیک اندر ضمیر نایدت این گرچه از ضد خور شدت معلوم خاطر آنجا نمیرود ای عم صور جمله چیزها پیدا پس خور روح را که ضدش نیست بینی از نور او حقایق را رایها را همه ازو بینی رایها گرچه هست جمله نکو چه عجب گر از آن شوی غافل در نیاید بخاطرت هیچ این در تعجب ممان و نیک بدان بیگمان فکر و ذکر و دانش را تا ترا عقل و رأی و اندیشه است یک دمی نیست کش نمی بینی با تو است آنکسی که میجوئی با خود آی و نگاه کن که نظر که بدان نور شد بورت پیدا دور بینیست کورد از او دورت خویش را دان که تا خدا دانی هستیت هم دلیل و مدلول است ای پر از آب جوی همچون خم غافلی از خدای ای گمراه گـر بدی گوش گفتمی صد بیت

بازگردیم از این بشر سکوت

خمشی چون یم است وگفت چو حوت

رجوع بتمامی آنکه سخن سه مرتبه دارد و خموشی بالای نطق است ولیکن نه هر خموشی زیرا که جماد و حیوان و مردم جاهل سخن نمیگویند دلیل نکند که خموشی ایشان بهتر از نطق است

لیک این هم بدان و فهمی کن
جاهلان را کند بحق دانا
ابر جودش دهد ببر برها
سختش مرده را کند زنده
عقلها مایه برده از سختش
خمشی چنین کس است عظیم
نی کسی کو بود ز نادانی
مایه علم نی درون دلش
آدم است آنکه در تن چو گلش
گر بلیسش ز نقص بیند گل
لیک گر این خران بی مقدار
عقلشان بود از ازل ناقص
گفتشان ناقص و کژ و مردود
اینچنین کس اگر بود خامش
گفت و خاموشیش همه ابتر
چون حدث هر طرف که او گردد
همچو عثمان نما خموش کجاست
تا دهد خلق راوی از خمشی
این مثل گفته اند قوم قدیم
گفت او سیم دان خموشی زر
حالت وحی او خموش بدی
سر زدی و حیش از لباس حروف
پس ز قرآن سقای خلق شدی

کاین کسی را بود که او ز سخن
عالمان را برد بر اوج سما
چونکه در بحر شد شود درها
چند روزه نه بلکه پاینده
روح تازه ز علم من لدنش
کاو بود در جهان مثال کلیم
خمش از غایت گران جانی
بی عنایت بمانده آب و گلش
تابد انوار حق ز جان و دلش
زان بود کوز حق ندارد دل
که ز نادانی اند ناقص و خوار
لاجرم هستشان عمل ناقص
شد برایشان ره خدا مسدود
چون جماد است از او مجوی توهش
حرکاتش ز همدرگر بدتر
دمبدم زشت و نحس تر گردد
که برش گفتگوی بانگ صداست
حکمت و علم و ذوق و هوش و خوشی
مرد کو هست در زمانه عظیم
چون خموشی وگفت پیغمبر
چون گذشتی از آن بگفت شدی
آب بحرش در آمدی بظروف
وان حدیثش شفای خلق بدی

در بیان آنکه انبیاء و اولیاء یک نفس و یک نورند همه از یک خدای میگویند و بخشایش از او دارند از هستی خود رهیده اند جز ذکر و تعظیم خلق در ایشان چیزی نمانده است از ماسوی الله نیست شده اند و قایم بحق اند «فانی ز خود و بدوست باقی ----- این طرفه که نیستند و هستند»

همچنین اند اولیای کبار
همه ارواح اولیای گزین
نامهایشان بصورت ار دگر است
قند را گر کسی نهد صد نام
دعوت انبیا برای همه است
مر خواص و عوام را دعوت

موج زن جمله چون یم ز خار
از یکی نور بوده اند یقین
همه را یک فروغ و یک شر است
ذوق آن یک بود چو زد در کام
همچو چوپان که کدخدای رمه است
میکنند از کرم بدان حضرت

زان نمودند معجزات قریب
کام و ناکام رو نهند بحق
هر دلی را کرامت است شعار
قابلان را کند بحق دعوت
همچو خود مست عاشقی جوید
دعوتش با خواص حق باشد
نیستش با عوام هیچ سخن
اولیا را کلیم جویان بود
هر سحرگه بناله از یزدان
عاقبت چون دعاش گشت قبول

تا که اعدا شوند یار و حیب
یک ز عشق و یکی ز ترس قلق
دارد از غیر یار نفرت و عار
باشد از غیر قابلش نفرت
تا بوی راز سینه را گوید
تا بر ایشان نثار سر باشد
زانکه هرکس نبرده ره بلدن
پی ایشان همیشه پویان بود
خواستی او لقای آن مردان
حضر را یافت شد امل بحصول

شکرکردن موسی خدا را که دعاش قبول گشت و خضر را علیه السلام دریافت

بر زمین سر نهاد و شکر خدا
زان ملاقات شد قوی شادان
دست بوس خضر چو کرد بگفت
بعد از آن خضر مرورا بنواخت
گفت چونی ز رنجهای سفر
رنج بهر تو است گنج و گهر
چون ز موسی چنین ارادت دید
پس زبان را بلطف و مهر گشود
آنچه میجست از خدای و دود
صد چنان شد که بد ز صحبت او
چو چه باشد که شد یکی دریا
در چلی و بحر چلی چه گفتم من
چون رسید از خضر بموسی این
هله بر خیز سوی امت شو
خلق گمراه را براه آور
برهان جمله را ز نار جحیم
تا عوض از حقت ثواب رسد
گفت موسی بوی که ای سلطان
روی خوبت ندیده بودم من
شب ز شوق دمی نمیخفتم
ناچشیده میت خراب بدم
بوی نان خوش مرا بنان آورد
در تمنای می سپردم جان
چونکه افتاد بر رخت نظرم

کرد از جان و دل بصدق و صفا
رفت پیش خضر سجود کنان
حمد او گاه فاش و گاه نهفت
با وی از لطف یک نفس پرداخت
گفت چون بهر تست نیست ضرر
زهر از دست تست به ز شکر
وان چنان لفظ های خوب شنید
دل او را چو آینه بسزدود
در سخن جمله را بوی بنمود
دل بسته اش روانه گشت چو جو
در صدف گشت در بی همتا
آنچه او شد مجو ز راه سخن
پس بگفتش بلطف آن ره بین
بی توقف بشهر خویش برو
همه را رو سوی اله آور
که و مه را رسان بصدر نعیم
اجر بیحد و بیحساب رسد
زین چنین حضرتی مرا تو مران
بشهانگزییده بودم من
درد دل را بکس نمی گفتم
مست بی جام و بی شراب بدم
خورد نان سوی ملک جان آورد
بعد این وصل چون کشم هجران
عمر بی تو بسر چگونه برم

بخدائی که اوست مطلوبست
نکنم دور از این جناب رفیع

که شدم عاشق رخ خوبست
میر این شیر را ز طفل رضیع

جواب خضر موسی را علیه السلام که چون ملاقات من مقدور تو شد اکنون بازگرد و پیش امت خود رو که خیرا لزيارة لحظة

گفت ای موسی کلیم بدان
که ز من نعل بازگفته بسی
صحبتم مشکل و قوی صعب است
پای همراهم کجا داری
گفت باشد که حق دهد یاری
از چنین خواب غفلت تاری
چون مرا دید راغب و صادق
کردش از دل قبول در صحبت
نرمد از هر آنچه رو بیند
کفرهای او شمارد دین
زهر را از کفش چو شهد خورد
چون بهم در سفر رفیق شدند
چند روزی بهم همرفتند
هر طرف چون بسی بگردیدند
که نبند در جهان چنین کشتی
همچو شهری فراخ بود و بزرگ
ناگهان خضر سوی کشتی رفت
زد بر آن بادبان و کشتی او
در شکست آن درست کشتی را
شد معطل ز کار آن کشتی
گفت با وی کلیم این چون است
مؤمنان را بد این پناه حصین
هیچ این را روا ندارد حق
گفت او را نگفتمت پیشین
من نگفتم ترا از اول کار
کار من بد نما ولی نیکوست
من بر آتش اگر چه بنشینم
من ز مرده برون کنم زنده
آرم ابلیس را ز عرش بفرق
گفت ای شاه من خطا کردم
گذران از من این یکی کورت

که بمن کرد همهمی نتوان
نکته ام را نکرد فهم کسی
آب دریام تا حد کعب است
چون تو بی من رهی جدا داری
بخشدم عقل و فهم و هشیاری
رسدم از خدای بیستاری
مست او شد و واله و عاشق
که بود بس حمول در صحبت
نیک و بد را همه نکو بیند
نشود از جفای او غمگین
سنگ او را بجای لعل خرد
همدگر را ز جان شفیق شدند
در جان را بگفت میسفتند
بر لب بحر کشتی دیدند
خلق را بود بس تر و پشتمتی
بادبانی بر او بلند و سترگ
تبری در کفش بصورت زفت
از پی خدمت آن گزیده هو
تا کند دفع ظلم و زشتی را
ماند بی رخت و بار آن کشتی
این ز عقل و ز شرع بیرون است
از چه رو کردیش خراب چنین
اندر این کار بر تو گیرد دق
که ترا صبر نبود و تمکین
که نداری تو پای من هشدار
همچو آن زشت رو که نیکو خوست
هر دم از وی گل و سمن چینم
کنم از عین گریه صد خنده
برم ادریس را ز فرش بعش
این ز نسیان نه از رضا کردم
عفو فرما ز لطف این زلت

گفت میدان کزین نخواهی گشت
لیک این حال بر تو پوشیده است
هم شود آخرت یقین پیدا
اینست گفتم خداست شاهد حال
چون شنید از خضر کلیم این را
کرد زاری وگفت بهر خدا
گرکنم بار دیگر این حرکت

خاک خاک است اگر باب آغشت
سرت از بند من بگردیده است
کانچه گفتم نبود سهو و خطا
هرکه گزگش بردش بود او ضال
پیش آورد آن زمان لاین را
لابه ام را پذیر و بخش خطا
مشنو از من بهانه یا حجت

باز استغفار کردن موسی علیه السلام و قبول کردن توبه او را خضر علیه السلام

باز با هم‌دگر رفیق شدند
تا رسیدند در جزیره بحر
اندر آن جای یک پسر دیدند
خیره ماندند هر دو در رخ او
خواند او را خضر بسوئی برد
زیر بنهاد و حلق او بپرید
چون کلیم این بدیدگفتش های
طفل معصوم را بکشستی زار
گفت من هی بگفتمت ز آغاز
زانکه در ظاهری فرو مانده
هرچه بینی ز من تو تا صد سال
گفت عفو کن این دوم بار است
کرد زاری پیش او موسی
چونکه سنت سه بار آمده است
گرکنم باز اینچنین جرمی
بعد از آن عذر را مجال مده
گفت میگفتمت نمیشنوی
بر تو ظاهر چو غالبست از آن
گر بدی مرترا بمعنی راه
پس ز اول که گفتمت که برو
پیروی آن بدی نه این که بمن
پیروی آن بدست در معنی

باز از جان و دل شفیق شدند
بر عمارت بزرگ همچون شهر
روی او خوب چون قمر دیدند
در حدیث و سؤال و پاسخ او
از پس کوه پیش جوئی برد
مرغ جان پسر ز تن پرید
بازگو چیست این برای خدای
کی روا دارد این بگو زنه‌ار
که نخواهی تو فهم کرد این راز
گرچه حقت کلیم خود خوانده
کرد خواهی بر آن ز عجز سؤال
بحق حق که با تو او یار است
که ببخش این گناه را تاسه
تا بسه در شمار نامده است
نبود جز فراق تو گرمی
هجر بگزین دگر وصال مده
زانکه در شرع را سخی و قوی
این لجاجت چنین قویست بدان
گفت من کی بدی بر تو تباه
همره من مشوز من بشنو
می‌روی هر طرف بظاهر تن
غیر این گمراهی است هم دعوی

در بیان امر فرمودن حق تعالی فرشتگان را که آدم را سجود کنند که و اذقلنا للملائكة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابليس ابی و استکبر و کان من الکافرین و سجده کردن فرشتگان و اعراض ابلیس که من جز تو خدا را نمی‌پرستم و سجود نمی‌کنم و جواب حق تعالی ابلیس را که خداوندگار تو آنگاه باشم که امر مرا بشنوی و بجا کرده آری چنانکه عقل را آفریدم و امر کردم امر را بجا آورد و از آن ابا نکرد که ان الله لما خلق العقل قال له اقعده فقعده ثم قال له قم فقام ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال له تكلم فتكلم ثم قال انصت

فانصت ثم قال له انظر فنظر ثم قال له انصرف فانصرف ثم قال له افهم ففهم ثم قال له بعزتي و جلالی (و عظمتی) و کبریائی و استوائی علی عرشی ما خلقت خلقاً اکرم علی منک و لا احب الی منک بک اعرف و بک اعبد و بک اطاع و بک اعطی و ایاک اعتب لک الثواب و علیک العقاب.

که چہ را دورگشت از تقدیس
 کہ بادم کنند جملہ سجود
 گشت ابلیس سرکش از فرمان
 پیش گل سجده کردند عار است
 پست گردد چو بنده سر بنهد
 گرکشندم سجود غیر ترا
 پشت کردن بود از این کم رم
 روی بی امر من جحود بود
 ورنہ بر جان خویش ماتم کن
 ہرچہ جز این کنی بد است و خطا
 عاقبت شاد و پیشوا گردد
 جز کہ بر تار معصیت نتیند
 قہر حق کردش از جان بیرون
 رفت در خون خویش آن مغرور
 از زبان خدای پیغمبر
 امر کردش کہ روی آر بما
 بار فرمود پشت کن بر ما
 گفت بنشین نشست بی اہمال
 عقل برخاست بی توقف تیز
 چونکہ گفتش خموش حرف نہفت
 گفت رو رفت شادمان بی غم
 کرد از جان ہر آنچه گفتش کن
 چون تودر نیست بی بہا بحقم
 بحق بیشمار رحمت من
 بحق ساکنان عالم فرش
 زان سبب بر ہمہ ات گزیدستم
 از تو باشند خلق در بندم
 بر تو باشد عقاب من آخر
 چون ثواب است اجر راہ صواب
 یک رود از تو تا بقعر جحیم
 غیر تو امر من کجا شنود
 صد ہزار دگر بماند نہفت
 روی بی امر پشت گردانست

نشیندی حکایت ابلیس
 زانکہ حق با فرشتگان فرمود
 ہمہ کردند سجده از دل و جان
 گفت هستی مرا چو از نار است
 کی روا باشد اینکہ نیک بید
 نکنم ہرگز ای یگانہ خدا
 گفت او را سجود بی امرم
 پشت با امر من سجود بود
 چون ملایک سجود آدم کن
 امر را پاس دار و ژاژ مخا
 آنکہ مأمور امر ما گردد
 بی عدد زین نسق ز حق بشنید
 امر را چون شکست شد ملعون
 گشت از آن حضرت معلا دور
 ہمچنین داد با صحابہ خبر
 عقل را چون بیافرید خدا
 روی آورد سوی حق بصفا
 پشت را کرد سوی حق در حال
 چونکہ بنشست باز گفتش خیز
 باز گفتش سخن بگوی بگفت
 گفت بنگر نگاہ کرد آندم
 فہم کن گفت فہم کرد سخن
 پس بفرمود عقل را بحقم
 بحق کبریا و عزت من
 بحق استوای من بر عرش
 کہ بہ از تو نیافریدستم
 ہمہ عالم بتو پرسندم
 بتو باشد عناب من آخر
 بتو خواہد رسید گنج ثواب
 یک شود از تو در نعیم مقیم
 گفتگویم ہمیشہ با تو بود
 ہمچنین صد ہزار مدحش گفت
 پشت کردن با امر روی انست

برد رحمت هر آنکه امرگزید

هرکه بی امر رفت دست گزید

استشهاد آوردن حکایت سلطان محمود که امیرانش از حسد میگفتند که چرا پیش سلطان ایاز از ما مقرب تر باشد و دریافتن سلطان ضمیر ایشان و شکستن گوهر شب افروزشان امتحان کردن و ناشکستن ایشان گوهر را و

تحسین کردن پادشاه و عاقبت بدست ایاز رسیدن و شکستن ایاز آن گوهر شب افروز را

با ایاز گزیده مسعود
شاه اندر لباس بنده نهان
شاه هم چون غلام بسته میان
که یک اند آن دو شه مبین شان دو
همچو در صد وجود یک ایمان
پس دو را یک ببین گذر ز کلاه
گذر از ابر نام و بین رخ ماه
در دل و جان خود بجوز احد
داشتی دوست آشکار و نهان
جز حدیثش سخن نگفتی او
از چه از ما ایاز شد مختار
ای عجب شه چه دید در رویش
کرد بر چنگ عشق ساز همه
جمله ارکان دولت خود را
از امیر و وزیر و هر که بدنند
نوش بنمودشان و نیش آورد
این گهر را که نیست هیچ نظیر
دل خود را ز مهر در پرداز
گرچه من چون تنم تو همچون جان
حکم تو آتش است و من چون موم
شکنم گهر بود خرد سر را
سهل بودی بجستمی دیگر
کردمی من فدای شاه جهان
گفت از تست منتظر احوال
خلق خلقت بود جهان آرای
از که و از مه و بد و نیکو
گفت این را تو بشکنش زوتر
از شکستن شدند جمله نفور
هر یکی را نهاد صد تمکین
همه سرمست ارقباده شدند
چون تو کافر نئی سوی کیش آ

همچنین بود قصه محمود
بازگون نعل ها نگر بجهان
بنده بر تخت شسته همچو شهان
نی غلط گفتم این نبود نکو
بگذر از جسم و بنگر اندر جان
بنده بر تخت پر ز صورت شاه
نام او بنده است و معنی شاه
دارد این سرهای بیحد و عد
شاه محمود ایاز را چون جان
شب ز عشقش دمی نخفتی او
گفته تا هم وزیر و جمله کبار
پیش شه به ز ماست یک مویش
شاه چون فهم کرد راز همه
خواند ایاز و وزیر را بسزا
چون همه نزد شاه جمع شدند
گوهر شب افروز پیش آورد
شاه فرمود با وزیر که گیر
بشکنش خرد و پس برون انداز
گفت با شه وزیر کای سلطان
گرچه تو حاکمی و من محکوم
کی روا دارم اینک گوهر را
در جهان گهر بدی چنین گوهر
دادمی زر خریدمی از جان
کرد شاه آفرینش اندر حال
مهربانی و عاقل و خوش رای
هر امیری که بد بحضرت او
هر یکی را بخواند و داد گهر
گفت همچون وزیر شمع صدور
همه را کرد شاه بس تحسین
همه خوشدل شدند و شاد شدند
شاه فرمود ایاز را پیش آ

این گهر را بگیر و بشکن زود
زد بر آن گوهر او یکی سنگی
کرد چون سرمه خرد آن در را
بعد از آنش چو گرد داد بیاد
شاه گفتش بگوی حکمت این
گفت او زانکه امر شه شکنم
خود در امر شه است و آن سنگ است
تا از آن رنگ گوهرش دانند
لیک آنکس که در امر شناخت
هرچه زاد از جهان فزایش دان
گونه گون جامه از بد و زیبا
همچنین هم طعامهای جهان
سرخ و زرد و سپید اندر خوان
رسته از خاک دان تو این همه را
هرچه از خاک زاد خاکش بین
گذر از رنگ و بوی و نقش و نشان
سوی بی سوی تازه چون مردان
مکن از بوی و رنگ ره را گم
روشنی از خوراست نه از خانه
زاده خاک اگر نه خاک بود
نیک و بد جمله اندر آخر کار
بیضه جوز را چو رنگ بود
دهد افزون بها خرد آن را
انکسی را که شد خرد پیشش
همچنین رنگهای خاک دژم
پس یقین دان که جمله خاک بدند
خاک و باد است قوت نفس چو مار
تا که مار چو مور اژدرها
پیش از آنکه شود چوکوه کلان
زانکه چون نفس سرکشت از نان
نان بود خاک و باد باشد جاه
زین دو شد سرکش و عدو فرعون
قوت مار است خاک و باد بدان
چونکه نان و خورش شود افزون
سروری را طلب کنی از جان
دان حقیقت غذای نفس اینست

بی توقف ز دست شاه ربود
تا نماندش ز گوهری رنگی
همچو سنگ آسیا جو و بر را
پیش شه بندگان سر بنهاد
چون شکستی بسنگ در ثمین
بر در آن به بود که سنگ زخم
بهر روپوش بروی آن رنگ است
بر سرش زر ز جهل افشانند
بهر آن صد هزار گوهر باخت
گرچه باشد زر و در و مرجان
همچو بود و بطانه و دیبا
لون لون از برنج و از بریان
ترش و شیرین بنزد هر مهمان
گشته مطلوب خلق چون رمه را
گر ترا هست بوی ز اهل یقین
چون تو جانی برو سوی جانان
جود کن خویش چون جوانمردان
کان بود عاریت چو می در خم
در تنت جان بود ز جانانه
عاقبت از چه روی خاک شود
خاک گردند همچو اول بار
طفل نادان پیش ز جهل دود
کی پذیرد بگو خرد آن را
رنگ و بی رنگ یک بود پیشش
میفریند خلق را هر دم
گرچه در رنگ ها نهفته شدند
کمترک خور از آن مخور بسیار
نشود عاقبت از این دو هلا
بکش او را بخنجر ایمان
جاه را میشود ز جان جویان
جاه جاه است دور شو از جاه
چون نبودش ز حق عنایت و عون
تو همان قوت میخوری بجهان
طلب جاه سرکنند ز درون
بهر میری شوی غلام شهان
نخورد زین دو آنکه حق بین است

غیر این لقمه خورگر انسانی
حکمت و علم اگر شود خور تو
زان خورشها شوی ز سلک ملک
از چنان قوت قوتی زاید
بی سلاحی مصافها شکنی
هرچه خواهی ترا شود مقدر
در ره عشق بی قدم پیوئی
خود نبینی برون خود چیزی
همه باشی تو و دگر نبود
چون شود در تو نیست وصف بشر
زانکه این هر دو وصف اضدادند
ضد و ند و عدد بود اینجا
زانکه اعداد جمله لاگردند
زودگـو لا اله الا الله
چونکه از لا کنی تو لا تو
زانکه لا پرده است حق الا
خورش و جاه خاک و باد بود
چون از این دو همیخوری شب و روز
هم همین مار عاقبت کشدت
همچو لقمان غذا ز حکمت خور
چشمه نور لایزال شوی
علم و حکمت غذای املاک است
گرد آن خاک پاک بی پایان
پیششان بیشمار نقل و شراب
در چنان جتنی که هست در او
چار جوی است اندر او چو روان
زان نوا برگ و بر شده رقصان
طرب و ذوق و عشرتش باقی است
هرکه در خاک پاک را طلبد
جنت و حور اجر او آمد
هرکه در خویش دیدساقی را
هرکه او جان پاک در تن خاک
در زمین دژم ز خاک رهید
کم خور از خاک تا نگردي خاک
تا شود نفس دون مطیع خرد
چونکه غالب شود خرد بر تن

میل کم کن بقوت حیوانی
نبود غیر عشق در خور تو
چون ملک بر روی پیام فلک
که بدان روح تا ابد بایند
دشمنان را ز بیخ و بن بکنی
دائماً بی غمی روی مسرور
یار را در درون خود جوئی
از تر و خشک و نیک و بد چیزی
تا نمیری ز خود چنین نشود
ذات تو بگذرد ز خیر و ز شر
سرزده از جهان اعدادند
این دو را نیست در یکی گنججا
چون در آخر سوی خدا گردند
تا ز وحدت شوی تمام آگاه
شوی آگه ز سر الا تو
پرده بردار تا شوی اعلا
مار نفس ازدها از این دو شود
کی شوی همچو مقبلان پیروز
همچو کفار در سقر کشدت
تا شوی عین نور همچون خور
معدن علم ذوالجلال شوی
سفره و خوان آن بر افلاک است
عاشقان اند نشسته جاویدان
ساز و آواز و نای و چنگ و رباب
حوریان شکر لب و مه رو
شهد و شیر و شراب و آب روان
گشته پر بار از آن هوا اغصان
عاشقان را در آن خدا ساقی است
اینچنین عیش را همیشه سزید
که ز جان رام امر هو آمد
یافت او نقد ملک باقی را
یافت رست از زیان و نقص و هلاک
بر فلک رفت و آن قمر را دید
ساز همچون فرشته قوت از پاک
روح را از بلا و رنج خرد
فرش و عرشت نماید اندر تن

بی حجابی جمال جان بینی
 وارهی زین جهان چون زندان
 همچو عیسی روی فراز فلک
 اولیا را که عاقل اند بدان
 همه را آنچنانکه هست بعلم
 نبودشان نظر بظواهر کار
 دیده در رنج گنجها مدفون
 شرح این راز بشنو از قرآن
 وانچه باشد بنزد تو محبوب
 پیش بینا بود بد و زیبا
 شبه را از گهر شناسد او
 علم حق را چو مظهر اند ایشان
 برتر اند از سما و عرش علا
 ببرندت و رای هفت فلک
 هم فلک هم ملک شوند غلام
 همه زان گام کامها یابند
 پیش گفتارشان گهر چه بود
 آن جهان عکس نور ایشان است
 آن جهان قدیم پاینده
 عقل جزوی کجا رسد سوی آن
 وصف مردان اگر کنم صد سال
 دامن شیخ را مهل از دست
 تا برد او ترا و رای سپهر
 امر او را مده بگوهرها
 بشکن از بهر امر او چو ایاز

سر بنهفته را عیان بینی
 پا نهی در بهشت جاویدان
 زیر پای تو سر نهند ملک
 نفریبند نقوش کون و مکان
 دیده اند از بلند و پست بعلم
 چون از ایشان نهان نشد اسرار
 یافته در کمی نهفته فزون
 آنچه مکروه تست خیرش دان
 هست آن شر محض نامطلوب
 همچو خورشید آسمان پیدا
 کی بود یک برش بد و نیکو
 پیششان رو که رهبر اند ایشان
 همه هستند پر ز نور خدا
 تا شوی رشک جن و انس و ملک
 چونکه ایشان نهند آن سوگام
 چون مه و مهر و بی فلک تابند
 پیش رخسارشان قمر چه بود
 گرچه بی جسم آن جهان جان است
 کین جهان از وی است زاینده
 چونکه عقل کل است سرگردان
 بود از کانشان کم از مثقال
 تا شوی عالی و نمائی پست
 تا زهرش شوی چو چشمه مهر
 امر او را چو نیست هیچ بها
 گوهر هستیت بسنگ نیاز

در بیان آنکه مراد از سلطان محمود خداست و از امیران عقلاء و علماء و حکماء و از ایاز انبیاء و اولیاء و از

گوهر هستی ایشان

هست محمود خلق دو جهان
 اولیا چون ایاز عاشق حق
 هستی آدمی بود گوهر
 خلق رادل نداد بر هستی
 نیستی که هست خود آن است
 نیستی که هستها همه زوست
 اینچنین هست نیستشان بنمود
 نیستی را بعکس هست نمود

خودپرستان مثال آن میران
 دائماً از خدا گرفته سبق
 هر که آنرا شکست شد سرور
 نیستی را گزیدن و پستی
 اصل هر جسم و مایه جان است
 نیک و بد صاف و درد و دشمن و دوست
 حق بر ایشان دری بخود نگشود
 نقد بنمود قلب زر اندود

بی وجود از عدم گرفت وجود
هستها زان یم اند چون قطره
نیست آنست کاین طرف آمد
کند آنجا رجوع کش اصل است
نی تو هر چه کنی و میگوئی
آن درون نیست است و بیچون است
هرچه زاد از تو فرع آن باشد
اصل را فرع خوانده مشتی دون
هرکه زامرش شکست گوهر را
گوهر امر بر گهر بگزید
از ولی آید اینچنین هنری
امر را انبیا چو پذیرفتند
آن بلیس است کو شکست امرش
هرکه باشد چنین ز نسل ویست
روی امر است و غیر آن پشت است
بهر این گفت روح من امری
نی که خلق تو به ز خلق بود
مغز تو خواسته است و باقی پوست
هرچه او را بعشق جویانی
با تن مور سوش چون رانی
گذر از مور و نور عشق ببین
ای پسر زین سخن مشو حیران
اندر این چشم خرد خویش ببین
همچو دریا ز چشم سر زده آن
چشم کشتی و نور دریائی
موج آن نور بر فلک رفته
در در چشم همچو یک عدسی
نور این در چو عالمی بگرفت
چه عجب در تن دو صد چندان
پی آن نور پوی همچو ملک
می عشق و صفا اگر خوردی
بن خنب است آسمان و زمین
جان بجانان رود اگر جان است
همچو حیوان بخورد و خوابست او
گوید از بایزید و از کرخی
نگ دیو و پری است آن ملعون

زو جهانهاست نو بنو موجود
همه زان آفتاب یک ذره
عاقل اینجا چگونه آرامد
زانک بی هجر آن طرف وصل است
ز اندرون تو است چون جوئی
زاندرن است آنچه بیرون است
هرچه آید ز تن ز جان باشد
فرع را اصل گفته هر مغبون
کرد از بهر سرفدا سر را
سروری را چنان عزیز سزید
شکند چون ایاز او گهری
دو جهان بی مصاف بگرفتند
زانکه مستی نداشت از خمزش
گر زروم وز شام و گرزری است
روی جانست و غیر جان پشت است
هرکه کور است ازین بر او بگری
رتبت خلق کی چو خلق شود
تو همانی بدانکه داری دوست
در حقیقت بدان که تو آنی
توئی مور صد سلیمانی
چون شد اندر تنش نهان و دفین
صنع بین از خدای بی پایان
نور هفت آسمان و هفت زمین
بحر درکشستی که دیده عیان
تا فتد از دو چشم هر جائی
بحر و برکوه و دشت بگرفته
بنگر بحرهای نور بسی
نمود آن ترا بدیع و شگفت
گر بود نور بیحد و پایان
تا روی چون ملک فراز فلک
درین خنب از چه چون دردی
گر تو صافی برآ بعرض برین
جان کز او نیست باد انبان است
قطره ای از خدا ندارد بو
نمایند ز شهد جز تلخی
گرچه بنمود خویش را ذوالنون

زوبری شوکه ناخوش و خام است
وای بروی اگر فناش رسد

دانه‌اش را مچین که آن دام است
در فنا بی شکی بلاش رسد

در بیان آنکه ملک الموت آئینه صافی است که هرکس روی خود در او می‌بیند اگر دیو است دیوش می‌بیند و اگر فرشته است فرشته الی مالانهایه

ملک الموت چون بر او آید
قه‌ر بیند از او چو غافل بود
ملک الموت چون فرشته بود
چون ملک طاعت و نمازگزين
زانکه خلق ملک چو گيري تو
بلکه جانست بوی بیاساید
زاب مراب را هم افزونی است
جنس مر جنس را یقین مدداست
چون فرشته شوی بخلق نکو
مرگ آن را بود که پر ریواست
ملک و دیو هر دو ضد اند
تو ز دیوی فرشته شو اکنون
ملک الموت با تو یار شود
ور نگردی ملک شوی مقهور
زانکه با هر یک آن دگرگونست
لایق هر کسی نماید رو
ملک الموت آینه است بدان
بر یکی خوش مثال حور آید
بر یکی مهر بان و یار شود
بر یکی گردد او پدر مادر
نسیه بگذار هین بنقد بین
در یکی غصه در یکی شادی
یک بود پر ز درد موی کنان
نی تجلی هوست هر چه هست
مینماید بهر کسی حق رو
بر یکی شوق و ذوق و وصل و تلاق
چون بنقد ای پسر بدیدی این

تا که روحش ز جسم برآید
لطف بیند هر آنکه عاقل بود
جنس او شوکه با تو یار شود
منشین غافل و نیازگزين
از و رود ملک نمیری تو
قوتت از ورودش افزاید
قوت و ازدیاد و موزونی است
جنس را یک بدان چه گر عدد است
بر پری از سفلو سوی علو
در لباس بشر نهان دیو است
همدگر را بطبع میرانند
تا که گردی ز جنس خود افزون
در بد و نیک غمگسار شود
می بمانی ز وصل حق مهجور
بر یکی آب و بر دگر خون است
وای بر هر که او بود بدخو
جمله رخسار خویش دیده در آن
بر یکی هم چو دیو بنماید
بر یکی هم چو ذوالفقار شود
بر یکی دوزخی پر از آذر
در دل هر یکی چو گشت دفین
یک خرابست و یک در آبادی
یک ز راحت روانه جلوه کنان
در بد و نیک و در بلندی و پست
بی حجابی و لیک لایق کو
بر یکی جور و رنج و درد و فراق
نسیه را همچونین بدان و بین

در بیان آنکه آدمی چنانکه زید چنان میرد باز همچنان حشر شود ذات او از آنچه هست نگردهد و چیز دیگر نشود آنچنانکه دانه‌های گندم و جو و برنج و گاورس و غیرها من الحبوب را چون در زمین بیندازند و بکارند از زمین همان رویند و سر برآرند اگر گندم است گندم و اگر جو است جو آدمیان نیز اگر چه بصورت یک رنگ‌اند و یک نقش لیکن در معنی متفاوت‌اند و مخالف یکی امین است و یکی خائن یکی صالح است یکی طالح

یکی مؤمن است و یکی کافر الی مالانهایه. چون بمیرند و در گور روند هر یکی چنانکه بود باز همچنان بر خیزد و حشر شود که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه از این سبب میفرماید پیغامبر علیه السلام کماتعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون.

مهدی و هادی و خفیر سبیل در تموتون همان صفت برخوان رخت هستی ز تن بپردازد ز هرکی گردد ازگداز شکر نشود صاف او ز سودن درد چونکه او را بدل نگشت صفات و صف خود راتمام بنماید چون شود خردهم بود مطلوب جو نخواند کسی کش آن باشد عین آن است بهر زیور را نشوند ازگداز دیگر چیز هرچه گردند همچنان باشند نیست گشت وگداخت اندرطین عین دانه بود نه چیز دگر همچنان حشرگردد ای جویا ورشقی بود هم شقی خیزد بر ولی لطف و بر عدو زو کین روی خود دید هر بد و نیکو ترست از خود بود یقین میدان جان تو چون درخت و مرگ چو برگ ناخوش و خوش ضمیرتست از خود اندر آن آب آن شکر چه شود چون ملاقات خسرو و شیرین در هران آب کو برفت بخور بدو نحس و خبیث و نکال است نشود زانچه بود دیگرگون عاقلان را بس است این مقدار

نشندی که شاه جمله رسل گفت روشن کماتعیشون دان شخص از مرگ اگرچه بگدازد نشود بعد مرگ چیز دگر سرمه سرمه است اگرچه گردد خرد چیز دیگر کجا شود آن ذات بلکه از خرد گشتن افزایش همچنین ذات و وصف جمله خوب گندم از خرد شد همان باشد گرگدازد ز ناکس زر را همچنین نقره و مس و ارزی چون گدازند هم همان باشند دانه هائی که رفت زیر زمین آخر کار چون برآرد سر همچنین هرکسی که مرد اینجا گرتقی بود متقی خیزد مرگ هم رنگ آدمی است یقین مرگ مانند آینه است و در او اینکه از مرگ گشته ترسان زشت رخسار تست نی رخ مرگ از تو رسته است اگر نکوگرید بنگر چون شکر در آب رود یک جلابی شود خوش و شیرین دل عاشق بود چو آن شکر غیر عاشق چو زهر قتال است گر بمیرد وگر زید ان دون هست این را نظایر بسیار

باز رجوع کردن بقصه حضرت موسی علیه السلام

چون شد از هجر او کلیم کدر نیستیشان فکنده بود بغم بهر جنبش نه دست و پائی بود کرده شان بد ضعیف و لاغر حد

باز گردو بگو حدیث خضر جرم ثالث بدان که هر دو بهم جویشان در سرفریجائی بود تنگدستی و قلت بیحد

حق بر ایشان حلال کرده حرام در چنان حالتی زنان محروم ناگهان آمدند در یک ده بود آنجا یکی سرای عظیم نی کریمی که ملک و مال دهد نی کریمی که جامه بخشد و نان طفلکانش از او بمانده یتیم شده دیوار آن سرایشان خم پس خضر راست کرد آن خم را طفلکانش را ز غصه برهانید بعد از آن خضرگشتت زود روان گفت موسی بروی خضر درشت آن یتیمان ز زر غنی بودند چون نگفتی ز حال جوع و ضرر خضرگفتش برو فراق گزین چونکه آمد ز بیخودی با خود نیست با تو مرا دگر صحبت بازگردو برو بسوی وطن چون فراقست رفت خواهی باز سرکشتی شنوکه آن چون بود خواست شستن و زان بلشکر خود شهر اسلام خواست کرد خراب غارت خان و مانشان کردن چونکه من قصد او بدانستم حکمت این بود ای کلیم آله وان که خونی آن پسرگشتم پدر و مادرش ولی بودند آن پسر خود نبود قابل آن عاقبت زو شدی پدر کافر زانکه در جانشان محبت او گشتمش تا رهنده هر دو ازو وانچه دیوار را بکردم راست جد ایشان ز صالحان بوده است چون بدی این روا که من ز ایشان گمر مرا گنجهای در بودی سر آن هر سه را چوگفت بدو

بهر ابقای نفس در اسلام بی زواره و برهنه و مهموم یک گهی نی در آن و بر همه مه صاحب آن سرای مرد کریم بل کریمی که قال و حال دهد بل کریمی که بخشد او دل و جان لیک بسیار بودشان زر و سیم خواست گشتن خراب اندر دم از دل هر دو بررد آن غم را وز چه حبس و رنج بجهانید بی خور و زاد با کلیم دوان صحبت صعب بود ما را کشت زان عمل مر ترا چه بستودند تا رسیدی زرت از آن دو پسر سومین جرم شد یقین دان این گفت خضرش که ای نبی احد این قدر بود از خدا رزقت مصلحت نیست بودن با من کنم آگه ترا کنون زین راز طالبش شاه کافر دون بود بر سر مؤمنان بناگه زد مؤمنان را فکندن اندر آب باسیری زن و بچه برردن کردمش خرد تا توانستم تو نگشتی ز سر او آگاه بردمش گوشه‌ای و من کشتم هر دو از صدق و دین ملی بودند که شود ز اهل طاعت و ایمان هم بماندی ز راه دین مادر چون نشستی نهان شدی ره هو سر او این بده است بشنو تو بهر آندو یتیم هم برجاست زبده حور و انس و جان بوده است جستمی اجر همچو بی کیشان همه ایشان را دو حر بودی گفت ما را بحل خدا را جو

با چنان حشمت و بزرگی خضر
با ولی زادگان چنین خدمت
تو که هستی پر از خطا و گناه
نیک بنگر چه بایدت کردن
بی شک اولاد اولیای خدا
هرکشان خدمتی کند اینجا
پدر و جدشان شود خشنود
بلکه هرکوز پشت آدم زاد
همه گردند شاد و خرم از آن
چونکه یک نفس گفتشان احمد
زان سبب خواند نفس واحدشان

که غلامش بدنند مهر و سپهر
کرد تا یابد از خدا رحمت
با چنین حال ناسزا و تباه
چونکه غرقی ز جرم تا گردن
در پناه حقیقت اند در دو سرا
برد از حق عوض هزار عطا
چونکه فرزندشان بردزتو سود
ز انبیا و اولیای پاک نژاد
دوستداری شوند از دل و جان
هم تو یکشان بدان گذر ز عدد
که نباشد شمار در یک جان

**در بیان آنکه چنانکه موسی علیه السلام باقوت نبوت و عظمت رسالت جویای خضر علیه السلام گشته بود
مولانا قدسنا الله بسره العزیز باوجود چندین فضایل و خصال و مقامات و کرامات و انوار و اسرارکه در دور و**

طور خود بی نظیر بود و مثل نداشت طالب شمس الدین تبریزی قدس الله سره العزیز گشته بود

غرضم از کلیم مولانا است
آنکه چون او نبود کس بجهان
نسبت او با ولیای کرام
پیش او جمله همچو طفل بدند
گر بدیدی ورا ز دور جنید
بوسعید ار چه بود شیخ فرید
آنکه در فقر و عشق یکتا بود
آنکه گر روح او دو بر بردی
آنکه در دورها چو او ناید
آنکه اندر علوم فایق بود
مفتیان گزیده شاگردش
اولیاهم که صاحب حال اند
لطف و خوبی خال نر روی است
هر مریدش زبایزید افزون
با چنین عز و قدر و فضل و کمال
طالب آخر رسد بمطربوش
زانکه جوینده است یابنده
بنده شاه است چون بود صادق
خضرش بود شمس تبریزی
هیچکس را بیک جوی نخری
آنکه از مخفیان نهان بود او

آنکه او بی نظیر و بیهمتاست
آنکه بود از جهان همیشه جهان
بود همچون خواص را بعوام
بر لطف و صفاش ثقل بدند
از کمین نکته اش شدی او صید
گر بدیدی ورا شدیش مرید
آنکه جایش همیشه بیجا بود
لرزه در ارض و در سما فتدی
نی فلک همچو او مهی زاید
بسری شیوخ لایق بود
همه صف ها زده ز جان گردش
همه بر روی او چو یک خالند
همه خال آمدند و رواوی است
هر یکی در وله دو صد ذوالنون
دایما بود طالب اببدال
گر بود راست عشق محبوبش
خنک آنکس که شد ورا بنده
زانکه معشوق میشود عاشق
آنکه با او اگر در آمیزی
پرده های ظلام را بدری
خسرو جمله و اصلان بود او

اولیا گرز خلق پنهان اند
جسم جان را کجا تواند دید
اینچنین اولیا که بینا اند
شمس تبریز را نمیدیند
غیرت حق ورا نهان میداشت

خلق جسم اند و اولیا جان اند
راه جان را بجان توان ببری
از ازل عالم اند و والا اند
در طلب گرچه بس بگردیند
دور از وهم و از گمان میداشت

رسیدن شمس الدین و مولانا بیکدیگر

نزد یزدان چو بود مولانا
گشت راضی که روی بنماید
طمع اندر کس دگر نکند
غیر او را نجوید اندر دهر
نشود کس بدان عطا مخصوص
بعد بس انتظار رویش دید
دید آن را که هیچ نتوان دید
چون کشید از نیاز سوی ورا
شد بر او عاشق و برفت از دست
دعوتش کرد سوی خانه خویش
خانه ام گرچه نیست لایق تو
بنده را هرچه هست و هرچه شود
پس ازین روی خانه خانه تست
بعد از آن هر دو خوش روانه شدند
یک زمانی بهم همی بودند
غیرت حق درآمد و ناگاه

از همه خاصتر بصدق و صفا
خاص با او بر آن نیفزاید
مهربانی زد دل برون فکند
گرچه باشد فرید و زبده عصر
او بود با چنان لقا مخصوص
گشت سرها بر او چو روز پدید
هم شنید آنچه کس ز کس نشنید
بی حجابی بدید روی ورا
گشت پیشش یکی بلندی و پست
گفت بشنو شها از این درویش
لیک هستم بصدق عاشق تو
بیگمان جمله آن خواهی بود
بوثاقت همی روی تو درست
شاد و خندان بسوی خانه شدند
مدت یک دو سال آسودند
فجفج افتاد در همه افواه

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس الدین

در شناعت درآمدند همه
گفته باهم که شیخ ما ز چه رو
ما همه نامدار ز اصل و نسب
بنده صادقیم در ره شیخ
جمله دیده از او کرامت ها
شده ما را یقین که مظهر حق
گشته ما هر یکی از او دانا
برتر از فهم و عقل این ره ماست
آنچه ما دیده ایم کم کس دید
چشم ما را گشاد و بینا کرد
همه از وعظ او چنین گشتیم
همه چون باز صیدها کردیم

آن مریدان بیخبر چو رمه
پشت بر ما کند ز بهر چه او
از صغر در صلاح و طالب رب
ما همه عاشقیم در ره شیخ
دیده هر یک در او علامت ها
اوست بی شک و ز او بریم سبق
همه زو برده بیشمار عطا
شاه جمله شهان شهنشه ماست
گوش هر کس چنین سخن شنید
سینه جمله را چو سینا کرد
در دل غیر مهرا و کشتیم
صیدها را بشاه آوردیم

خلق عالم همه مرید شدند
 شد ز ما شیخ در جهان مشهور
 چه کس است اینکه شیخ ما را او
 ان چه جوی است کانچنان که او
 کرد او را ز جمله خلق نهان
 روی او را دگر نمی بینیم
 ساحر است این مگر بسحر و فسون
 ورنه خود کیست او و در وی چیست
 کمترینی ز ماست بهتر از او
 نی ورا اصل و نی نسب پیدا است
 ای دریغا دگر چه زخم است این
 همه خلقان ز وعظ شد محروم
 جمله گشته بخون او تشنه
 گاه گاهیش چون بدیدندی
 فحش ها پیش و پس بگفتندی
 همه در فکر این که کی از شهر

گرچه زین پیشتر مرید بودند
 دوستش شاد و دشمنش مقهور
 برد از ما چو یک کهی راجو
 همچو کاهی ربود و برد از جا
 می نیاید کسی ز جاش نشان
 همچو اول برش نمی شینیم
 کرد بر خویش شیخ را مفتون
 با چنین مکر میتواند زیست
 در سرش اینکه نیست مهتر از او
 می ندانیم هم که او ز کجاست
 که از او شد خراب این آئین
 طالع سعد ما از او شد شوم
 ساخته بهر کشتنش دشمنه
 تیغ بر روی او کشیدندی
 همه شب از غمش نخفتندی
 رود او یا فنا شود از قهر

در بیان آنکه انبیا و اولیا را اهل نفس و جسمانیان خصم اند زیرا غیر جنس اند که الضدان لایجتیمان

همچو کفار در زمان رسول
 گشته پنهان ز فکرشان در غار
 هم مسیح از غم گروه جهود
 قصد موسی چو کرد هم فرعون
 همچنین با خلیل آن نمود
 گشت آتش بر او گل و نسرين
 همچنین قوم هود و نوح جواد
 همه از باد و آب نیست شدند
 نیت بد که بود ایشان را
 آن بلا بازگشت بر سرشان
 تیغ را میزدند بر خود از آن
 گرنه بر خود همی زدند بقهر
 ابلهی دید کس که خویش کشد
 در گمانش که زخم برد گراست

قصید کرده و راز کید و فضول
 با ابوبکر احمد مختار
 رفته پنهان بسوی چرخ کبود
 غرقه شد چون نبودش از حق عون
 که فکندش میان آتش و دود
 کشته شد خود ز پشه آن بیدین
 چون رسید از خدایشان معاد
 زانکه لایقه بمسوخ و خسف بدند
 آن گروه کژ پریشان را
 زانکه آن قهر بود در خورشان
 خونهاشان چو سیل گشت روان
 خونشان از چه شد روانه چونهر
 تیغ بر حلق خود بخشم کشد!
 عاقبت دید زخم برجگر است

در بیان آنکه چون خدا خواهد که قومی را هلاک کند خصمان را در نظر ایشان خوار و بیمقدار و اندک نماید

اگرچه بسیار و بشمار باشند و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرأکان مفعولا

بر سر بام مسجد جامع
 گرچه آن قلعه بود سخت بلند

آن شنیدی که قوم بد طالع
 در یکی قلعه ای نشسته بدند

گرد قلعه ز هر طرف تاتار
 بر سر بام نیز قوم از بیم
 میکشیدند سنگ بر تاتار
 بر سر خانه شان همی افتاد
 پس یکی گفتشان ز اهل خرد
 باژگون سنگ بر شماسست روان
 طالع خصمتان قوی است بسعد
 چون خدایار آن گروه شده است
 نشنیدی که مرغک باییل
 سنگک کوچکی ز منقارش
 چون زدی بر سر چنان لشکر
 ای خنک آنکه حق بود یارش
 اندک از حق بنفع بسیار است
 یک تنه هر رسول بر عالم
 هر یکی بر هزار غالب شد
 همه عالم زبون او گشته
 تا بدانی عنایت است بکار
 راست گفت آن صحابی سرور
 هر که برد از عنایت حق بو
 یک درم نزد او و یک دینار
 حق چو در یک درم نهد برکت
 و از آن زر ستاند او برکت
 گربه را بر تو حق چو بگمارد
 و نخواهد ز شیر بر تو گزند
 چون خدا گربه را دهد نصرت
 نی ز یک پشه کشته شد نمرود
 صد هزاران خدا چنین بنمود

آن گره را گرفته بد بحصار
 راست کردند منجیق عظیم
 باز میگشت سنگشان هر بار
 جمله را میفکنند از بنیاد
 با چنین جنگ سرکسی نبرد
 یک نرفته از آن سوی خصمان
 بانگ از چه همیزنید چو رعد
 کمترین کاهشان چوکوه شده است
 کشت با سنگ خرد خود صد پیل
 کمتر از فندقست مقیدارش
 کشته گشتی امیر و هم چاکر
 گرم باشد همیشه بازارش
 پیش آن ذره خور قوی خوار است
 زود شد پادشاه در عالم
 چون خدا را بصدق طالب شد
 هر که از او سرکشید شد کشته
 نه دلیری و لشکر بسیار
 بروایت ز قول پیغمبر
 گربه و شیر یک بود بر او
 هم یکی باشد ای پسر هشدار
 از زر آن بیشتر دهد برکت
 نکند کار یک درم بصفت
 کندت پاره زنده نگذارد
 نگزد گر بیندیش بکمند
 غالب آید ز شیر در قدرت
 هیچ لشکر نکرد او را سود
 گمراهان را بجز عمی نفزود

رجوع کردن بقصه شمس الدین عظیم الله ذکره

باز کردیم از این حدیث دراز
 چون غلوشان بر او ز حد بگذشت
 شمس تبریز رفت سوی دمشق
 وارهید از چنین خسان مرید
 پس خدا را گزارد شکر از جان
 چون حزین شد ز هجر مولانا
 دوستی را از آن نفر برید

قصه شمس دین کنیم آغاز
 دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
 تا شود پر دمشق و شام ز عشق
 جان خود را ز مکرشان بخرید
 که رهید از گروهی ایمان
 گشت معرض ز جمله آن دانا
 مرغ مهرش ز لانه شان پیرید

چونکه آن رایشان نیامد راست
گفته بودند اگر رود زینجا
همچو اول از او عطا ببریم
بار دیگر ز پنجاهای خوشش
زین قفس باز همچو مرغ پریم
نشد این وان قدر که بود نماند
همه گویان بتوبه گفته که وای
قدر او از عمی ندانستیم
طفل ره بوده ایم خرده مگیر
که کند جرمهای ما را او
قد ما بود الف کنون دال است
ساعة لایراکم عینی
انا جسم و انتم روحی
لامنی للکئیب غیرکم
صدکم قاتلی بلا سیف
شجر العشق لامکان له
یغندی بثمره الارواح
غیر حب الحیب عندی شین
وصلنا غیر قابل للبین
پارسی گو که جمله دریا بند
آن گروهی که بودشان غفلت
پیش شیخ آمدند لابه کنان
توبه ها میکنیم رحمت کن
توبه ما بکن ز لطف قبول
بارها گفته اینچنین بفعان
شیخشان چونکه دیدایشان این

عکس شد آنچه هر یکی میخواست
ماند آن شاه ما بما تنها
بی لب و کام قندهاش خوریم
بجهیم از جهان و پنج و شش
پرده ها را بعون او بدریم
زانچه دل یافت تار و پود نماند
عفومان کن از این گناه خدای
که بد آن پیشوا ندانستیم
یارب انداز در دل آن پیر
عفو کلی کزین شدیم دو تو
ناله و گریه مان بر این دال است
دمع عینی یفور کالعین
خذیدی فی البحار یا نوحی
کم یقاسی الفؤاد ضیرکم
کیف احنی انا بلا کیف
ثمر العشق لا اوان له
لامساء لا کله و صباح
حیرتی فی هواء نعم الزین
صدق قولی منزله عن مین
گرچه زین غافلند و در خواب اند
کرده بودند از سلفه جرّات
که بیخشا مکن دگر هجران
گرد گر این کنیم نعمت کن
گرچه کردیم جرمها ز فضول
ماهها زین نسق بروز و شبان
راهشان داد و رفت از او آن کین

در بیان فرستادن مولانا قدسنا، الله بصره العزیز ولد را برسالت سوی دمشق بطلب شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره

بود شه را عنایتی بولد
خواند او را و گفت روتورسول
ببر این سیم را بیایش ریز
آن مریدان که جرمها کردند
همه گفته کنیم ازدل و جان
همه او را بصدق بنده شویم
رنجه کن این طرف قدم را باز

در نهان اندرون برون از حد
از برم پیش آن شه مقبول
گویش از من که ای شه تبریز
زانچه کردند جمله و خوردند
خانمان را فدای آن سلطان
در رکابش بفرق سر بدویم
چند روزی بیا و با ما ساز

آن مکن تو بما که ما کردیم
چون تو لطفی و ما یقین همه قهر
آنچه از ما سزید اگر کردیم
تو چو گلشن بیا و وصل نما
همچنین زین نمط بوی میگو
باشد این گر بود مرا آن بخت
دهدم باز وصل از سر لطف
پس ولد سر نهاد والد را
گفت رفتیم که آرم آن شه را
گشت از جان روان بسوی دمشق
بی تعب میدوید در صحرا
خار آن ره بر او چو گلشن بود
نارگرم ما و سختی سرما
رنج در راه عشق گنج بود
عاشقان زخم را بجان جویند
از سرو سروری چو بیزارند
تا که از خویشتن رهند تمام
نیست این را نهایت و آغاز
چون رسید او بنزد شمس الدین
بر زمین سر نهاد همچو ملک
بعد از آن شست با حضور وادب
در سخن آمد و درر بارید
سر سر حدیث و قرآن گفت
بی پرش بر فلک پیرانید
حجب از پیش چشم دل برداشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان
سوی بحری که بیحد است و کران
از فنا و خطر بجست تمام
قطره ای کان بماند از دریا
خاک یک سو برد هوا یک سو
اینچنین رهنمان و تو غافل
تن تو چون سبو ست جان چون آب
منصب و جاه و نعمت دنیوی
کرده اندت از آن نعم محروم
میبرد تن ترا بقعر جحیم
پند بگذار و گو ز شمس الدین

زانکه تو سرمه‌ای و ما گردیم
کی دهد چاشنی شکر زهر
همچو خار خننده سر کردیم
همچو مه زابر هجر باز برآ
دل او را بلا بیه هـا میجو
نرم گردد نگیرد این را سخت
بهدد هجر و بگذرد از عنف
شکر کرد او خدای واحد را
آن حییب یحببه اللّٰه را
راه را میریبد از سر عشق
کم ز که میشمرد هر که را
برد از هر زیان هزاران سود
مینمودش چو قند و چون خرما
زانکه از عشق مرده زنده شود
سوی مرهم از آن نمیویند
روی سوی فنا همی آرند
می جان را کشند بی لب و جام
قصه را گوگذر زگفتن راز
آن شه اولیای با تمکین
گفتش ای شه غلام تست ملک
از سر لطف شه گشاد دو لب
در دل و سینه عشق نوکارید
کرد پیدا سری که بود نهفت
بی تنش گرد عرش گردانید
شب تاریک را نمود چو چاشت
تاروان گشت همچو سیل روان
اندر او چون رسید یافت امان
همچو مرغی که وارهد ازدام
ره زناش زنند در صحرا
تاب خورهم برد از او صد تو
میرند از تو تا شوی آفل
رهنمان رهند چون اسباب
کرد محرومت از سر عقبی
تا شدستی بهر بدی موسوم
مشنوش تا رسی بصدر نعیم
زان خور آسمان و قطب زمین

چون شنید از ولد رسالت را

خوش پذیرفت آن مقالت را

رجوع ولد بقونیه در رکاب شمس الدین

بازگشت از دمشق جانب روم شد ولد در رکاب او پویان شاه گفتش که شو تو نیز سوار ولدش گفت ای شه شاهان چون بود شه سوار و بنده سوار بسواری توئی شها لایق تو یقین خواهی ای و من بنده واجب است اینکه من پیاده روم یک مهه بیش راه رفت بپا گرچه ره صعب بود سهل نمود در ره از وی هزار سر بشنید هیچ کس را نگشت آن مقذور چون رسیدند پیش مولانا در سجود آمدند هر دو شهان گر بصورت دواند تو یک دان چون محبت شود میان دو یار تار تنها بود یقین ابتر همچو مردی که نیم او ببری آن دوی که کمال یکدیگر نند دوستی خود دلیل جنس کند بر فلک هر ملک ملک جوید گرچه مردان عشق افواج اند چون بصورت روی عدد باشند ببتن و عشق در شمار آیند روحشان یک بود چو فصل بهار پس بجان کن نظر مکن بر تن همه یک ذات و یک صفت گهراند راهشان ای پسر دگرگون است خلق عالم باولیا نرسند راه ایشان ورای جان و تن است یکدگر را گرفته خوش بکنار

تا رسد در امام خود مأموم نضرورت ولی ز صدق و زجان بر فلان اسب خنگ خوشرفتار با تو کردن برابری نتوان نبود این روا مگو زنههار که تو معشوقی و منم عاشق بلکه جانی و از توام زنده در رکابت بفرق سر بدوم بی سکون گه نشیب و گه بالا زانکه آن رنج قفل گنج گشود صد جهان از ورای چرخ بدید میشد از هر عطا ز نو مسرور نوش شد جمله نیش مولانا چون شود تن بگوزدیدن جان چون بمعنی روی بود یک جان یک بود آن دو چون بساز دوتار با وجود دو گردد آن خوشتر هیچ حظ از وجود او نببری یک بود چون بسر آن نگرند جنئی میل کی بانس کند در پی حور دیوکی پوید از یکی بحر همچو امواج اند چون بمعنی رسی احد باشند از ره روح یک بهار آیند جسمشان را درخت و برگ شمار خیمه اندر جهان وحدت زن همه از تاب نور یک قمراند در گذر تو ز چون که بیچون است از زمین اند بر سما نرسند دریم عشقشان نه مانه من است بوسه ها را نبوده هیچ کنار

استغفار حسودان از کرده های خویش

منکر قطب آسمان بودند

وان جماعت که منکران بودند

جمله شان جان فشان باستغفار
توبه کاریم از آنچه ما کردیم
هر یکی بردش شده ساجد
کردشان شه قبول چون دید این
بعد از آن جمله از وضع و شریف
پهلوی شه نشسته مولانا
شمس تبریز در سخن آمد
هر یکی زان سخن بعشق پرید
بعد از آن هر یکی سماعی داد
هر یکی قدر وسع و طاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد
مدتی اینچنین گذشت زمان
همه چون جام وان دو شه چون راح
آن دو شه چون بهار و ایشان دشت
شاخ و برگ درونشان پر بار
دیده بی پرده ای همه دیدار
در چنین عیش و در چنین وصلت

سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم
اشک ریزان ز عشق او واجد
دادشان از نوازش او تمکین
حلقه شستند گرد شاه لطیف
چون دو خور که زنند سر ز سما
زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی از خودی تمام برید
هر یکی خوان معتبر بنهاد
از امیر و توانگر و درویش
تا شود یار مهربانی کرد
در حضور شهان هر دو جهان
همه چون لیل و آن دو شه چو صباح
همه را تازه گشته زیشان کشت
رسته بیخار هر طرف گلزار
همه گشته در آن جهان بر کار
همه پر نور و غرق در رحمت

بازگستاخی و حسد کردن مریدان بعد از آنکه توبه و استغفار کرده بودند

باز شیطان بصورتی دیگر
بعد چندین صفا و کشف عطا
مکر شیطان بین که چونشان باز
رخت اعمال جمله را دزدید
باز گشتند همچو اول بار
روشنی شد بدل بتاریکی
چشم زخمی رسید از غیرت
تا که خایف بوند در ره دین
تکیه بر زهد و بر عمل نکنند
گرچه گردند از عمل دریا
عاجزانه رونند این ره را
هیچ بی پیشوا قدم نهند
گرچه آن خمرشان کند مسرور
حال آن جمع یادشان آید
گر رسدشان ز حق هزار عطا
قوت و زور زارشان دارد
در تنعم کنند مسکینی

زد در ایشان کدورتی دیگر
بعد چندین عروج سوی علا
کرد بیزار از نماز و نیاز
هر یکی ز اعتقاد برگردید
می و مستی گذشت و ماند خمار
صحت تن برنج بتاریکی
تا شود جمله خلق را عبرت
نشوند ایمن از ابلیس لعین
شادمانی بهر امل نکنند
جمله باشند خایف و جویا
نهانند از کف خود آگه را
دامنش را ز دست خود نهند
نشوند از بله بدان مغرور
ترسشان هر نفس بیفزاید
نشوند ایمن از کمین قضا
در عبادت بکارشان دارد
گاه شادی و عیش غمگینی

زان چنان چشم زخم روز و شبان
هله ای زاهدان شب بیدار
هل ای رهروان ز پیر و فتی
هله ای بنندگان آن حضرت
هله آنها که که از جهان رستید
هله آنها که پاک بازانید
هله آنها که فارغ از خلقید
هله آنها که بی خورش سیرید
هله آنها که بر شما آتش
هله آنها که بر شما طوفان
هله آنها که بر هوا رفتید
ترس ترسان روید این ره را
دشمن جانتان چو شیطان است
دشمن خرد نیست زو ترسید
صدهزاران هزار چون ما را
همچو آدم که اصل و بابا بود
انبیا و اولیا ز پشت وی اند
مقتدا و خلیفه یزدان
با چنین آدم علیم صافی
مکرها کرد و عاقبت او را
از کمین نقل نقل کرد از عهد
دام را زیر دانه پنهان کرد
با تو مسکین که کم ز عصفوری
دشمن آدم است بچگانش
باز چون شمس دین بدانست این
آن محبت برفت از دلشان
عقلشان شد اسیر نفس و هوی
نفسهای خبیث جوشیدند
گفت شه با ولد که دیدی باز
که مرا از حضور مولانا
فکندم جدا و دور کنند
خواهم این بار آنچنان رفتن
همه گردند در طلب عاجز
سالها بگذرد چنین بسیار
چون کشانم دراز گویند این
چند بار این سخن مکرر کرد

ترس ترسان بوند ناله کنان
هله ای عالمان خوش رفتار
هله ای صادقان بی همتا
هله ای طالبان آن دولت
از چنین دام بی امان جستید
هر یکی در شکار بازانید
شده قانع بکهنه دلکید
در چنین بیشه هر یکی شیرید
همچو گل شد لطیف و تازه و خوش
گشت چون جسر تا روید بر آن
سبک ار چه بتن قوی زفتید
تا ببینید روی آن شه را
نبود ایمن آنکه انسان است
مکر او را ز رهروان پرسید
قصه کرد از برای یغما را
جد هر مؤمنی و ترسا بود
گرچه از مصر و از عراق وری اند
هر فرشته اش سجود کرده ز جان
با چنین پیشوا و یار وفی
کرد بیرون ز جنه المأوی
گندمی را نمود بیش از شه
تا ورا صید همچو مرغان کرد
چه کند فکر کن چه مغروری
کو کسی کو نشد پریانش
که شدند آن گروه پر از کین
باز شد دل زیون آن گلشان
مؤمنان گشته از هوا ترسا
باز در قلع شاه کوشیدند
چون شدند از شقا همه دمساز
که چو او نیست هادی و دانا
بعد من جملگان سرور کنند
که نداند کسی کجا ایم من
ندهد کس نشان ز من هرگز
کس نیاید ز گرد من آثار
که ورا دشمنی بکشت یقین
بهر تأکید را مکرر کرد

ناپدید شدن شمس الدین

تا رهد از دل اندهان همه	ناگهان گم شد از میان همه
کرد افغان ز درد مولانا	یک دو روز او چو گشت ناپیدا
سوی هرکوی و هر سرا جستند	بعد از آن چون ورا بجسد جستند
نی بکس بو رسید از او نه اثر	هیچ ازوی کسی نداد خبر
بی سر و پاز عشق چون ذوالنون	شیخ گشت از فراق او مجنون
گشت خمار اگرچه زاهد بد	شیخ مفتی ز عشق شاعر شد
جان نوری نخورد جز می نور	نی ز خمیری که او بود زانگور

در بیان آنکه شعر اولیاء همه تفسیر است و سر قرآن زیرا که ایشان از خود نیست گشته اند و بخدا قائم اند حرکت و سکون ایشان از حق است که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن تقلبه کیف یشاء آلت محض اند در دست قدرت حق جنبش آلت را عاقل بآلت اضافت نکند بخلاف شعر شعراء که از فکرت و خیالات خود گفته اند و از مبالغه های دروغ تراشیده و غرضشان از آن اظهار فضیلت و خودنمایی بوده است همچون آن بت پرست که بتی را که خود میتراشد معبود خود میکند که اتعبدون ما تحتون شعرا شعراولیا را که از ترک حرص و فنای نفس آمده است همچو شعر خود میندارند نمی دانند که در حقیقت فعل و قول ایشان از خالق است مخلوق را در آن مدخل نیست زیرا شعر ایشان خودنمایی نیست خدانمایی است مثال این دو شعر چنان باشد که باد چون از طرف گلشن آید بوی گل رساند و چون از گلخن آید بوی ناخوش آورد اگرچه باد یکی است اما بسبب گذرگاه مختلف بویش مختلف شود هرکرا مشامی باشد فرق هر دو را داند که المؤمن کیس ممیز یکی که سیرخاید اگرچه مشک گوید بمشامها بوی سیر رسد و برعکس هرکه مشک خاید و لفظ سیر گوید بوی مشک آید

شعر عاشق بود همه تفسیر	شعر شاعر نتیجه هستی است
زان کزین بوی حق همی آید	رونیق شعر آن بود بدروغ
هردم آن در مبالغه کوشد	وین ز بسیار اندکی گوید
گرچه خود می نگنجد آن یم او	لیک از آن دم همی شود بینا
آن چنان شعرکین برد اثرش	تا که گردد ز تو خدا خشنود
زانکه این شعر شرح قرآن است	آن فریقی که شعرشان بود این
دین چه جمله را بره بخدا	شعرشان را مخوان چو شعرکسان
زانکه این میوه میرسد ز نعیم	شعر ایشان بود همه اکسیر
مدح حق است شعر این مردان	

شعر شاعر بود یقین تف سیر
شعر عاشق ز حیز مستی ست
وان ز وسواس دیو میزاید
شعر این را ز راستی است فروغ
تا بنرخ نکوش بفروشد
چون سوی شعر و قافیه پوید
در بیسان و زیسان و در دم او
دیده های درون هر اعمی
همچو جانش پذیر و گیر برش
بردت از زمین بچرخ کبود
راحت روح و نور ایمان است
که برد خلق را ز کفر بدین
سر این را بدان دمی بخودا
مشم هر دو شعر را یکسان
وان شراری است آمده ز جحیم
زان شود زر مست بجان پذیر
زانکه دلشان ز حق بود گردان

مدح ایشان همی کند یزدان
همه قرآن ثنای ایشان است
همه خود ذکر انبیاست در آن
قال ایشان بود نتیجه حال
لیک آنها که خود پرست بدند
شعر ایشان نبود بهر خدا
از برای چنین نفوس لئیم
گفت در هجوشان حق بیچون
خود نمائست پیشه ایشان
مرد درویش از خدا گوید
چونکه بیخود شده در ره حق
خودی خویش را فنا کرد او
شعر ایشان ز نور میزاید
شعرشان را فسون عیسی دان
فرق این را کجا کند هر دو
شبه و در بود برش یکسان
عاشقی شد نهایت اخلاص
کشتن عاشقان حیات بود
آنچنان قتل را ضمان نبود
بلکه شکرانه واجب است بر او
کشتن عاشقان بود رسن
زانکه از خویش جمله لاگشتند
خودی خویش رارها کردند
عاشقان راست اینچنین سیری
حامل است این و آن بود محمول
عشق چون بحر و زهد چون قطره
زاهدی میشود بعقل اینجا
چونکه کشته خداست هر عاشق
سر برد عاشقی که او سر داد
زنده آنکس بمرد کاینجا
میل زاهد بود چو آب سبو
فرق این هر دو میکن ای دانا
از می عاشقان اگر خوردی
زاهدت گوید از نماز رسی
عاشقت گوید ای رفیق نکو
خویش را در یم صفا بسپار

هست شاهد بر این سخن قرآن
شرح عباد و اهل ایمان ست
صفت قرب اولیاست در آن
پر بود نظمشان ز نور جلال
از می نفس دیو مست شدند
زانکه رست از دروغ و زرق و ریا
که براند از نفاق و حرص عظیم
شعرا یتبعهم الغاوان
نیستشان بوز سر درویشان
بیخود اندر ره خدا پوید
جمله احرار از او برنند سبق
بیخودی روی در خدا کرد او
از جهان سرور میزاید
که از آن مرده می پذیرد جان
چون ندارد رهی بعلم درون
چونکه صراف نیست آن نادان
خون عشاق را نبود قصاص
کشتنی نیست کان ممات بود
سود محض است از آن زیان نبود
که بدان میرهد ز نفس عدو
از فنا و بدوست پیوستن
سوی الا تمام واگشتند
دائماً روی با خدا کردند
سیر زهاد طاعت و خیری
قابل است این و آن بود مقبول
عشق خورشید و زهد چون ذره
عاشقی با تو آمد ای جویا
برد سرها چو داد سر عاشق
هرکه سر را نداد رفت بیاد
مرد بی دردگشت زو چون درد
میل عاشق چو سیل و چشمه و جو
زابلهی درمگویی هر شبه را
مشم صراف صراف را دردی
از حج و روزه و نیاز رسی
بیش این بحر زن بسنگ سبو
تا که این یم کند برای توکار

چه برآید ز دست و پای تو خود
مگسگی نگذرد ز دریاها
مگر اینجا بپر عنقائی
همچو عنقاست عاشق و تو مگس
دست و پائی مزن در اوزن دست
کار تو او کند یقین میدان
ببردت بیگمان در آن حضرت
نکنند او حواله جای دگر

یا ز فهم و ز عقل و رأی تو خود
نپرد سوی قاف جز عنقا
چفسد او تا رساندش جائی
هیچ با او مزن ز جهد نفس
تا رهی ز اینجهان همچون شست
گذرانند ترا ز کون و مکان
دهدت ملک و شاهی و دولت
مر ترا و مست شود زوزر

در بیان آنکه نظر عارف بخداست و نظر زاهد بعمل خود زاهد گوید من چکنم عارف گوید تا حق چه کند خود را فراموش کرده است بلکه خودی او نمانده است و مستهلک حق گشته که هم العارف ربه و هم الزاهد نفسه

نقل صائب شنو از آن سرور
زاهد از ترس گفته من چکنم
عارف از عشق گفته او چه کند
نظر او بود بسوی خودی
نظر این بود بسوی خدا
نظر الزاهدین فی الاعمال
صحوة الزاهد من الاعمال
عمل الابرمتکا الزاهد
ذا یری نفسه یفعل الابر
ذاک احسانه مدی معبود
ذاک فی الارض عمره یفنی
زاهد اندر میان خوف و رجاء
مسکن الزاهدین فی ذالفرش
نیست این را نهایت آن سلطان

در بیان صفات این دو نفر
در میان چنین محن چکنم
عجب از بهر من خدا چه تند
که کنم نیک و نگروم بیدی
نگردد دائماً بروی خدا
نظر العارفین فی اضمحلال
سکرة العارف من الاجلال
مطمح العارف لدى الواحد
ذاک للحق شاهد فی السر
عارف الحق هادم المحدود
عارف الحق فی البقاء سما
عارف الحق طار فوق حجبی
همة العارفین فی ذی العرش
بازگو چون شد از فراق و چسان

استغراق مولانا قدسنا الله بسره العزیز در عشق شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره و ببقاری و شور و جوش نمودن بیش از آنچه اول داشت

روز و شب در سماع رقصان شد
بانگ و افغان او بعرش رسید
سیم و زر را بمطربان میداد
یک نفس بی سماع و رقص نبود
تا حدی که نماند قوالی
همه شان را گلو گرفت از بانگ
همه گشتند خسته و رنجور
گر بدی آن خمارشان ز شراب
لیک بودند خسته از گفتن

بر زمین همچو چرخ گردان شد
نالهاش را بزرگ و خرد شنید
هرچه بودش ز خان و مان میداد
روز و شب لحظه ای نمی آسود
کو ز گفتن نگشت چون لالی
جمله بیزارگشته از زر و دانگ
بی شرابی شده همه مخمور
دفع گشتی یقین هم از می ناب
وز فغان و سرود و ناخفتن

جان جمله بلب رسیده زرنج
 غلغله اوفتاده اندر شهر
 کاین چنین قطب و مفتی اسلام
 شورها می کند چو شیدا او
 خلق از وی ز شرع و دین گشتند
 حافظان جمله شعر خوان شده اند
 پیر و برنا سماع باره شدند
 ورد ایشان شده است بیت و غزل
 عاشقی شد طریق و مذهبشان
 کفر و اسلام نیست در رهشان
 کارشان مستی است و بیخوشی
 گفته منکر ز غایت انکار
 جان دین را شمرده کفر آن دون
 هم بر او بازگردد این گفتار
 با چنان مستی و چنین جوشش

بی تف نار دل پزیده زرنج
 شهر چه بلکه در زمانه و دهر
 کوست اندر دو کون شیخ و امام
 گناه پنهان و گنه هویدا او
 همگان عشق را رهین گشتند
 بسوی مطربان دوان شده اند
 بر براق و لا سواره شدند
 غیر این نیستشان صلوة و عمل
 غیر عشق است پیششان هذیان
 شمس تبریز شد شهنشهان
 ملت عشق هست بی کیشی
 نیست بر وفق شرع و دین این کار
 عقل کل را نهاده نام جنون
 چه زند پیش شیر نرگفتار
 با چنان عشق و با چنان کوشش

رفتن مولانا بجانب شام در جستجوی شمس الدین

کرد آهنگ و رفت جانب شام
 چون رسید اندر آن سفر بدمشق
 همه را کرد شایسته و مفتون
 همه گشتند عاشقش از جان
 خانمان را فدای او کردند
 همه از جان مرید و بنده شدند
 طالبش گشته طفل و پیر و جوان
 شامیان هم شدند والیه او
 از چه گشته است عاشق و مجنون
 عالم و عامی و غنی و فقیر
 گفته چه شیخ و چه مرید است این
 تا جهان شد ز عهد آدم کس
 دیده بر روی او هزار اثر
 هر دم از وی کرامتی همگان
 سر ماضی و حال و مستقبل
 همه گفتند خود عجب اینست
 مثلش اندر دهور نشنیدیم
 کی بود در جهان از او بهتر
 که شده است اینچنین و راجویان

در پیش شد روانه پخته و خام
 خلق را سوخت او ز آتش عشق
 همه رفتند از خودی بیرون
 دیده در درد او دو صد درمان
 امرش از دل بجای آوردند
 همچو سایه پیش فکنده شدند
 همه او را گزیده از دل و جان
 کین چنین فاضل پیمبر خو
 کاندرا او مدرج است صد ذوالنون
 مانده خیره در آن فغان و نفیر
 که نبششان بهیچ قرن قرین
 نشنید این چنین هوی و هوس
 هر کرا بود در درون گوهر
 دیده مانند آفتاب عیان
 گفته با جمله بی خطا و زلل
 این چنین دیده کو خدا بین ست
 نی چو او در زمانه هم دیدیم
 در بزرگی و عزاز او مهتر
 هر طرف گشته خیره سر پویان

شمس تبریز خود چه شخص بود
 ای عجب شیخ از او چه میجوید
 این چه سراسر است ای خدا بنما
 خود ندانسته این که فوقی نیست
 اندر او خویش را همی بیند
 عقل گوید که طالب عقلم
 جنس آن دان که عین آن باشد
 دو بین در میان که هر دو یکیم
 ما غریبیم و هم غریب رویم
 بیشکی جفت باز باز شود
 تو مرا غیر شمس دین مشمر
 چار و پنج است و هفت یک قالب
 خاک قالب بد اول افکنده
 آن پراکندگی ز جان شد یک
 باز چون روح شد جدا از تن
 شد پراکنده باز آن اجزا
 چشم و گوش و سرود دست و دو پا
 ورنه چون جان رود ز تن بیرون
 متفرق شوند هر سوئی
 یک شود کوزه یک شود دستی
 همچنین ذره های ارض و سما
 شده مجموع از یکی جان اند
 همچو یک شخص گیر عالم را
 چون رود در قیامت ازوی جان
 ماه و استارگان فرو ریزند
 نی جهان ماند و نه ارض و سما
 جان چو اعداد را کند یکتن
 گونه هر اسب اسب را جوید
 این سخن هست روشن و پیدا
 جستن از نسبتست و جنسیت
 سر این بیکران و بیحد است
 زین معانی گذر کن ای سرمست

تا پیش این چنین یگانه رود
 که پیش هر طرف همی پوید
 بی حجابی بما چو خور پیدا
 جز بخود با کسیش شوقی نیست
 غیر را عقل هیچ نگزیند
 دایم از عاقلان بود نقلم
 کی شکر جنس ناردان باشد
 دردوشکی است ما ببری ز شکیم
 اندر آخر سویر حبیب رویم
 هم یقین سوی زاغ زاغ رود
 روح ما یک بود گذر ز صور
 یک ز جان گشت چون جهان ازرب
 در زمین هر طرف پراکنده
 اندر این نیست هیچکس را شک
 تن همان خاک گشت ای پرفن
 همچو اول که بود در مبدأ
 یک ز جان گشته اند چشم گشا
 گردد از همدگر جدا تن دون
 پا رود جانانی و سر سوئی
 نیست گردند جمله زان هستی
 از خور و ماه و از که و دریا
 همه زو زنده اند و جنبان اند
 که بروحی است قائم و بر پا
 آسمان و زمین شود ویران
 زیر و بالا بهم بیامیزند
 همه گردند لایبجز الا
 چون بود جان دو چیز گوی بمن
 سوی اشتر چرا نمیویید
 پیش آن کس که او بود دانا
 هر کسی را جد است ماهیت
 ناید اندر شمار بی عد است
 قصه را گو که تا کجا پیوست

در بیان آنکه اگر چه مولانا قدسنا الله بصره العزیز شمس الدین تبریزی را عظم الله ذکره بصورت در دمشق

نیافت بمعنی در خود یافت زیرا آن حال که شمس الدین را بود حضرتش را همان حاصل شد

در خودش دید همچو ماه پدید

شمس تبریز را بشام ندید

گفت اگرچه بتن از او دوریم
 خواه او را ببین و خواه مرا
 هر دو با هم بدیم بی تن و جان
 نی فلک بود و نی مه و نی خور
 بی فلک جمله عیش ها کردیم
 بی زمین و زمان بهم بودیم
 فهم ها کی رسد بحالت ما
 مغز مائیم و دیگران همه پوست
 زین خلایق نه ایم ما یا را
 این جهان خیره است اندر ما
 حالت ما بکس نمی ماند
 من و او از چه رو همیگـویم
 بل همه اوست من در او درجم
 او چو شخص است و هست من سایه
 بی وجودش مرا وجودی نیست
 جنبش من همه ز جنبش اوست
 پس ز من دائماً تو او را بین
 او چو خورشید و من چو یک ذره
 تری قطره نی که از دریاست
 مدح خود کردیم از این روی است
 پس همه مدح اوست در تحقیق

بی تن و روح هر دو یک نوریم
 من ویم او من است ای جویا
 پیش از آن کاین فلک شود گردان
 که مرا بود او چو جان در خور
 از کف شه چه باده ها خوردیم
 از وجود جهان نیفـزودیم
 چون نداریم در جهان همتا
 از غنی و فقیر و دشمن و دوست
 مشمر ز اهل این جهان ما را
 طالب ماست خلق ارض و سما
 کیست کاحوال ما عیان داند
 چونکه خود او منست و من اویم
 زو بود جمله دخلم و خرجم
 نیست بی شخص سایه را مایه
 بی ویم هیچ تارو پودی نیست
 هیچ بی او مرانه پشت و نه روست
 در بد و نیک و در خشونت و لین
 او چو دریا و من چو یک قطره
 هستی ذره نی ز شمس و سماست
 که خمم پر ز آب آن جوی است
 اصل را گیر بگذر از تفریق

برگشتن مولانا از دمشق بروم

کرد رجعت بروم باز آمد
 قطره اش چون فزود دریا شد
 چون چنین شد مگو نیافت و را
 مطربان را بخواند از سراو
 میزد افغان قوی بیانگ و خروش
 حیرت خلق شد در آن افزون
 بیقراریش از غم هجران
 همه از عکس او شده مجنون
 پیر و برنا چو ذره ها رقصان
 گشت در چشم سرد هر آئین

رفت چون کبک و همچو باز آمد
 بود عالی ز عشق اعلی شد
 کانچه می جست شد بر او پیدا
 بی سر و پا بیام و بر در او
 بحر عشقش از او بموج و بجوش
 کاین چه شور است و این چگونه جنون
 بیشتر گشته زاندم هجران
 هیچکس را نمانده صبر و سکون
 پیش آن آفتاب عشق از جان
 همه را عشق و عاشقی شد دین

رفتن مولانا باز بدمشق

چند سالی نشست و باز ز عشق
 باز از نو فکند صد غوغا

رفت با جمع خلق سوی دمشق
 جمله گفته زهی عجب سودا

مدتی کرد شور های عجب
ما چنین عشق و شور نشنیدیم
ماهها در دمشق ساکن شد
روز و شب یکدمش قرار نبود

گفته خلقان که چیست این یارب
نی چنین شوق در کسی دیدیم
عاشقی کی ز عشق ساکن شد
بی قدح خمر عشق می پیمود

باز آمدن مولانا قدسنا الله بسره العزیز دویم بار بقونیه از طلب شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره

بعد از آن بازگشت جانب روم
سرزد از چرخ روح آن خورشید
گفت چون من ویم چه میجویم
وصف حسنش که میفزودم من
خویش را بوده ام یقین جویان
شیره از بهر گس نمیجوشد
زانکه آن حسن در وی است نهان
مرتضی بهر آن چنین فرمود
هرکه دانت خود خدا دانست
نرسی اندر این بقیل و بقال
این بتبدیل نفس اماره است
چونکه گردد ز خود تمام آگه
همچو مس کان زکیمیا شد زر
یا چو غوره که شد تمام انگور
یا مثال هلال کان شد بدر
چون ترقی کند چنین در خویش
فضل حق نیک بعد از آن داند
لایق بخشش است شکر بدان
بی چنین حال اگر کند دعوی
آنچنانکه بگفت مولانا
هرکه او از سماع مسست نشد
منکرش دان اگر چه کرد اقرار
معنی دیگر این بود ای جان
که نباشد جدا ز ذات خدا
چیزها را بدان کند تمییز
اینچنین نور دروی است مدام
نور خود را چو بیند آن جویا
معنی دیگر آن بود که ولی
ذات او سر بسر همه نور است
مظهر حق وی است در عالم

تا زند بر چنین شیر رقوم
تاسها را کند پر از ناهید
عین اویم کنون ز خود گویم
خود همان حسن و لطف بودم من
همچو شیره درون خم جوشان
در پی حسن خویش میکوشد
میکنند جهد تا نمایند آن
گوهر نفس را چو می بستود
هرچه گفتند انبیا دانست
سرایین بازجوی از ره حال
تا شود ماه آنچه استاره است
عرف ربه شود آنگه
یا چو قطره که شد زیم گوهر
یا چو نطفه که شد بصورت حور
یا چو عامی که شد ز دانش حیر
پس شود پیش و بگذرد در پیش
مرکب شکر را ز جان راند
باقیش را ز لوح دل برخوان
دانکه دعوی اوست بیمعنی
در بیان چنین سرای دانا
وز خوشی و طرب ز دست نشد
سخنش را بیکجوی مشمار
هست نوری درون دل پنهان
همچو نور خور از خورای برنا
نشود زو نهان بعالم چیز
غافل از وی همیشه جاهل و خام
دیده باشد خدای را پیدا
هست از معرفت غنی و ملی
زینت جنت است و هم حور است
پادشاه و خلیفه چو نون آدم

سجده گاه ملک شده قدمش
دانشش اوست دانشش یزدان
دایم او را بین مبین غیری
شیخ خود را چو آن صفادانی
دانشش حق شود ترا مقدر
هست اسرار حق عظیم نغول
یک از آن این بود نکو بشنو

میدمد نور کبریا ز دمش
هیچ منگر بخویش او را دان
تا شود سوی حق ترا سیری
بی حجابی خدای را دانی
بی ظلامی شود سراسر نور
گشت آن را نفوس خلق حمول
تا که کشف شود از این سر نو

در تفسیر این آیت که انا عرضنا الامانة على السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولاً

آن امانت که گفت در قرآن
آن امان بدان که امر خداست
وانکه مهمل گذاشت مانند جهول
آدمی را چو کرد حق مختار
میتواند سوی صلاح شدن
بر بد و نیک چونکه قادر شد
غیر انسان نبود قابل آن
از زمین و سماء و از خورشید
هر یکی را خدای کاری داد
گر ننگه دارد آن امانت را
در خود او عرش و هم سما بیند
دل تو هست همچو آئینه
نیک و بد را در او ببینی تو
نبود آن صورت ز دل خالی
پس تو محتاج کس چرا باشی
همچنین عشق شمس دین را شیخ

حاملش شد ز جاهلی انسان
هر که پذیرفت امر را و الاست
همچو دیوان رود بسوی سفول
قادرش آفرید در همه کار
میتواند قرین فسق بدن
زان سبب قابل او امر شد
از جماد و نبات و از حیوان
از مه و از بروج و از ناهید
غیر انسان کش اختیاری داد
بیند اندر خود او دیانت را
عرش چه نور کبریا بیند
پاک و صافی نهفته در سینه
پس ز جان هر دمش گزینی تو
بر مثال نقوش در قالی
با تو است آن بهر کجا باشی
روز و شب مینمود پیدا شیخ

برگزیدن مولانا قدسنا الله بسره العزیز بعد از شمس الدین تبریزی شیخ صلاح الدین زرکوب قونوی را عظم الله ذکره

در چنین جوش یک مرید از او
چه سوار و امیر بل شد شاه
رهروان زو شده ببرگ و نوا
در وصال خدا قوی کامل
قطب هفت آسمان و هفت زمین
نور خور از رخس خجل گشتی
چون ورا دید شیخ صاحب حال
رو بدو کرد و جمله را بگذاشت

یافت قربت سوار گشت بکو
گشت حاکم بمنزل و بر راه
اهل منزل از او برده عطا
نظرش کرده سنگ را قابل
لقبش بود شه صلاح الدین
هر که دیدش ز اهل دل گشتی
برگزیدش ز زمرة ابدال
غیر او را خطا و سهوا نگاشت

گفت آن شمس دین که میگفتیم
 او بدل کرد جامه را و آمد
 می جان را که میخوری از کاس
 طاس و کاس و قدح چو پیمانه است
 هیچ از می نباشد آن محروم
 وانکه اندر ظروف تن نگرد
 نیست این را کرانه ای دانا
 گفت از روی مهر با یاران
 من ندارم سر شما بروید
 سر شیخی چو نیست در سر من
 خود بخود من خوشم نخواهم کس
 بعد از این جمله سوی او پوئید
 تا چو او جمله راه راست روید
 گندم چه کز او شوید گهر
 زانکه دارد بخلق او میلان
 گر شمائید مردم آگاه
 که شما را ز مرحمت بگزید
 اینچنین گنج هر که یافت غنی است
 میل دارد عظیم با یاران
 حرص او روز و شب در این کار است
 اینچنین شه شده است طالبان
 هست حرص و هوی حجاب خدا
 بنگرید اندر آن جمال لطیف
 پیش او سر نهید اگر ملکید
 همچو خورشید نور او پیدا است
 وانکه باشد منافق و دورو

باز آمد بما چرا خفتیم
 تا نماید جمال و بخرامد
 نی همان است اگر رود در طاس
 آنکه می را شناخت مردانه است
 دائماً مست باشد آن مرحوم
 دل کورش شراب جان نخورد
 شرح کن تا چه گفت مولانا
 نیست پروای کس مرا بجهان
 از برم با صلاح دین گروید
 نبود هیچ مرغ همپر من
 پیش من زحمت است کس چو مگس
 همه از جان وصال او جوئید
 به زگندم شوید اگر چه جوید
 گرچه دورید از او برید نظر
 جلوه ها میکند گه جولان
 همه گردید شاکر الله
 چون صبا بر نهالتان بوزید
 وانکه محروم ماند کورودنی است
 تا که گردند از نکوکاران
 وای او کاندرا او زانکار است
 لیک حرص و هوی است غالبان
 ترک حرص و هوی کنید چو ما
 گر نئید از ضلال و کفر کثیف
 ورنه دیوید اگر در او بشکید
 هر که دارد دلی بر او شیدا است
 نبرد زان دینه نیم تسو

در بیان آنکه مولانا قدسنا الله بسره العزیز چون بولد عنایت داشت پیوسته بتعظیم اولیاء ترغیبش دادی

پس ولد را بخواند مولانا
 سر نهاد و سؤال کرد از او
 گفت بنگر رخ صلاح الدین
 مقتدای جهان جان است او
 گفتم آری ولیک چون تو کسی
 گفت با من که شمس دین این است
 گفتمش من همان همی بینم
 از دل و جان کمین غلام ویم

گفت درباب چون توئی دانا
 چیست مقصود از این ببنده بگو
 که چه ذات است آن شه حق بین
 ملک ملک لامکان است او
 بیند او را نه هر حقیر و خسی
 آن شه بی یراق و زین اینست
 غیر آن بحر جان نمی بینم
 مست و بیخویشتن ز جام ویم

هرچه فرمائیم کنمن من آن
گفت از این بس صلاح دین را گیر
نظرش کیمیاست بر تو فتد
بحر او قطره را گهر سازد
دل پژمرده را کند زنده
برهاند ترا ز مرگ و فنا
کندت بر علوم سردانا
گر زمینی تو آسمان گردی
گفتمش من قبول کردم این
بکشم، خاک پاش در دیده
رو نهاده بوی بصدق و نیاز
کرد بر من نظر چو دید مرا
مست گشتم نه از می انگور
نی چنین غرق کو بود نقصان
جان من بود قطره دریا شد
فکرها در زمان مصورگشت
انییا را بدید پیش نظر
گفته با هر یکی سخن بیدار
خلق دیگر مگر که اندر خواب

هستم از جان مطیعت ای سلطان
آن شهنشاه راستین را گیر
رحمت کبریاست بر تو فتد
زر کند خاک را چو بگدازد
بخشدت جان پاک پاینده
برساند بتخت ملک بقا
جمله اسرار از او شود پیدا
همچو جان سوی لامکان گردی
که شوم بنده صلاح الدین
تا از آن نور حق شود دیده
بنده او شدم بعشق و نیاز
هستم او را غلام در دو سرا
غرق شد جان و جسم اندر نور
بل کمالی که نیست برتر از آن
دلیم از پست سوی بالا شد
روح صافی بشکل پیکرگشت
باسر و دست و پا چو نقش بشر
با زبان و بصورت از اسرار
زین ببینند اندکی چو سراب

**در بیان آنکه چون اولیا را دیده باز شود نشان آن باشد که صورت غیبی ببینند بچشم سر و آوازه شنوند
بگوش سر چنانکه اهل جسم در خواب شهرها و باغها و مردم گوناگون می بینند اولیاء نیز در بیداری خواب
بینند همچو مریم که جبرئیل را بیدار بصورت جوانی دید و لوط علیه السلام فرشتگان را بصورت مردان و
همچنان جمله بصور مختلفه مشاهده کردند**

آن گروهی که زنده از دین اند
طفل در خواب می بیند نان
هرچه آید بخاطرت بیدار
عکس تو اهل دل بیداری
رفته بی کاروان و مرکب و ساز
با تو بنشسته هر دو چشمش باز
کوه و صحرا و کشتی و دریا
انیای گذشته را ببیند
نی که جبرئیل همچو شخص جوان
مریم از وی گریخت چونش دید
گفت با مریم او ز من مه راس
حق مرا امر کرد تا بدمم

همه بیدار خواب می بینند
زانکه مقصود اوست آن بجهان
که خوابت همان شود دیدار
خوابها دیده در ره باری
طرفة العین در دمشق و حجاز
شهرها دیده چون ری و ابخاز
مهر و ماه و نجوم و ارض و سما
صد چنین ارض و صد سما بیند
خود بمریم نمود ناگهان
بود مستوره زو قوی ترسید
ملکم من بین مرا بشناس
از ره آستینت روح دممم

تا شوی حامل مسیح مرم
بی توقف در او دمید آندم
بعد نه ماه آن پسر را زاد
جمله خویشان شدند جمع بر او
از تو این کار بد بدیع نمود
سر بلندی ما کنون شد پست
کرد اشارت کزین پسر پرسید
همه گفتند طفل نو زاد است
این چه مکر و چه حيله می بندی
یک از ایشان که بود اهل خرد
پس پرسید از پسر احوال
گفت در مهد قوم را عیسی
بی پدر هست من ز روح شدم
بیکمی وجیهه مانم آدم را
هستم آن بنده که در دو سرا
هم کتابم بداد و خاصم کرد
هم مرا بی عمل رسالت داد
کر اصلی ز من شود شنوا
مبتلا هم ز من درست شود
مردگان را بدم کنم زنده
گر کنم حکم خاک زر گردد
پری و دیو را فرشته کنم
مرغ پرانم از گل تیره
معجزات مرا نهایت نیست
انا روح الاله بیینکم
انا سر الکلیم فی العالم
نوره والهدی و استادی
جئینکم رحمة اطیعونی
انا باقی و عمرکم فانی
انا احیی النفوس من نفسی
انا عین الحیوة فی عصری
ترجمان خدای بیچونم
گفت من گفت اوست گوش گشا
باز مرده اگر دهد آواز
مرده را کی بود طنین و صفیر
میکند بانگ تا که مرغ آید

گفت در دم درون من زکرم
تا که شد حامله از او مریم
وانگهانش بگناهواره نهاد
که بدی بکر و عابد و حق جو
نام تو پیش خلق نیکو بود
می نگوئی که این چه واقعه است
بد مگوئید اگر خدا ترسید
کی از آن پرسد آنکه آزاد است
بر سر و ریش ما همیخندی
نور صدق و صفا درونش زد
خوش بگفت اندر آمد او در حال
که منم در صفات چون موسی
زبده هود و لوط و نوح شدم
بهمه وجیهه دارم آن دم را
کرد حق پیشوا و شاه مرا
تا کنم من دواي هر غم و درد
همچو آدم بمن جلالست داد
کور یابد دو دیده بینا
هر طرف به ز تندرست دود
سرکشان را ز جان و دل بنده
سنگ ریزه در و گهر گردد
در یم نورشان سرشته کنم
که شوند انس و جن در آن خیره
گفتم از نقل و از روایت نیست
انا یا طالبین زیینکم
کی رسد هر نبی باحوالم
کان فی الاصل منه ارشادی
کافلا دولمة اطیعونی
طالب النفس کافر جانی
انا اجری الکؤوس من نفسی
فی ریاض قلبکم اجری
منگر تو مرا دگرگونم
دو مبین چون نیم ز دوست جدا
بود از مرد زنده آن نه از باز
آن ز صیاد و مرغ دان ای میر
پیش این مرغ و اوش بریاید

بچنین حیلـه مرغـگان گـیرد
 اولیا مرده اند پیش از مرگ
 کند آواز حق که پندارند
 زانکه چون جنس خویش بیند او
 نطق طوطی بر این نسق باشد
 طوطیک را چنین بگفت آرند
 پس آئینه عاقلی پنهان
 بیند او خویش را در آن پیدا
 طوطیک چونکه آن سخنها را
 زانکه چون جنس بیند او آسان
 سخن از وی دلیر آموزد
 ورنه چو خویش مرغ در او
 وحی را حق بانیا زان داد
 ورنه بودی چنین کس از آن سر
 ورنه بودی جز این نخوردی هیچ

خلق را حق هم آنچنان گیرد
 فارغ اند از قبول کس و ز ترک
 آن نه مرده است رو بدو آرند
 نرمند هیچ و زود گیرد خو
 سخن اولیا ز حق باشد
 کاینه پیش او همی دارند
 گشته وز دور نکته ها گویان
 طوطی سبز رنگ خوش سیما
 شنود همچنان شود گویا
 پیش آید نترسد از نقصان
 زان سخن همچو شمع افروزد
 بگریزد یقین نیارد رو
 تا بدین شیوه سر بخلق افتاد
 نرسیدی بصد هزاران بر
 زان شکرها بشر نبردی هیچ

در بیان آنکه مرد خدا چون پیش از مرگ بمیرد که موتوا قبل ان تموتوا و او را هستی نماند قائم بحق باشد هرچه او گوید گفته حق باشد که اذا احببت عبداً كنت له سمعاً و بصراً و لساناً بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و

بی یشی الی آخره و در تفسیر این آیت که ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی

مصطفی در خبر چنین فرمود
 که خدا گفت بنده ای را چون
 من شوم چشم و گوش او و زبان
 دیده او ز من بود بینا
 گوش او جمله نطق ها با من
 هم زبانش ز من سخن گوید
 دست او هم ز من بود گیرا
 کل اجزاش پر بود از من
 مظهر ذات من بود بجهان
 هرکه او را ز جان شود خواهان
 هرکه خود را بر او زند از جهل
 او بهانه است جملگی مائیم
 هرکه خواهد مرا ورا جوید
 نی که قرآن ید از لب احمد
 هرکه گوید محمد او را گفت
 سگ بود کوز جهل از قرآن
 کفر باشد یقین چنین گفتار

از زبان خدای حی و دود
 دوست دارم بوی شوم مقرون
 من شوم دست او یقین میدان
 سینه او ز من شود سینا
 شنود در جهان روح و بدن
 پای او هر طرف ز من پوید
 نشوم زو بعید در دو سرا
 آن چنانکه پر است از جان تن
 زو کنم جلوه آشکار و نهان
 خواستار من است در دو جهان
 دان که بر من زده است آن نااهل
 پیش بینا چو روز پیدائیم
 گفته ماست هرچه او گوید
 لیک بیشک بد از رب احمد
 کافرش دان در آشکار و نهفت
 سخن مصطفی است گوید آن
 گردد آن دم ز زمرة کفار

مگر از نو شود مسلمان او
 مرد حق را نه جنبش است و نه قال
 گفت یزدان با حمد مختار
 مثل آلتی تو در دستم
 فعل و قول تو جمله آن من است
 منک وجهی یری مدی حقاً
 لیس فی ذلک سوائی شیئی
 من رءآک فقد رأی وجهی
 انا فرد و من رای اثنین
 ثانی اثنین رؤیة الکافر
 بازگردم بشه صلاح الدین

آورد بیسدرنگ ایمان او
 جنبش و قال او بود از حال
 ما رمیت بدان منم برکار
 بلکه تو نیستی و من هستم
 گفت تو تیر از کمان من است
 انا کالماء انت کالسقاء
 مت انت و صرت منی حی
 لایری عینه سوی وجهی
 هو فی وصله غریق البین
 لایری غیر واحد طاهر
 سرور اولیا و قطب زمین

در بیان آنکه آرام گرفتن مولانا قدسنا الله بسره العزیز با شیخ صلاح الدین زرکوب قدس الله روحه العزیز و از طلب شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره باز آمدن و فواید پر موائد بردن مریدان از صحبت هر دو و حسودی

بعضی چنانکه در حق مولانا شمس الدین تبریزی داشتند و دشمنی آغاز کردن

شورش شیخ گشت از او ساکن
 زانکه بدنوع دیگر ارشادش
 آنچه از اولیا نبردی کس
 بی لب و کام سرها گفتی
 خلق را فایده رسانیدی
 سختش از درون بدلها بود
 در دل و سینه روان بود او
 مرشد پخته بود آن کامل
 بود در دور خویش شاه فرید
 شیخ با او چنانکه با آن شاه
 خوش در آمیخت همچو شیر و شکر
 نظر شیخ جمله بروی بود
 نشستی بهیچکس جز او
 باز در منکران غریب افتاد
 باز آغاز کرد جوش حسد
 گفته با هم کز آن یکی رستیم
 اینکه آمد ز اولین بتر است
 داشت او هم بیان و هم تقریر
 پیش ازین خود نبود کان شه ما
 حیف میاید و غبین که چرا
 کاش کان اولین بودی باز

وان همه رنج و گفتگو ساکن
 بیشتر بود از همه دانش
 سالها میرسید از او بنفس
 در جان بی زبان همی سفتی
 گوش از آن حرف و صوت نشنیدی
 چون ملک پاک از آب و گلها بود
 همچو حق جان هر روان بود او
 فعل او کامل و زبان کامل
 خنک آنکس که روی خویش دید
 شمس تبریز خاص خاص اله
 کان هر دو زهمدگر شد زر
 غیر او نزد شیخ لاشی بود
 چشم را بر نداشتی زانرو
 باز درهم شدند اهل فساد
 زانکه بودند غرق نفس و جسد
 چون نگه میکنیم در شستیم
 اولین نور بود این شر است
 فضل و علم و عبادت و تحریر
 بود از او پیشتر بعلم و صفا
 جوید آن شیخ بیش کمتر را
 شیخ ما را رفیق و هم دم ساز

نبند از قونیه بود از تبریز همه این مرد را همیدانیم خرد در پیش ما بزرگ شده است نی ورا خط و علم و نی گفتار عامی محض و سادۀ نادان دائماً در دکان بدی زرکوب نتواند درست فاتحه خواند با چنین کس که عالم است از حق با چنین کس که چشمۀ نور است با چنین کس که اوست مظهر حق با چنین کس که اوست خود منظور دم عیسی روانه از دم او دل مرده ز نور او زنده آن کسانی که منکران بودند گفته صد چیزکان نمیاید خاص خاص خدای را عامی خوار دیده عزیز یزدان را از خود او را بنقص کرده نظر دیده او را چو خویش غرقۀ شر گفته بسیاری از نفاق و زکین زابلهی گر چنین گزین سلطان معدن علم را ز غایت جهل این ندانسته آنچه آنکه پلید گفتگو برده است از آن گفتار آگهی و خودی حجاب ره است هوش و گوش اندر آن طریق سداست گذر از گوش سرکه سرشونوی نیست قدری در آن سفر سر را کله است این نه سر دو چشم گشا مغز باشد ز گردکان مقصود نقش بیرون بود یقین همه پوست جمع نادان که نیستشان نظری بیخبر زین که عالم ایشانند بر فلک با ملک چو خویشان اند هر سحر مست عشق تا شام اند علمشان آید از جهان عدم

بود جان پرور و نبند خونریز همه هم شهرتیم و هم خوانیم او همان است اگر سترگ شده است بر ما خود نداشت این مقدار پیش او نیک و بد بده یکسان همه همسایگان از او درکوب گرکنند زوکسی سؤالی مانند دمبدم میدهد خدش سبق خیره برروش جنت و حور است دل پاکش شده است منظر حق تن و جانش از آن نظر همه نور نور افشانده موج از یم او گشته زو شاه و هر کمین بنده کور و کر چون که گران بودند کرده صد کارکان نمیشاید خواننده آن قوم جاهل از خامی آب و گل گفته آن دل و جان را جان جان را شمرده چون پیکر ملکی را نهاده نام بشر بی ادب پیش و پس چنان و چنین گشته سرکش چو از خدا شیطان خواننده نااهل هر خر نااهل که حجاب ره است گفت و شنید نیست آگه ز بیهشی هشدار علم دلها نهفته در وله است چون گذشتی از این دو سرا احد است بهل این پای تن که راه روی بی سر و پای جو چنان در را اندر این سرسراست سر بخود آ پوست را از خری مکن معبود در درون سیرکن بین رخ دوست هیچ ازین قومشان نشد خبری همچو چشمه ز عشق جوشانند چون مه و مهر نور افشانند بی شب و روز باده آشاماند زان کتابی که خوانده بود آدم

گشت عالم تمام بر اسما
اصل هر چیز را بدیده تمام
تو همین اسم را همی دانی
هیچ کس ره بنام اسب برید
هیچ دیدی که کس زگفتن نان
علمشان را مجوز راه زیان
علم خلقان صدای آن علم است
علم بر رسته آن مردان است
علم مردان بود چو آب روان
علم و حکمت ز جانشان جوشد
علم خلقان بود بیات و قدید
علم این خلق مکتسب آمد
آن مردان عطا بودندی کسب
لقمه ها میخورند بی لب و فم
نور حق اند در لباس بشر
جسمشان گرچه بود همچون شب
کیمیا چون رسید بر مس حس
جسمها گشت از آن عطا مبدل
گرچه یک را بدید احول دو
هر که یک دید آن یگانه بود
در دل پاک او عدد نبود
همه میراث برده از رسل اند
وارث انبیا خود ایشان اند
علم ایشان دهد بدلها نور
طالبان را که پیششان آیند
جانها را خلع بیوشانند
راسخون در علوم مردانند
هر یکی حجت اند و برهان اند
از خودی که آن حجاب ره است
هر نفس مر ترا چو دیو رجیم
از چنین دشمنی که بست تو را
آب جان دلت که پاک بده است
از ستمهای او شده است نجس
برهانندت آن گزوه از او
همچو خود شاه و پیشوات کنند
نهانندت درون مجلس فسق

از مسما برفت در اسما
هر یکی را نهاده زان پس نام
کی بدین اسم آن طرف رانی
یا کسی بی درم متاع خرید
سیرگشته است اندر این دوران
بی زبان علم میکنند بیان
پیش آن علم و حکم این خلم است
علم بر رسته آن سردانست
زندگی بخشد آن بعقل و روان
دلشان باده بی قدح نوشد
علم مردان بود طری و جدید
علم آن قوم بی سبب آمد
رانده از جمله پیشتر بی اسب
زننده با آن دم انندی از دم
زده سر از ظلام شب چو سحر
عین شب روز شد ز جلوه رب
زر صافی شد از ورودش مس
چشم یک بین شد و نشد احول
چون حول رفت یک نماید رو
دایما در یکی روانه بود
قبله او بجز احد نبود
رهبر راستین هر سبل اند
کز ره گفت نور افشانند
قرب یا بد زگفتشان هر دور
بصفت خندا بیارینند
از شراب طهور نوشانند
که سر از امر حق نگردانند
تاز جهل و خودیت برهانند
حال تو دمدم از آن تبه است
میرد از نعیم سوی جحیم
زان بلندی فکنند پست تو را
پیش از آب و گلت ز عهد الست
زر صافت از اوست آهن و مس
ببرندت روان بحضرت هو
در جهان حبر و مقتدات کنند
بنشانند خوش بمقعد صدق

بس کن و بازگرد از این گفتن
شرح انکار آن مریدان کن
که چسان ترهات میگفتند
کای عجب از چه روی مولانا
روز و شب میکنند سجود او را
هر چه دارد همی دهد با او
پیش از این جاش بود صف نعال
چون شود این که ماورا اکتون
بر چنین عار نار بگزنیم
زین نمط فحش های زشت و درشت
جمله را رای اینچنین افتاد
سربازیم و زنده اش نهلیم
همه گشتند جمع در جائی
که ورا از میانسه برگیریم
همه سوگندها بخورده کزین
یک مریدی برسم طننازی
او همان لحظه نزد مولانا
که همه جمع قصد آن دارند
بعد زجرش کشند از ره کین
پس رسید این بشه صلاح الدین
خوش بخندید و گفت آن کوران
نیستند اینقدر ز حق آگاه
چون کهی ز امر کبریا جنبید
چون تواند کسی مرا کشتن
چون خدا مرا نگهبان است
گرچه اندر جهان چنان خواریم
نقش جسمم اگرچه خرد بود
همچو مغزم نهفته در بادام
حق مرا از چه روی پنهان کرد
چون شهم خواند اندرون سرا
همچو شه باشم از همه پنهان
گر مرا هر کسی بدانستی
اینچنین فکرهای بدگردن
از خوری میزنند قوم لگند
رحمت محضم ار نه من بنفس
کرد من کرد کردگار بود

وز در مدح اولیا سفتن
صفت آن فریق بیجان کن
از غم و غصه شب نمیخفتند
که نیامد چو او کسی دانا
بر فزونان دین فزود او را
از زر و سیم و جامه های نکو
فخر کردی ز مایان رجال
شیخ خوانیم یا ز شیخ افزون
تا که جان در تن است نشینیم
گاه گفته بروش و گه پس پشت
که چو زاسب مراد زین افتاد
چون از آنجان فکار و خسته دلیم
که جز این نیستان گزین رایی
عشق آن شاه را ز سرگیریم
هر که گردد بود یقین بیدین
شد از ایشان و کرد غمازی
آمد و گفت این حکایت را
که فلان را زنند و آزارند
زیر خاکش نهان کنند و دفین
نور چشم و چراغ هر ره بین
که زگمراهی اند بی ایمان
که بجز ز امر او نجنبد کاه
کوه بی امر او کجا جنبد
یا بخاک و بخونم آغشتن
حارس و حافظ تن و جان است
همچو خورشید عین انوارم
از دلم قطرها چو بحر شود
قشر بادام شد بر ایشان دام
زانکه جان را قرین جانان کرد
کی شوم بر در سرا پیدا
آنکه پیداست هست او دربان
در حق من کجا توانستی
خویشتن را ببدان زدن کردن
بر کسی کوست خاص احد
نهلم زنده در جهان یک کس
اینچنین کس چگونه خوار بود

می برنجند از اینکه مولانا
خود ندانسته اینکه آینه ام
در من او روی خویش می بیند
عاشق او بر جمال خوب خود است
وحدت است این دوئی نمیگنجد
تا خودی با تو است کی گنجی
منزل آخرین بود وحدت

کرد مخصوصم از همه تنها
نیست نقشی مرا معاینه ام
خویشتن را چگونه نگزیند
ببرد گر کسی گمان مبرکه بداست
نیست شو چون توئی نمیگنجد
توئیت چون دو است کی گنجی
تا رسیدن بدان گزین خدمت

در بیان آنکه حق تعالی عبادت و خدمت را بر بندگان جهت آن نهاد تا اندک اندک خدا پرست شوند و از خودپرستی و ارهنگد همچنانکه اطفال رضیع را مادران از هر طعامی بانگشت میچشانند تا بدان خوگیرند و عاقبت از شیر بریده شوند و قوتشان عوض شیر نان و گوشت و طهامهای دیگر گردد دنیا و خوشیهای آن همچون شیر است و طاعت حق و معرفت و حکمت همچون طعام. پس این پنج نماز را جهت آن نهادند که آهسته آهسته آدمی بدان خو کند و مستعد نماز دایم گردد که وفی صلاتهم دایمون آنها که قیام و زندگی و قوتشان از این قوت است قایم بالله اند هرگز نمیرند و آنها که در این پنج نماز ماندند و ذوق نماز دایم نیافتند و

مستعد آن نشدند که آن طعام قوت ایشان شود زنده و قایم بشیر دنیا اند لاجرم بمیرند و فانی شوند
خدمت از بهر آن نهاد خدا
از دل آن خدا شوی وز جان
نی که آن طفل را دهند طعام
اندک اندک زهر خورش خورد او
اندر آخر ز شیر و از پستان
گونه گونه نعم خورد هر دم
دائماً در جهان خورد نعمت
هست طاعت طعام و دنیا شیر
روز و شب میخورند از دنیا
پنج وقت نماز را بنهاد
ذوق طاعات را چو دریا بنند
زنده گردند ازین طعام قدیم
سر طاعات این بود میدان
روی آری تمام سوی خدا
کلی آن سوری و زین برهی
چونکه عشق خدا بود در تو
شعله عشق پرده سوز بود
مرد بی عشق مرده جان باشد
تن ز جان زنده است و جان بخدا
زنده جان در دو کون مرد خداست
آتش عشق رهنما باشد

مستعد آن نشدند که آن طعام قوت ایشان شود زنده و قایم بشیر دنیا اند لاجرم بمیرند و فانی شوند
تا شوی از خودی تمام جدا
او بود در تو آشکار و نهان
اندکی تا شدن زمان طعام
تا شود خوردن طعامش خو
و ارهد رو نهاد بخوردن نان
شیر ما در نمایندش چون سم
شیر خوردن برش بود نعمت
اهل دنیا چو طفلگان صغیر
بی خبر جمله از خور عقبی
تا بدین شیوه شان کند ارشاد
وارهند از جهان پر غل و بند
دائماً با خدا شوند ندیم
که رهی زین جهان چون زندان
فارغ آئی از این جهان فنا
پر شوی از حق وز خویشی تهی
از چنین غرقه برکنی سر تو
عشق پیوسته دل فروز بود
مانده در گور تن از آن باشد
جان پژمرده را مجو بخود آ
جوی او را چو در تو درد خداست
عشق بر جمله نورها باشد

هرکرا عشق حق قرین گردد
عشق چون رهبرت شود بخدا
مثل نقره‌ای تو اندر خاک
یا بود دل چو سنگ و عشق چو خور
عشق چو کیمیاست تن چون مس
نقره بی کوره کی ز خاک رهید
طاعت ظاهرا ترا نبود
مغز از قشر میشود پیدا
جوز اول نه قشر بیمغز است
وانکه این قشر را ز جهل شکست
مغز از قشر میشود حاصل
چونکه از قشر جوز مغز دمید
بعد از آن گر شود ز قشر جدا
همچنین بیضه های مرغان را
نارسیده اگر کسی شکند
تا نگردی تو مغز پوست مهل
گرچه دارد خدا چنین قدرت
بی عمل بخشدت مقام سنی
ما در مطلق است کز عدمی
کمرین بنده را کند جمشید
دوزخی را کند بحکم بهشت
لیک سنت بدین چنین نهاد
این که دادت نظر که گل سازی
قدرت اینست تو نمی بینی
عقل و دانش ز خانه به باشد
عقل دادت که تا بدانی چون
نوع نوع از سرا و باغ و قصور
گونه گون جامه ها ز قطن و حریر
نیست این جنس را حدوپایان
تا ازین قطره علم و قدرت خود
بچه قدرت سماست بی استن
وین زمین چون بساط گسترده
گر نبود آگه از خدای ودود
همچو یک لقمه جسم قارون را
چون بد اود کوه گشت رسیل
گردهی با زمین امانت جو

عاقبت پیش حق گزین گردد
برسی ورنه بیستی بخودا
تا نجوشی چگونه گردی پاک
لعل را نور خور بود در خور
زر شود از ورود او هر حس
مرد بیطاعت از سقر بجهید
گنج باطن میسرت نشود
پس بود اصل قشرای جویا
لیک هرکش بیپرورد نغز است
نرسد او بمغز و مانند پست
قشر را گیر تا شوی واصل
گشت در قشر پخته نیک رسید
قدرش افزون شود بردانا
از عقاب و هما و از عنقا
نشود مرغ و بال و پر نزنند
پوست چون میبرد بدوست مهل
که ز محنت بر آورد رحمت
کندت مرد اگرچه کم زرنی
کند ایجاد صد جهان بدمی
ذره خوار را مه و خورشید
وای کبودامنش ز دست بهشت
که شود خانه بی زگل بنیاد
خانه ها را بخشست پردازی
زان درین راه بی خروزینی
عقل باغ است و خانه به باشد
بایدت کرد کارها موزون
بهر عشرت دف و نی و طنبور
خوردنی از حویج و نان ز خمیر
باقیش را بفهم و عقل بدان
پی بری قدرت چو بحر احد
ایستاده بامر قائل کن
آگه و خویش کرده چون مرده
ز امر موسی چگونه برد فرود
جنس او صد هزار ملعون را
گشت خون هم بامر موسی نیل
بیست چندان زکهنه بدهد نو

دانه‌های دگر اگرکاری
همچنین چار عنصر آگاهند
عرش کان هم بود دو صد چو سما
وان جهان را که خلق نشینند
خیره مانی در آن عجب قدرت
قدرت خویش را عدم بینی
چون کنی فهم این تو آن ببری
گر نبودت اندکی قدرت
ترک چه کرده‌ای تو در خور آن
هستیت داد تا که نیست شوی
پست شو زود خویش را کن نیست
گر ترا هستی ندادی او
عقل دادت که تا شوی مجنون
هوش دادت که تا شوی بیهوش
همچنین داد حق ترا قدرت
از عمل جنتی کنی پیدا
آلت داد تا که کار کنی
در عمل جوی عمر باقی را
دائماً در عمل بجوش و بکوش
قدرت خانه ساختن حق داد
بهر آن قدرتی مکرم تو
چند روزی که زنده ای بجهان
قبض و تنگی که داری اندر جان
هین بذکر و نماز و آه سحر
سقرت این جهان و تو غافل
دام و دانه است این جهان میدان
دانه‌ای کان‌درون دام بود
دارد آن دانه حکم داد یقین
تا نیفتی چو مرغ در دامش
خوشی این جهان چو دانه بود
دانه‌ای کان‌درو نباشد دام
آن چنان دانه را بجوز عمل
شرح این بیحد است و بی پایان
گفت او چون شنید این پیغام
مشفق من بر آن همه چو پدر
که رهند از بلای نفس عدو

از زمین عین دانه برداری
همه تسبیح خوان الله اند
پیش آن قدرت است کم زسها
جز مگر کاولیا عیان دیدند
طلبی هر دم می زرب قدرت
قدرت حق چو دمدم بینی
چون کنی تن فدای جان ببری
کی شدی حاصلت چنان دولت
تا شدی این عطا برابر آن
از بلندی بسوی پست روی
سوی حق پوی در خودی مکن ایست
بهر او نیستی بدی تو بگو
بهر او وز خودی روی بیرون
هوش را کن فدای زان می نوش
که فزاید ز شوکت قدرت
قصر جاوید گرددت مأوی
بعد از آن عیش بیشمار کنی
در عمل جوی خمرو ساقی را
بی لب و کام جام عشق بنوش
تا تو از خویشتن نهی بنیاد
بی عمل کی رسی بحضرت هو
از عمل خویش را ز دام جهان
نیش دام است باش آگه ازان
برهان خویش را ز ناز سقر
هست روشن بنزد صاحب‌دل
زیر دانه اش نهاده دام نهان
خوردنش بیگمان حرام بود
آنچنان دانه را ز حرص مچین
زهر قاتل نبود از جامش
هر که خوردش سوی جحیم رود
رو از آن دانه خور که یابی کام
تا رهد خلق تو ز تیغ اجل
قصه شه صلاح دین را خوان
که رسیدش ز قوم جاهل عام
خواسسته از خدا و پیغمبر
کارهاشان چو زر شود نیکو

عاقبت جمله اولیا گردند
برهند از جهان که چون دام است
پنج حسی که آلت بشراند
خوشی و لذت زمانه بدان
بهر حق هر که کرد ترک هوی
گنج جان زیر رنج تن میدان
سر صوم و صلوة و حج و زکات
اجر تو قدر رنج خواهد بود

با خدا یار و آشنا گردند
دانه اش پرده چنان کام است
پرده آن لقما و آن نظرند
هست مانع ز لطف الرحمن
باشدش در بهشت بهتر جا
نقره بی رنج کی برند از کان
بهر این است رو فزای عنات
گر کنی بیش گنج خواهد بود

در بیان این حدیث که اشدالبلاء علی الانبیاء ثم علی الاولیاء الاقرب فالاقرب

سخت تر رنج انبیا را بود
مؤمنان را از آن دگر کمتر
مرد بد بخت ذوق دنیا را
خوشی و راحت جهان را او
راحت آن است کان ز رنج رسد
راحت از هو خوش است نی ز هوی
آن ترا چون ملک بعرش برد
صورة الفرش معدن النیران
قاطن الفرش حائل فانی
اترکوا الفرش و اطلبوا المعراج
ارتقی روح من رأی المحبوب
ظلمة النفس تجتنی نورا
آن ترا جاودان کند ز کرم
بر تو آن مرگ را کند شیرین
آن برد هر دست بعلیین
هر دو راحت اگر بهم مانند
خویش اصلیت رحمت حق است
نقد و قلب ار نمایدت یکسان
گر چه ماند منی هندو و ترک
جمله دانای این سر و رمزند
کند آن یک بچه سفید چو ماه
همچنین بیضه های بلبل و مار
زین شود بلبل و شود زان مار
تخم آبی و سیب هم مانند
کاین دهد سیب و آن دهد آبی
ذوق و شهوت یقین بود نوری

اندکی کمتر اولیا را بود
قدر قربت همه برنج اندر
بگزید و گذاشت عقبی را
نام کرده وصال و قهر و علو
عوضش در بهشت گنج رسد
این بود در فنا و آن ببقا
وین ترا دیو و ش بفرش برد
قهوة العرش راحة الجیران
ساکن العرش جائل دانی
نحو ما لاح عرشه الوهاج
هو فی السر طالب المطلب
تلتقی کل لمحاة نورا
وین ترا عاقبت دهد بعدم
بر تو این تلخ و زشت چون زوبین
وین ز اسفل کشد بقعر زمین
مشمر هر دو را تو خویشاوند
خویشی نفس لعنت حق است
پیش صراف یک نباشد آن
هر دو با هم ولی ز خرد و بزرگ
که کند هر منی دگر فرزند
کند این یک کثیف و زشت و سیاه
گر چه ماند بهم ولی ای یار
این بود چون گل آن بود چون خار
باغبانان چو روز میدانند
فرق میکن اگر نه در خوابی
مطلب از چنین عدو ناری

ذوق مردان حق بود نوری
نور اگرچه بنار میماند
کاین بسوزد ترا و آن سازد
آن دهد چشم و این کند کورت
این برد آخرت بصدور نعیم
نیست این را نهیاتی باز آ
گفت با خشم آن یگانه دین
عوض شفق و نکو خواهی
دستشان خود یقین بمانرسد
قصه مردان کنند از کوری
زخم ایشان بر این تن فانی است
زان رود جسم و زین رود دل و جان

زان پذیرد خراب معموری
آن که او رهرو است میدانند
آنت برگیرد اینت اندازد
این کند سست و آن دهد زورت
وین کشد موکشان بقعر جحیم
در حدیث صلاح دین افزا
کاین گروه خبیث پر از کین
دشمنی میکنند و بیراهی
از زمین سنگ بر سما نرسد
تیغ بر خود زنند از کوری
زخم مردان بجان پنهانی است
زان رود مال و زین بود ایمان

در بیان آنکه هرکه خدا را دانست از مرگ نترسد چون دید که بعد از مرگ حیاتی باقی دارد خوشتر و لذیذتر از حیات دنیا و در تفسیر این آیه لاقطن ایذیکم و ارجلکم من خلاف و لاصلبنکم اجمعین

زان سبب در زمان خود فرعون
ساحران را چو دید از سر عشق
گفت بی آنکه من دهم فرمان
من شما را بتیغ پاره کنم
دست و پاتان جدا کنم از تن
همه گفتند مرگ تن سهل است
ترسد از مرگ آنکه فاسق بد
دزد و قلاب ترسد از شحنه
آنکه از شحنه میخورد ادرار
کی هراسد و را ز جان جوید
پیش ما هست گوهر ایمان
تن در آخر بماند نخواهد ماند
پیشتر پستتر آن قدر نبود
جان و ایمان بحق بود قایم
نفس فانی است هم فنا گردد
زو رهیدن یقین ز بخت بود
عیش این علام دو سه روزه
آب این کوزه را در آن یم ریز
تلخ مرد آن کسی که شیرین زیست
تلخها چون شود ترا شیرین
تلخ و شیرین بوند چون گل و خار

که نبودش ز حق تعالی عون
رو بموسی نهاده با صد صدق
از چه رو با وی آورید ایمان
همچو قصاب بر قناره کنم
ذره ذره کنم شما را من
حق چو شد یار ترک تن سهل است
طاعت حق نکرد و خائن شد
هر دم از ترس پرسد از شحنه
هست او را ز شحنه منصب و کار
تا که با وی ز سر دل گوید
بهتر از جسم و جان و هر دو جهان
خاک خواهند بر سرش افشانند
رنج تن همچو رنج جان نشود
تا خدا هست باشد آن دایم
چون ز لارست باز لا گردد
هر که زو جست سوی عرش رود
بود از بحر عشق یک کوزه
تا شوی تازه چون شه تبریز
هر که خندان گذشت بس که گریست
هم تو خسرو شوی و هم شیرین
گل بود یار و خار باشد مار

بر تو چونکه خار گل گردد
رنجها چون شود ترا راحت
چون رسد راحتی شوی شادان
نوش و نیش است در جهان چوترا

جزو جانست قرین گل گردد
باشدت یار دائماً راحت
ور رسد رنج هم نگریدی زان
هر دو یکسان شدت نماند عنا

در تفسیر این آیه که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون

اولیا را از این خدا فرمود
در پنهام ز هر بلا ایمن
خنک آنکس که حق ورا یار است
هر دمش از خدا رسد کامی
از ورای زمین و هفت سما
در جهانی که آن ندارد حد
گذر از چون که یار بیچون است
هر که بگذشت از حجاب صور
نفس سرکش ورا زبون گردد
هر که حق را بود بجان جویان
بلکه آن جستجوی عشق و قلق
چون کنی فهم این سر از ایمان
جز خدای علیم در دو جهان
هست از نامهایش یک طالب

نیستشان خوف از فنای وجود
خوش و سرمست در لقا ساکن
جان او مست و غرق انوار است
برتر از دو جهان برد گامی
سوی جانان روانه در بیجا
اندر او نیست ضد و ند و عدد
هر که در چون بماند آن دون است
نوع دیگر بود ورا کر و فر
ایزدش یار و رهنمون گردد
حق ورا هست همچنان جویان
اندر و پست شد ز بر تو حق
پس بدانی که نیست کس جویان
نیست جوینده آشکار و نهان
طلب جمله عکس آن غالب

در بیان آنکه اگر سر معنی را چنانکه هست ولی خدایان کند و بنماید آسمان و زمین نماند زیرا که جمادات
حکم برف و یخ را دارند سر ولی که آفتاب قیامت است چون ظاهر گردد جمادات بگدازند و آب شوند و محو
گردند همچون چراغی که در خانه تاریک در آید ظلمت خانه را چون لقمه‌ای بخورد و نیست گرداند و محو
کند

شرح این را اگر کنم بزبان
آسمان و زمین ز هم بدرد
همه هستی فنا شود در حال
نی زبان ماند و نه قیل و نه قال
آنچنانکه چه چراغ در خانه
گر بود همچو خرمنی ظلمت
چو ببیند چراغ را تابان
همچنین دان عصای موسی را
صد هزاران عصا و جبل بخورد
چون خروس آن عصا بوقت نبرد
کوه و صحرا اگر شود پر برف
همچو برف است این جهان جماد

آنچنان کونبشت در دل و جان
هر دو را جان چو لقمه‌ای بخور
همچنان کز جواب راست سؤال
نی صور ماند و نه نقش و خیال
ظلمتش را خورد چو یکدانه
کم ز یک دانه گردد آنساعت
شود او نیست چون نفس بجهان
تا کنی فهم سر معنی را
آن همه نی فزود نی کم کرد
همچو یکدانه هر چه یافت بخورد
کنش حور فنا بکمتر حرف
که ورا نیست اصل و نی بنیاد

ز آفتاب خدا شود لاشی
 آسمان و زمین شود ویران
 کوهها سست همچو پشم شوند
 همه از گورها چو برخیزند
 زانکه دانند که گریز از او
 هیبت حق زند بر آن جمله
 چون قیامت شود ز تابش او
 هر جمادی که بود آب اول
 در سخن بیش از این نمیگنجد
 نیست این را ولد نهایت وحد
 یادکن قصه صلاح الدین

همچو کز تاب حور نماند فی
 مه و خور گردد آن زمان ریزان
 مردمان سوی حق بترس روند
 بی موکل روند و نگریزند
 نیست ممکن کنند سویش رو
 خشک گردند در زمان جمله
 برف هستی شود روانه چو جو
 هم شود آب از آفتاب حمل
 در سبو بحر دین نمیگنجد
 بنه آن آینه درون نمند
 که چه گفت آن خدیو چرخ و زمین

باز رجوع کردن بقصه شیخ صلاح الدین عظم الله ذکره و شنیدن او عداوت منکران را و فرمودن که ایشان ابله‌ند و جاهل، من در خیر ایشان میکوشم و در حق ایشان سعادت ابدی می‌خواهم، بایستی که جان فدا کردن، بشکرانه آن خود عوض عداوت مینمایند

گفت من نیکخواه ایشانم
 این سزای من است و کردارم
 وای بر قوم اگر کنم نفرین
 راستین شیخ همچو سر باشد
 زنده بیسرکسی کجا ماند
 دست و پائی که شد جدا از تن
 جنبش از وی رود شود ساکن
 خلق بیدین بدان جداز سرانند
 زندگیشان دراز خود نکشد
 سر بریده اگر شود جنبان
 زانکه هر جنبشی که بیمدد است
 وقت جنبش ورا تو ساکن بین
 اهل دل را حیاتشان باقیست
 مرگ ایشان چو نقل از خانه است
 صدر جنت شده است جای همه
 مدتی بود خانه شان دنیا
 اینچنین مرگ را مگوی تو مرگ
 خشمگین شد از آن گروه لئیم
 هر دو با هم ز قوم گردیدند
 ره ندادند دیگر ایشان را
 مدتی چون بر این حدیث گذشت

مهربان با همه چو خویشانم
 عوض گل خلد چون خارم
 همه را مال و سررود هم دین
 غیر او قالب بشر باشد
 پای بی سر ره از کجا داند
 گرچه جنبد ولی ندارد فن
 عضو مرده یقین بود ساکن
 نقششان چون بشر ولیک خرانند
 ملک الموت جمله را بکشد
 تو در آن حال ساکنش میدان
 زود ساکن شود چو بیصد است
 هرچه مقدر گشت کائن بین
 جانشان هم شراب و هم ساقیست
 رفتن از جان بسوی جانانه است
 حق در آن گشته کدخدای همه
 مرگشان باز برد در عقبی
 بلکه گوینوا رسید بمرگ
 گشت واقف ز راز شیخ علم
 صحبت جمله را چو گردیدند
 آن لئیمان کور بیجان را
 جمله را خشک گشت روضه و کشت

مدد از حق بدو بریده شد آن همه گشتند سرد از آن گرمی معرفتشان نماند و بسته شدند روزشان گشت همچو شب تاریک روزها شیخ را نمیدیدند آخرکار جمله دانستند هر یکی دست خود همیخائید گفته با هم اگر چنین ماند پیش از آنکه رویم جمله ز دست سوی ایشان رویم توبه کنان همه جمع آمدند بر در او

لاجرم بر نرسست در بستان رویشان سخت شد ز بیشرمی همگان دلفکار و خسته شدند گردن جمله شد ز غم باریک همه شب خواب بد همیدیدند همچو ماتم زده بهم شستند از دلش غصه ها همیزائید چه شود حال ما خدا داند چاره سازیم تا رهیم ز شست وصل جوئیم تا رود هجران مینهادند بر زمین سرو رو

در بیان آنکه چون مولانا و شیخ صلاح الدین قدسنا الله بسرهما العزیز از مریدان منکر روی گردانیدند و ایشان زیان های آن را در خود مشاهده کردند و دیدند که کلی محروم خواهند شدن بر در ایشان بفرغان آمدند و توبه و

استغفار پیش آوردند

گفته از صدق ما غلامانیم عاشقانیم سوی دوست رویم لابه ها کرده زین نسق شب و روز گریه زارشان چو رفت از حد اشک چشمانشان چو جیحون شد چونکه دشمن بجانشان نگریست سنگ چون موم شد ز آتششان چو شیندند هر دو زاری را درگشادند و راهشان دادند توبه هاشان قبول شد آن دم باز خوش پرو بال بگشادند باز از نو جهان جان دیدند حکمت از سینه شان بجوش آمد همه ظلمت بدند نور شدند خار انکارشان شده گلشن همه گشتند صافی و چالاک همه را گشت چشمها بینا باز مقبول آن دو شاه شدند سر آن رشته را که گم شده بود بنده شه صلاح دین گشتند شیخ شد باز از همه خشنود

شاه خود را بعشق جویانیم آن اوئیم پس بر که رویم با دو چشم پر آب از سرسوز بانگ و افغانشان گذشت از عد جانهاشان ز هجر پر خون شد کرد رحمت بر آن گروه و گریست بلکه بگداخت شد چو آب روان ساز کردند چنگ یاری را قفل های بیسته بگشادند شادگشتند و رفت از ایشان غم باز از نوز مادران زادند خویش را بی جسد روان دیدند عوض جهل عقل و هوش آمد همه ماتم بدند سور شدند شب تاریکشان چو مه روشن چون ملک رفته جمله بر افلاک همه عالم شدند بر اسما باز ایمن در آن پناه شدند یافتند و زیانشان شد سود باز عشق و راهمین گشتند باز از نو گناهشان بخشود

دادش‌شان از کرم عطائی نو
عمرده روزشان هزاران شد
کفرشان را ز لطف کردایمان
جانشان از بالای هجر رهید
درد از درد دوست صاف شود
کیمیا هرکسی نداند ساخت
کیمیا چیست سرفدا کردن
کیمیا دان که کشتن نفس است
کیمیا مردن است چون مردی
مرده شو زیر پای مرد خدا
نظرش هست کیمیای جلال
سوی بیسوی کم سواری تاخت
هرکه سر باخت او شود سرور
سر بی سر سزای افسار است

از رخ خوب خود لقائی نو
بلکه خود بشمار و پایان شد
جان جمله رسید در جانان
باز هر عاشقی بوصل رسید
مس دون زرکی از گزاف شود
علم عشق کم کسی افراخت
دائماً رو بمرگ آوردن
هرکه کشتش ز حبس هستی رست
صاف نوشی شراب بی دردی
تا شوی زنده و روی بالا
مس تو زر شود از او در حال
در ره عشق نادری سر باخت
زنده باشد همیشه بی پیکر
سر بی سر شه و جهاندار است

در بیان این حدیث مصطفی صلی الله علیه و الله و سلم موتوا قبل ان تموتوا

هرکه او پیشتر ز مرگ بمرد
رمز موتوا رسول از آن فرمود
مردنش زندگی جاوید است
هرکه او مرد پیشتر از مرگ
در لقارفت و از فنا برهید
زین جهان فنا چو کرد سفر
صدر جنت شدش همین جا جا
پیش او شد معاینه موعود
نفس و هم مال را بحق چو فروخت
در چنین بیع چون که کرد او سود
مرگ تبدیل خلق بد باشد
نی تواضع بخلق و خوش بودن
آنچنان خلق این جهانی است
خلق نیکو بحق مؤنس است
روز و شب در حضور و در طاعت
دایم از صدق و عشق بالیدن
غرضم زین نماز ظاهر نیست

زنده گشت از خدا و جان را برد
خنک او را که امر حق بشنود
گر سها بود به ز خورشید است
گرگدا بود یافت صد بر و برگ
وز چنین دام پرر عنا بجهید
گشت ایمن ز سوز نار سقر
نسیه اش نقد شد ز داد خدا
گشت موجود هرچه بد مفقود
برد جنت عوض وزان افروخت
گشت جاننش غنی و خوش آسود
خلق بد غفلت از احد باشد
دوستان را بلطف افزودن
بهر این خلق و زندگانی است
این چنین خلق از مجانست است
یافتن صد سرور و صد راحت
روز و شب ز اشتیاق نالیدن
آن نداند کسی که طاهر نیست

در بیان آنکه دین و نماز و طاعت معنی است بیچون و چگونه و تعلقی است که آدمی را از ازل با خدا بود که
الست بر بکم قالوا بلی نماز حقیقی آن بود که از آن نور است و از آن نور میخورد و زان نور می‌بالد چون انبیا
علیهم السلام ظاهر شدند آن نماز را بصور مختلفه آوردند هر یکی بصورتی، هرکرا تمیزی است بظاهر نماز

فریفته نشود. اگر در او جانی باشد قبول کند زیرا که تشنه کوزه را جهت آب طلبد اگر در کوزه آب نباشد بچه کارش آید، همچنانکه انبیاء علیهم السلام آن نماز را در هر صورتی بخلق رسانیدند اولیاء نیز بر همان نسق آن نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف از نظم و نثر بعالمیان رسانیدند هرکه طعام شناس باشد و طعام قوت

او باشد از کاسه ها و ظروف بغلط نیفتد، داند که اگر کاسه دیگر باشد طعام همان است

جمله را گرچه یک نیازی بود که بده است آن چو روح پنهانی می جان را بهر قدح پیمود تا رسد در دهان و اندر کام گرچه در کاسه ها و کوزه رود همه میرند جز خدا حی نی هست معنی یک و نگردد آن می صافی کجا شود دیگر گرچه بنمود آدمش بجهان لیک معنی نگشت نیک بدان زنده باشی همیشه جاویدان عیش دنیا تو را نیاید هیچ غیر این خود بود گران جانی تا شود از خدات آگاهی بی حجاب دوی نماید رو پرده بارگاه الله است بشنو از من مکن گرانجانی تو یقین دان که آنهمه من و ماست تا نمیری توکی شود وحدت قند او را اثر بود تلخی هر دمی نام عود و مشک برد گرچه ذو لفظ مشک میزاید بوی مشک آید ار چه گوید پشگ بزند بر تو بوی مشک تتار بدو نیک ورا چو مشک شمر کل بدی دان که زایدان ز هوا زانکه بی پرده شاه را دیده است گفت فاصل بسوی فصل کشد زانکه او مرده است و فاعل هوست درد او بهتر از دو صد درمان گرچه زشتی از او شوی کش و راد هرکه با او نشست در عمل است

هر نبی را جدا نیازی بود آن نیازو نماز روحانی هر زمانی بصورتی بنمود گه بدیگ و گهی بکاسه و جام کاسه و کوزه عین می نبود کاسه مبدل شود ولی می نی گرچه صورت بدل شود بجهان کوزه و ساغر ار بود دیگر از قدم بود این نماز بدان بعد هر دور گشت صورت آن آن نماز ار تو را بود در جان غیر طاعت تو را نیاید هیچ این بود خلق نیک تا دانی دمبدم از خودی همیکاهی تا نمائی تو و نماند او که من و ما حجاب این راه است من و ما چیست گر نمیدانی بد و نیکی که آن نه بهر خداست منزل آخرین بود وحدت هرکه پیش از فنا کند شیخی همچو مردی که نان وسیر خورد بوی آن سیر در مشام آید بخلافش یکی دهان پر مشگ ورنگوید که سیر از آن گفتار روح چون پاک شد زوصف بشر ورنشند پاک نیکی او را کفر حلاج به ز توحید است گفت واصل بسوی وصل کشد هرچه مرد خدا کند نیکوست کفر او را پذیر چون ایمان اندر او پیچ تا شوی آزاد صحبت شیخ به زهر عمل است

آن عمل همچو راز پنهان است
هر که او خدمت شهان دریافت
یافت چیزی که کس بدان نرسید
قدرت و صنع حق چو خور پیداست
همه نام و را ز جان خوانند
همه او را مسیح اند از جان
ز کلوخ و ز سنگ و ز که و کوه

رهبرت سوی وصل جانان است
سوی ایشان ز جان و دل بشتافت
دید شاهی که هیچ دیده ندید
علمهای چو نم از آن دریاست
همه اش خالق جهان دانند
ز پیری و ز دیو و از انسان
از همه چیزها گروه گروه

در بیان آنکه حق تعالی را دانستن و شناخت سهلتر است از شناختن اولیاء زیرا که حق تعالی از آفتاب ظاهرتر است چنانکه بیان کردیم که هر شخص را بهنر و صنعتش فهم کنند و بدانند همه عالم صنع حق است چون پنهان باشد بلکه هفتاد و دو ملت مقراند بخدائی او اما شناخت اولیاء مشکل است زیرا که صنعت و هنر ایشان همچو ایشان پنهان است که اولیاء الله تحت قبایی لایعرفهم غیری

لیک ایشان که اهل دل باشند
یافتنشان بود عزیز و عظیم
نی محمد که بود شاه زمن
از یمن سوی جان شه قرنی
هم همیگفت او که و اشوقا
پیش اصحاب صفة چون رفتی
ز آنکه ایشان بدنند محرم راز
رازهای عجب از ایشان او
مست گشتی زگفتشان بی می
خبر است این که کردگار وجود
کاولیا زیر قبه های منند
نشناسد کسی دگرشان هیچ
زانکه جمله ز نور من زادند
نور را غیر نور کی بیند
جنس باید که جنس را داند
ظاهر و باطن اولیا جان اند
اولیا را بجهت نتوان دید
گر نمایند روی خود ز کرم
آنچنان دولتی کرا باشد
شده همزانوی چنان سلطان
همچو صدیق و مصطفی در غار
هر دو در غار رفته از اغیار
آن کسی را که پاسبان بود او
شود ایمن ز حادثات زمان

گرچه در جسم آب و گل باشند
نی خضر را بعشق جست کلیم
بوی حق میکشید خوش زمین
بدلش چون رسیدگفت ارنی
سوی اخوان رسان مرا و لقا
سرد دل را بگوششان گفتی
از ازل بود دیده همه باز
بشنیدی و خوش شدی زان او
آفتابی شدی عیان بی فی
بمحمد ز جود میفرمود
مانده پنهان ز چشم مرد و زن اند
غیر من گرفتند بیچاپیچ
گر چه اینجا بغربت افتادند
دیده دیو حور کی بیند
غیر کاتب نوشته کی خواند
زان چو جان آن گروه پنهان اند
مگر ایشان کنند خویش بدید
شود از نطفشان جحیم ارم
که بشه شسته در سرا باشد
هر دو همکاسه گشته در یک خوان
گفته در گوش هم دگر اسرار
کرده ز اغیارشان نهان ستار
نکشید هیچگونه رنج بد او
نی خطر ماندش نه خوف بدان

بلکه هم امن و خوف پیش کسان
زانکه آن بنده خوی شه دارد
گه کند مرده گه کند زنده
هرکرا خواند برد فوق سما
نایبی کش بود خدای منوب
کژی او صواب باشد و راست
هرکرا او کشد کند زنده
سقر از حکم او جنان گردد
گنج پنهانند درویشان
خویش جوید لقای خویشان را
ای برادر غلام مردان باش
بندگیشان خلاصه عمل است
بامیدی همیکنند شادای
بی یقینی همیروود در راه
نظر مرد حق بر او افتاد
نظر مرد حق یقین بخشد
بزند نور راستی بر تو
عکس نورش پذیر و ساکن باش
گنج جان را مجوی از هر تن
که ورا هم بنور او بینی
چون نداری تو نور در دیده
گوش توگریدی بهوش انباز
کی پذیری ز شیخ کامل راز
سست پائی و لنگ در ره دین
صدق پای است چون نداری پا
دادن جان در این ره است سخا
عاشقانی که رند و سر بازاند
عاشقان چون ز عشق حق میرند
چونکه در مرگ زندگی دیدند
نیست کشتند جمله از هستی
خود بلندی درون این پستی است
باژگون نعل را ببین دریاب
که بد و نیک این جهان خواب است
نی که در خواب هر چه بیند مرد
بمعبر چو گوید آن تعبیر
گوید او را اگر بدی غمگین

از بر او رونند در دو جهان
همچو حق گه برد گهی آرد
گه کند شاه و گه کند بنده
هرکرا راند ماند تحت ثری
هرچه آید از او بود همه خوب
زانکه کژ را چو راست او آراست
شود اطللس بامر او ژنده
زامر او خار گلستان گردد
خنک آن کو نشست با ایشان
هرکسی کی بیاید ایشان را
گرد ایشان چو چرخ گردان باش
هرکه روشن بدید در امل است
که پیذیرد خراش آبادی
حال او گاه نیک و گاه تباه
دل کورش دو چشم جان نگشاد
نفس را فهم و عقل و دین بخشد
برسد در مشام تو زان بو
همچو تیشه ز هر شجر متراش
دامنش گیر و گرد او می تن
نچشی ذوق دین چو بیدینی
کی شود نور او ترا دیده
چشم بسته شدی زگوشت باز
چونکه هستی زابلهی طنناز
مرد چون نیستی چو زن بنشین
کی توانی بریدن این ره را
جان فدا کن و گرنه ژاژ مخا
همه اندر شکار شه باز اند
زنده گردند و ملک جان گیرند
دائمًا گرد مرگ گردیدند
بگزیدند پستی و مستی
نیست گردد کسی که در هستی است
زود بیدار شو چه ای در خواب
چون سرابی که در نظر آب است
از خوش و ناخوش و ز خار و زورد
عکس آن میکنند بوی تقریر
شاد خواهی شدن یقین دان این

ور بخواب اندرون همی مردی
اینچنین است خواب غفلت هم
چونکه روز اجل شوی بیدار
خواب غفلت قویتر است از خواب
زین بیک بانگ آدمی بیدار
هیچیک ز آدمی نمیخیزد
انیسا را گلو گرفت از بانگ
هیچ در غافلان نکرد اثر
بانگ چون سیلشان نمود سراب
اولیا هم بانگ و افغان اند
کس از ایشان نمیشود بیدار
تا چه خواب است یارب این پندار
این همه نعره ها و بانگ و خروش
عمرشان آخر آمد و یکدم
زان دمی که دهد بمرده حیات

دان که عمر دراز را بردی
عاقبت شادیت شود همه غم
تو از این خواب عکس بینی کار
آن چو بحراست این چو قطره آب
میشود لیک از آن بانگ هزار
کز خودی در خدای آویزد
تا که شد سنگ در شگفت از بانگ
وز چنان بانگشان نگشت خبر
زانکه بودند جمله غرقه خواب
خفتگان را بحق همخوانند
آه از این خواب صعب بی زنهار
که کسی زین نمیشود بیدار
هیچگونه نرفت در یک گوش
اندر ایشان اثر نکرد آن دم
جان ایشان نیافت هیچ نجات

مناجات

ای خدا دستگیر خلقان شو
رحمت خویش را مدار دروغ
همه رانی تو آفریدستی
نی که صنع تواند هر زن و مرد
همه را غرق کن برحمت خویش
بیدریغ است بخشش عامت
لیک از آن حال نیستند آگاه
چونکه غیر تو آشکار و نهان
غیر این ملک صد هزار جهان
کاین جهان پیش او چو موئی نیست
زان نهادی تو نام در قرآن
مالک یوم دین که روز جزا
تا که دانند در جهان بقا
نبود پرده تا کسی گوید
پرده و اسباب تن شوند عدم
بی حجابی در آن جهان عیان
همگان همچو روز دریا بنند
حکمت دیگر آنکه این دنیا
نهادی محلل دنیا را

یک دم از لطف سوی ایشان شو
ماه خود را نهان مکن در میغ
جمله را نه از عدم خریدستی
برهان جمله را از این غم و درد
همه را وارهان ز زحمت خویش
خاص و عام اند غرق انعامت
دیده جمله را گشا ای شاه
نیست پروردگار در دو جهان
هست شاهی را بعالم جان
پیش آن بحر این سبوتی نیست
خویش را ای پناه هر دو جهان
بر همه حکم تو شود پیدا
غیر تو نیست حاکم و والا
این از آنست و سوی او پوید
تو بمانی نه بیش ماند و نه کم
تو کنی حکم بر کهان و مهان
که گشاد از تو است و هم پابند
هست دون پیش عالم عقبی
بگزیدی شاهی عقبی را

که بر شاهیت نمود حقیر
گر بس‌سلطان کسی شه گلخن
لیک تعظیم شاه را نه رواست
ای که پراست از تو ارض و سما
ای علیمی که علم تو شامل
ای قدیری که نیست عجز ترا
ای منور ز تو جنان و جنان
ای ز تو مؤمنان درون نعیم
ای که بر کافران چو بخشائی
آن خطاها همه صواب شوند
ای رحیمی که بر عزیز و ذلیل
چون برحمت نظر کنی در ما
ای حلیمی که حلم چون دریات
مثل اولیا خرامان اند
همه ایمن روانه بی خوفی
جرمها میکنند روز و شبان
بجز از انبیا و خاصان
باقیان جمله غرق نفس و هوی
حلم تو بینهایت ار بندی
ای کریمی که از کمین کرم
ای حکیمی که حکمت تست روان
حکمت بینهایت است عظیم
حد ما نیست یا رب این انعام
دستگیرا ز دست نفس لثیم
ورنه از دست اوکسی نرهد
اینچنین بند سخت را از ما
اینچنین قفل را چو تو مفتاح
ما ز خود سوی تو رویم هلا
این دعا هم ز لطف بخشش تست
عقل و فهم اندرون روده و خون
بحر نور از دو پیه پاره روان
پاره‌ای گوشه‌ت را زبان کردی
از دو سوراخ گوشه‌ها تا جان
کان بود اصل جمله موجودات
ای که از یک منی گندیده
همچو لیلی و ویسه و شیرین

این جهان بزرگ با توقیر
گویدش گرچه راست است سخن
این چنین خواندندش بداست و خطاست
بی حجابی بحجله روی نما
گشته بر عالم است و بر عامل
از تو شد حل محال در دو سرا
وی مزین ز تو زمین و زمان
وی ز تو کافران مقیم جحیم
جانشان را بدین بیارائی
وان گنه‌ها همه ثواب شوند
شده ای از عطا وجود دلیل
در دی ما بدل شود بصفا
کرده لطفی کزان همه اعدات
چون گلستان شکفته خندانند
همه گرد فضول در طوفی
بی خطر میروند سوی زیان
که ز جان میبرند فرمانت
مانده‌اند از حلیمی تو شها
هیچ مغرور خویش کس نشدی
بس چو حاتم پدید شد زیمت
بر همه روحها و بر ابدان
اندکی کرده ای بما تعلیم
لیک الطاف تست بر همه عام
تو رهانی مگر ز جود قدیم
کس بیازوی خویش از او نجهد
کی گشاید بجز تو ای مولا
نیست اندر دو عالم ای فتاح
زانکه تو اقربی ز ما بر ما
ورنه در گلخن از چه گلهارست
از کرمه‌ای تست ای بیچون
گشته و موج آن گرفته جهان
سبیل حکمت از او روان کردی
کرده ای شاهراه بی پایان
زو پذیرد روان مرده حیات
شاهدی ساختی پسندیده
بعدد خوب چون شکر شیرین

باقدر سرو و با جبین چو ماه
باللب لعل و لؤلؤ دندان
با دوگیسوی مشگ چون زنجیر
باتن نازک و میان نزار
هر یکی صد هزار چون مجنون
خان و مان باد داده بیسر و پا
ببریده ز خویش و از پیوند
باخته در هوای ایشان سر
دین و دنیا و نام و ننگ بیاد
عشقشان را خریده ازدل و جان
ای نموده ز قطره ای عمان
در چنین جسم پر ز خلط و ز خون
مینماید و گرنه دل گلل را
ذره ای حسن از آب و گل چو نمود
خور بیحد حسنت ار تابند
در گل تیره چون چنین است آب
یا مغیث العیید فی الاخطار
جاعل النار للخلیل جنان
خطرة منك روضة العرفان
عند ظن العیید انت مقیم
بعضهم ساکنون فی طرب
بعضهم سالبون من سلب
بعضهم هالکون فی الاحزان
یحرمکم فیہ ارتیاح الحوت
واه فیہ یموت طیر الارض
بعد هذا علیکم التفتیش
ای خوش آن دم که آب را بی گل
تا چو ماهی شوید در جولان
برهید از بلا و رنج وجود
بی لب و کام باده ها نوشید
عشرت جاودان ز سرگیریید
این دو سه روزه عیش بگذارید
تا که با ما روید این ره را
همگان در جهان جان تازید
این جهان نیست خانه جانها
تن ما راست این جهان مأوی

با رخ ارغوان و چشم سیاه
با مژه تیر و ابروان کمان
با زنخندان سیب و بر چو حریر
عالمی را ببرده صبر و قرار
کرده بر خویش واله و مفتون
گاه بگرفته کوه و گه صحرا
گشته بیزار از زن و فرزند
شده فارغ ز ملک و زیور و زر
داده و گفته هر چه بادا باد
دردشان را گزیده بر درمان
وز کمین ذره ای خور تابان
پرتو حسن تست کان موزون
چون رباید چه نسبت است شها
دل و جان جهانیان بر بود
تاب آن را بگو که بر تابند
چون بود بی گل ای شه و هباب
فی البراری مدی و فی الابحار
کرده ای آن بر او گل و ریحان
تلک فی الغیر منبع النیران
یک ز ظن در امان و یک در بیم
بعضهم ذاهبون فی کرب
دائماً غانمون من طلب
سرمداً غارقون فی الطوفان
فیہ ماء الحیات نعم القوت
انما اذیت ما علی الفرض
اطلبوا العیش واترکوا التشویش
فباش نوشید و شادگردد دل
اندر آن بحر بیحد و پایان
بازگردید آن طرف موجود
همچو شیره درون خم جوشید
بی حجابی ورا ببرگیریید
باز با اصل خویش رو آرید
جمله بینید روی آن شه را
همگان جان خویش در بازیید
جای جانست عالم بیجا
جانها راست جنه المأوی

از کجا ما و این جهان ز کجا
 ما در این جایگاه مهمانیم
 باز آنجا رویم آخر کار
 بهر کاری تو گرز خانه خویش
 بر روی کار را تمام کنی
 در ره و کوچه ها کجا پائی
 اولیا همچونین ز حضرت هو
 چون شود آن تمام باز روند
 آسمان و زمین که بر کار اند
 اولیا نور آفتاب حق اند
 اولیا صاف و باقیان درد اند
 اندر ایشان همه خدا را بین
 ورنه اری برو از ایشان جوی
 تا ببخشند چشم حق بینت
 سنگ را آفتاب لعل کند
 سنگ را گر نهند در سایه
 شیخ چون آفتاب و تو چون سنگ
 غیر او را چو سایه دان بگریز
 صحبت شیخ را ز جان بگزین
 کاخر کار از او چو آن گردی
 تن خاکیت از او چو زر گردد
 صحبت او برد ترا بی پا

چون که داریم جای در بیجا
 تو میندار این طرف مانیم
 باز و اصل شویم با دلدار
 بدر آئی از آستانه خویش
 باز روئی سوی مقام کنی
 بی گمانی بخانه باز آئی
 بهر کاری بیامند این سو
 بی ملاقات دوست کی غنودند
 روشنائی از اولیا دارند
 زان گذشته ز هفتمین طبق اند
 غیر حق را ز سینه بستردند
 گر ترا هست باز چشم یقین
 پی ایشان چو بندگان میپوی
 تا فرایند ز دادشان دینت
 مگر آن سوی سایه نقل کند
 نپذیرد ز تاب خور مایه
 کی پذیری ز دیگری آن رنگ
 تا شوی لعل اندر او آویز
 هیچ از وی جدا مباش و مبین
 گر بدی جسم جمله جان گردی
 زر چو بحر پر گهر گردد
 هر نفس چون مسیح سوی سما

در بیان آنکه بی جهدی و عملی در حضور شیخ کار مریدگزارده میشود و بمقصود میرسد چنانکه یکی در کشتی فارغ خفته باشد ناگهان سر بولایتی میزند که اگر بخشگی رفتی ماهها بآنجا نرسیدی و در بیان آنکه شیخ صلاح الدین عظیم الله ذکره ولد را فرمود که بجز از من شیخی را نظر مکن که شیخ راستین منم که صحبت شیخان دیگر زیان مند است زیرا نظر ما آفتاب است و مرید سنگ لابد که سنگ قابل در نظر آفتاب لعل شود و نظر ایشان سایه است چون سنگ قابل از نظر آفتاب در سایه رود لعل نشود.

میبرد سوی شهرها بی پا
 ناگهان میزنند سر ز طراز
 عاقبت خویش غرق نور بین
 از ترف آفتاب اگر نرود
 هر که او را نداند آن دون است
 زانکه از او نیست آن صفات جداست
 پاک از خشم و کبر و کین گردد
 دو مبین شیخ رحمت حق است

همچو کشتی بیحر مردم را
 اندر آن خفته کرده پای دراز
 همچونین در حضور شیخ نشین
 نی بایام سنگ لعل شود
 رفتنش بی نشان و بیچون است
 صحبت شیخ به ز ذکر خداست
 هر که با شیخ همنشین گردد
 صحبت شیخ صحبت حق است

هرکه دو دیده باشد او محجوب
 تو مبین دو اگر یگانه کسی
 گفت روزی مرا صلاح الدین
 که برون از من ای ولد میدان
 عرش و کرسی و آسمان و زمین
 نور حقم در این تن خاکی
 عاقبت بر فلک روم چو ملک
 زانکه سر خدای ذات من است
 همه ارواح پاک جویندم
 که تو سری و جان ما چون سر
 گردد روحم فرشتگان گردان
 دمبدم روح من سفر دارد
 گفت یزدان که کل یوم شان
 سفر حق بود مطابق او
 سفر مرد حق بود بیچون
 راه او را نه پاست نی رفتار
 در ره او نه پا و نی قدم است
 سر و پا از قییل تن باشد
 هست رفتار معنوی جان را

بیخبر ماند از چنان محبوب
 یک ببین تا بوصل دوست رسی
 که تو بر من کس دیگر مگزین
 نیست چیزی در آشکار و نهان
 نیست از من برون یقین دان این
 نیم از خاک هستم افلاکی
 همچنان بگذرم ز هفت فلک
 همه اسرار دل صفات من است
 بی دهان و زبان بگویندم
 سرب بی سر بود کم از سر خر
 همه انجم چو ماه من رخشان
 تو میندار کمو مقرر دارد
 کار ما را نه حد بود نه کران
 سفر هرکسی است لایق او
 برتر از شش جهت سوی بی سون
 منزلش را نه سقف و نه دیوار
 منزلش بی حدود از قدم است
 در ره جان نه مرد و زن باشد
 سقف و دیوار معنوی جان را

در بیان آنکه سیر و سفر آدمی باید که در خود باشد از حال بحال گردد و اگر جاهل است عالم گردد و اگر غمگین است شادمان گردد و اگر منقبض است منبسط گردد همچون سنگ لعل راه رود معنوی بی حرکت قدم

و در تقریر این حدیث مصطفی علیه السلام که من استوی یوماه فهو مغبون

همچو سنگ گزین که لعل شود
 رهرو است آن ولی نهان ز نظر
 همه دانند کوز راه دراز
 عزت از سیر یافت نی ز سکون
 مصطفی گفت هرکرا بجهان
 سخت مغبون بود در این بازار
 چونکه آن غبن گرددش معلوم
 دانش هرکه گشت روز افزون
 وانکه او را ترقئنی نبود
 چونکه جامد نئی دوان میرو
 وای بروی که در خودی ماند
 نرود خوش ز سو سوی بیسو
 بر نقوش جهان شود مفتون

در خودی خود او نهفته رود
 آخر کار چون شود جوهر
 آمد و یافت این چنین اعزاز
 گرگزیدی سکون شدی مغبون
 گذرد هر دو روز او یکسان
 عاقبت ناله ها کند بازار
 دست خایید ز غصه آن محروم
 عاقبت کار او شود موزون
 لاجرم جز سوی سفر نرود
 بسوی عالم روان میرو
 نشود نیک و در بدی ماند
 در جهان عدم نیارد رو
 نرود او ز حبس تن بیرون

رفته باشد بخون خون ابله
 خنک آن کس که در سفر باشد
 هر دم از عشق درس نو خواند
 جان او دائماً بود در سیر
 سفر از خویش کن نه از خانه
 گر شدی طالب چنان مطلوب
 می عشقش بنوش بی لب و کام
 چون نمایی تو ماند او تنها
 تا بدانی که تو بهانه بدی
 چشم بندی است ورنه کو دیگر
 چشم صورت بود یقین احول
 تا که نور خدا مدد نکند
 با خودی کس ندید روی ورا
 بحر بودی چو قطره‌ای اکنون
 تا دگر بار عین بحر شوی
 رو فنا شو ز ضد و ند و عدد
 چون نمایی تو آنگهی مانی
 غورگی چون رود شود انگور
 تا نشد هضم در تنت آن نان
 تو تیا در بصر چو رفت و نماند
 چون جماد از فنا چنین گردد
 جان که زنده است کن ز عقل قیاس
 بنهند آن طرف که جائی نیست

جان خود را فکنده در این چه
 از بد و نیک در گذر باشد
 خویش تن را زکهنه برهاند
 پرنیان در هوای عشق چو طیر
 تا شود جان قرین جانانه
 و رزجانی محب آن محبوب
 تا که گردی ز هست نیست تمام
 پیش آن مهر محو شو چو سها
 همه او بود تو فسانه بدی
 بنما تو بغیر او دیگر
 نور یزدان برد ز دیده سبل
 جان نظر باز در احد نکند
 خود تو اوست زین خودی بدرآ
 بازگرد از بیرون بیحر درون
 محو آن ذات و لطف و قهر شوی
 تا کند وصف خود خدای احد
 جان باقی بجوی در فانی
 چونکه ظلمت برفت آید نور
 کی شد آن زندگی محض چو جان
 نور دیده شد و سواد بخواند
 شود او نور و راه بین گردد
 در فنا تا از او چه نوع اساس
 در چنان ارض کش سمائی نیست

در تفسیر این آیت که ارض الله واسعة ارض معنوی است که بیحد است و کران، همه عقول و ملائکه و ارواح در آن ارض ساکن‌اند و مقیم و در بیان آنکه شیخ را کرامتهای عالی است که مرید از آن مستفید گردد و از تأثیر نظر شیخ بینا شود و روشن و صافی و از حبس تن برهد و از شمشیر اجل خلاص یابد کسی که این نوع کرامتها از شیخ دیده باشد بکرامتهای دیگر که تعلق بدنی دارد و در آنجا او را فایده‌ای نیست کی التفات کند. مثلاً مرید کاری کرد مثل خوردن و خفتن چون شیخ بوی گوید که فلان چیز خوردی او را آن چه فایده خواهد بودن چون خود میداند که چه خورده است از آن گفت او را علمی نو حاصل نشود. لیکن چون او را از اسرار غیب که بیخبر بود آگاه گرداند در آنجا ویرا فایده‌ عظیم باشد هر که چنین کرامت اعلی را دیده باشد بکرامت ادنی سر فرود نیارد.

کارض واسع بخواند اللهمش
 چه جهانها کنند هست از نیست
 بی زمین و فلک جهان عجب
 صد هزاران چو این جهان و فزون
 نتوان رفت بی فنا راهش
 بی وجود بلند و پست از نیست
 که نه روز است اندر آن و نه شب
 بدرآرد ز هر شکن بیرون

این جهان چون تن است و آن چون جان
چه زندکف به پیش بحر صفا
شیخ را اینچنین کرامت‌هاست
بر مریدی که افکند نظری
قطره خون بسته در جائی
نظرش بخشد ارچه کور بود
آنکه از او اینچنین کرامت دید
زین قوی تر کرامتی جوید
گرچه هر چه که مردمان ورزند
همه را دانند و بیوشانند
هر کرا فهم و عقل بانظر است
این کرامت که داند او کردت
طالب آس و نان و حلوائی
این کرامت بدان نه چندان است
هر چه کردی تو خود همیدانی
زین کرامات هیچ نفزودی
زانچه از چشم تست ناپیدا
گر بخانه ات بود بیک کنجی
تو ندانی که آن دینه کجاست
هر که بنمایدت کجاست دفین
زانکه ضالۀ وی است حکمت اوی
یک از آن کاله که گم کردی
خدمتش کن که تا دگر دهدت
تا ببری گنجهای بس بسیار
پیش او مهر تاکه میر شوی
در جوارش شوی ز خوف ایمن
در جهان عدم شود جایست
تاکه حق هست هست باشی تو
پیش او هر که مرد زنده شود
لیک اگر نعل واژگونه زند
تو از آنها مرم میفت از اسب
دامنش را مهل پیش میرو
هر چگونوات که خواهد او آن شو
رنج او را بگش که گنج ببری
هر که گشتش غلام شاه شود
باده پیمانۀ است و شه چون می

این جهان چون کفی بر آن عمان
از کمین موج لاشی است و فنا
وین از او خود کمین کرامت‌هاست
دل سنگ و را کند گه‌ری
زو شود موج زن چو دریائی
ور ستاره است ماه و هور شود
گونه گون سرهای غیب شنید
خوب تر زین علامتی جوید
ز اجنبی وز خویش و از فرزند
گر نگوید مگو میدانند
داند این کوز جمله با خبر است
یا چه خواهی و چیست در خوردت
یا کسی را بصدق جویائی
این کرامت نصیب ابدان است
از دعا ها و از نگهبانی
بود معلومت آنچه بشنودی
گر کند آگهت بود بینا
از زر و نقره و گهر گنجی
که سوی چپ روی و گه سوی راست
گنجنامه است او ورا بگزین
هر چه گم کرده‌ای از او میجوی
چون بتو داد از جوانمردی
از یم روح خود گهر دهدت
بنده شو خویش را بوی بسیار
وز همه واقف و خیبر شوی
برتر از طور دور ای مؤمن
حضرت حق معین و ملجاست
بر همه خلق نور پاشی تو
چون ملایک بسوی عرش رود
بهر روپوش کرد جهل تند
زو همیکن علوم حق را کسب
هر طرف که رود بدان شو شو
هر سوئی کود و اند آن سودو
پای او بسوس تا سزی بسری
ملک و انس را پناه شود
خنک آن جان که گشت پر از وی

نظرش کیمیاست جسم چو مس
 درنمکلان چو اوفتد مردار
 نی نمکلان کمین غلام وی است
 صفت خود هلد شود چون او
 بر نجس چونکه غالب آب بود
 دل نجس چون که محو آب شود
 چون بر او غالب است آب روان
 باز باشه صلاح دین آئیم
 با ولدگفت شو مرید مرا
 گفتش او در جواب کای سلطان
 تو ز عزت ز خلق پنهانی
 کردیم صاف با یکی دردی
 دل من شد بدست تو چون باز
 عین رانندن بود مرا خوانندن
 قل تعالوا بگفت الرحمن
 تا هر آن کوز عهد روز الست
 چون خممار فراق را بکشد
 وان کز اینجا نرفت چون آید
 بعد هجران وصال شیرین است
 قطره من چو شد ز تو دریا
 دایم بین ز عشق اندر جوش
 تا نظرها فتد بر آن امواج
 صنع از بهر صانع است چو موج
 پرده شد صنع تا نبیندش
 اهل بینش بعکس این دانند
 در بد و نیک روی او بینند
 نیک و بد همچو موجهاست ز بحر
 جنت و دوزخ است ازو پیدا
 هست لطف و وفای او جنت
 قهر و لطف است در جهان ز خدا
 از یکی صد جهان شود گلشن
 گفت یارا ز موعظه بگذر

زو خدا بین شود یقین هر حس
 میشود خوب و پاک و با مقدار
 هر چه در وی فتد نه رام وی است
 بر مثال نجاست اندر جو
 زان نجس آب را زیان نشود
 پاکی جسم شیخ و شاب شود
 نرسد از نجس با آب زیان
 همچو طوطی زقند او خائیم
 دلت از جان اگر خرید مرا
 نیست مثلت کسی در این دوران
 هر که داناست داندت کانی
 چون شدم مست دل ز من بردی
 هر کجا را نیم بیایم باز
 تا چو آیم برت فزایم من
 تا ز دانا شود جدا نادان
 بود از باده وصالش مست
 باز گردد می وصال چشد
 قرب را هر کسی کجا شاید
 هر که از این نیست شاد غمگین است
 گوهر وصل را شوم جویا
 موجهها بحر را شده روپوش
 خیره مانند اندران افواج
 گر بیستی بود و گر بر اوج
 صنع را همچو جان گزیندش
 هر دم از صنع سوی حق رانند
 عشق او را بصدق بگزینند
 خواه از لطف گیر و خواه از قهر
 دو صفت دارد او جفا و وفا
 عکس این شد جفای او محنت
 این دو هستند در نهاد شما
 وز یکی باغ و روضه ها گلخن
 بجز از وصف من مگو دیگر

در بیان موعظه و معرفت گفتن ولد در خدمت شیخ صلاح الدین عظم الله ذکره و فرمودن او که خواهیم که تو

نمانی تا از تو موعظه و معرفت من گویم که در عالم وحدت دوی نمیکنجد و مثل آوردن

عاشقی و برون ز ما و منی

تا بدانم یقین کز آن منی

تو نئی در میان منم تنها
نشینی حکایت آن شیخ
که چو آمد مرید بر در او
گفت او را منم غلام ای شاه
در زمان بازگشت بیچاره
چونکه یک سال در سفر سرزد
بازگفت او که کیست گفت منم
سالها بد ز شیخ او محروم
باز آمد چو شد ز هجر دو تو
گفت او در جواب چون که منم
در بر او باز کرد و گفت در
چونکه تو نیستی منم تنها
عالم وحدت است منزل ما
پس بیا ای که من شدی بر من
در عدهای گل کجاست دوی
شرح این را اگر بگویم فاش
همه میخوار و عشق باره شوند
همه چون جان شوند بی سرو پا
همه از عشق دوست بگدازند
همه صافی شوند چون یم عشق
گفتمش چون که نیستم اغیار
در حقیقت یقین از آن توام
دوستی در میان جنس بود
چون ترا سخت دوست میدارم
مرده بودم ز تو شدم زنده
من مثال تنم تو همچون جان
آنچه خواهی تو من همان گویم
و چو نقاش و من چو پرکارم
گرگلی آرم از تو باشد آن
من نیم در میانه جمله توئی
نی خدا نیک و بد ز هر چه کند
کافران را دهد بسی نعمت
هر که این هر دو را نبیند یک
کافرش خوان مخوان مسلمانش

نیست هرگز دورا در این گنجنا
فن و علم و کفایت آن شیخ
در بزدگفت کیستی تو بگو
گفتت رو از دم ندادش راه
رفت و یک سال بود آواره
سال دیگر بیامد و در زد
گفت در بر تو باز می نکنم
پخته شدگشت آخرش معلوم
در بزدگفت کیست گفتش تو
از برون حلقه دراز چه زخم
چون توئی رفت از تو ای بینا
خانها مملکت تست ای دانا
دو ننگند درونۀ دل ما
چون گلی اندر آ در این گلشن
چون شدی گل نماند خار توئی
میر و خواجه شوند از اوباش
همه رخشنده چون ستاره شوند
همه از جا روند در بی جا
بر بد و نیک کس پردازند
همگان دم زنند از دم عشق
شد عیان این مرا که هستم یار
چون که از صدق مهربان توام
دیو را میل کی بانس بود
روز و شب رو سوی تو می‌آرم
تو شهنشاهی و منم بنده
تو مثال دلی و من چو زبان
هر کجا رانیم ز جان پیویم
گاه و بیگاه از تو برکارم
وردهم خار هم ز بنده مدان
در بد و نیک من نمانده دوئی
بیگانه را بچوب قهر زنند
مؤمنان را فرستد او نعمت
نیست او را یقین بود در شک
گر بود زنده مرده دان جانش

در بیان آنکه هر چه از شیخ واصل آید آن را از خدای تعالی باید دیدن زیرا که شیخ پیش از مرگ مرده است و

حق در او تصرف میکند و در دست قدرت حق همچون آلت مرده است چنانکه تیشه و اره بدست نجار و کلک و قلم بدست نقاش و در بیان آنکه چون ماجرا میان ولد و شیخ صلاح الدین عظم الله ذکرة دراز کشید ولد را معلوم شد که بفکر و معرفت آنچه خلاصه کار است نخواهد روی نمودن از آن حالت بگذشت.

همچنان دان ز حق که نیست جدا
مارمیت اذ رمیت را برخوان
هست آلت منم از او برکار
کو ز خود مرده است و از من حی
حرکات پیمبر از جبار
اولیا را جدا کن از اعدا
اولیا صافی اند و اعدا رنگ
فرق میکن اگر نئی چون خر
اولیا آب عذب و اعدا شور
بحر در ناودان کجا گنج
بیگمان سرب بود ز عام نهان
سر خالق بدان چسان باشد
دانکه گردی تو جان ارض و سما
نور بر جمله همچو خورشیدی
نیست بیگانه بل ز خویشان است
مصطفی را علی تواند دید
زانکه ناجنس جنس را نسزید
تا که شد ماجرا ز گفتن زفت
که نگردد بگفت این مفهوم
در ره وصل گفتگو تبه است
هر که هستی گزید او مرده است
غیر ذوق و صفا و مستی نیست
بشنو این را ز حق نه ز آدمیان
از بدو نیک هر طرف پوید
آن مسلمان از این دو سخت بری است
بر زبان لفظهای فحش برد
آن سخنها ز بساده میروید
آفت تار و پود هستی هاست
تو یقین دانکه بس خراب شود
گاه بیخود شود گهی گردد
زانکه آن خمر هر سوش باشد
همه از سکر امرکن گوید
همچو فعلی که زاید از خفتن

هر چه آید ز شیخ ای دانا
هر چه آلت کند ز شخص بدان
گفت یزدان که احمد مختار
هر چه آید از او مبین ازوی
جنبش تیشه باشد از نجار
چشم بگشا اگر نئی اعمی
اولیا گوهرند و اعدا سنگ
گوهر و سنگ را یکی مشمر
اولیا نور محض و اعدا کور
وصفشان در زبان کجا گنج
سر حق است هر ولی بجهان
سر مخلوق چون نهان باشد
گر شوی آگه از ولی خدا
مغز هستی و نیستی باشی
هرکشان دید او از ایشان است
هم ولی را ولی تواند دید
زاغ را هیچ بلبل نمی نگزید
زین نسق در میان سخنها رفت
آخر کار شد مرا معلوم
سخن و گفتگو حجاب ره است
گفتگو هستی است و آن پرده است
گفتگوئی که آن ز هستی نیست
آن چنان گفت نادرست بدان
نی که هر چه پری زده گوید
همه گویند قول و فعل پری است
همچنین چون کسی شراب خورد
همه گویند که نمی گوید
باده حق که اصل مستی هاست
چون کسی مست از آن شراب شود
هستی کوه او کهی گردد
گردش و بیخودیش یک باشد
گاه مستی اگر سخن گوید
نبود او میان آن گفتن

مرد در خواب نیک و بد چو کند
زانکه او نیست اندر آن مختار
رمزگفتم اگر بود خردت
این سخن را نه حد بود نه کران
گفت کز موعظه نفس کم زن

دست بر زانوی ندم نزنند
بی وی آمد از او چنان کردار
سوی باقی این سخن بردت
آن بگوانان شه زمین و زمان
دم مزن و زنی زمی دم زن

در بیان آنکه چون ولد از قیل و قال عقلی و نقلی بگذشت جان او چون دریا بجوش آمد و امواج سخن از دل او جوشیدن گرفت

لب بیستم زگفتگوی تمام
پیش آن بحر علم گوش شدم
چونکه گشتم مقیم در خمشی
در وصلش درون آن دریایا
چه بود تاب آفتاب سما
پیش آن نور این بود ناری
آنهمه نور و این سراسر نار
آن بود جان و این بود قالب
آن چو دریا و این چو یک قطره
بحر جان آسمان و آن در خور
نور او پر شده در آن دریایا
سرهارا نموده بس روشن
باغها اندر او برون ز شمار
هر سوئی حوریان فزون از ریگ
قصرهای بلند هر طرفی
چار جویش روانه همچون تیر
مطربانش بصد هزار الحان
شاخ و برگ ثمارشان زنده
شاخ با میوه در سلام و کلام
زنده زانند آن حبوب و کروم
همه ز اعمال نیک هست شدند
ذکر و ورد و نماز زندگی است
زانکه از زندگی است بنیادش
بس بود زنده هم تر و خشکش
بخلاف عمارت دنیایا
سنگ و خشتش جماد و بیجان اند
لاجرم این جهان بود مَرده
صورت از بهر ماندن نامد

پشت کردم بسوی فضل و کلام
پس چو دریا از او بجوش شدم
از درون رو نمود بحر خوشی
گشت رخشان چو آفتاب سما
که بود شبه آن فروغ و ضیا
فرق میکن اگر نه اغیاری
آن چو گلزار و این سراسر خار
آن بود روز و این بود چون شب
آن چو خورشید و این چو یک ذره
تافته بی حجاب زیر و زیر
مثل آفتاب در صحرا
خار هر روح گشته زو گلشن
میوه هاشان عزیز و با مقدار
آشها پخته دائمای بی دیگ
هر خسی یافته در او شرفی
از می و آب و انگبین و ز شیر
در سرود و رباب و چنگ زنان
همچو گل هر نبات در خنده
سرو بایید در رکوع و قیام
که بری اند از خصوص و عموم
خشت هر قصر را ز ذکر زدند
صدق و سوز و نیاز زندگی است
عمل زنده کرد آبادش
نطق زاید ز عود و از مشگش
که جماد است اصل آن ز بنا
نیک و بد را از آن نمیدانند
هرکه ماند این طرف شد افسرده
دل بصورت چگونیه آرامد

خیمه چرخ را اگر چه زدند
 چونکه نقش است صورت آخرکار
 گذر از نقش و جوی معنی را
 عمل تو بهشت تست بدان
 از صفا و وفا و صدق دلست
 آب و گل از عمل شود صافی
 آب و گل را کنند صاف چو دل
 نی که شد دانه زیر خاک درخت
 هیچ ماند درخت با دانه
 دانه کی داشت شاخ و برگ و نوا
 صد هزاران چنین درین صحرا
 تخم ریحان و سوسن و نسرين
 هیچ مانند با نبات بگو
 هم از آن کس رسد عطای تو نیز
 نیست این را کران بگوکان شاه

بی ستون بر هوا عظیم بلند
 نیست گردد نماندش آثار
 اصل گهر و گذار دعوی را
 از جنان تو رسته است جنان
 رود اندر بهشت آب و گلست
 همچو نادان ز عاقلی کافی
 نی منی شد نگار خوب چگل
 میوه و برگ داد و شد پر رخت
 یا که نطفه بمرد مردانه
 شد هزار ار چه بود یک تنها
 کرد حق بر تو روشن و پیدا
 تخم کاهو و شلجم و یقطین
 از که بردند آن صلات بگو
 چیز گردی اگر شوی ناچیز
 چون نمودی بیار رهرو راه

رجوع کردن بشرح صحبت مولانا و شیخ صلاح الدین قدسنا الله سرهما که نایب و خلیفه مولانا بود و یاران از وجود هر دو مدت ده سال مستفید میشدند بی زحمتی و تشویشی چون شیر و شکر بهم آمیخته و در بیان رنجور شدن شیخ صلاح الدین عظم الله ذکرة بعد ده سال و رنجش دراز کشیدن و از حضرت مولانا قدسنا الله بسره درخواست کردنش که مرا دستوری فمرا تا نقل کنم و قبول یافتن التماس او بحضرت مولانا و سه روز بعیادتش نارفتن و معلوم شدن که او را وقت نقل است و نقل فرمودن بصفای تمام و پیوستن بمقصود بی حجابی و پرده‌ای که المؤمنون لایموتون بل ینقلون من دار الی دار

شیخ با او چو در دو تن یک جان
 مست از هم‌دگر شده ده سال
 جمع یاران بگردشان زده صف
 همه چون اختران و آن دو چو ماه
 همه از هر دو مستفید شدند
 همه را کارو بار چون زر شد
 همه داننا شدند ناگفته
 گشت هر یک چو بحر در جوشش
 حاملان جمله زان نظر محمول
 دیده‌های درونشان شد باز
 همه ز اکسیرشان شدند چو زر
 بر فلک چون ملک پیریدند
 در چنین عیش و دولت و نزهت
 ناگهان شد صلاح دین رنجور

بود آسوده و خوش و شادان
 داشته بی خممار هجروصال
 آن دو چون بحر و باقیان چون کف
 همه چون بندگان و آن دو چو شاه
 قفلها باز بی کلید شدند
 همه را قطره‌ها چو گوهر شد
 همه را گشت در جان سفته
 راهها شد بریده بی کوشش
 گشته و بندها شده محلول
 جانهای چو جغدشان شد باز
 یافت هر یک بجای پای دوپیر
 همه آن ماه را عیان دیدند
 در چنین جاه و ملک و زینت
 گشت از صحبت بدن مهجور

رنج جسمش کشید سخت دراز
نور او میفروخت همچون خور
تن او میگداخت همچون شمع
شیخ چون می نداد دستوری
چونکه رنجوریش درازکشید
گفت با شیخ کای شه قادر
تا رهم زین عنا شوم آزاد
سوی آن بحر جان فزای روم
تا روم زین جهات بیرون من
کرد از وی قبول وگفت رواست
شد روانه بسوی خانه خویش
چون دو سه روز با عیادت او
گشت بر شه صلاح دین روشن
شد یقین رفتنم ز دار فنا
این که نامد اشارتست که رو
زانکه روزکنارشان مرگ است
مرگشان را حیات باقی دان
نی کنون مرگ را همی بینند
بارها مرده اند در دنیا
مرگ کلی رهیدن است ازدام
مرگ را هرکه باهش و رای است
رفتن از خانه ای بسوی سرا
در جهانی که اصل هستیهاست
هر نفس در جهان نو مهمان
نی در او خفتن و نه بیبداری
نی در او صحت و نه رنجوری
نی درو شب نه روز نی مه و سال
بی بلندی و پستی و چپ و راست
زان چنان عالمی که بیحد است
هیچ دانی چرا شدی محبوب
زانکه تن گشته است حایل آن
اندکی گشت پرده بسویار
از دو چشم تو این بزرگ جهان
از سر انگشتهای خرد حقیر
اینچنین ارض و این بلند سما
چه عجب گر تو هم ز اصبع جهل

دمبدم نیست میشد او زگداز
بر سر طالبان سعد اختر
گشت روشن ز نور او دل جمع
که رود شد دراز رنجوری
نالیه و کربتش بچرخ رسید
این لباس وجود را بر در
بروم آن طرف خوش و دلشاد
سوی آن قصر دلگشای روم
تا رهم از چرا و از چون من
از سر بالشش سبک برخاست
گشت مشغول مرهم آن ریش
نامد و کرد رو بحضرت هو
گفت جان میشود جدا از تن
سوی بیسوی در جهان بقا
اهل دین را بشارت است که رو
ذوق و شوق و سرارشان مرگ است
دمبدمشان صلوات باقی دان
نی کنون دانه اش همیچینند
دیده صدگون حیات در عقبی
همه وصل و رسیدن است بکام
داند او نقل کردن از جای است
از جهان فنا بملک بقا
واندر و بی خمار مستیهاست
بهر از همادگر در او نقلان
نی در او بیهشی نه هشیاری
نی در او مستی و نه مخموری
ضد و ند را در او مجال محال
بی پس و پیش و بی خلا و ملاست
شهرها و قلاع بیعد است
مانده ای دور از چنان محبوب
بهر این نیستی تو مایل آن
ذره ای آفتاب را ستار
دو سر انگشت خرد کرد جهان
این جهان بزرگ گشت ستیر
فهم کن نیک اگر نی اعمی
تا ابدکورمانی و نا اهل

می نیننی جهان بیحد را هستی و جهل چون سرانگشتان آن می کاین جهان از او قطره است فهمها تیز نیست بگذر ازین رایست عزم آن جهان افراخت کرد چشمان فراز و رفت بنواز تا که از نو جهان جان را باز همچنانکه جهان تن را او صد هزاران عطا دهد آنجا از قدمش ملایمک افزیند زانکه برتر ز جمله است بقدر حق ورا کرد شاه در دو سرا دو سرا را چو پادشاه وی است هر طرف کو رود شود معمور کرد از جان جهان تن را ترک اولیا را بود ز مرگ حیات صورة الموت رحمة و حیات ظاهر الموت موصل العشاق موتهم فی هوائه طرب روحهم فی مماتهم یعلو جسمهم فی التراب ان یفنی قفص الجسم حین ما انکسرا کل طیر یطیر فی جهة منزل البعض فی ضیاء العرش منزل البعض عرضه الاعلی والذی فی مقامه اعلی قطب حق نایب است در دو جهان این جهان از برش برد نوعی طعمه هرکسی است لایق او آنچه از حق رسد محمد را نگر از مور تا سلیمان تو میبرد زو توانگر و درویش شیخ فرمود در جنازه من سوی گورم برید رقص کنان تا بدانند کاولیای خدا مرگشان عیش و عشرت و سورا است

عمر و عیش دراز سر مدرا دورکن پس بین بچشم عیان وان خوری کاسمان از او ذره است گو که چون رفت شه صلاح الدین سوی ارواح بی فرس بر تاخت ناز نازان بصد هزار اعزاز بدهد حسن و زیب و فر و طراز داده جان و دو چشم بینا او بغنی و فقیر و شاه و گدا هم روانهای پاک آسایند همه چون اختراند و او چون بدر تا که و مه از او برند عطا رونق و زینت و پناه وی است هرکجا پانهدکنند پرنور تا شود باغ جان پر از بر و برگ زانکه در مرگ دیده اند نجات هی للروح راحة و نجات و علی العکس مهلک الفساق تحت ظل لوائه طربوا قلبهم فی جواره یجلو روحهم فی سمائه یقی منه جمع الطیور انتشرا کل روح یقیم فی صفة مسکن البعض فی ظلام الفرش مسکن البعض فرشه الادنی هو بالحمد و الثنا اولی هست در ظل او همین و همان وان جهان هم از او خورد نوعی صنعت هر یکی مطابق او کی رسد گو بمن تو هرکدرا همه هستند رزق خوار از او هر یکی روزئی موافق خویش دهل آرید و کوس بادف زن خوش و شادان و مست و دست افشان شاد و خندان روند سوی لقا جایشان خلد عدن پر حور است

اینچنین مرگ باسماع خوش است
عرضهای جهان مجاز دل اند
همه از جان و دل وصیت را
همه شهر آمدند جامه دران
همه خایان دو دست از حسرت
همه گویان بدیم از او غافل
هرکسی نوحه لایق سوزش
جسم پاک ورا چو اندر خاک

چون رفیقش نگار خوب کش است
پیش آن جان و دل چو آب و گل اند
بشنیدند بی ریای بصفا
بجنازه اش بصد هزار افغان
همه حیران و مست از حسرت
چون بود گل چو رفت از وی دل
کرده در هجرت دل افروزش
بنهادند رفت پاک به پاک

در بیان آنکه چون شیخ صلاح الدین زرکوب قدس الله سره العزیز رحلت کرد خلافت به چلبی حسام الدین

ابن اخی ترک رسید

بود راضی وی از حسام الدین
مرشد جمله بود مولانا
رتبت هر یکی بر او روشن
گفت چون خور برفت زان شب زاغ
ماه چون شد نهان بابر اندر
نی که اختر نمود در دریا
آن یکی بازگفت مولانا
گفتش اندر جواب کای همراه
چون ستاره است شه حسام الحق
همه را یک شناس چونکه ترا
دامن هر یکی که گیری تو
چونکه رفت از جهان صلاح الدین
بعد از این نایب و خلیفه توئی
شیخ این را بجای آن بنشانند
گفت اصحاب را که سر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید
دستگیر شماسست در عیلام
چشمها را کنید از او روشن
هرکرا کارها تمام نشد
زو شود کارشان چو برکار اوست
هرکرا نیست سر سرش دهد او
همه را عشق راه بین بخشد
معدن رحمت است و نور خدا
هرکه او مظهر خدا باشد
فعل و قولش ز حق بود نه از او

داده بودش هزار گنج گزین
آن خدیو یگانه در دو سرا
گشته همچون میان روح و بدن
عوض آمد رسید وقت چراغ
روشنی کی دهد بجز اختر
راه را همچو ماه در صحرا
زین سه نایب کدام بود اعلی
شمس چون مهر بد صلاح چو ماه
زانکه گشته است با ملک ملحق
میرسانند هر یکی بخدا
زنده گردی دگر نمیری تو
شیخ گفت ای حسام حق آئین
زانکه اندر میانه نیست دوئی
بر سرش نورها نثار افشانند
پیش او عاجزانه پر بنهید
مهر او را درون جان کارید
پای از وی نهید بر عالم
در چنین جوی و باغ پرگلشن
حالتش خوب و با نظام نشد
باده شان او دهد چو خمار اوست
هرکرا نیست پر پرش دهد او
همه را صدق و عشق و دین بخشد
خود خدا هیچ از او نبود جدا
کی ز فعلش خدا جدا باشد
آلت است او بدست حضرت هو

و هو معکم شنو تو از قرآن
این چو عام است خاص چون باشد
با همه است او ولی بدان فرق است
زان عطا کو دهد بمقبولان
گرچه حق با همه است نیست جدا
لیک با اولیاست نوع دگر
کاولیا را چگونگی می‌دارد
میردشان فرراز عرش برین
میکنند شان ز راه جان آگاه
عالم غیب را همی بینند
چشمه حکمت از دل همگان
بر همه گنج وصل پیدا کرد
تا شدند از بلا و خوف ایمن
بنمودند بس کرامتها
همه را منصب و خلافت داد
ساکنان سما برند سبق
و اهل روی زمین که خلقانند
همه از دادشان فرشته شوند
که و مه در پناهشان باشند
خلق عالم برند درس و سبق
همه شان چشمه وصل جلال
زاسمان وجودشان خورشید
آسمانها ز نورشان روشن
هست با اولیا مدام چنین
گرچه با خلق هم بود خلاق
لیک این نوع نیست تا ایشان
لایق حالشان عطا بخشند
پروردشان بخواب و بیداری
صحت تن دهد بدل شادی
اینچنین است اله با ایشان
آن معیت باین چه می ماند
آن بود همچو مهر و این چوسها
نالیه کن از دل و بگویار
مینمائی بمن از ایشان رو
لیک بنما ز لطف آن دیدار
باش با ما چنانکه با ایشان

هست با جمله خالق دو جهان
آن معیت ز جان برون باشد
فرق هر یک ز غرب تا شرق است
نرسد شمه‌ای بمخدولان
دائماً روز و شب خلا و ملا
چشم بگشا در این نکو بنگر
در درویشان چه تخم می‌کارد
میهدشان هزار گنج دفین
میهدشان بمنزل دل راه
میوه هاش بهشت می چینند
جوش کرد و روانه شد ز زبان
چشمشان را بخویش بینا کرد
شادمان در جوار حق ساکن
آشکارا و نهان علامتها
جمله را کرد پر ز لطف و ز داد
همه افلاک تا بهفت طبق
از خدا بیخبر چو حیوان اند
همگان عاقبت بچرخ روند
پست و بالا سپاهشان باشند
همه ز ایشان و آن گروه از حق
تشنگان را دهند آب زلال
تافته بر سما و بر ناهید
شده از تابشان زمین گلشن
حق تعالی گشاد و چشم و بین
دائماً در وصل قرب تلاق
ندهدشان وصال درویشان
گاهشان درد و گه دوا بخشند
کنند از نان و آب معماری
تا کنند از عطاش آزادی
نیستشان حظ دیگر از یزدان
آن بلند این به پست میراند
این بود همچو ارض و آن چوسما
گرچه تو با منی بروز و شب
دمبدم آشکار و پنهان رو
که نمودی باولیا کبار
دار ما را ز سلک درویشان

تا چو ایشان شویم خاص و ندیم
خویشتن را بما چنان بنما
تا که شاکر شویم از آن دیدار
در جهان یقین روان گردیم
همه گردیم جان و جان بخشیم
بندگی را هلیم و شاه شویم
شود از حکم ما فلک گردان
پس یقین دان که در حسام الدین
نیستند اولیا از او بیرون
در حضور شکر مگوز شکر
تا بدانم که تو شکر خواری
تشنه از آب اگر بجوید آب
جمله دانند از آب بیگانه است
حظش از آب جز حکایت نیست
اولیا چونکه جمله یک ذات اند
هرکه یک را دو بیند او ز حول
همه درج اند اندر او بیشک
شرح او را بحرف نتوان گفت
جمله را واجب است ازدل و جان
همه یاران مطیع او گشتند
هریکی زخم خورده بود اول
گشته بودند با ادب جمله
خورده بودند زخمها ز انکار
ز اولین ضربت قوی خوردند
در سوم نرم و با ادب گشتند
کس از آن قوم سرکشی نمود
سالها شادمان بهم بودند

در سرای جلال وصل مقیم
که نمودی باهل عشق و صفا
تا رهیم از حجاب آن پندار
بی سپهر و زمین دوان گردیم
بگدا گنج شایگان بخشیم
دستگیر و جهان پناه شویم
صد چنین است شاهی مردان
همه هستند همچو گنج دفین
پیش او ذکرشان بود ز جنون
چون دوی نیست زین شکر میخور
ورکنی ذکر آن شکر خواری
یا شود طالب سؤال و جواب
آخور نیست بند افسانه است
تشنه او جز که بر روایت نیست
از خدا زنده وز خود مات اند
کور و کمر مانند آخر و اول
نیست چیزی در او بجز آن یک
در جان را کسی بگفت نسفت
که غلامش شوند در دو جهان
آب لطف و را سبوغ گشتند
شده نادم از آن خطا و زلل
زان نکردند هم بر این حمله
همه کردند زان خطر اقرار
در دوم فتنه کمتر کردند
بی حسد رام مرد رب گشتند
هریکی امر را ز جان بشنود
کامران جمله بی ستم بودند

در بیان آنکه هر سخن اگرچه مضحکه است و بیحاصل چون آنرا ولی خدا فرماید گفتن جد محض شود و آن سخن بیفائده پر فایده گردد و در تقریر آنکه خدای تعالی با پیغمبر فرمود که امت تو از همه امتهای بهتر اند و عنایت در حق ایشان از هرچه بیشتر است از آنکه پیشینان را بسبب انکارشان هلاک کردم بعضی را بطوفان بعضی را بباد و بعضی را بخسف تا امت تو این همه را بشنوند و ادب گیرند و آنچه انکار نیارند امت مرحومه از این وجه اند.

مضحکه ز اهل دل بجهد پیوست
تا از ایشان برسد زر بسیاری
تا از آن دیگر او سخن بکشد

آن شنیدی اگرچه مضحکه است
دو نفر را گرفته بد تاتار
زان دو یک را بیست تا بکشد

ترسد از تیغ و گنج بنماید
گفت بسته چرا همی کشیم
گفت تا زین بترسد آن دیگر
گفت خود عکس کن بکش او را
سیم و زر هرچه هست بنمایم
چونکه تاتار این سخن بشنید
کرد آزادشان از آن زحمت
زین سبب گفت حق به پیغمبر
هست مخصوص از نوازشها
یک عنایت که آخر آمده اند
قوم پیشین سیاستم دیدند
جمله را گشت آن بلا عبرت
از چنان جرمها حذر کردند
آنچه بر قوم نوح و امت هود
زامت توکس آن گناه نکرد
زانجهت گشت نامشان مرحوم
همچنین هم بدان که این یاران
هستشان از خدا عنایتها
که نکردند هیچگونه گناه
هرکسی که شود مرید اکنون
بشنود او حکایت همه را
که از آن فتنه ها چه برخوردند
هرکسی را از آن چه گشت بدید
از چنان جرمها پرهیزد
لیک این هم تو نیز نیک بدان
یک گره زان بدنند خاص و امین
در ره شیخ با ادب بودند
پاک از کین و از حسد بودند
جو لقای خدای در دلشان
غم دینشان چنان بده که دمی
اشک ریزان بدنند و دل بریان
شیخ را جملگان مطیع بدنند
نی در آغاز و نی در آخر کار
نی بقول و بفعل یک ز ایشان
آن کسی را که شیخ خوش دیدی
لاجرم هر یکی در آخر کار

در گنج او ز کنج بکشاید
سو بسو خشمگین چه میکشیم
بنمایند بمن دفينه زر
تا بترسم هلم من این خورا
در بلندی و پست بنمایم
خوشش آمد بقهقهه خندید
هر دو بردند زان سخن رحمت
امت تو میان امت در
رسته از محنت و گدازشها
زان مطیع او امر آمده اند
امت تو از آن بترسیدند
در عبادت شدند بی فترت
همدگر را از آن خبر کردند
رفت قوم تو جمله را بشنود
آن چنان جرم بی پناه نکرد
نشوند از لقای من مرحوم
که کنون بگرویده اند از جان
همه را شد چنین کفایتها
جمله گشتند رام مرد آله
مرتبه اش زین سبب بود افزون
آن جفایای قوم چون رمه را
نیک پنداشتند و بد کردند
هرکسی در درون چه نقصان دید
جنس آن گردها نینگیزد
که تمامت نبوده اند چنان
رسته از شک و گشته عین یقین
طالب و عاشقان رب بودند
فارغ از مال و از حسد بودند
سر بسر بود ناخوش و هذیان
نبدیشان فراغتی بغمی
بهر دیدار حق ز جان گریان
نرزبان بل ز جان مطیع بدنند
سرزد اندر درونشان انکار
کرده چیزی که آن خلد در جان
صدق ایشان از او نگردیدی
گشت اندر جهان جان مختار

بود از ایشان یکی صلاح الدین هم حسام الحق آن ولی خدا باقیان هم بزرگوار شدند وانکه بودند مجرم و محروم دستشان را گرفت شیخ و دود هرکه از جان و دل برو چفسید جزمگر نادری که سخت مصر

در خلافت ز جمله شد تعیین بعد از او شیخ گشت در دو سرا همه در عشق کامگار شدند عاقبت هم شدند از او مرحوم جرمشان را ز جود خود بخشود آخرکار با مراد رسید بود و روزی نشد بصدق مقرر

در بیان آنکه حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاک آفرید و بعضی را ناپاک. چون در این جهان آن روحهای ناپاک زهد و صلاح و دیانت و تقوی ورزند آن همه بر ایشان عاریت باشد زیرا که از اصل ناپاک آمدند هنگام اجل آن رنگهای عارضی از ایشان برود ناپاکیشان پیدا شود و بعکس این بدیها و فجور و فسق بر روح پاک هم عاریه باشد وقت اجل ناپاکی از او برود پاکیش ظاهر گردد.

هم چو شیطان بد از ازل کافر مرغ کز مادرش سیاه آمد گر شود از گچ و ز دوغ سپید آبهای اجل برود زو آن وانکه جاننش بد از ازل اسپید از گنه ار شود چو زاغ سیاه برود زاب توبیه آن سیهی هرکه آمد سفید مادر زاد چون بدیها نبود لایق او باز گردد چنانکه بود اول گر بیابد صلیب زر شخصی بهر نقشش بندش نیندازد تا رود نقشش ناپسند از زر نقشش شر بود عاریه برخاست نقشش بد چون بر او نبود اصلی ذات از اصل چون بود نیکو رابعه نی که بود در بدکار نی که اول فضیل بود فضول آخرکار متقی شد او گشت از سلک اولیای کبار نامشان گر برم دراز شود فوت گردد معانی دیگر فهم کن رمز اگر خردمندی سوی ظاهر مرو چو نادانان

زان نگردید اول و آخر از قدم کافر و تباه آمد آن بود عرایه چو گل بریید تا که گردد سیاه چون زاغان زاده بود از شعاع آن خورشید جان پاکش شود ز جرم تباه پاک گردد نماندش تیهی عاقبت زین بلا شود آزاد گنه و جرمها مطابق او نکنند اندر او گناه عمل گر بود متقی و بی نقصی بل برد در وثاق و بگدازد زانکه بر خیر عاریه است آن شر خیر اصلی چنانکه بد برجاست رود آن چونکه خوب بود اصلی عاقبت کار او شود نیکو گشت آخر ز زمرة احرار رهزن و بی حفاظ همچون غول گشت بیدار و رفت از آن خو همچو او بوده در جهان بسیار در مقصود از آن فرار شود نرسد تان از آن علوم خیر بند بگشاز دل چه دریندی سوی بساطن رو ار تو داری آن

گر چه بر زرگل سیاه بود
 ور شود مس زشت زر اندود
 زر نماند بر او چو عاریه است
 لیک صراف هر دو را از دور
 مس و زر را شناسد آن دانا
 تا نگریدی غلط برنگ برون
 نی که در دور خویش بر صیصا
 چون نبود آن تقاش مادرزاد
 عاقبت همچو مرغ آن خود کام
 گشت زانی و قاتل و بد نام
 هر میسر لما خلق آمد
 نی که ابلیس بر فلک ز قدم
 داشت بر آسمان ولایت ها
 پیش املاک همچو شاگردان
 بود استاد بر سما نامش
 چونکه گوهر نداشت جان بدش
 در نبی حق ز کافران خواند
 ظاهراً گر چه او مسلمان بود
 بود از اصل کافر و مردود
 که چه بود از ازل نهاد بدش
 گشت سر نهان او پیدا
 نیک و بد بیگمان در آخر کار
 این سخن را کران نخواهد بود

نقد زرکی از آن تباه شود
 مخر آن را که نیست در وی سود
 مس تنها بماند اندر دست
 شناسد چو نیست زو مستور
 همچو روز است پیش او پیدا
 بین که در رنگها چه شد مدفون
 بود بی مثل در صلاح و تقی
 هر چه او کرده بود رفت بیاد
 بسته شد بهر دانه ای در دام
 رفت دینش بماند دشمن کام
 جز بمیسور خود نیار آمد
 از ملائک فزون بد او بقدم
 کرده املاک از او روایت ها
 او چو استاد فایق و همه دان
 نعمت آمد ز حق سرانجامش
 دست نگرفت علم و هم خردش
 وز بلندیش سوی پستی راند
 باطناً بی حضور و ایمان بود
 آخر کار حق ورا بنمود
 وز چه رو کرد از ان جناب ردش
 پیش خرد و بزرگ شد رسوا
 آشکارا شوند روز شمار
 قصه شه حسام دین گو زود

**در بیان مصاحبت کردن چلبی حسام الدین قدس الله سره مدت ده سال تنگاتنگ با حضرت مولانا قدسنا الله
 بسره العزیز و یاران و اصحاب از حضرت هر دو بیحسدی مستفید شدن و بعد از آن نقل فرمودن حضرت مولانا
 قدسنا الله بسره العزیز.**

بود با شیخ در زمانه شیخ
 در صفا و وفا بهم همدم
 بخشش هر دو بر همه شامل
 همه در باغ عشق چون اشجار
 زنده از آبشان نهال همه
 هر یکی را بقدر خود ادرار
 داده هر یک درخت شکل دگر
 یک از آن تاب داده بر خرما
 در عروج از بروج همچو ملک

همدل و همنشین بخانه شیخ
 همه اصحاب شادمان بیغم
 همه از هر دو عالم و عامل
 شیخ و نایب در آن چو باد بهار
 گشته خوب از وصال حال همه
 دائماً میرسید بی آزار
 میوه های لذیذتر ز شکر
 یک بداده انار جان افزا
 کرده هر یک گذر ز هفت فلک

خوش بهم بوده مدت ده سال
بعد از آن نقل کرد مولانا
پنجم ماه در جماد آخر
سال هفتاد و دو بده بعد
چشم زخمی چنین رسید بخلق
لرز از افتاد در زمین آن دم
مردم شهر از صغیر و کبیر
دیهیان هم ز رومی و اتراک
بجنازه شده همه حاضر
اهل هر مذهبی بر او صادق
کرده او را مسیحیان معبود
عیسوی گفته اوست عیسی ما
مؤمنش خوانده سرو نور رسول
همه کرده ز غم گریبان چاک
آن فغان و خروش کاجا بود
همچنان این کشید تا چل روز
بعد چل روز سوی خانه شدند
روز و شب بود گفتشان همه این
ذکر احوال و زندگانی او
ذکر خلق لطیف بی مثلش
ذکر عشق خدا و تجریدش
ذکر تنزیه او از این دنیا
ذکر و ورد و نماز او همه شب
ذکر لطف و تواضع و کرمش
ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او
ذکر اسرار و لطف انوارش
ذکر تقوی و حلم و رحمت او
ذکر هر نوع از کرامت او
همه در هر صفت و را خوانند
همه نامش برند در سوگند
تا نیارند نام او بزبان
زانکه آن نام بهترین قسم است
گر بگویم از این نسق شب و روز
دل چون کوه که شود زین غم
سوی قصه روم که از غصه

چاک و صافی مثال آب زلال
زین جهان کثیف پر زعنا
بود تقلان آن شه فاجر
ششصد از عهد هجرت احمد
سوخت جانها ز صدمت آن برق
گشت نالان فلک در آن ماتم
همه اندر فغان و آه و نفیر
کرده از درد او گریبان چاک
از سر مهر و عشق نرپی بر
قوم هر ملتی بر او عاشق
دیده او را جهود خوب چو هود
موسوی گفته اوست موسی ما
گفته هست او عظیم بحر نغول
همه از سوز کرده بر سر خاک
کس ندیده است زیر چرخ کبود
هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز
همه مشغول این فسانه شدند
که شد آن گنج زیر خاک دفین
ذکر احوال و درفشانی او
ذکر خلق شریف بی مثلش
ذکر مستی و صدق و توحیدش
کللی رغبتش سوی عقبی
ذکر تخصص او بحضورت رب
ذکر حال و سماع چون ارمش
ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکر آن کشف ها ز دیدارش
ذکر فتوی و علم و حکمت او
در ره صدق استقامت او
زانکه او را شفیع خود دانند
همه از نام او رهند از بند
هیچ باور نگرده آن پیمان
نقض آن پیششان بترسم است
دل عشاق خون شود از سوز
آن به آید کزیم بیندم دم
برهند و برند از آن حصه

در بیان آنکه چون مولانا قدسنا الله يسره العزيز نقل فرمود چلبی حسام الدین بولدگفت که بجای والد خویش تو بنشین و شیخی کن تا من در خدمت ایستاده باشم. ولد قبول نکرد وگفت که مولانا نگذشته است، حاضر است المؤمنون لایموتون چنانکه در زمان مولانا خلیفه بودی بعد از او هم خلیفه باش.

بعد والد توئی امام و سندن
که چو تو نیست عارف و ره بین
مرده جسمش بود که چون ژنده است
از می وصل خود جقش ساقی است
مصطفی چونکه در معنی سفت
هیچ تغیر نیست بیش ورا
از شه این کرده ایم ما معلوم
پیشوائی و شیخ در دو سرا
که نشاید بجز ترا آنجا
بی ریا از دل و زبان لابه
شد میسر هر آنچه بد مأمول
ایمن از مکر دیو و سهو و گناه
گشت رنجور و شد بحضرت هو
زارگشت و نزار شد از بیم
بی پناهی و مشفق عذرا
گفت ماندم بچاه ظلمت و غم
از غم هجر آن چنان دلدار
که چه خواهم شدن از این ماتم
بی وی از دیو سر چگونه برم
چه بود چاره چیست تدبیرم
بتن و زیر خاکدان خفتی
بر من و جمله ناظر است یقین
نی که کردم ز تو روایتها
روز و شب بهر رهروان بیشتر
بخواص خواص و هم بعوام
گفته بودی رهانمت ز خودی
گراسیر است امیر و شاه کنم
اندر این چاه مانده از الله
نقد و در آخرت ولایتها
گردم از خوف فوت آن ساکن
رهنما من بطالبان خدا
نگزیدنم و گزیدنم
آوه این قوم چون خدا بینند

گفت از آن پس حسام دین بولد
جای او با تو میرسد بنشین
گفت نی والده یقین زنده است
روح او در جوار حق باقی است
مؤمنون را نه لایموتون گفت
در زمانش بدی خلیفه ما
تو بدی چون اما مو ما مأموم
اول و آخری خلیفه ما
کرد الحاح بیحد آن بینا
کردمش گونه گون ز جان لابه
سخنم را ز لطف کرد قبول
همه بودیم زیر سایه شاه
بعده سال و دوز ناگاه او
ماند تنها ولد چو طفل یتیم
خیره مانند طفل در صحرا
از خود امید را برید آن دم
سر همیزد ز غصه بر دیوار
نوحه میکرد بر خود او هر دم
رهبرم رفت ره چگونه برم
بکجا رو نهم کجا گم
گفتم ای جان پاک اگر رفتی
جان پاک تو حاضر است یقین
نی که بودت بمن عنایتها
نی که بودم چو ترجمان پیشت
میرسانیدم از تو من پیغام
وعده های عظیم داده بدی
یوسف را ز حبس چاه کشم
زانکه جان است یوسف و تن چاه
بخشمت عاقبت ولایتها
نقد فرمای تا شوم ایمن
گفت بودم در آب و گل پیدا
پیششان بودم و ندیدنم
چونکه پنهان شدم کجا بینند

مگر آییم بصورت دیگر
تا نمایم بهر کسی ره را
که شود مشکلات حل از من
اولیا مهرا آن در این عالم
تا همه در وجود جود کنند
مس تن را زکیمیای نظر
تا بود در جهان ولی خدا
چون گذشت او بجو یکی دیگر
نیست دیگر اگر دگر گفتم
ورنه ایشان همه یکی نوراند
روحشان چون بهار یکسان است
متعدد چو لاله و ریحان
بنگر در بهار ای بینا
هر که بگذشت خوش ز خوف و رجا
وانکه می نگردد از این دو مقام

باز من در جهان بشکل بشر
کنم آگاه بنده و شه را
دل و جان هم رهد ز حبس بدن
میرسند ای پسر ز کتم عدم
هیزم نفس را چو عود کنند
بی توقف کنند صافی زر
رهنمایست و دستگیر ترا
تا که گردد ترا بحق رهبر
بهر صورت شمر دگر گفتم
از دوی و سوی قوی دوراند
جسمشان در عدد چو اغصان است
کز بهار اند رسته در بستان
در گذر از شمار و یک بین آ
هر چه آن دیدنی است دید آنجا
کور ماند نیابد از حق گام

در بیان آنکه هر کرا در این عالم کار تمام نشد با وجود چندین آلت که حق تعالی بوی داده است بعد از آنکه آلتش نماند از او چه کار خواهد آمدن نه در قرآن میفرماید که و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی. و در تقریر آنکه در افواه است که چون مرید شیخی شدی بعد از او نشاید شیخی دیگر گرفتن این سخن نزد اولیاء و اهل تحقیق خطاست.

گفت یزدان صریح در قرآن
هر که باشد در این جهان اعمی
آلت داد تا ورا جـوئی
هیچکس ره برید بی پائی
هیچکس بی دو دیده دید سری
این محال است و جهل از این بگذر
آن دلی کو برون آب و گل است
هیچ حظی از او نیابی تو
پس خطا باشد اینکه میگویند
اولین شیخ را بگـیر قوی
چونکه گشتی باولین خرسند
که بگیری بر او تو شیخ دگر
باطل است این سخن بگوش مکن
تا نمائی ز گنج حق محروم
شیخ نوگیر تا رهی از غم
لیک شیخی که باشد او کامل

تا پذیرند خلق از دل و جان
هم بود در جهان جان اعمی
چونکه آلت نماند چون پوئی
یا که بی دست گشت گیرائی
هیچکس بی درخت خورد بری
هیچ این فکر را مکن دیگر
از تو پنهان مثال نور دل است
گرچه سـویش ز جان شتابی تو
نیست راه آنکه شیخ نو جویند
نیست مردی که سوی غیر روی
عهد را گیر و از وفا مپسند
نیست این راست پیش اهل نظر
این چنین زهر و نیش نوش مکن
تا نگردی چو اشقیاء مذموم
تا شود قطره ات ز دادش یم
صافی و پاک و عالم و عامل

مرده باشد در او صفات بشر
دیدۀ او بحق بود بینا
دست در هرکسی نباید زد
صد هزار اند مدعی در راه
دمبدم بخشش و عطا داریم
حالشان نیست آنچه میگویند
گفته این نوع و صد چنین دو نان
نیک کن احتیاط در ره دین
جوی از او بوی اولین شیخت
عین شیخت بود در آن مظهر
کوزه گرگشت آب جوی نگشت
تا بروید درون تو گلزار
تا چو او چشم روح بگشائی
تا روی بی قدم بچرخ وصال
ور نگیری تو دست او ز بله
زرگری را که میرد استادش
هیچ از صنعتش نیاموزد
تا نگیرد بجای او استاد
در همه کارها و حرفت ها
بایدش جست اوستاد دگر
ور نماید وفای سرد که من
اوستاد من است در دو جهان
از چنان خرابدان که نایدکار
چون غرض ز اوستاد صنعت اوست
گر بصورت هزارگون باشد
همه باشند یک چو آب از جو
هرزه دان آن سخن که میگویند
که تو بر شیخ خویش شیخ مگیر
گر بدی اینچنین در این عالم
همه را ییاد او رسانیدی
بعد از او نامدی رسول دگر
ذکر حمد و وفاش بس بودی
کی بدی فرض بر صغیر و کبیر
نشدی خصم جانشان کافر
پس بدان کان سخن کژ است و خطا

هیچ نبود بر او ز نقش اثر
خودیش رفتۀ و نمانده خدا
چون نباشد چنین نشاید زد
هریکی گفته دائمًا ز اله
در ره فقر صمد نوا داریم
روز و شب عکس آن همجویند
با خلایق ز حرص یک دونان
هر خسی را بسروری مگزین
چون بیابی بود یقین شیخت
دامنش گیر چونکه نیست دگر
می خور از آب صافیش چون کشت
تا رهی از خودی و نفس چو خار
تا چو او هر نفس بیفزائی
تا ز نقصان رهی رسی بکمال
دان که گم کرده‌ای ز غفلت ره
روز و شب گر کند ز جان یادش
گرچه خود را زیاد او سوزد
می نگردد ز زرگری دلشاد
چون ز استاد ماندکس تنها
تا که کامل شود بعلم و هنر
نتوانم بر جز او رفتن
هستم از جان و دل و را جویان
هیچ ناموزد و بماند خوار
صنعتش را بجو گذر از پوست
تو بمعنی نگر که چون باشد
منگر در نقوش خم و سبو
این گروه پلید خام نژند
گر کسی گویدت جز این پذیر
یک نبی نامدی بجز آدم
بخدا وز غم رهانی بدی
نبدی غیر آدم اندر خور
همه را زان طریق بگشودی
گرویدی بانئی ای نذیر
نبدی در جزای کفر سقر
تا نگردی تمام جوی استا

در تقریر آنکه چلبی حسام الدین قدس الله سره العزیز خود را در واقعه بولد نمود وگفت که هر ولی و اصل را

که بیابی در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود

گفت چون سائلی شنو تو جواب
هیچ پنهان نئیم در دستیم
هرکه از ماست داند آن کانیم
نور حق چون مسیح و تن چون خر
کو عدد آن طرف که محبوب است
گاه بر ماده گه بنر شیند
گاه بر مادیمان بر راه رود
گرچه مرکب هزارگونه بود
شاه چون آفتاب و تن کوکب
تا دهیم ز نو طریق و فنی
رسدت نو بنو از عشق سبق
تا رسی همچو واصلان در کام
گشت بر من سر نهان پیدا
در تن آب و گل چو مهمانم
بر همانم ترا زاغیاری
این چنین گنج را تو تنها بر
نخورد زین ابا بجز انسان
زانکه در جسم نقش بیجان اند
پرده ما ز دشمنی بدرند
بلکه آتش زنند در خویشان
گرچه خود را نموده اند اخوان
هیچ قرنی نبی نیاسوده است
جامه شان را بخون در آغشتند
گرگ با خر نکرد و کرک بییل
چه نکردند آن گروه حسود
از ستمهای آن گروه فضول
دیده از دشمنان عذاب الیم
دیده آن رنجهاکه لاتسأل
از قدم تا پدیدگشت آدم
زین گروه پلید خود کامان
همه زین روی در جهیم شده
در لباس دو جسم یک جانیم
تو مرا جوی و من ترا جویم
یک بود دو چو یار یکدگریم

با ولد شه حسام دین در خواب
تا جهان قایم است ما هستیم
گرچه بتخانسه را بگردانیم
نور حقیم در لباس بشر
این عدد و صف جنس مرکوب است
شاه صدگونه اسب برشیند
گاه بر ابغری سوار شود
شه همان باشد و دگر نشود
شاه نور حق است و تن مرکب
بهر تو سرزنیم از بدنی
تا که گردی تمام در ره حق
تا رهی در جهان همچون دام
یافتم بعد خواب آن کس را
گفت نیکم بین که من آنم
آدم تا کنم ز نو یاری
لیک از من مگو بخلق خبر
زانکه این نیست لایق حیوان
قوم بیدین حسود مردان اند
هیچ ایشان از این نعم نخورند
کار نافع نیاید از ایشان
دشمن یوسف اند این گرگان
تا بده است از قدم چنین بوده است
انبیاء را بدشمنی کشتند
آنچه قابیل کرد با هابیل
همچنان قوم عاد و قوم ثمود
نوح دایم بنوحه بد مشغول
هم خلیل و مسیح و هود و کلیم
هم ز بوجهل احمد مرسل
نسل ایشان پر است در عالم
واجب آمد حذر از این خامان
همه خود بین خود پسند بده
من و تو زیر پرده یارانیم
تو ز من گوی و من ز تو گویم
در عدد گرچه ما دو چون دو پریم

مرغ را سربیک است اگر دو پراست
دست را گرچه هست انگشتان
همچنین چون دو شخص یار شوند
هر دو باشند یک چو هر دو بهم
چون عدها بوند یکدل و جان
گر بصورت ز همدگر دوریم
این ندارد نهایت و آغاز

در گذر تو زیر که اصل سراسر است
چشم بگشا و جمله را یک دان
چون دو جسم ار چه در شمار شوند
می نمایند راه را بقدم
رو بمعنی و جمله را یک دان
چه تفاوت کند چو یک نوریم
چنگ آن قصه را دمی بنواز

در بیان آنکه چون چلبی حسام الدین قدس الله سره از دنیا نقل کرد خلق جمع شدند و ولد را گفتند که بجای والد بنشین و شیخی کن. تا اکنون بهانه میکردی که حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز چلبی حسام الدین را خلیفه کرده بود. در این حال که او نقل کرد باید که قبول کنی و بهانه نیاوری و متقاعد شدن ولد و قبول کردن شیخی را.

خلق جمع آمدند پیر و جوان
کای ولد جای والد آن تو بود
کردیش با حسام دین ایشار
چونکه رفت او بهانه ایت نماند
بعد از او کن قبول شیخی را
سر این قوم شوکه بی سرور
بی شه اسپاه جمله گمراه اند
تخ را کن بیخت خود مقرون
اهل گردون همه مرید تو اند
همه حیران فکر و ورای تو اند
همه را ز تو می رسد ادرار
در جهان خوشه چین این خرمن
اهل گردون چو این چنین باشند
فهم کن تا چگونه پست شوند
همچنین این سخن دراز کشید
بر سر تخت رفت بی پائی
بی قدم رفت جان بسوی قدم
گشت غواص در چنان دریا
بر مریدان نثار کرد آن را
خلق حیران شدند و گفتند این
آنچه در عمرها شود حاصل
هر دمی میبرد مرید از او
گشت راه نهان از او پیدا
مدت هفت سال گفت اسرار

همه شافع شدند لایه کنان
زانکه پیوسته مهربان تو بود
زانکه بد پیش والدت مختار
حق تعالی چو این قضا را راند
خلق را شو امام و راهنما
هیچ کاری نیاید از لشکر
گرچه کوه اندکتر از کاه اند
تا که در پاش سر نه دگردون
همه در آرزوی دید تو اند
همه بنهاده سر بیای تو اند
همه را میشود چو زرز تو کار
بنده است اینچنین گزین خرمن
ساکنان زمین که، فراشند
پیش این رفعت و زدست شوند
کرد از ایشان ولد قبول و شنید
در جهانی که نیستش جائی
بی وجود بشر بشهر عدم
بدر آورد تحفه گوهرها
زندگی داد جان و ایمان را
که زهی قطب پادشاه گزین
ز اولیای گزیده واصل
میشود در جهان فرید از او
جاها لان را همی کند دانا
بر سر تربت پدر بسیار

ششرق تا غرب رفت آوازه
مشکلاتی که بسته بود گشاد
دشمنان جمله دوستان گشتند
خشم یوسف برفت از اخوان
آنچه یوسف نکرد کرد این آن
خلق را زنده کرد از نو باز
پرده از پیش سرها برداشت
فجفج افتاد در همه شیخان
دوره‌ها خیره مانده در دورش
کفر او بر فزود بر ایمان
کژیش خوب همچو ابروی است
از همه در گذشته و میجوشد
چون جز او نیست پس چه جویان است
بی نشان می‌رود ز راه درون
تا که گردان شده است چرخ کبود
خاص خاص خداست از آزال
قال و حالش ز جمله افزون است
اینچنین قال را چه باشد حال
تا بدانی که حال او ز قدم
آنچه حق گفت باوی اندر سر
نشود حاصل آن بسعی و جهاد
داد بی حد عطا مریدان را
همه بردند بی شمار عطا
زان عطا گر کنون نیند آگاه
عاقبت آگه و خبیر شوند
گر بطفلی عطا کند سلطان
نشود طفل از آن عطا دلشاد
گر شود بالغ و خردمند او
بر بدو نیک و خیر و شر آگاه
دانند این کان بود عطای عظیم
گلله اسب را بکودک خرد
بل رمد زان عطا ز بی خردی
قیمت گلله گر بود بسیار
مرغکی گر دهی بیوی خندد
از دو صد گلله خوشترش آید
هست آن گلله داد مرد خدا

که شد آئین حق ز نو تازه
این چنین تحفه هیچ شیخ نداد
از سر خشم و کینه بگذشتند
خشم را کشت این بزخم بیان
خشم را بررد از دل یاران
در دل جمله کاشت صدق و نیاز
علم عشق بر هوا افراشت
کاین چه مستی است وین چه علم و بیان
خوشتر از راحت است هر جورش
صورتش بهتر از هزاران جان
بهتر از راستی از این روی است
گر چه پیش است بیش میکوشد
در وصال از چه روی بویان است
نیست آنجا خود اندرون و برون
غیر او را چنین مقام نبود
هیچکس را نبوده این اجلال
حاله‌ها پیش قال او دون است
کن قیاس و دو چشم دل میمال
بد فزونتر ز رهروان بقدم
نرسد کس بدان ز طاعت و بر
خیره در کارهای او اوتاد
پر ز انوار کرد هر جان را
از کبیر و صغیر و پیر و فتی
گرچه شان از کرم نمود این شاه
در علو برتر از اسیر شوند
گلله بی شمار از اسبان
چون خبر نیستش که شاه چه داد
بپذیرد ز عاقلان پند او
گردد و راست پوید اندر راه
شاه گردد ز جود شاه کریم
چون ببخشی نداند او که چه برد
که نه نیکی شناسد و نه بدی
پیش طفل اندک است و بی مقدار
شادمانه دل اندر آن بنهد
چونکه یک مرغ در برش آید
کو دمی از خدا نگشت جدا

اوست شعشاع نور آن خورشید
از چنین داد بی خبر باشد
آنک ازین نور عشق بی خبر است
هرکه او زین عطای بی پایان
از چنان گنج در طرح آمد
شادگردد ز صنع از صانع
رمد از ملکوت بقا آن دون
چه بود خاک بشنو و دریاب
هرچه هست اندر این جهان میدان
اطلس و تاج زر بود خاکی
اول آن خاک بود و رنگی یافت
آخر کار رنگ از او برود
عاقب از رنگ کی رود از راه
رنگهای ابد ز بیرنگی است
نزهت است رنگ سرخ و سپید
گونه گون رنگهای خوش در باغ
آن بهاری که اینهمه زوی است
همچنین فهم کن تو معنی را
اصل بیرنگی است رو سوی اصل
منعدم گرد پیش اصل وجود
تا همه نقش ها ز تو زاید
ذات پاکت بخود بود قایم
لیک این صنع ها نمی ماند
بهر آن سر بیازد این سر را
محوگردد ازین خودی کلی
صاف گردد ازین همه اوصاف
نیست گردد تمام از هستی
فهم این سر بعقل نتوان کرد
درد دین پرده سوز کفر بود
هرکه را درد نیست درمان نیست
گرچه ماند بجان مخوانش جان
زنده از چار عنصر است آن جان
باشد آن نور او ززیت و فتیل
تا بود زیت زنده باشد آن
لیک آن کز خدا بود زنده
قایم از حق بود نه ز آب و ز نان

که شد از نور او روان خورشید
گرچه خور نور بر سرش باشد
مشم از بشر ورا که خراست
بی خبر ماند طفل راهش دان
وز یکی پول در طرح آمد
صنع از صانعش شود مانع
جان دهد بهر خاک آن ملعون
گر نئی همچو منکران در خواب
جمله خاک است از طعام و زنان
زان سبب عاقبت شود خاکی
جهت رنگ بر تو چون مه تافت
همچو اول که بود خاک شود
رنگ و بو را کجا خرد آگاه
پیش بیرنگ رنگها رنگی است
بر درخت چنار و برگل و بید
بنموده ز باغ بی صباغ
پاک از رنگها ز داد حی است
چشم بگشاگذار دعوی را
جهدکن تا شود بآنت وصل
تا شود از تو صد جهان موجود
نونو از صنع تو رود آید
صنعا هم ز تو رسد دایم
خنک آنکس که سر حق داند
هدد این خانه جوید آن در را
رهد از نیکی و بدی کلی
بی سر و پا کند بکعبه طواف
بی می و ساغری کند مستی
آلت فهم این بود غم و درد
قفل جان زین کلید باز شود
جان کزو زنده نیست آن جان نیست
زانکه زنده نگشت از جانان
چون چراغی که شب شود رخشان
نیست باقی چو بحر یا چون نیل
چونکه زیتش نماند میبرد آن
باشد او بی زوال و پاینده
مدد اوست دایم از منان

همچو خورشید چشمه نور است
زانکه بی علت است آن نورش
دارد از ذات خود چو زرنیکی

هست باقی و از فنا دور است
نیست معلول شادی و سورش
همه لطف است و سر بسرنیکی

در بیان آنکه اولیا را سه حالت است. یکی آنست که حالت بدست او نیست گاه گاه بنا خواست او بر او فرود آید باز بنا خواست او برود این مقام ضعیف است. و یکی آنست که حالت بدست اوست هرگاه که خواهد چون بخواندش بیاید مثل بازی که مطیع باز دار باشد، این مقام میانه است و یکی دیگر آنست که شخص عین آن حالت شود، این مقام تمام است و چنین کس قطب باشد

اولیا را مقام هست سه حال
حالتی هست کان بود طاری
نبود حاکم او بر آن حالت
حالت او را برد چو که را باد
حالتی دیگر است ازین بهتر
هر زمانی که خواندش آید
همچو باز مطیع آن حالت
حالتی دیگر است برتر از این
که شود شخص عین آن حالت
همچو مسی که زرشد از اکسیر
قطب را باشد این مقام بلند
میکنم فاش هر دمی اسرار
تا که خود را زنی برین سه محک
هر کدامی ازین سه ای دانا
وان کزین هر سه حالت است برون
نبود آدمی بود حیوان
باز هم این بدان کز آن سه نفر
غالب آنست کان میانه رهد
نادر افتد که این چنین کس را
مخلص است او از آن خطر دارد
ممکن است این که رهزنان بلا
اولین را که حالتش گاه گاه
حالت او را مطیع و رام نشد
ناگهان میشدی سوی مقرون
خطر او بود دو صد چندان
زانکه گر آخرین نفس گه موت
چونکه حاکم نبند بر آن حالت
گر بیاید در آن نفس نیکوست

در طریق خدای بی زوال
از عنایات و رحمت باری
پیش آن حالت است چون آلت
گاه غمناک داردش گاه شاد
که بر آن حاکم است آن سرور
نه دهد انتظار و نی پاید
شود این را بعکس آن آلت
که بود آن ورای چرخ و زمین
می نگردد جدا از آن راحت
نپذیرد بهیچگونگی تغییر
نرسد فهم این بدانشمند
از مقامات و منزل احرار
هیچ اندر دلت نماند شک
اولی اوسطی و یا اعلی
نکنش یاد کوست ناقص و دون
گر چه باشد بصورت انسان
ایمن است آخرین زرنج و خطر
چونکه حالت مطیع اوست جهد
سر برد تیغ تیز مرگ و فنا
در سفر چونکه سیم و زر دارد
بزنند و بزنند از او کالالا
آید آنگاه شود از آن آگاه
هیچ با وی چنانکه خواست نبند
هم بنا کام از او شدی بیرون
نادرا یابد او ز خوف امان
حالتش ناید آن شود زو فوت
کی شود سوی او روان حالت
ور نیاید بدانکه وای بر اوست

آخرین کوسست قطب بیهمتا
زانکه گشته است عین آن حالت
دوئیسی نیست اندر او که رود
نیست جسمی که آن شود مقسوم
علم و حلم اند هر دو اوصافش
همه اشیا از او برند عطا
بدهد او عطا و نسبتاند
علم و حلم و هزار وصف دگر
ذات او اصل و فرعها اوصاف
همه را او بدوزد و بدرد
اولیا را خرد که خاصان اند
آنکه حق شان خرید باقی اند
چون نگشتی چنین ز جهل گزاف
صد هزارش چنین صفت بیش است
هرکسی گرد نیک و بد گردد
همه جویبان او و او خود را
همه عالم بر او شده عاشق
هرکس از فعل نیک نیک شود
چون بر آهن کنند نقش نکو
آورد بهر نقش یک دینار
قیمت او را ز نقش شد نه ز خود
همچو آن آهن است گوهر بد
حالت مرگ از آن شود خالی
بخلاف آنکه زر بود ذاتش
نبود قیمتش ز نقش و نگار
گرکنندش صلیب یا محراب
هر دو را نرخشان بود یکسان
غیر عارف چو معرفت گوید
شنو آن را از او که سود ببری
ور بگوید حکایت دنیا
مشنو آن را از او که گمراه است
مار و یار است اندر او مضم
مار در وی نمودن سقر است
لیک آنکس که قطب دوران است
هزل او همچو جد بود نافع
همچو توحید کفر او بردت

ایمن است و بزرگ در دو سرا
کی ز راحت جدا شود راحت
هریکی سوی اصل خویش شود
نیست علمی که گردد آن معلوم
او چو عنقا و عشق حق قافش
ز آسمان و زمین و عرش علا
بی ز استاد علمها داند
همه از وی چو روشنی از خور
همه از نیک و بد ز درد و ز صاف
دو جهان را بیک جوی نبرد
باقیان را هلد چو بیجان اند
وانکه حقشان فروخت عاقی اند
از چه رو میزنی ز فقر تو لاف
تو پسی در حجاب و او پیش است
دائماً قطب گرد خود گردد
همه با یار جفت او عذرا
بر جمال خود او بده عاشق
بدی قطب به ز نیک بود
گرچه بی نقش بدبهاش تسو
گرکنندش مزاد در بازار
چون رود نقشش از او بماند رد
علم او عاریه است نیست ز خود
همچو از ملک زیور مالی
باشد از خود جیوش و ریاتش
نشود گه عزیز و گاهی خوار
نشود رد ز گزردش اسباب
زر نگرده ز نقشش بد ارزان
او در آن دم خدای را جویید
زانکه صد نفع از شنود ببری
یا ز شکر و شکایت دنیا
زانکه غافل ز ذات الله است
یک سقر جویید و یکی کوثر
یار در وی کشنده شرر است
نیک و بد زو بدان که یکسان است
باشد از پستی جهان رافع
در جهانی کزان رسد خردت

از شکرگرگرسی کند صد چیز
 شکل شیر و پلنگ و کژدم و مار
 پیش عاقل بود همه مطلوب
 ننگرد عاقلی بنقش بدش
 هر مریدی که شد ز شیخ آگاه
 حرکاتش کند ورا زنده
 چونکه شد حالت مریض چنین
 وانکه با شیخ یار غار است او
 تو مریدش مبین مرادش بین
 باشد از روی نقش و نام مرید
 همه را بین ز حق که گردی چست
 هرکه گردد ز سر حق آگاه
 عارف الحق معدن الاسرار
 هائم فیه عقل اهل الارض
 هو فی الخلق دائماً حنان
 مظهر الحق جسمه الطاهر
 هو فی الخلق رحمة امان
 درگذر زین سخن بخور باده
 نقشها را بشوز تخته جان
 بگذر از نقش ها اگر جانی
 صور و نقش ها بود چون شب
 چون شود آفتاب جان طالع
 همه کردند لاچو یخ از خور
 همه گویند بی زبان که خدا
 گشت یخ نیست تا شما آئید
 نشد آن نیست با شما آمد
 گر نخوردی نبات خاکی آب
 می نماند فنا و نیست فنا
 نی که برف و بخت فنا بنمود
 نبود از چمین دگر بدتر
 میشود قوت گل و نسیرین
 شوخمش خویش را بحق بسپار
 بهر آنست که ساخت خواهد کرد
 غم تو بیهده است حاکم اوست

نقش گرگ و شغال و مردم نیز
 گونه گون بشمار از این بسیار
 نکند نقش ها ورا محجوب
 همچو شکر بجان ودل خوردش
 بیند افعال شیخ را ز اله
 هرچه یند شود ز جان بنده
 بیشک او رستم است در ره دین
 در ره عشق شهسوار است او
 تو غلامش مبین قبادهش بین
 بود از روی جان چو شیخ فرید
 تو ز حق غافل از آنی سست
 دو جهان را شود ز خوف پناه
 مثل الشمس منبع الانوار
 جسمه فی القلوب روح محض
 لیس فی قلبه سوی المنان
 کل من لایحبه کافر
 حبه فی الجنان الف جنان
 چون گل از خس خویش شو ساده
 شو چو خورشید ساده نورافشان
 نقد معنی بچو چو زان کانی
 صبح باشد جمال حضرت رب
 از سوی آسمان دل لامع
 غنچه ها از زمین برآرد سر
 گفت با یخ بر و بغنچه بیا
 این جهان را ز نو بیارائید
 درد هر برگ را دوا آمد
 شجر پیرکی شدی کش و شباب
 بنگر در فنا هزار بقا
 بین که چون شد انار و سیب و مرود
 چون بیستان رود نکو بنگر
 میهد کفر و می رود در دین
 دست و پائی مزن بوی بگذار
 هیچ سودی ندارد این غم و درد
 گذر از پرده ها ببین رخ دوست

در بیان آنکه اولیا را یک مقام است که اگر آن را بخلق پیدا کنند خلق را هستی نماند و همه عالم نیست شوند

چنانکه از آفتاب قیامت جمادات آسمان و زمین و صور چون یخ و برف بگدازند و یک آب شوند.

وضع های جهان شود ویران
ز غم و شادی و زامن و ز بیم
زانکه شرح من است مهر شگرف
ورکنند جلوه سر پنهانم
بر تو یکسان شوند مرهم و ریش
قهر گردد چو لطف در خور تو
پیش تو چه زمین و چه افلاک
میشود دیو هم بجهد ملک
بر دهی آخر ارکنونی بید
نی تن و جان از او بود در جوش
نی دل و روح را عماد است آن
از سکون رسد و گشت جنبیده
نام ها خوانند و بر راه رود
چه در هست خویش را بستی
نیست شو تا شوی تمام گزین
هر که در هست ماند خود را کاست
کم زنی اختیار درویش است
هر که بیشی گزید مغبون شد
کی کند فهم معنی الا
می جان نوش تا رسد مستی
هست ما نیست همچو هست کسان
دیگران نقش محض و ما جانیم
صافشان نزد اهل دل درد است
زر ز ما بر که اصل هرکانیم
نی درون است آن نه بیرون است
دمبدم صد روان روان از ماست
از ازل داشتیم عز و شرف
هر که کف را گزید ماند اعمی
رخت را صاف بیش صاف برد
بر جان را فزای از ره بر
خنک آن را که برد از این حصه
کرد بایسد رجوع با مرجع

گرکنم باز من سرابنابان
هر چه گفتند رهروان قدیم
همه گردند نیست همچون برف
گرکنم فاش آنچه می دانم
نی ملل ماند و نه مذهب کیش
زهر و پا زهر یک شود بر تو
نکنی فـرق آب را از خاک
نی زمین میشود بسعی فلک
پس تو از خویشتن میر امید
نان مرده که جامد است و خموش
گرچه خود مرده و جماد است آن
چون که شد هضم در تن زنده
سرمه چون درد دیده نیست شود
پس چو در نیستی بود هستی
ار چه گویم منم چنان و چنین
نیستی چون عروج سوی سماست
هر که کم گشت از همه بیش است
هر که کم را گزید افزون شد
هر که کلی نگشت از خود لا
نیستی باشد اصل هر هستی
هستی ما ز نیستی است بدان
گر بصورت بدیگران مانیم
سیم شان را مجوکه بشمرده است
جان ز ما جو چو یار جانانیم
روح ما بی چگونه و چون است
بی نشانیم و هر نشان از ماست
ما چو بحریم و عالم از ما کف
این جهان چون کف است و جان دریا
کف بود درد و درد درد خورد
بگذرد از موعظه بگو آن سر
بر جهانهاست ذکر آن قصه
پند را نیست مبداء و مقطع

رجوع کردن بدان قصه که ولد را چلبی حسام الدین قدسنا الله بسرالعزیز در خواب نموده بود
هست مردی در این جهان پنهان
مثل نقره و زر اندر کان

ظاهرش خاک و باطنش زر پاک
 ذات او نور آسمان و زمین
 کوچه شکل است و چه بدیع نگار
 کس ندید اندر آب و گل چو وئی
 نیست مانندش اندر این دوران
 همه عالم چو جسم و او چون جان
 وصف او کرده بد بمن در خواب
 همچنان است بلکه صد چندان
 گشته ام کمترین غلام درش
 پیش از این آنچه خورده بودم من
 اینقدر کان بفهم می آید
 گویم ار بشنوی بصدق ز من
 چون که زائیدم از تن مادر
 پاره ای چون بزرگتر گشتم
 بعد از آن از برنج و شهد و شکر
 چون ز خوردن گذشتم اندر جوع
 بی دهانی طعام ها خوردم
 بشریت برفت و دل چو ملک
 چونکه از خود گذشتم آخر کار
 نیست این را نهایت و پایان
 میروم من گهی چپ و گه راست
 رو مکن اعتراض بر مسکین
 در شکستش مرو عجب چیز است
 نی ز نار است نور آن سرور
 غیر او شیخ و اوستاد مجو

تن او سست و جان او چالاک
 گر ترا هست نور چشم بین
 بی نظیر است در میان کبار
 دل و جان مثل او نیافت حئی
 در زمان و زمین و کون و مکان
 همه عالم قراضه او چون کان
 شه حسام الحق لطیف جواب
 نتوان کرد شرح او بزبان
 تا شدم هست میخورم ز برش
 بیشمار است ناید آن بسخن
 گفتنش پیش عاقلان شاید
 چند حرفی ز سرگذشت ز من
 شیر شد بعد خونم اندر خور
 لوت خوردم ز شیر بگذشتم
 شد غذا میوه ها ز خشک و ز تر
 حکمت از من برست چون ینبوع
 بی کف از وی نواله ها بردم
 گشت پیران ورای هفت فلک
 بحر گشتم مرا مجوی کنار
 کو درون و کجا بیان و زبان
 دم مزین کاین نفس ز حق برخاست
 گرچه زفتی و خوب و با تمکین
 فصل او بی بهار و پائیز است
 نبود آن طرف شه و چاکر
 زانکه نبود در این جهان چون او

در بیان آنکه جانها تادر عالم معنی پنهان بودند زشت از خوب ظاهر نمیشد حق تعالی ارواح را در قوالب و اشباح فرستاد تا خوب از زشت پیداگشت که السعید من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه. و در تقریر آن که چون شاگرد از استاد اندک آموزد هرگز اوستاد بدو فخر نکند بلکه از وجود او ننگ دارد ولیکن از آن شاگردی که صنعتش را عظیم آموخته باشد، و در حقیقت فخرکردن از او فخرکردن از خود باشد از آنرو میفرماید پیغمبر علیه السلام که الفقر فخری.

مختلف آفرید در مبداء
 بود یک عکس آن بدو بدخو
 از قدم بود این تقی بافر
 جان سفلی شقی از اول بود
 خوب والا و زشت رسوا شد

جانها را خدای بی همتا
 بود در بطن ام یکی نیکو
 از ازل بود آن شقی کافر
 جان علوی تقی از اول بود
 چونکه اندر نقوش پیدا شد

جان احمد برفت بر بالا
هر که باشد ز امت احمد
خسرو ماست احمد مرسل
همه چون ذره ایم از خور او
امتش گرچه خلق بسیاراند
ظاهر فعل او به خلق رسید
امتش خلق از یکی روی اند
آنچه او دید و یافت از ورزش
امتش را حق ار چه بنوازد
اولیا امت گزین وی اند
وارثان اند قال و حالش را
دان که شاگرد مقبل آن باشد
وانکه در صنعت است او ابتر
باشد ز اوستاد اندک چیز
نبود آن مویز باغ تمام
کی پسندد ز دل ورا استاد
لیک آن کس که صنعتش آموخت
فخر آرد وی از چنان شاگرد
فخر فخری رسول از آن فرمود
فخر از خویش کردنی از غیر
چونکه شاگرد اوستاد شود
خمره چون گشت پر ز خم عسل
امت کامل اولیای حق اند
رهبر او بود در پیش رفتند
از چنین قوم فخر چون نکند
زانکه این آب عین آن آب است
مدح یک بان اگر کنی بزبان
نیست حاجت که تو جدا گوئی
نان ها گرچه سخت بسیاراند
آنکه عاقل بود همی داند
کی غلط افتد اگر بشمار
پیش عاقل هزار باشد یک
همه اعداد آسمان و زمین
همچو نانهاست پیش او همه چیز
کی رسد در چنین مقام سنی
عقل آنکس که بود خوب و بلند

جان بوجهل ماند تحت ثری
اندر آخر رود بسوی احد
که همه مشکلات از او شد حل
شبه چو بود بنزد گوهر او
اولیا در میانه مختار اند
باطن و سرب به اولیای رشید
از همه روی اولیا اویند
نرسد باکسی ز آموزش
وصل جز بر خواص نوازند
گر ز خاک حجاز ورزی اند
زانکه دیدند خوش جمالش را
که چو اوستاد پیشه دان باشد
همچو استادکی شود سرور
همچنان کز رزی دوشمشت مویز
بل بود همچو جرعه ای از جام
کی کند فخر از او میان بلاد
همچو او شمع دانشش افروخت
نام او را همیشه سازد ورد
که بد از اولیا قوی خشنود
فهم کن گر تراست در جان سیر
در میانه دگر دوی نبود
هر دو را یک مبین باش احوال
زانکه سرمست زلقای حق اند
همچو او در وصل راسفتند
فخر او در حقیقت است از خود
هر که او غیر دید در خواب است
نانها جمله داخل اند در آن
هر یکی را چو دو ثنا پوئی
هر یکی نام و صورتی دارند
از عدد در احد همی راند
نام یک چیز را کنند هزار
نفتد از نقوش نان در شک
بر او یک بود یقین دان این
زانکه دادش خدای آن تمییز
بجز از اولیای راد غنی
عدد نان و رازده نفکند

فهم کرد او که اینهمه اعداد آنکسی را که نور تمییز است هر که را عقل بیش فهمش بیش عقل مردان حق که عقل کل است فهم ایشان بود بلند و عظیم سر هر چیز را چنان کان هست کاین زمین چیست بهر چه شده است و آسمان کز نقوش بیرون بود چیست عرش و چراست هم کرسی از قدم پیش از حدوث جهان همچو روز است پیششان پیدا هر چه پیش تو هست نامعقول از کلوخ و حجر سخن شنوند نی بی داد و کوه هم آواز نی ستون ناله کرد چون احمد گفت نالان با حمد آن استن نیک گاهت قدیم من بودم مصطفی چون شنید ناله او سازمت یک درخت تازه و تر یا چو مؤمن نهم ترا در خاک گفت این بایدم که آن باقی است چون ستون جماد جست بقا ترک آن کرد و از بقا سرزد میوه و برگ نقد را بگذاشت پشت بر نقد کرد چون مردان تو کم از کوه و از ستون بده ای چوب را بود آن چنان همت کوگزیند حیات دنیا را ترک گوید جهان سرمد را عیش سه روزه دروغین را چند دانه اش چو مرغکی بفریفت این جهان دانه است و دوزخ دام ظاهرش خوب و باطنش زشت است لطف دانه ات همیکشد سوی شست هر که ازین دانه ها گریخت رهید

هست یک چیز از اصل و از بنیاد داند او ذات جمله یک چیز است مرد عاقل گزیده باشد و پیش عقل ها خار و عقلشان چو گل است همچو فهم مسیح و نوح و کلیم نیک دانند از بلند و ز پست بیشتر زانکه شد چنان بده است از چه شد نقش چونکه بیچون بود همه دانی چو ز اولیا پرسنی صناعهائی که بود بی دوران زانکه حق کرد جمله را بینا نزد ایشان بود همه مقبول ساکنان پیششان چو کبک دوند شد در الحان و نغمه ها دمساز ساخت در موضعی دگر مسند که مرا از فراق زار مکن از فراقست عظیم فرسودم گفت از رحم مرورا که بگو که برند از تو تا قیامت بر تا شوی حشر با صحابه پاک لطف تو این شراب را ساقی است دیدگان برگ و بر شوند فنا بر چنان دولت ابد برزد علم نسبه چون شهان افراشت کرد رو سوی آن جوان مردان کاین چنین عاشق جهان شده ای بر چنین نفس باد صد لعنت بگذارد صلات عقبی را ملکوت جاودان بی حد را خرد از جان فرو شد او دین را دانه در دام بود از او نشکیفت منه از جهل سوی کامش گام حقش از عین قهر برشت ست تا چو مرغت کند ز دامش ست وای بروی کزین خطر نجهید

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام را پرسیدند از راه بهشت و دوزخ. فرمود که راه بهشت خارستان است و راه دوزخ گلستان که حفت الجنة بالمکاره و النار بالشهوات. و در بیان آنکه در آدمی نفس معنیی است که صفتش حالی بین است و مدد از دیوان دارد و عقل معنیی است که صفت او عاقبت اندیشی و پایان بینی است و مددش از فرشتگان است و جان معنیی است منبسط که صفت و اثر او حیات است و دل معنیی است و لطیفه‌ای که چون در دوفکر متردد باشی که عجب این کنم با آن آخر بهر کدام که فرود آئی و آنرا صائب دانی آن جوهر و لطیفه دل است. و ذات معنیی است که میگوئی دل من جان من عقل می اینهمه را از خود بچیزی اضافه می کنی آن چیز ذات است.

در بیان ره جحیم و جنان
 راه دوزخ بود گل و ریحان
 دانکه جانش مقیم خلد شود
 بیگمان دان که در جحیم خزید
 عاقبت بعد ز هر شکر خورد
 نقد جائی گزید هر غافل
 هر چه کرده است میکند دینی است
 عاقبت ننگریست حالی دید
 سوی خلد و ثواب و مغفرت است
 ذوق حالی است کرده مغلوبش
 چون ملک عقل نیز از فلک است
 جنس او بود از آن ورا بگزید
 دیو با نفس مست دیجوراند
 دوست عقل است و نفس دشمن جان
 تاروی در عیان رهی ز قیاس
 ساده یک سان بسان بحر محیط
 کس نیابد جز این بر او صفتی
 کاندرو مضمراست و پنهان جان
 غیر این نیست اندرو مکتوم
 از بدو نیک چون گل و خاری
 تا که مقصود خود تمام کنم
 آن لطیفه بود دل ای دلدار
 میل تو آن دل است ای طالب
 از صفات پلیید و از طاهر
 گرز اهل نماز و محرابی
 از دل و روح و جسم و هوش و خرد
 چونکه اندر سخن همپیوئی
 گشت سرفاش از جوانمردان
 ذات آن است ای عزیز ز من

مصطفی گفت با صحابه عیان
 هست راه بهشت خارستان
 هر که در راه خار زار رود
 هر که او راه گلستان بگزید
 هر که او تلخ زیست شیرین مرد
 عاقبت بین بود یقین عاقل
 صفت عقل عاقبت بینی است
 عکس او نفس شوم دون پلیید
 عقل را چشم سوی آخرت است
 نفس را شهوت است مطلقش
 مدد عقل دایم از ملک است
 نفس بد چونکه شیر دیو مزید
 ملک و عقل هر دو یک نوراند
 نس بد را ز عقل نیک بدان
 هر یکی را ز سیرتش بشناس
 روح را دان که معنی است بسیط
 نیست جز زندگی در او صفتی
 کشف گردد ز جنبش حیوان
 بهمین وصف جان شود معلوم
 باز چون پیش آیدت کاری
 متردد شوی کدام کنم
 زان دو کارت یکی که شد مختار
 هر کدام طرف که شد غالب
 چونکه گشت اینهمه برت ظاهر
 ذات را هم بجو که دریابی
 آن اضافه که می کنی تو بخود
 تن من جان من همپیوئی
 ذات آن من بود یقین میدان
 آنچه گوئی بمردمان تو و من

چون اضافت کنی بخود بزبان
از سرو پای و دست و هر چه جز آن
آن اضافت که میکنی جان را
ذات تو باشد آن مشار الیه
آن مضاف الیه ذات تو است
پس یقین شد که غیر این همه ای
هر چه اندر تو هست بنمودم
تا بینی چه گنجها داری
تا که گردی بخویشتن مشغول
عقل را از ملک جدا کنی
هم بدانی که نفس و دیویکی است
دان که دل هم در اندرون شاه است
عقل هم چون وزیر اندر تن
هر چه زاید ز عقل مرد بود
وانچه زاید ز نفس باشد زن
لشکرش بیشمار و حد و کران
فکر عقل لشکر کیوان
از پیری و ز دیو لشکرها
دل سلیمان و جمع دیو پیری
پادشاهیش را ز خاتم دان
گر بود خاتمش سلیمان است
امر انگشتری است پاسش دار
زانکه خاتم چو دیو از تو برد
چون که آدم شکست امر خدا
حله ها زو پرید و شد عریان
نالیه میکرد زان غبین شب و روز
نزد حق توبه اش چو گوشت قبول
هم تو از توبه رو سوی امرش
شاه گردی چنانکه بودی باز
تخت و ملک ز حق شود حاصل
چون ترا توبه نصوح بود
خاتم امر را نگه میدار
دزد اگر غافل بر رخست
ای خنک آنکه باشد او بیدار
شود از دست دزد دین ایمن
اول اصلاح خود کن ای سره مرد

از دل و عقل از تن و از جان
که از آن منند بی زگمان
یادل و عقل و هوش و ایمان را
همه همچون رعیت اندلدیه
یک بود ذات را مگو که دو است
از ازل تو شبان این همه ای
قفل را بی کلید بگشودم
گهر و لعل بی بها داری
بشناسی فرشته را از غول
روی را جز سوی خدا نکنی
شودت این یقین ترا چه شکی است
بیشمارش غلام و اسپاه است
باقیان چون حشم ز مرد و زن
چون طیب آن دوی درد بود
رای زن بد بود برویش زن
فکرها اند لشکرش میدان
فکر نفس لشکر دیوان
بباعد در صدور پیکرها
پیش او لشکرند چون نگری
امر و حکمش ز خاتم است روان
ورنه در قدر کم ز دیوان است
تا نیفتی ز سروری ای یار
بعد از آن کس بیک جوت نخرد
رفت بیرون ز جنه الماوی
ماند اندر فراق حق گریان
زاتش هجر بود اندر سوز
شد میسر از لن سپس مأمول
تا بنوشی ز ساقیان خمرش
هر طرف صیدها کنی چون باز
گر کنون فاصلی شوی واصل
پیش حق رتبت چو نوح شود
هین بدیوش ز غافل مسپار
نشوی غافل ار بود بخت
بر سر رخت و بخت دین هشیار
اینچنین کس بخود بود محسن
تا که اصلاح کس توانی کرد

عدل اول بخود کن ای طالب
 ورنه چون ظلم میکنی خود بر
 آنکه با خود نکرد عدل بدان
 هرکه اوگشت راست در ره هو
 چون تو هستی بدست نفس اسیر
 سوی خود خلق را چرا خوانی
 خویش را اول از خطر بجهان
 چون که ایمن سوی از این طوفان
 دستشان را بگیر و آن سوکش
 همه را میخوران از آن نعمت
 ورنه در چاه نفس چون افتی
 در بن چه چو ساختی مسکن
 مانده ای دور از آن وطن اینجا
 آب شورش چو بر تو شد شیرین
 خوگرفتی در این مقام کره
 شد فراموش آن جهان قدیم
 وانچنان باده ها و مستیها
 وان ندیمان خوب جان افزا
 وانکه با حق بدی ز عهد الست

تا که بر نفس بد شوی غالب
 کی کنی عدل بر کسی دیگر
 نکنند عدل بر ستم زدگان
 همه کزها شوند راست از او
 غرقه بحر جهل و قهر و ز حیر
 گرتو در بند خیر اخوانی
 گرد ایمن ز رهنمان بجهان
 خلق را سوی امن آنکه خوان
 سوی آن باغ و گلشن و جوکش
 کاندراو نیست زحمت و نعمت
 کم زگاهی اگر چو که زفتی
 شد فراموش آن قدیم وطن
 سالها در میان خوف و رجا
 کفر اوگشت پیش تو چون دین
 گشت بر تو خوش این مقام کره
 که بدی با ملک جلیس و ندیم
 کز بلندی است دور و پستیها
 که برون اند از زمین و سما
 بی شراب و قدح خوش و سرمست

در تفسیر این آیه که الست برکم قالوا بلی و در شرح مراتب بلی ها

بود از حق الست از تو بلی
 چون رسید امر اهبطوا بروان
 حق فرستاد این طرف جان را
 تا بدانند هر بلی نه بلی است
 یک بلی بد قوی و یک بدست
 یک بلی بود از سر تحقیق
 رتبت هر بلی شده ممتاز
 روحها چون شدند در اشباح
 نقل کردند از آن مقام لطیف
 روح بیچون در آمد اندر چون
 تا که در غیبت او کند طاعت
 نشود غره درجهان غرور
 زانکه ایمان بغیب آوردن
 به بود زانکه در حضور خدا
 چونکه شه باحشم شود پیدا

بی لب و کام جست از تو بلی
 شد روان سوی جسم زودروان
 تا کند فاش سر پنهان را
 یک بلی ز اسفلست و یک ز علی است
 یک بد از کژیکی ز راست درست
 یک بتقلید بود ای صدیق
 دور از هم دگر چو بلخ و حجاز
 شاد و خندان چو راح در اقداح
 جاگرفتند در جسم کثیف
 تا شود زانچه بود و هست افزون
 پی هر طاعتی بر در راحت
 باشد از غیر حق همیشه نفور
 طاعت حق در این جهان کردن
 گرچه آمیخته بود بریا
 بنده کی سرکشد ز خوف آنجا

کام و ناکام رام گردد او
بل ز هیبت چو برگ که لرزد
از بناگوش در طلب پویید
لیک این نیک دان که آن ساعت
زانکه اندر حضور قسمت نیست
یک بغیبت به است از صد آن
گاه غیبت بود حضور عظیم
پس عبارت یکی صد است اینجا
با وجود موانع این خدمت
نقد را میهد پی نسبی
رنجها می کشد بر آن امید
میزید تلخ تا مرد شیرین
مردمان را از آن خدا افزود
زانکه با این موانع بیحد
کرد مسجود جمله آدم را
هر که از نسل او رود ره را
خدمت حق کند در این دنیا
رتبتش از ملک شود افزون
پس خدا بهر امتحان اینجا
حد هر یک چو خور شود پیدا
که کدام است قلب و نقد کدام
شد یکی رهبر و یکی رهزن
چون خطاب الست کرد خدا
آن بلیها اگر چه یکسان بود
در حقیقت نبوده اند یکی
متفاوت بعد آن بلیهاشان
کردشان حق جدا از هم دیگر
بر همه نقد و قلب پیدا شد
زان سبب از فرشتگان یزدان
ظاهرا گر چه از ملایک بود
محک نقد و قلب گشت آدم
چون وجودش پدید شد ز عدم
کفر او گشت بر همه روشن
اینچنین امتحان بهر دوران
در پی هر نبی نبی دگر
هر یکی را زبان و اخلاقی

چون که بی پرده شه نماید رو
دائماً طاعت خدا ورزد
وز دل و جان رضای حق جوید
هیچ مقبول ناید آن طاعت
بندگی را ش هیچ منت نیست
که بود در حضور ای همه دان
داشتن پاس امر شاه کریم
زانکه زاد او میان خوف و رجا
میکنند بر امید آن زحمت
زانکه بر وعده می کند تکیه
که بود روز حشر روی سپید
ترک راحت می کند بی دین
بر ملایک که کردشان مسجود
روی می آورند سوی احد
زانکه در وی نهاد آن دم را
برد از صدق نام الله را
تا برد صد ثواب در عقبی
گذرد عاقبت ز نه گردون
روحها را گسلیل کرد که تا
بر غنی و فقیر و پیر و فتی
فاش گردد بر خواص و عوام
در جهان هر سوئی ز مرد و زن
همه گفتند بلی جواب آنجا
ظاهراً جمله یک صفت بنمود
یک بزاد از یقین و یک ز شکی
فرق هر یک گذشته از کیوان
تا که شد فرقتشان عیان چون خور
نقد والا و قلب رسوا شد
کرد ابلیس را جدا میدان
باطناً بود کافر و مردود
از ملایک جداش کرد آن دم
شد جدا روحها چو شادی و غم
زانکه چون خار بود در گلشن
رفت بر انبیا و امتشان
زان فرستاد مختلف پیکر
هر یکی نامدار آفاقی

تا که باطل ز حق جدا گردد
 نبئی چون رسید زامت پیش
 از یکی خشم و جنگ و قهر و جفا
 امت اولین اگر چه بدنند
 زانکه پیمانسه می پرسیتدند
 هر دو چون پریدند از یک نور
 چون همه انبیا یکی نوراند
 همه آب لطیف آن نهرند
 هر که مرغابی است میدانند
 آب را ماهیان ز جان جویند
 مار خاکی ز آب پرهیزد
 گرچه مار است منکر دریا
 پیش این شهد و پیش آن زهر است
 منکر آن نبی چو ماران اند
 خاکیان گورد آب کی گردند
 قوتشان دائماً چو خاک بود
 قند را سنگ باستخوان نخرد
 قند طوطی خورد که گوینده است
 هر کسی قوت خویش میجوید
 امت آن نبی اگر ز نظر
 کی بگفتی که آن نبی دگر است
 تشنه دیدی که آب را نخورد
 مدح کوزه کند ننوشد آب
 هست بیگانسه او یقین از آب
 خلق بعضی مقلدان بودند
 نبد ایمانشان ز علم و نظر
 جمله انبیا شدند محک
 مصطفی چون رسید در دورش
 امتش همچو او گزیده شدند
 نامشان گشت امت مرحوم
 رحمة العالمین از آن است او
 پیش از او بوده امت واحد
 همه مقبول و نیک در ظاهر
 چون محمد رسید گشت جدا
 شده ابوذر ز صدق جان صدیق
 بولهب همچو دیو شد مردود

تا که هر یک باصل واگردد
 از یکی نوش دید و از یک نیش
 از یکی مهر و صلح و لطف و وفا
 امت آخرین نبی نشدند
 نور پیمانسه را نمیدیدند
 هر که دو دیدشان بماند او دور
 و ز یکی خمر مست و مخمورانند
 گرچه بر منکر و عدو قهرند
 بحر را واندر آب میرانند
 تا در آن آب شادمان پویند
 از لب بحر و جوی بگریزد
 مرغ آبی بود ز جان جویا
 نزد این لطف و نزد آن قهر است
 گورد گلزار همچو خارانند
 زانکه رسته ز خاک چون گردند
 میلشان کی بسوی آب شود
 چون بیابد حدث بعشق خورد
 قوت خود را بصدق جوینده است
 سوی مطلوب خویش میوید
 میشدی پیش این نهادی سر
 یا خود آن آب بود این شر است
 یا کسی کو فروشش نخرد
 گفته با آب کوزه را دریاب
 همچو مار است قوت او ز تراب
 همه نی از موحدان بودند
 بوده در نقش دین سرکافر
 تا هویدا شود یقین از شک
 کرد رحمت خدای بر دورش
 زامتان دگر سزیده شدند
 تا نمانند از خدا محروم
 که برد زو عطا بدو نیکو
 نبد اندر میانه یک ملحد
 شده یکرنگ مؤمن و کافر
 بد ز نیکو و زشت از زیبا
 شد ابو جهل ملحد و زندق
 گشت سلمان عزیز همچو هود

قلب از نقدها جدا شد از او
یک شد اندر جهان چو مه پیدا
یک چو فرعون ماند بی عونی
هر نبی بود چون محک بجهان
شد از ایشان جهان شب چون روز
هیچ چیز شوی ز روز نهان
این جهان چون شب است دان که در او
خوش رود قلبها نهان در شب
قلب را رونقش بود شب تار
زانکه پنهان شود بشب عیش
تا نگردي چو جاهلان مغبون
لیک در روز میشود پیدا
روز روشن کساد قلب بود
درم زیف میشود مهجور
زانکه ذات نبی بود چون روز
مینماید بی حجاب از او
آن زر صاف روز را طلبد
زانکه در نار به شود پیدا
که چسان است و چیست مقدارش
نقد در نار خوش شود رخشان
لیک آن قلب را بین درنار
پیش خورشید مصطفی بنگر
بی غطا رستخیز و محشر را
هر طرف آزری و عیسائی
بی حجابی نموده نیکو و بد
یک نموده سیاه همچون قیر
قدر یک رفته تا بهفتم چرخ
یک چو اوگشته عالم و عامل
کرده همچون قیامت کبری
بازگردیم سوی آن تقریر
راه حق را همزنند شب و روز
از زن و مرد از اوکسی نرھید
خلق را کرد از خدا محروم
نبود دشمنی از او بدتر

همه بنمود بی حجابی رو
گشت یک چون بلیس دون رسوا
زین نمط بشمار هر لونی
گشت از ایشان عیان سر پنهان
زان که بودند نور ظلمت سوز
نشند این کسی زکس بجهان
هست پنهان یقین بدو نیکو
بیع با آن کنند خلق اغلب
زان رود خوش روانه در بازار
چون خری هان نکو طلب عیش
تا نگیری بجای زر مس دون
نقد از قلب و زشت از زیبا
قیمت او بروز فاش شود
همچو در کعبه بر ربط و طنبور
زاوشود شیر نر جدا از یوز
مؤمن از کافر ولی ز عدو
آتشش با فروز را طلبد
پیش صراف عاقل و دانا
نزد او روشن است معیارش
همچو در باغها گل خندان
چون همیگرددش سیه رخسار
گر ترا هست عقل و جان و نظر
عز و ذل و خلیل و آزر را
هر طرف قبضی و موسائی
از همه جنس بی شمار و عدد
یک چو مهر و چو مه سپید و منیر
قدر یک کم زکاه و هیزم و مرخ
قطب و هادی و فاضل و کامل
جانها را پدید در تنها
که چه ذات است نفس پرتویر
چه نکرد این شرار مردم سوز
غیر عاشق ز چنبرش نجهید
تا که گشتند همچو او مذموم
بشنون شرح او ز پیغمبر

در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک. این تن را که دوست تر از همه میداری و بروی

لرزی از او قویتر دشمنی نداری

مـر تـرا نـفس تـسـت اـنـدـر تـن
مـکـن اـر چـه هـمـه بـود مـعـقـول
شـاخ زـشـت اـسـت بـرکـنـش از بـن
هـر چـه زـن گـویـسـد بـر ویش زـن
مـرد بـاش و بـزن ورا گـردن
تـا شـود کـشـف مـعـنـی قـرآن
تـا نـمـرد او نـگـشـت قـرآن کـشـف
نـبـد از هـسـتـیـش بـر او جـز نـام
بـهـر حـق کـرده غـیر حـق را تـرک
گـردی از حـال کـشـتـگان آگـاه
تـا شـوی زـنـده و رسی بـا حـد
عـقل یـا راسـت و رـه بـرو نـیکـوسـت
عـقل عـرش اـسـت فـوق عـرش بـود
بـخـشـد حـق ز جـود عـلم لـدن
هـیچ آـلـت ز خـود نـشـد جـنـبـان
تـا چـه حـال اـسـت در تـو ای جـویـا
چـشـم بـاطـن از آن شـود بـینـا
هـمـه گـردنـد از آن سـفـیه و بـلـید
تـا کـه قـال خـوشـت شـود غـالـب
گـشـت آن قـال مـعـجـزه بـجـهـان
اـیـنچـنـین مـوت نـور هـا پـاشـد
اـیـنچـنـین مـوت خـلق انـسـانـی اـسـت
پـاک گـشـتن ز خـشـم و حـلم شـدن
اـیـنچـنـین یـافـت را کـه خـوانـد فـوت
رـسـدت و صـل در جـوار خـدا
بـی دوی عـین ذات او گـردی
یـک بـود آن طـرف کـه مـسـتی تـسـت
نـور شـان بـی دوی بـود یـکـسـان
در یقین رو بـدان کـه نـور یـکی اـسـت
گـر چـه هـسـتـنـد بـی عـدد اـبـدان
تـابـشـش را بـیـن و در یـابـش
گـر چـه خـود را نـمانـد از مـن و تـو
اـنـدـر او صـد هـزار خـلق مـقـیم
جـسـم هـا فـکـر را چـو آـلـت رـام
گـه سـوی خـانـه گـه سـوی دـکان

مـصـطـفی گـفـت بـد تـرین دـشـمن
پـنـد او را بـهـیچ نـوع قـبـول
هـر چـه گـویـد خـلاف آن مـیـکن
عـقل مـرد اـسـت و نـفس بـاشـد زـن
قـصـد خـون تـو دـارـد آن دـشـمن
زود بـهـر خـراش کـن قـرـبـان
زـانـکـه اـحـمـد بـمـرگ کـرد آنـکـشـف
مـردـه بـود از حـیات نـفس تـمـام
نـفس را کـشـته بـود پـیش از مـرگ
چـون شـوی کـشـته هـمـچـو او آـنـگـاه
نـفس را کـشـت تـو زود چـون اـحـمـد
نـفس را کـشـت کـه مـار رـهـزن اوسـت
نـفس فـرش اـسـت تـحـت فـرش بـود
چـون کـنی بـیخ نـفس را از بـن
تـن مـا آـلـت اـسـت در کـف جـان
قـال از حـال مـیـشـود پـیـدا
گـر بـود حـالـت خـوش و زبـیـا
و ر بـود حـالـت تـو زـشـت و پـلـید
حـال بـد را بـدل کـن ای طـالـب
چـون کـه آـمـد ز حـال خـوش قـرآن
پـیش از مـوت مـوت اـیـن بـاشـد
مـوت تـبـدیل رـوح حـیـوانـی اـسـت
رـسـتن از جـهـل و جـملـه عـلم شـدن
اـیـنچـنـین مـوت را کـه خـوانـد مـوت
چـون کـه از نـفس بـد شـوی تـو جـدا
و صـل چـه چـونکـه جـام حـق خـوردی
دوی اـیـنچـا بـود کـه هـسـتی تـسـت
عـدد اـنـدـر چـراغ هـاسـت بـدان
گـر تـرا در چـراغ هـا شـکی اـسـت
نـی کـه یـک گـوهر اـسـت دایـم جـان
تـابـد از هـر بـدن بـرون تـابـش
کـوسـت یـک گـوهر و نـگـردد دوی
هـسـتی آـدمـی اـسـت شـهر عـظـیم
فـکـر هـا اـنـد خـلق نـی اجـسـام
جـسـم از اـنـدیشـه مـیـشـود جـنـبـان

هرکجا گویدش برو برود
 بس یقین شد که جسم آلت اوست
 خلق زنده بدان که افکاراند
 جسم چون مرکب است و فکر سوار
 صورت آب و گسل بود محدود
 در چنان شهرکاین چنین خلق اند
 عقل و نفس اند اندر آن حاکم
 شحنه و نایب خدا خرد است
 حکم عقل ار در او بود ناقد
 باشد آن شهر خاص از آن خدا
 تا ابد دائماً بود معمور
 اندر آن شهر باغها و قصور
 ذکر حق بشنوی ز بازارش
 همه دایم بروزه و بنماز
 همه از جان و دل بحق مشغول
 تا خدا هست باشد آن باقی
 و شود نفس حاکم اندر شهر
 اندر آنجا چو عقل شد معزول
 نایب دیو شد در او برکار
 غافل از حق همه صغیر و کبیر
 همه محکوم حکم دیو لعین
 همه مشغول اندر او بفجور
 همه را عشق امردان و زنان
 خویشتن را همه سپرده بدیو
 و بود حکم هر دو اندر شهر

هرچه فرمایدش تن آن شنود
 فکر مغز است و جسم باشد پوست
 زانکه تنها بفکر برکارند
 هرکجا راندش رود ناچار
 فکرها بیشمار و نامعدود
 نیم بدخو و نیم خوش خلق اند
 آشکارا و هم نهان حاکم
 شحنه دیو نفس شوم بد است
 نفس معزول گردد و کاسد
 شود ایمن ز رنج و خوف و بلا
 هم اهالیش غرق عیش و سرور
 سقف و دیوارشان همه از نور
 بوی حق آیدت ز گلزارش
 بصفا و بعشق و صدق و نیاز
 همه را حاصل اندر و مأمول
 از شراب طهور حق ساقی
 آخر آن شهر را بسوزد قهر
 گشت منصب از آن نفس فضول
 مردمش گشته زو همه فجار
 نفس در وی امیر و عقل اسیر
 برده ایمان ز جمله آن بیدین
 همه را از زنا و خمر سرور
 همه را ذوق از کباب و زنان
 همه اندر ضلال رفته ز ریو
 نیم او لطف دان و نیم قهر

**در تفسیر این آیت که فمکم کافر و منکم مؤمن هم کفر و ایمان در تو مضمراست، و هم زمینی و هم آسمانی
 تا آخر الامر کدام صفت غالب شود که الحکم للغالب**

در تو جمع است کفر و هم ایمان
 در نبی گفت تا شوی موقن
 بنگر زین دو کیست عالیتر
 هر کدام که بر تو شد غالب
 سر میزان همین بود میدان
 غالب اندر دم چو نقره بود
 و بود غالب درم مس بد
 پس یقین شد که حکم غالب راست

گشت مضمرا فرشته هم شیطان
 که توئی کافر و توئی مؤمن
 سرکه افزونتر است یا شکر
 از شمار ولی تو ای طالب
 نقد در خود بین بنسبیه ممان
 در شمار درم روانه بود
 پیش صراف خوار باشد و رد
 زانکه مغلوب از شمار فناست

رجوع کردن بقصه شفاعت مریدان و پذیرفتن ولد سخن ایشانرا و بمقام والد خود بشیخی نشستن

داد با هر یکی دینۀ زر
گشت فرزانه و علیم و خبیر
همه اندر هنر فرید شدند
کرد در هر مقام یک سرور
همه بودند تشنه ایمن نهر
همچو مرغان بسته اندر دام
اینطرف آمدن نبود امکان
برود یک خلیفه ای از ما
خشک و بی آب از چنین دریا
تا نماند کسی ز ما محروم
قطره جمله زین عمان در شد
دید این هر که دارد آن دم را
هر یکی شیخ و پیشوا بسزا
همه را از خدا رسید نوید
همه برخاستند از تن و جان
باغشان داد بعداد ثمره
صیت ایشان گذشت از عیوق
خلق بسیار مستفیذ شدند
زانکه جمله یکیم در توحید
جان جمله یکی است در دو سرا
تا که گردد یکی ما روشن
تا نمانند از این عطا خایب
هست همچون مناب نایب خوب
تشنگان را بود چو جوی سقا
حاصل آید مرادها ز ثمار
میفرستد رسول هر دوران
که برد بی نبی ز حق رحمت
که شود ز اهل منزل و رؤیت
پند و پیغام آورد ایمن سو
همچو طفل از نبی برند سبق
زانکه ساقی نبی است خمرش را
وانچه کرده است نهی بگذارند
همه از نثار عشق او جوشند

چونکه بنشست بر مقام پدر
کمترینی که بد بعقل حقیر
بعداد مرد و زن مرید شدند
خلقاً ساخت در طریق پدر
زانکه از دور اهالی هر شهر
مانده بودند در وطن ناکام
خویش و فرزندگشته مانعشان
واجب آمد کز این طرف هر جا
تا نمانند تشنگان لقا
خلفا پر شدند اندر روم
روم چی بل همه جهان پر شد
نور این خورگرفت عالم را
همه گشتند مقتدا بسزا
همه گشتند لعل از این خورشید
ره بردند جمله چون مردان
تا نیشیتم بهرشان شجره
همه صادق شدند چون فاروق
هر یکی را جدا مرید شدند
هرکشان دیدان که ما را دید
بتن ار چه نموده ایم جدا
تو بجان درنگر گذر از تن
بنشان دیدیم هر طرف نایب
زانکه نایب بود بجای منوب
چون بود دور جوی آب صفا
باغ چون دور باشد و اشجار
این چنین سنت از خداست روان
زانکه هر کس ندارد آن قوت
هر کسی را کجاست آن رتبت
هر نبی گشت واسطه که زهو
تا نمانند بی نصیب از حق
از نبی بشنوند امرش را
همه امر خدا بجای آرند
همه اندر رضای او کوشند

تا زکتهای نفس پاک شوند
در تو مضمهر پلیدی و پاکی است
جهدکن تا ز زشت باز رهی
تا رهد خوبیست از آن زشتی
چون شوی خوب سوی خوب روی
حق جمیل و جمال را خواهد
ور نرفت از تو این زمان زشتی
درد را کن دوا بپنید حکیم
بعد از آنش دوا ندارد سود
خودیت هستت کان زشتیها
نبود خود تجارتي به از این
عوض قلب زر صاف بری
عوض جسم جمله جان گردی
عمرد ده روزه ات هزار شود
رنجها یک یک از تو بگریزند
فارغ آئی ز کاسه و از دیگ
در جهانی روی که موتش نیست
چون که بیسر شوی سری یابی
عیش و طیشت ز حق بود باقی
زان نئی از حقوق حق شاکر
ورنه اینجا چو نعمت پیدا
کی کنی تو حقوق آن نعمش
کو را گر او فتد بود معذور
خلق کورند از آن کنند خطا
زان بود توبه این طرف مقبول
هست ایمان بغیب مردم را
وعده ها را شنیده از قرآن
هم شنیده که جاهلان لئیم
چون نشد آن شنیده شان دیده
همه اعمالشان بشک مقرون
کم کسی مخلص است در ایمان
گر کنی طاعت و نماز اینجا
رسدت عاقبت جزا پی آن
ورنه در آخرت چو کشف شود
همه پوشیده ها عیان گردد
سرهای درون شود پیدا

سوی خلاق خوب و صاف روند
نیم خاکی و نیم افلاکی است
از بدی نقل کن بسوی بهی
بردت بحر عشق بی کشتی
جنس آنی باصل خود گروی
گذر از قال حال را خواهد
خوبیت گم شود در آن زشتی
ورنه ناسور گشت و ماند مقیم
این زمان کن وجود خود را جود
زشت را کن برای خوب فدا
که بری تو ز زشت خوب گزین
عوض زهر قند و شهد خوری
عوض یک قراضه کان گردی
بلکه بیحد و بیشمار شود
مرگها جمله از تو پرهیزند
بر تو یکسان شوند گندم و ریگ
وقت یابی در او که فوتش نیست
چون مس از کیمیا زری یابی
نکنی بر حقوق حق عاقی
که پر از غفلتی تو ای ماکر
گردد و بخشدت هزار عطا
چونکه پیدا بود چو خور کرمش
دیده ور کی فتد چو دارد نور
کور لا بد که گم کند ره را
که نکردند کشف سر ز فضول
نیست گوهر بجیب مردم را
که رسد در جزای خیر جنان
بروند از فعال بد بجحیم
گنج طاعت بماند پوشیده
کم کسی راست نور ذوق درون
طاعت هر کسی ندارد جان
ور فزائی ز دل نیاز اینجا
از خدای کریم حور و جنان
پرده از پیش چشمها برود
این جهان محو آن جهان گردد
نیک گردد عزیز و بد رسوا

روی نیکان شود سپید چو ماه
یوم تَبیض وجوه گفت خدا
نی زمین ماند و نه چرخ و فلک
که نگردد در آن زمان محکوم
توبه ها آن زمان ندارد سود
زانکه وقت درودن و دخل است
ور نهالت بود ز خاری شوم
طاعت و صوم و ذکر تخم توگشت
گر بکشتی تو بدروی اکنون
مفلسان را بود مقام جحیم
این ندارد کمران و لدا خلفا

روی بسدکار همچو قیر سیاه
یوم تسود وجوه بهر جزا
حق کند جلوه با سپاه ملک
از هزاران یکی شود مرحوم
نالیه و گریه ها بود مردود
تمرگیری نهالت از نخل است
میوه ات زان شجر رسد ز قوم
دار دنیات بود موضع کشت
ورنه مفلس بمانی و مغبون
مؤمنان را بود سرای نعیم
کرد در روم هر کجا پیدا

در بیان آنکه شمس الدین و شیخ صلاح الدین و چلبی حسام الدین قدس الله سرهم که خلفای حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز بودند در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند از تقریر ولد همچون مولانا شهرت گرفتند و مشهور شدند اگرچه ولایت و بزرگی ایشان عظیم پنهان بود چون آفتاب ظاهر گشت

گرچه بدوالدش قوی مشهور
همه او را ز جان مرید بدند
اولیا را که والدش بگزید
بعد والد شد از ولد پیدا
شرحشان کرد از دل و از جان
یکدمی کرد شرح طاعتشان
یکدمی شرح قال جانیشان
هر یکی را کرامتش چون بود
هر یکی را چه شکل صحبت بود
هر یکی را چگونه بود ارشاد
حاصل احوال جمله را یک یک
همه از نومرید و بنده شدند
همه را گشت بیگمان معلوم
شده است از ولد کنون پیدا
که ندارند در جمال نظیر
قریشان بود از اولیا پنهان
جمله اولیا حیب بدند
همه مظهر بدند یزدان را
همشان دستگیر خلق بدند
شده اند این زمان چو حق پنهان

نبد او همچو شمس دین مستور
در زمان ولد مزید شدند
نی ز تقلید بل ز غایت دید
که چسان داشتند کار و کیا
بر ملا تا شنید پیر و جوان
یکدمی عزلت و قناعتشان
یکدم از حالت نهانشان
در نماز استقامتش چون بود
هر یکی را ز حق چه رتبت بود
هر یکی را چه نوع بخشش و داد
بنمود و رهید خلق از شک
همه بودند مرده زنده شدند
که نبود این سر آن زمان مفهوم
حال ایشان بنزد پیروفتی
پیش ایشان کبیر گشته صغیر
زانکه نامد چو هر سه در دو جهان
خاصگی حق و قریب بدند
همه جان داده خلق بیجان را
همه بی جسم روح محض بدند
کس از ایشان نداده هیچ نشان

در بیان آنکه قطب پادشاه اولیاست. دولت اولیا و کار و کیای ایشان اگرچه عظمت عظیم دارد اما پیش عظمت

قطب اندک است و بیمقدار. آن عظمت‌های ایشان در او اثر نکند و از آن گرم نشود، زیرا عظمت او صد هزار

چندان است و در تقریر این خبرکه اولیائی تحت قبای لایعرفهم گیری.

تا چه سر دارد او عجب در سر
نکند هم ز حالشان گرمی
حالشان پیش مشگ او سعد است
همه جفت اند و همچو حق او طاق
لیک کی قرب خاص خاص شود
پیش این قرب هست بیمقدار
میردار درگلو برد بنجشگ
کی بود همچو گنج یک صره
چون بر او پلنگ هست زبون
گر فزونی سوی فزونی ران
بی نشان را نما بنقش و نشان
تا شود بینوا غنی و ملی
تا سیه رو شود چو ماه سفید
تا شود کور از آن نظر بینا
پیش آید بعشق و نگریزد
زان که آن راه کشتی نوح است
نوش گردد بنزد او هر نیش
این چو دانست سوی رنج رود
به ز حلوا بود برش زوبین
تن چه بلکه فدا کند دل و جان
زانکه او سر سر هر نور است
روحها پیش روح اوست جسد
سر شه هرگدا کجا داند
گرچه بنهفته در قباب منند
گذر از نقش و رو بین وحدت
چون پراند آن ظروف از یک آب
تارسی بی حجاب درباری
مانده دور از جمال حضرت حی
گوی بی صولجان جمله برد
هرکه بیدل بود شود بوجهل
تا براند درون شادی و غم
هرکه آن را درد شود اعلی
خیر و شر نفع و ضرر حجاب ویند

قطب از جمله است چیز دگر
که ندارد زقالشان گرمی
قرب ایشان بنزد او بعد است
وصل ایشان بنزد اوست فراق
بر حق هرکس ارچه خاص بود
قرب او پیش خود بود بسیار
لقمه بازکی خورد بنجشگ
بار استرکجا کشد کوره
چه زند پیش شیر روبه دون
آخرون اند سابقون میدان
سخنی گو که کس نگفته است آن
تا که گردد عدو ز عشق ولی
تا که هر ذره‌ای شود خورشید
تا شود قطره زان گهر دریا
تا که مرده زگور برخیزد
راح دل را خورد اگر روح است
نکند سرکشی و آید پیش
رنج پیشش یقین چو گنج شود
تلخ خواهد نخواهد او شیرین
پیش او درد به ز صد درمان
اینچنین کس ز فهمها دور است
فهم هرکس بکنه او نرسد
ذات و وصف و را خدا داند
گفت حق اولیا لباب منند
می ننگجد دوی در این وحدت
گذر از خنب و آن سیو دریاب
از صور درگذر اگر یاری
پرده است این جهان و خلق از وی
اینچنین پرده هرکسی که درد
هرکرا دل بود دراند سهل
رستمی کو چو مصطفی ای عم
غم و شادی است پرده بینا
آسمان و زمین حجاب کیند

در بیان اناالحق گفتن منصور حلاج رحمة الله عليه در حالت مستی و فتوی دادن مفتیان آن عصر بقتل او تافته نشود و خلق از دین بدر نیایند و پند دادن دوستان او را که از این سخن باز آی و توبه کن که تا ترا نکشند و اصرار کردن او در سخن و در تقریر آن که قالب آدمی همچون مهمانخانه ای است که دایما خلق غیبی در آن می آیند و می روند، الاخانه مرده و منجمد چه خبر و آگاهی دارد که در او چه مهمانان نزول میکنند مگر در خانه زنده باشد که از مهمانان آگاه شود

شهواری و رایست منصور
 که منم حق در این تن چون دل
 خویش را در چنین بلا مسپار
 بسوی این خطر منه تو قدم
 ترک جغدی بگوی شهبازا
 کی شود کافر آنکه دارد دین
 پی این چیست من همپایم
 وز چنین راز عشق ننهفتن
 میفزاید از این کمی دینم
 مهر تن را دل من از جان راند
 او بماند که شد ز خویش بری
 عین درد است پیش من درمان
 مرهم جان خویش از دل ریش
 عذر آن گفت را کنم ظاهر
 هر نفس گونه گون در او مهمان
 میرسند از جهان بی پایان
 میرسد چون سرور اندر جان
 چه گنه دارم اندر این تو بگو
 کی بگویم کزان دم آگاهم
 وان سخن را چرا همیگوید
 گرچه دانم کزو بوم زنده
 هست فرقی عظیم و نیست محال
 در خیال شقی وبال و ضلال
 بر رخ خوب او چو یک خالیم
 نزد این قد چون الف دال اند
 با کسی کوست غافل اغیاریم
 چشم بگشا مرا بین و بدان
 هم همانم مکن تو فکرت دور
 خیره هر سو مرو هم اینجا بایست
 همچو من کس نیاید از پیران
 تن من از خدا همیچنبند

نشندی حکایت منصور
 که بگفت او صریح با آن خلق
 همه گفتندش این سخن بگذار
 قدر داری پیش ما ز قدم
 گرچه جست از تو این سخن باز
 گفت من راستم نگردم از این
 نیست این آن سخن که باز آیم
 که چه زاید مرا از این گفتن
 من در این رنج گنج می بینم
 عاقبت چون که تن نخواهد ماند
 که ز سر داد نست تخت و سری
 کاهش تن بود فزایش جان
 برگ در مرگ یافت هر درویش
 نیست این را کرانه ای طاهر
 هستیم را چو خانه ای میدان
 دمبدم خلق غیب چون باران
 گه گه آن شاه نیز هم پنهان
 میکنند دعوی خدائی او
 من که از خرمش یکی کاهم
 من چه دانم که شه چه میجوید
 بخیالی منم ورا بنده
 لیک دان کز خیال تا بخیال
 در خیال ولی است عین وصال
 کو خیال ای پسر که ما حالیم
 شاهدان پیش حسن ما زال اند
 هر که عاشق بود ورا یاریم
 نیستم از شمار این خلقان
 پیش از این جسم و جان بدم آن نور
 در زمین و زمان چو من کس نیست
 مکن از من گذر که در دوران
 در دلم جز خدا نمیکنجد

گر ترا هست چشم باز بین
 ورتوکوری از اصل مادرزاد
 کور اصلی نبیند آن مه را
 گر شدی جان روی بر جانان
 زانکه تن از وصال محجور است
 آدمی هست چون طعام و چو دیگ
 نیمش از پست و نیمش از بالاست
 کفر و دین اندرو چو روغن و دوغ
 نظر ماست کیمیای درست
 نظر اهل تن بود بر پوست
 همه گفتند در جواب او را
 آن گروهی که از تو باخبرند
 عذرت از منکران همیخواهند
 توبه کن زین بگو نرفت نکو
 گفت از تیغ نیست ترس مرا
 چونکه در علم نیست پایانم
 پیش عاشق چه قدر دارد سر
 گرچه خصمان کنند بردارم
 بند بگسست و پند نپذیرم
 لیس للعاشقین خوف الموت
 فی الغنا طالبون للافلاس
 لیس للراس عندهم مقدار
 یشهدون الحیوة فی الاضرار
 لهم العشق قبله و صلوات
 زین نسق ماجری بسی کردند
 آن همه پنדהا در او نگرفت
 کرد اصرار اندر آن دعوی
 پس کشیدند بر سر دارش
 جان بجانان سپرد بی دردی
 همچنان میرسد آن آواز
 همه گفتند فتنه افزون شد
 نار دروی زدند تا سوزد
 بر سر نار نقش انالحق شد
 بر هر اخگر بنشسته گشت همان
 فتنه افزود و خلق سغبه شدند
 آتشش چون که گشت خاکستر

خوبیم را که هست فتنه چین
 از چنین حسن کی شوی دلشاد
 هر خسی کی سزد چنان شه را
 ورتنی عاقبت شوی ویران
 لیک جان از شعاع آن نور است
 نیم او از زر است و نیم از ریگ
 نیمش از دون و نیمش از بالاست
 چون لباس نو و کهن در بوغ
 نور ماهست رهنمای درست
 نظر اهل دل همه در دوست
 گرچه گفت حق است در دو سرا
 بهر تو پیش خصم چون سپرند
 زانکه از سرکار آگاهند
 تا کند تیغ در غلاف عدو
 عالم چه دهد درس مرا
 اینقدر را عجب نمیدانم
 بر او چون یکی است زهر و شکر
 من از آن دار و وصل بردارم
 زاتش عشق سوخت تدبیرم
 لایبالون من حدیث الفوت
 لایخافون من فداء الراس
 ماسوی الله عندهم اغرار
 یلتقون الامان فی الاخطار
 لهم الفقر حشمة و صلوات
 حجج بیبشمار آوردند
 همه را کار او نمود شگفت
 نی زعرفی شنید و نذ فتوی
 چون چنین بود میل دلدارش
 روی او تازه گشت چون وردی
 بسوی گوش جملگان آن راز
 خلق از دین و کفر بیرون شد
 تا که آن فتنه بیش نفروزد
 چون نگشتی چنین چو او آن بد
 اندران خیره ماند پیرو جوان
 گرچه اول از او نفور بودند
 باد دادند و رفت بحر اندر

بر سر بحر شد بنشسته همان
همه از جان و دل محب شدند
خود کمین قدرت است این زایشان
صد هزاران چنین و بل افزون

خاص و عام آن بدید و خواند عیان
گرچه در دشمنی مجسد بدند
همچو یک قطره از یم عمان
بنمایند با توکن فیکون

در بیان آنکه هر نبی و ولی بر همه معجزات و کرامات قادر بود. اگرچه هر یکی معجزه و کرامتی ظاهر کرد، الا بر تمامت قادر بود. بحسب اقتضای هر دوری چیزی نمود یکی شق قمر کرد و یکی مرده زنده کرد و همچنین الی ما لانهایه. چنانکه طبیب هر رنجوری را دوائی دیگر کند لایق رنجش نه از آن است که همان مقدار میداند اما در آن محل آن میباید، نظیر این بسیار است. چون اولیاء و انبیاء علیهم السلام مظهر و آلت حق اند هر چه آلت کند در حقیقت صانع کرده باشد همچنانکه قلم در دست نویسنده مختار نیست اختیار در دست کاتب است پس چون از صورت ایشان معجزه‌ها و کرامتها را حق تعالی مینماید چون توان گفتن که حق بر بعضی قادر نیست این سخن و این اندیشه فی الحقیقه کفر باشد.

هر ولی جمله کرامت داشت
آن یکی از ضمیر خلقان گفت
آن یکی نور داد ایمان را
آن یکی از کلام مستی داد
آن یکی بر هوا نهاد قدم
آن یک از سنگ چشمه کرد روان
هر یکی را هزار چندان بود
وانبیا گزیده تا آدم
معجز هر یکی دگرگون بود
آن یکی مرده زنده کرد بدم
زان یکی نار تیز شد گل تر
از یکی کوه ناقه‌ای زائید
آن یکی آب از زمین جوشید
از یکی شد چو موم آهن سخت
هر یکی بود بر همه قادر
همچو نقاش چست پر هنری
نیست کو غیر آن میدانند
یا که خیاط یک قبائی دوخت
یا که عالم ز دانش و تقوی
هیچ گویند کو همان داند
یا طبیبی دهد یکی دارو
کس نگوید که علمش آن قدر است
نی که یک آب میکند صد کار
گاه از او آسیاب در کار است

گرچه هر یک یکی دوزان افراشت
آن یک از روشنی هر جان گفت
آن یکی شرح کرد جانان را
آن یکی کم زنی و پستی داد
آن یکی زد بر آب نقش و رقم
آن یک از نار گلشن و ریحان
اندکی بهر خلق گرچه نمود
مثل موسی و عیسی مریم
هر یکی سوی حق رهی بنمود
وان یک از چوب ازدهای دژم
زان یکی شد دو نیمه قرص قمر
مدتی پیش منکران پائید
وز یکی کوه و دشت بخروشید
وز یکی شد هزار بخت چو تخت
گرچه جمله ز یک نشد ظاهر
کو کند شکل مرغ یا شجری
جمله نقشش را میدانند
نتوان گف کو جز آن ناموخت
چون دهد بهر سائلی فتوی
یا از این بیش گفت نتواند
ارود خلط و صاف گردد رو
وز بجز آن علاج بیخبر است
در بساتین و روضه و گلزار
گاه از او باغ و کشت پربار است

بمحللی رسدکنندکاری هست این را مثال بی عدو حد قدرت از حق بود نه از اجسام انبیا آلت اند و حق برکار آب اگرچه شود زلوله روان اصل آن آب باشد از دریا تن چو لوله است و قدرت حق آب اولیا مظهر حق اند نه حق مظهر باد برگ و شاخ تراست کوره باد از نظر دور است چون رسد بادگردد او آلت همه بینند در سرش آن باد لیک اگر شاخ ترنجبیدی روی را گرکنی بهر طرفی نقش خود را عیان کجا بینی مگر آئینه ای بدست آید همچنان روی بادازکه ودشت زانکه جنبان شوند چون آید آینه باد شاخ تر باشد قدرت و معجزات از حق خاست پس بود جمله معجز از یک ذات میتوان گفتش این بدان تقدیر هر نبی معجزات آن همه داشت هر یکی آن قدر نبود که نمود بهر امت رسید معجزه ای هر نبی وفق حال امت خود اولیا را همه چنین میدان همه از خود تهی و از حق پر همه را آن کرامت و داد است گذر از نام و جمله را یک بین نطقشان از خدا بود نه ز خود این بدو نیک ضد همدگرند ضد و ندرا نباشد آنجا جا آن طرف وحدت است بی اعداد فعل و قول همه بود از حق غیر ایشان سخن ز خود گویند

لایق آن محل دهد باری درگذر زین عدد گرو باحد زانکه معنی حق است و باقی نام همه بی اختیار و او مختار نبود اصل آب لوله بدان گرچه از لوله ها شود پیدا در مسبب نگرگذر ز اسباب حق از ایشان دهد بخلق سبق کس نگوید که باد در شجر است اصل و فرع وی از شجر دور است همچو صوفی کند بسر حالت همه دانند کز درخت نژاد باد را چشم کس کجا دیدی زیر و بالا و سوی هر غرفی از جمالت نشان کجا بینی تا در آن نقش روت بنماید نماید مگر ز شاخ و زکشت همه بیجان شوند چون آید لیک شاخی که بر شجر باشد که بود عجز آن طرف که خداست ذات را گیر و درگذر ز صفات که کنی فهم از من این تقریر گرچه هر یک دو سه از آن افراشت هر یکی صد هزار چندان بود برد از هر نبی امم مزه ای کرد انعامها ز نعمت خود همه هستند از خدا گویان در صدف گشته قطره هاشان در همه را آن علوم و ارشاد است چون بحق قایم اند جمله یقین شده فارغ همه ز نیک و ز بد کی در اضداد اهل دل نگرند هست دل از ورای خوف و رجاء ره ندارد در آن سرا اضداد دمدمشان دهد خدای سبق گرچه از علم و از خرد گویند

علم بر جانیشان شده است روان
بر همه آن علوم عاریه است
عاقبت علمها باصل روند
چون نگشتی تو عین علم اکنون
بیخبر چون جماد مانی تو
آن جهان از تو چون نهان باشد
گوش و هوش بود سوی دنیا
آن فواید بتن رسد نه بجان

حظ ندارند هیچ از آن ایشان
همچو در چوب کاب جاریه است
صاف چون رفت درد محض شوند
کی شوی واقف از علوم درون
گر سوی بیسوئی نرانی تو
علم تو بهر این جهان باشد
بیخبر باشی از سر عقبی
باشد آن علم بهر این ابدان

در بیان آنکه همچنانکه تن آب و گل طبیبان دارد، جان و دل را نیز هم طبیبان هستند و ایشان انبیاء و اولیاء اند
اطباء میگویند که این بخور و آن مخور تا جسم بی رنج باشد و قوت گیرد و انبیاء و اولیاء میگویند که این بکن
و آن مکن تا جان صفا یابد و فربه شود از این رو میفرماید مصطفی علیه السلام العلم علما علم الابدان و

علم الادیان

خلق را درد و چیز فایده است
علم ابدان و علم ادیان است
علم دینی شفای ارواح است
انبیاء و اولیاء حبیبان اند
علم ایشان علاج جان و دل است
نی که هر رنج را علاج دگر
رنجها را علاج گوناگون
لایق هر مزاج دارو ساخت
این طبیبان از آن آب و گل اند
گویدت این طیب دوغ مخور
گویدت آن بیبا دروغ مگو
تا ز خلط گناه گردی پاک
گویدت این بنوش باده ناب
گویدت آن که آب کم خور و نان
این بگوید بخور تو داروی کار
آن بگوید گذر ز خشم و ز کین
این بگوید بخور غذای لطیف
تا که رویت چو گل شود خندان
آن بگوید که در نماز افزا
تا رهی زین جهان چون سچین
این بگوید لباس نرم پیش
تا شوی فربه و ز ضعف رهی
گوید آن روز و شب مجاهده کن

تن و جان را از آن دو مائده است
ملهم هر دو علم دیان است
علم طبیی علاج اشباح است
کاندر اصلاح دین و ایمان اند
علم طب در دوی آب و گل است
هست و هر جسم را مزاج دگر
در کتب شرح کرد افلاطون
چونکه اسباب رنج را بشناخت
وان حبیبان از آن جان و دل اند
تا که بلغم نگردد افزون تر
رو قناعت گزین حرام مجو
تا روی چون فرشته بر افلاک
گه پیری که تا شوی کش و شاب
تا بکاهد تن و فزاید جان
تا رود از گل تو خلط چو خار
تا که برها دهد نهاله دین
بحذر باش از طعام کثیف
چون مه چارده شوی تابان
کبر را کم کن و نیاز افزا
بر شوی چون ملک بعلیین
چرب و شیرین خوش است از آن خورونوش
رنج بر جسم خویش از چه نهی
بعد از آن روی حق مشاهده کن

گوید این عیش کن بنقد امروز
گوید آن رنج کش که گنج بری
فرق بیحد شناس از این تا آن
رمز موتوا شنو ز قول رسول
نشود حاصل آن بقیل و بقال
صوفی آن بود که ذوق و فرح

کام ران و زنار صبر مسوز
سرفداکن که بیسری است سری
تن نپرورد هرکه دارد جان
تا نمیری کجا شوی مقبول
جوی آن را ز جوع و ترک منال
سرزند ز اندرون بگاہ طرح

در بیان آنکه حق تعالی دنیا را که ممات است حیات نمود بخلق و عقبی را که حیات است ممات نمود. و در

تقریر آنکه الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین.

بسط در قبض جوی ای جویا
آنچه مرگ است زندگیت نمود
وانچه آن زندگی جاوید است
این جهان آخرش فنا و هباست
کرده ای ترک آن ز نادانی
نعل بین و اژگون میفت از اسب
گنج در رنج جونه در راحت
بطلب هم طعام را در جوع
سیر از جوع شونه از بریان
جوی در نیستی تو هستی را
خصم دین را بکش بخنجرلا
در رهش شو فنا که مانی تو
توی تست اندک از بسیار
توی تست خارو دلبرگل
توئی تست کف بر آن دریا
از نبی راجعون شنو ای ای یار
کفک دریا یقین که از دریاست
خنک آن صورتی که معنی شد
فرع بود و باصل خود پیوست
دید خود را چنانکه اول بود
جوهر عشق گشته بود عرض
از غرض میشود هنر پنهان
خویش گشت از غرض مستور
آنچنان حسنهان چو گرگ نمود
ذات قاضی چو گشت رشوت خوار
گفت ظالم نمایدش چو شکر
همچو حق عادل است قاضی راست

زندگی درگذار و مرگ و فنا
دمبدم رغبتت در آن افزود
نفس تو زان نفور و نوید است
وان جهان اصل زندگی و بقاست
اندرین مانده ای ز بیجانی
عکس آن را گزین گذر از کسب
فسحت از سینه جونه از ساحت
باده و نقل و جام را در جوع
جهدکن تا ز غم شوی شادان
هم بجویی شراب مستی را
تا رسی بی حجاب در الا
گرد نادان که تا بدانی تو
بی توئی خود ترا کجاست کنار
توی تست جزو و دلبرکل
نیست شو بازرو در آن دریا
کفک بگذار و رو بدریا آر
نقش جا بیگمان هم از بیجاست
بازگشت آنچنان که اول بد
شاه گشت و ز بندگی وارست
گرچه اندر فراق احول بود
چشم او کور کرده بود غرض
نی که یوسف نهان شد از اخوان
گرچه اندر جمال بد مشهور
زانکه هر یک پر از غرضها بود
پیش او هر عزیز باشد خوار
گفت مظلوم هرچه ناخوشتر
آن چنان ذات برفزود و نکاست

مصطفی گفت عدل یک ساعت
 عدل گستر در این جهان امروز
 گردد از عدل اینجهان معمور
 عدل تخم گزین بود میکار
 خنک آن جان که تخم عدل بکاشت
 صدر جنت شود ورا مسکن
 عمر اندر جنان شود بیحد
 هست انواع طاعت اندر راه
 عدل را چونکه قدر بد افزون
 مرتبه عادلان چو هست اعلا
 عدل خلق خداست در انسان
 چون پری از صفات حق ای یار
 یار او خود توئی چه مینالی
 گذر از تن چو اندر او جانی
 چشمه را آب دان مخوانش خاک
 رو بهل درد و گگیر صافی را
 در اگر در حدث فتد ناگاه
 دست را در حدث کند بی او
 آدمی کمتر از حدث نبود
 در دل او درآ در اوکن جای

بهنتر از شصت سالة طاعت
 تا که فردا شوی شه پیروز
 هم شود جان در آن جهان مسرور
 تا برش بدروی در آخرکار
 در جنان صد چنان عوض برداشت
 نی ز خوف سقر در آن مامن
 آنچنان عمر را نباشد عد
 هر یکی را عوض رسد ز آله
 لاجرم اجر عدل شد افزون
 پس برو در جهان تو عدل افزا
 ظلم باشد ز شیمت شیطان
 خویشتن را مگیر از اغیار
 گنج اورا همیشه حمالی
 زرجان را تو بوتته و کانی
 گرچه زاید ز خاک هست آن پاک
 بهر وافی گگذار جافی را
 کی هلد در حدث ورا آگاه
 جویدش اندران حدث هر سو
 در ز نعت خدای به نشود
 مرم از صورتش بمعنی آی

در بیان آنکه هرکرا آن نور هست که فرشتگان را بود طین آدم او را از اسب نیفکند و نور خدا را در آدم بیند، بلکه هرکه کاملتر باشد در سنگ و کاه و چوب و در همه اشیاء و ذرات خدای تعالی را بیند چنانکه ابایزید بسطامی رحمه الله دید و فرمود که ما رأیت شیئاً الا ورأیت الله فیه، و در تقریر آنکه حق تعالی اولیا را بر اسراری مطلع کرده است که اگر شمه ظاهر کنند نه آسمان ماند و نه زمین، الا محال است که ایشان نیز پیدا کنند زیرا حق تعالی اگر ایشان را امین ندیدی خز این اسرار را بدیشان نسپردی مولانا قدسنا الله بسره العزیز

میفرماید

«بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن
 هرکه او کامل است در ره دین
 نور آدم برش شود تابان
 بلکه در سنگ و چوب و درکه و کاه
 نی که شه بایزید در همه چیز
 در کمین برگ کاه آن آگاه
 نیست خالی جهان ز حضرت هو
 لیک آن کش گرفته است مشام
 بود از هر دو بوی بیخبر او

دو جهان بهم برآید سرشور و شر ندارم»
 نفتد در غلط از آب و ز طین
 نبود هیچ سر ازو پنهان
 جز خدا را نبیند آن آگاه
 دید حق را چو داشت آن تمیز
 چون نظر کرد نیک دید الله
 هیچ دیدی جدا از گلشن بو
 بر او چه کمیز و عنبر خام
 همچو جوی نصیب و آب در او

آب در وی وز آب بسی بهر
گر بگویم درون حکمش چیز
خصم او باشم اندر آن گفتن
آن که دانست این کجا گوید
سر حق اولیا نهان دارند
زانکه جمله امین اسرارند
گر نمایند سر بخلق عیان
همه هستی نهند رو بعدم
نور حق اند منگر اندر جسم
سر حق اند جمله هوش میدار
گفت با من خدا که هر که ترا
ما یکیم و دوی نمیکنجد
توئی در میان همه مائیم
هر که زد بر تو دان که بر ما زد
هر که او پیش تو بود مقبول
بر لب بحر ما توئی مینا
گرد مینا کسی شود گردان
تا یکی کشتی نکو گوید

شرح این گرکنم درد زهره
نیست کردم من و دو عالم نیز
زند آتش درون روح و بدن
دایم از جان رضای حق جوید
پیش اغیار بر زبان نارند
خازنان گزین جبار اند
دود اندر زمان جهان ویران
بی خلائی نه بیش ماند و نه کم
سوی معنی رو و گذر از اسم
گر نئی کر ز من شنو اسرار
نشود خاین است در دو سرا
جان تو دائماً ز ما جنبد
هر دمی از تو روی بنمائیم
رد تو پیش ما بود هم رد
پیش ما هم یقین شود مقبول
هیچ مینا نشد ز بحر جدا
که بود قصد بحرش از دل و جان
کاندران بحر بی خطر پوید

در بیان آنکه همنشینی اولیا همنشینی با خداست. زیرا ولی خدا از هستی خود مرده است و همچون آلتی است در دست قدرت خدای تعالی، مثل قلم در دست کاتب هر چه از قلم آید آن را اضافه بکاتب کنند نه بقلم. چنانکه مصطفی علیه السلام میفرماید که من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف. و در ایراد حکایت بایزید قدس الله سره که در حالت مستی فرمودی که سبحانی ما اعظم شأنی و لیس فی جبتی سوی الله، در حال هشیاری مریدانش تشنیه کردند که چرا چیزی میگوئی که در شریعت کفر است و فرمودن او

که الله الله، اگر دیگر چنین سخن گویم همه کاردها بکشید و مرا سوراخ سوراخ کنید

همنشین خدا بود هر کس
همچو جبه است قالب عاشق
گرچه دور از وصال و ازدیدی
کو بگفتی ز جوش عشق و وله
چون ز مستی دمی شدی هشیار
یار و اغیار رو بسوی کردی
جمله گفتند این سخن گفتی
دعوی خالق کنند مخلوق
بنده ای کش بود حیات از جان
ذره ای را که از خور است امید
گفت من نیستم از این آگاه

بسا ولی خداست همزان
کرده بیرون ز جبه سر خالق
قصه بایزید نشنیدی
نیست در جبه ام بجز الله
همچو کز خواب گس شود بیدار
زان کز او داشت هر کسی دردی
شبهی را بجای در سفتی
مگسی کی پرید بر عیوق
خویش را چون شناسد او یزدان
از چه رو گوید او منم خورشید
تن من هست همچو یک خرگاه

خرگه از نیک و بد چه میدانند
کی خبردار باشد آن خرگاه
از چه رو من چنین سخن گویم
هرکجا راندم روم گردان
ما رمیت اذرمیت گفت خدا
تیرگفتارت از کمان من است
هستیت در کفم چو یک تیشه است
سرکنم از تو تا ببینم
آنکه نگزینم یقین کور است
همچو باد صباست روح وزان
من از این گفت سخت بیخبرم
بار دیگر اگر بگویم این
پاره پاره کنی اندر حال
روز دیگر چو گشت از آن می مست
در میدان فتاد شور و غلو
تیغ بر شیخ کارگر نامد
زخم بر خود زدند نی بروی
خونشان شد روانه چون جوئی
تن خود زخم کرده پیر و جوان
شیخ چون با خود آمد آن رادید
گفت چون است و این چه افغان است
همه گفتند کانه چه فرمودی
که زیندم بتیغ چون خونی
تیغ خود بر تن تو کار نکرد
عکس شد کارو ما هلاک شدیم
غرض از زخم تیغ انکار است
زانکه طعن زبان بود چو سنان
آن خلد در تن این خلد در جان
طعن ایشان در او نکرد اثر
خون خود ریختند از آن انکار
جمله را رفت نور ایمانشان
او همان بود و بلک از ان بهتر
شیخشان گفت اگر گهر دارید
سر این راز عشق فهم کنید
از همه رفت بعد از آن افکار
شاهیش را ز نو غلام شدند

تا که هرکس در او چه میخواند
که در او بنده است با خود شاه
چون در آن صولجان یکی گویم
نیم از خود دوان در این میدان
مصطفی را که ای گزیده ما
هرچه داری تو از جهان من است
صنعت از تیشه نیست از پیشه است
بدو صد جان و دل گزینم
گر سلیمان بود کم از مور است
هست تازه از و گل ابدان
چون شما ام من آدمی نه خرم
هر یکی برکشید یک سکین
نی امانم دهید و نی امهال
باز آن گفت را گرفت بدست
هر یکی تیغ میزدند در او
هر طرف کش زدند در نامد
همه شان را بریده شد رگ و پی
اوفتادند هر یکی سوئی
خلق در کارشان شده حیران
آه و افغان جمله را بشنید
هر یکی از چه روی نالان است
چونکه از ما عتاب بشنودی
چون بگویم ز سر بیچونی
زخم بر خود زدیم گاه نبرد
شد یقین که گناهکار بدیم
که مدام آن سلاح اغیار است
کی قویتر بود سنان ز زبان
پیش این درد آن بود درمان
در دل و جان خود زدند شرر
باز ایشان شدند از آن افکار
دود ظلمت بر آمد از جانشان
کس بگل کی گرفت چشمه خور
وگر آن نور در بصر دارید
سیر بر تر ز عقل و وهم کنید
همه کردند بی ریا اقرار
همه از جان مطیع و رام شدند

همه را شد یقین که آن سلطان
نیستش در زمانه هیچ نظیر
کفر او جان جان ایمان است

سر حق است و نور هر دل و جان
همچو شمس است در نفوس منیر
درد او اصل درمان است

پشیمان شدن مریدان از آن حالت و خود را ملامت کردن که چرا گفته شیخ را حق ندانستیم چون از ما کاملتر و

داناتر و بیناتر است

همه گفتند کای شه ممتاز
چونکه دیدن نمیتوانستیم
که توئی صد چو ما بعلم و تقی
زهد و تقوای ما ز داد تو است
طفل خود کی رسد بدانش پیر
چون نگفتیم کانچه او گوید
در نمکسار نی که هر مردار
چه عجب گرز حق شود بنده
قطره چون باز رفت در دریا
نی که اکسیر چون رسد در مس
چونکه در معده رفت قلیه و نان
در رحم چون رود ز شخص منی
چونکه کارند دانه را در خاک
سوی بالا همی رود هر دم
زانکه هستی او ز ارض و سماست
پدرت آسمان زمین مادر
هرچه زاد از زمین و از گردون
نیم علویش راند بر بالا
بیخ او بسته گشت اندر خاک
متواتر ز آسمان بسزمین
تربیتها و تحفه های نهان
از مطر میشود به بربرها
سنگ را لعل میکند خورشید
میبرد دمبدم زمین ز سما
باز این آسمان کزوست عطا
آن عطا از جناب حق دارد
زین سبب جان آدمی بخدا
قالبش گرچه هست شد ز جهان
هستش چون ز نور و نار شده است
نور را میل سوی نور بود

گرچه ما را نبود دیده باز
چون بعقل اینقدر ندانستیم
جان ما از تو یافت ذوق بقا
حاصل جمله از رشاد تو است
چه زند پیش بحر حوض و غدیر
همه از وحی امر هو گوید
چون در افتد نمک شود ناچار
نور باقی و جان پاینده
بحر خوانند یقین و را دانا
زر کنند صاف چون زند بر مس
میشود بعد هضم قوت جان
میشود آدمی خوب و سنی
میزند سر ز خاک بر افلاک
بی سر و پا همی رود هر دم
نیمش از پست و نیمش از بالاست
زاید از نسل هرد و شاخ و ثمر
هست در وی نهفته عالی و دون
نیم سفلیش ماند در ادنی
سر او کرد روی بر افلاک
میرسد از خورو مه و پروین
بهر دریا و خشگی و که و کان
وز مطر بحر درگزین درها
نقره و زر دهد بکان ناهید
صد هزاران هزار جو دو عطا
ببر و بحر و شاخ و برگ و گیا
ور حقش ندهد از کجا آرد
میکند میل کو بود زانجا
جان او از جهان همیشه جهان
نور بر نار تن سوار شده است
نار را میل هم بنار شود

عاقبت جنس سوی جنس رود
 ناریان اندرون نار روند
 درخمی کان بود پر از باده
 درد او بین که چون پیست رود
 آسمان بازمین اگر آمیخت
 هست رازی در این میان پنهان
 اگر آن راز را بگویم من
 دولبم را بیسته است خدا
 گر بگویم سری که میدانم
 ذره ذره شود زمین و فلک

فرع با اصل خویشتن گرود
 نوریان درکنار یار روند
 نیک بنگر مباح تو ساده
 صاف بالا غذای مست شود
 هر یک آخر باصل خویش گریخت
 که بود آن ورای فکر و گمان
 نی جهان ماند و نه مرد و زن
 که مکن شرح من مرا منما
 نیست گردد یقین تن و جانم
 خیره سرگردد از نهیب ملک

در بیان آنکه عالم معنی چون آب است و صور چون کف و یخ که در فراق دریای معنی منجمد شده اند از این روی در و دیوار این عالم را جماد میگویند که یخ گرفته است و در او نرمی و روانی نیست، عاقل یخ را آب می‌بیند زیرا موقوف نظر آفتاب است که باز آب شود. عالم و صور اول معنی بودند و علم محض بیچون و چگونه، باز آخر چون آفتاب قیامت در تابد معنی شوند که کل شیئی يرجع الی اصله (وکل شیئی هالک و الا وجهه)

هستی این جهان بود چون برف
 گریخ و برف کوه کوه بود
 منجمد شد جهان چو این سوشد
 علم بوده است عالم هستی
 زاد از آن علم آسمان و زمین
 زاد از بحر صاف کفک چو درد
 کفک بر روی بحر چون پرده است
 کفک از بحر مینماید تر
 تشنه مانده بسوی او حیران
 هست معنی چو آب و صورت کف
 صورت کفک را گذار ای جان
 ارجعی را شنو بگوش خرد
 جوش بحر آب کف برون انداخت
 چون که اندر فراق بحر بماند
 که تو صافی پیش صاف بیا
 آب صافی که گشته بود جدا
 کفک را لطف و خویش زیم است
 از نم یم شده است او مطلوب
 نزد خلق عوام لیک خواص
 قلب را همچو زر برد نادان

شرح این سر چو آفتاب شگرف
 از توف آفتاب آب ششود
 صورت و سوی گشت و بیسوشد
 بند آنجا بلندی و پستی
 نقش کرسی و لوح و عرش برین
 هر که در کفک ماند آخر مرد
 خلق را پرده در سقر برده است
 تشنه را تریش برده ز سر
 کفک تن را گزیده از دل و جان
 نقد کف را مگیر اندر کف
 باز در بحر روان و دوان
 تا ترا آن ندا باصل برد
 آب با کف کجا تواند ساخت
 بحر بازش بسوی خویش بخواند
 شدن صاف درد نیست روا
 متصل شد چو اولیا بخدا
 زانکه از یم ورا نصیب نم است
 دان زر اندود او چو زر محبوب
 چون ندانند نقره راز رصاص
 رنگ زر دید و گشت سغبه آن

مزه همچون زر است و صورت مس
جامه عاریه نپوشد او
زانکه داند بوی نخواهد ماند
مزه نقش خلق عاریه است
آب اگرچه ز کفک گشت روان
تو یقین دان که کفک خشک شود
چشمه ای جوکه آب از جوشد
تا همیشه از او تو آب ببری
بی ز صورت بجوی معنی را
از زر اندود زر یقین برود
مزه همچون زر و جهان چو مس است

مزه عاریتست بر تن و حس
کش بود عقل و دانش نیکو
ترک آن راز جان و دل برخواند
هم چو در کفک آب جاریه است
لیک در کفک عاریه است بدان
گر دمی آب اندر او نرود
چمن روح آب از او نشود
جاودان در بهشت عشق چری
ترک کن زود لاف و دعوی را
هیچ از زر زری جدا نشود
مزه بی دغل ورای حس است

در بیان آنکه لذت های دنیا مستعار است در حقیقت دنیا از خود لذت ندارد، زشت است و ناخوش بواسطه مزه خوش میشود همچون عجوze ای که خود را بگلگونه و اسپیداج بیالاید و بواسطه ان تزین خوب نماید پس خوبی مزه است که همه زشتها بوی خوش نمایند

گاه طفلی مزه ز شیرت بود
باز سر زد ز کعب و لعب دگر
هر دمی با یکی کنی یاری
شخص بر جا و آن مزه رفته
مزه اش مینمود او را خوش
همه چیز از مزه شود محبوب
مزه را جو برون این اسباب
مزه را روهم از مزه بطلب
هر که او از مزه بود شادان
جنت از بهر آن بود باقی
که همه سر بسر مزه است و خوشی است
زافتاب است این جهان روشن
خانه از خود ندارد آن تف و تاب
چون که شب آفتاب کرد غروب
خانه ها پر شوند از ظلمت
نور در خانه ها چو عاریه بود
لیک آن نور کز خور است روان
مزه را دان چو نور از خور حق
میشود ز شسته ها از او زیبا
ز اسمان و زمین مزه چو رود
همچو آن نور خور چو شد پنهان

بعد از آن از طعام روی نمود
باز از شاهدان سیمین بر
مزه از وی دهد ترا باری
عشق او در تو مرده و خفته
سبب آن مزه بد او دلکش
چون مزه رفت گشت نامطلوب
بی لب و کام و جام نوش شراب
تا رسی زان مزه بحضرت رب
بی خرابی است دایم آبادان
وانکه در وی رود شود باقی
اندر او بی پیاله باده کشی است
صافه و صحن از ره و روزن
اگر عقل هست رو در یاب
شناسی تو زشت را از خوب
عوض رحمت آیدت زحمت
رفت خود مانند کور و کبود
هست با خور مدام در دوران
بهمه میرسد وی از بر حق
میکنند خوب زیر را بالا
لطف و خوبی هر دو زشت شود
گشت تاریک صافه و ایوان

هرکه آن نور را ز خور داند
 لاجرم دائماً بود پر نور
 هست جنت مزه جهان دیدار
 مزه جان و جهان ورا قالب
 مزه زان آفتاب همچون تاب
 خوش و ناخوش صفات حضرت هوست
 لطف او جنت است و قهر جحیم
 زان منور جهان و هرچه در اوست
 نیک و بد زان دو اصل چون بوئی است
 عاقبت هر یکی باصل رود
 اهل جنت روند سوی جنان
 زاده نور سوی نور رود
 جزوها سوی کل روند آخر
 سر صافی بیحر صاف رود
 سر آن سرزند ز عین وفا

همچو آن نور سوی خور راند
 بی غم هجر وصل در مسرور
 هست صحت مزه و جان بیمار
 مزه قایم بذات حضرت رب
 از چنین تاب هیچ روی متاب
 قهر و لطفی که هست جمله از اوست
 آن پر از ذوق و این عذاب الیم
 زین مکدر زمان و هرچه در اوست
 اندک این سواز عمان جوئی است
 نیک باینک و بد بیدگرود
 اهل دوزخ بدوزخ ای همه دان
 جان مستان سوی سرور رود
 چون شود بی حجاب پیدا سر
 سر جافی در آن مصاف رود
 سر این اوفتد ز تیغ جفا

در بیان آنکه این معانی غریب نادر بخشایش سید برهان الدین محقق ترمذی است رضی الله تعالی عنه که

مرید و شاگرد مولانای بزرگ بهاءالدین محمد المعروف بولد قدس الله روحه العزیز بود.

این معانی و این غریب بیان
 گفت در گوشم آن گزیده حق
 نکته هائی که کس نگفت آنرا
 جان او بود معدن اسرار
 ز اولیا کس چو او نگفت سخن
 سخنش را هر آنکه بشنودی
 مست گشتی و واله و حیران
 هرکه دیدی رخ ورا از دور
 بی معرف شدی بر او پیدا
 ز اولیای خداست بی شک و ریب
 بود پیدا میان خلقان
 ماه از اختران نه ممتاز است
 طفل شش ساله را شدی معلوم
 زبده اولیای یزدان بود
 گرچه جمله ورا غلام بدنند
 هرکسی قدر خویش دانستش
 زانکه احوال او چنان کان هست
 آشکار و نهان از این روی است

داد برهان دین محقق دان
 سبق برده ز سابقان بسبق
 کرد پیدا نمود برهان را
 همچو خورشید چشمه انوار
 فرد بود او بعشق و علم لدن
 دایم او را بصدق بستودی
 خانه هوش او شدی ویران
 نشدی پیش چشم او مستور
 که ندارد در این جهان همتا
 همه را رهبر است اندر غیب
 همچو از اختران مه تابان
 کی بگوید که صعوه چون باز است
 که نظیرش نیامد اندر روم
 همچو حق آشکار و پنهان بود
 لیک در فهم ناتمام بدنند
 آن قدر دیدکو توانستش
 جز خدا هیچکس ندانسته است
 که نهان بحرو در عیان جوی است

گشت پیدا بمما ز روی کرم
لیک او را هزار بحد گمر

از عطاهاش شد نم مایم
هست پنهان ز چشمهای بشر

در بیان آنکه حق تعالی کریم است و خلایق را برای آن آفرید که او را بشناسند و بدانند و ببینند اینکه روی نمینماید از بخل نیست بلکه از غایت کرم است، زیرا خلق تاب آفتاب دیدار او را ندارند اگر بی حجاب روی نماید در حال بسوزند پس نور خود را اندک اندک بواسطه‌ها میرساند تا از آن منتفع شوند و قوت گیرند. چنانکه مادر طعام و نان میخورد تا در او شیر میشود و در صورت شیر نان و گوشت را بطفل خود میخوراند اگر عین نان و گوشت را در دهان او کند و بخوراند طفل در حال بمیرد. همچنانکه آدمی لذت گیرد از آتش بواسطه حمام و آب گرم، لیکن اگر در عین آتش رود سوخته شود مرغ سمندری باید که در عین آتش درآید و آن ولی

خداست

ذره‌ای ز آفتاب گشت پدید
گر نماید جمال بی پرده
نی زمین ماند و نه هفت سما
قدر طاعت همیرسد نورش
گر نماید بتورخ از نزدیک
نی که گرمی ز آتش است ترا
چون بحمام گرم بشینی
خوشست آید درون آن گرمی
عرق آید ترا و گردی پاک
رسدت ز آب گرم آن لذت
آن خوشی گرچه ز آتش است بتو
که بسوزاندت یقین در حال
چون سمندر نئی مرو در نار
بر لب جونشین بشو جامه
زانکه از جو هزار ذوق بری
اندرو هر طرف روانه شوی
ایمن آئی در او ز غرق و خطر
آن قدر آب نافع است باشد
هم همان آب کزوی است حیات
نی که جیحون و نیل هم آب است
دارد این صد هزارگونه مثال
مه بیمثل را مثال مگو
زاسمان چهارمین خورشید
از سوم آسمان اگر تابد
در زمان سوزد و شود بی بر
تابش خورر دور مرحمت است

کی تواند جمال او رادید
نیست گردند خواجه و برده
نی پس و پیش و پستی و بالا
زننده زانی که دیده‌ای دورش
گرچه کوهی چو موشوی باریک
نافع و خوب از حجاب و غطا
گرمیش را بعشق بگزینی
بپذیرد تننت از آن نرمی
تن خشگت از آن شود نمناک
که خوشی‌اش نمایدت جنت
لیک بی واسطه مرو تو در او
نی امانت دهد نه هم امهال
ترک دریاکن و بجو رو آر
پند بشنو مباح خود کامه
تن بشوئی و غوطه ها بخوری
همچو کبک دری دوانه شوی
آب جو زان نمایدت چو شکر
از غم و رنج دافعت باشد
چون که شد بیش گشت عین ممت
لیک از آن مرگ شیخ و هم شاب است
بی مثالی ببر ز عشق منال
پیش عاشق جز آن جمال مگو
میکنند جلوه برگل و بر بید
تابشش را زمان نه برتابد
نیست گردد جهان ز خشگ و ز تر
نامدن سوی ما ز مکرمت است

همچنین هم خدای بی زوال
 عمل و عمل را چو واسطه کرد
 تا بدین واسطه رسد نورش
 بدعا تو وصال او جوئی
 و جوابت بگویی ای مسکین
 از منت این قدر وصال نکوست
 گرز بحر فزون شود آبت
 بی سرو پا شوی تو ای جویا
 اندک اندک بپر ز من قوت
 تا که آن آب را تو برتابی
 ارنی گفتی مسست وار کلیم
 از تو دیدار نیست هیچ دریغ
 زانکه بی میغ بر تو گر تا بم
 بر تو بهر تو نمیتابم
 مادر از مهر طفل خود را شیر
 و ردهد مرو را از اول نمان
 پس دعاها که میشود مردود
 نی ز بخل است رد آن سائل
 بخل بر خوان رحمتش نبود
 جوده شامل علی الاشیاء
 منک سال الوجود من عدم
 انت تحیی قلوب من ماتوا
 ان للکل فی العطاء کیفیت
 یرتقی منک صوره الاشباح
 صورتی منک صار کالمعنی
 امتلا من جمالکم ذاتی
 لیس ماض هنا ولا استقبال
 انا فی البحر غارق معدوم
 صورتی لا و ذاتی الا
 فنیست صورتی لدی الواحد
 چون بمیرد یقین تن عابد
 چونکه مرد او بین که میجوید
 همه عشق است و جملگان آلت
 عشق را بین گذر ازین و از آن
 مدد از عشق میرسد هشدار
 ازوئی زنده کرگلی گر خار

تافت بر ما ز راه حکمت و قال
 نور خود را بر این دو رابطه کرد
 از کرم میکند ز خود دورش
 هر دمی کی بینمت گوئی
 که ز من نیستی جدا تو یقین
 بخش از بحر بیحدم یک جوست
 نقطه ات نیست گردد و خوابت
 نیست گردی چو جان روی بیجا
 تا که آخر رسی در آن رؤیت
 هرچ ازو بشنوی تو دریایی
 لن ترانی جواب داد علیم
 مه من بهر تست اندر میغ
 نیست گردی ترا کجا یابم
 که نداری به آمدن تا بم
 میده تا شود جوان هم پیر
 در زمان میرد و شود بیجان
 از بر پادشاه حسی و دود
 زانکه سوزد ز تاب بی حائل
 هیچکس بی نصیب از او نرود
 نوره قد احاط بالاحیاء
 ان تشیی الشفاء من سقم
 انت تقضی امور من فاتوا
 کل شیئی وعدت فیه و فیت
 تجتنبی من جنانک الارواح
 صورتی فیک حار کالمعنی
 لا ابالی انا من الاتی
 بعد ما فزت منک بالاقبال
 راح علمی و قلبی المعلوم
 لا تقل عندنا اخی من لا
 انا رحمت و من هو الواجد
 کی بود بعد مردن او ساجد
 عشق او بی تنش بجان پوید
 نیست از آلت ای پسر حالت
 هیچ جز عشق را مبین و مدان
 نیست جز عشق در جهان برکار
 دامن عشق را ز کف مگذار

مور زنده ز حق سلیمان هم
خلق او جمله بخشش است و سخا
طفل در تب اگر غسل جوید
کندش روترش که ترش به است
به کند مر ترا به ای فرزند
رحمتش طفل را بود زحمت
عکس بیند چو جاهل است از کار

همه را رزق میدهد هر دم
خار را سازد از کرم خرما
پدر از مهر عکس آن گوید
بهرتر از جمله میوه هات به است
کز دگر میوه هاست رنج و گزند
گنج نعمت نمایدش نعمت
خفته کی گردد آگه از بیدار

مثل آوردن حکایت مرد خفته را که دهانش باز مانده بود ماری در دهانش رفت سواری عاقل آن را بدید، گفت

اگر این مرد را از حال آگاه کنم از ترس زهره‌اش بدرد به از این نیست که بالزام و زخم چوب او را از این
میوه‌های کوه در خورد دهم و زیر و بالایش بسیار بدوانم باشد که قی کند و مار با آن قی از شکم او بدر آید،
همچنان کرد. اولیاء نیز اگر از زشتی نفس بخلق خبر دهند زهره‌شان بدرد و از اطاعت و کوشش بمانند لیکن

ایشان را بطریق بر عملی دارند که عاقبت از نفس برهند

خفته را شنو که در صحرای
رفت اندر دهان او یک مار
شهواری ز دور آن را دید
گفت اگر آگهش کنم از حال
بر نیاید ز دست او کوی
هوش و فهمش رود شود لاشی
آن به آید کز او کنم پنهان
رای آن دیدکش بضر و شکوه
بدواند چهار سوی او را
تا از آن حالتش بیاید قی
گزر را بر کشید و سویش تاخت
خفته بیدار گشت گفت ای وای
زخمها میزنی پیشت و برم
من چه کردم ترا چه کین است این
سخت بیرحمی چه مردی تو
نیک دوری ز شفق و ایمان
همچو گوگرد درنده ای ملعون
گفت او را سوار هرزه ملا
بخور این میوه‌های که را زود
میزدش گرزها که پر خور ازین
می نهشتش که آید او بقرار
بعد از آن میزدش که زود برو
هیچ نگذاشتش که آساید

باز بودش دهان بسوی هوا
خفته از خواب خود نشد بیدار
چه کند چاره اش بیندیشید
زهره او ببرد اندر حال
اوقتد بیخبر چو دیواری
بل نماند اثر ز هسی وی
تا شود مار از او جدا آسان
بخوراند بسی ز میوه کوه
هم خوراند ز آب جوی او را
مار باقی برون شود ازوی
خفته را سو بسو بگزر انداخت
همچو گویم چه میبری از جای
گشت پر زخم از تو پا و سرم
نی چو تو مؤمنم چه دین است این
بی گنه خون من بخوردی تو
هست جانست ولی نداری جان
نکنی فارق از عزیز و ز دون
آنچه میگویمت بگیر هلا
هم از آلو و سیب و از امرود
گر بود ترش و گبر بود شیرین
چون خورانی میوه بسیار
زیر و بالا مثال پیک بدو
از چنان بیخودی بخود آید

میزدش گرز بی محابا او چونکه بیحد دویسد آن طالب مار با میوه های خورده از او مار را چون بدید آن غافل روی کرد او بدان سوار و بگفت ورنه گر تو نمیدی این مار تو خدائی مجب و یا که رسول پدر و مادرم نکرد این را هست دنیای دون برم فانی مار نفس است در درون شما زهرتسان درد از مهابت آن شرح زشتی نفس اگر بزبان سرو پاگم کنید از هیبت نتوانید هیچ راه برید جهت مصلحت کند پنهان تا نگرید کل ز خود نومید نفستان را کشد بحکمت او نفس ناراست شیخ نور خدا

گاه بر پشت و گاه بر پهلو شد ز ناگاه قی بر او غالب بدر آمد روانه شد هر سو جهل از او رفت شد قوی عاقل شکر حق را که با تو گشتم جفت خواست کردن مرا هلاک و فکار که بعلیا ببردم ز سفلو تو نمودی بمن ره دین را داد آن هر دو بود حیوانی شیخ آن را اگر کند پیدا نیست گردید از صلابت آن آورد در شما نماند جان عقل و روح از شما کند غیبت نتوانید سوی چرخ برید شیخ آن را و نیاورد بزبان تا چومه پر شوید از آن خورشید تا رهید از چنین عظیم عدو میرد از نور نار ای جویا

در معنی این حدیث پیغامبر علیه السلام که جز یا مؤمن فان نورک اطفاء ناری

نشینیدی حدیث پیغمبر گفت دوزخ بمنی بچنین زانکه نور تو گشت نار مرا کل دوزخ چو کشته گشت از او دست در شیخ زن که تا برهی کارت از وی شود نگونه زجهد بعد مدلول از دلیل مگوی بعد وصلت مگوز هجر دگر زانکه بعد از وصول جستن تو بعد مالا ح صورۃ المعلوم بعد ما فزت انت بالمدلول طلب الماء فی الفلاة قبیح بعد تحصیل مقصد ترجو بعد ما صرت واحداً حقاً هوباق و ماسواه یزول صرت بالله قائماً ابداً

که چه گفت آن شهشه سرور که گذر از من ای ولی گزین داد بر بادکار و بار مرا چون بود حال نفس جزو بگو از بدیها و رونهی بیهدی برد او از تو زهر و آرد شهید بعد معلوم هیچ علم مجوی نیست نیکو ازین سخن بگذر جستن آب باشد اندر جو طلب العلم بعده مذموم شرح ذکر الدلیل منک یزول طلب الترتب فی الفلاة قبیح یافته چیز را دوباره مجو غیر لقیاه فیک لایقی کل من لیس فی هواء یحول شارباً من سلافه رغداً

بخشش شـیخ روح باقی دان
شاهد و شمع و باده است عطاش
ذوق را یک بین مبین تو دو چیز
چون در آن ره دوئی نمیگنجد
محو شو در احدگنذر ز عدد
بگذر از اسم در مسمی رو
قطره بودی بجوش و دریا شو
هین ممان ز اصل خویش و آی به پیش
زانکه زبده توئی و عالم درد
نی توکه را همیکنی از جا
این جهان را بود حد و پایان
هرکه این دید بر سما پیرید
درد آن عشق پرده ها درد
چون نمائی تو آنکه آید او
نی که چون تو مطیع من گشتی
هر دو چون پر شدیم از ذوقی
یک بود شوق در همه ابدان
شوق بیشک برد ترا بجنان
در فغانم ز ننگ عالم دون
شاهد و باغ آورد در پیش
نقشهای جهان حجاب دل اند
من نمودم اگر کسی بیناست
هر یکی از شما دو صد گنجید
چون ملک بر سما همی پیرید
همچو جان میروید بی سر و با
همتان بیگمان که نور منید
نیست اندر جهان عشق دوئی
این سخن را حد و نهایت نیست

آنچنان روح خمیر و ساقی دان
هست هر سه یکی مگیر جداش
مکن او را جدا چو جوز و مویز
تو ممان چون توئی نمیگنجد
تا ببری از خدا هزار مدد
اسم را هل بیا مسمی شو
ترک پستی کن و بیالا رو
در تو هست اصل آن گرای بخویش
تو بزرگی عظیم و عالم خرد
گرچه تو یک توئی و که صدتا
وان جهان را نه حد بود نه کران
پرده ها را ز شوق حق بدرید
بلکه هم ارض و هم سما درد
پس بدانی که نیست کس جز تو
هم مرار روح و هم بدن گشتی
هر دو باشیم زنده از شوقی
بهل ابدان و شوق را یک دان
در جنانی که هس شد ز جنان
که کند خلق را بخود مفتون
نوش بنماید و بود آن نیش
زانکه موجود جمله زاب و گل اند
داند او گنجهای روح کجاست
گرچه در قالب شش و پنجید
بر سما صفا همی پیرید
غلط غلطان ز جای در بیجا
گرچه در چار میخ حبس تنید
از دوئی در گذر که جمله توئی
روز برهان دین بگو مکن ایست

در بیان مرید شدن سید برهان الدین محقق ترمذی رضی الله عنه حضرت مولانا ابهاء الدین و الحق ولد را عظم الله ذکرة در بلخ و دیدن مفتیان بلخ پیغامبر را علیه السلام در خواب که در خیمه بزرگ نشسته بود و بهاء الدین ولد را استقبال کرد و باکرام و اعزاز از تمام بالای خود نشانید و بمفتیان فرمود که بعد از این او را سلطان العلماء خوانند و آمدن مفتیان بامداد باتفاق تا آن عجایب را که در یک شب دیده بودند عرضه کنند که دوش چنین دیدیم پیش از آنکه بسخن آیند حضرتش جمله را بعین آن صورت که ایشان دیده بودند بعلامات تمام بیان فرمود، بیهوشی و حیرت آن جماعت یکی در هزار شد و پیوسته ضمائر خلائق گفتی و بر سر آن فایده‌های دیگر فرمودی که سر سر ایشان بود و از آن خبر نداشتند.

خواست کان جایگاه آرامند
 که برو بود عشق حق غالب
 عاشقانش گذشته از عد و حد
 همه در علم و در عمل مختار
 زان چو صدیق داشت او صدری
 از فرشته گذشته در تقوی
 بنده اش بود عادل و ظالم
 حق بوی علم را تمامت داد
 بر در او ز جان شدی بنده
 چه ز ندی پیش آن بینا
 آمدندی بخندمتش هر روز
 مصطفی قطب انبیای خدا
 دیده یک خیمه کشیده طناب
 زده تکیه بصد هزار اعزاز
 از در خیمه اندرون آمد
 پیش رفت و گرفت دستش را
 زان ملاقات گشت بیحد خوش
 که از امروز این شه دین را
 در رکابش بجان و دل پوئید
 از سر صدق بی نفاق همه
 سر آن خواب را از او جویند
 خوابشان را و سر نکرد نهفت
 همه را کرد او تمام بیان
 بی دف و نای شورها کردند
 وز خبرهای باعلامت او
 بازگفتی برای برهان را
 یافتند از خدای کار و کیا
 هر یکی پادشاه آفاق اند
 از بدو نیک جمله پیش رود

در جوانی بلخ چون آمد
 جد ما را چو دید آن طالب
 لقبش بد بهاء دین ولد
 جمله اجداد او شیوخ کبار
 اصل او را ناسب ابوبکری
 مثل او کس نبود در فتوی
 همچو او در جهان نبود عالم
 بود اندر همه فنون استاد
 بوحیفه اگر بدی زنده
 فخر رازی و صد چو بوسینا
 همه چون طفلکان نوآموز
 خوانده سلطان عالمان او را
 مفتیان بزرگ اندر خواب
 مصطفی اندرون خیمه بنواز
 ناگهانی بهاء دین ولد
 مصطفی چونکه دید جست از جا
 برد پهلووی خویش بنشانندش
 گفت از آن پس بمفتیان این را
 جمله سلطان عالمان گوئید
 بامدادان باتفاق همه
 بر درش آمدند تا گویند
 پیش از آنکه کنند عرض اوگفت
 دادشان از مقام و حال نشان
 جمله پیشش فغان بر آوردند
 خیره گشتند در کرامت او
 دائماً او ضمیر خلقان را
 تا بدانند کاهل ذوق و صفا
 نایبان گزین خلاق اند
 هر چه خواهند در دوکون شود

دیو را چون ملک کنند بدم
حاکم مطلق اند در عالم
همه از عکس نورشان روشن
آفتاب حقایق اند همه
همه گفتن برای اجسام است
عدد موجهها اگر شد صد
بس کنم زین سخن که رمز بس است
گشت سید مریدش از دل و جان
در مریدی رسید او بمراد
چشمهای ورا گشاد چو باز
بی نوا آمد و نواها یافت
چشمه عشق از دلش جوشید
عین غمهاش ذوق و شادی شد
خار هجرش ز وصل گلشن گشت
مس جانش ز نار عشق گداخت
شبهوت ناریش از او شد نور
نیست شد از خود و بحق پیوست
مرد پیش از اجل بدل شد حال
عمر بشمرده را چو داد ستند
همچو دانه که شد فنا در خاک
گوهرش جوش کرد و دریا شد
شد بر او تنگ این جهان فنا
شد میسر ورا در آن رفتار
عاقبت قطب گشت در عالم
چون ز آدم گذشت در رتبت
هس نقره همیشه ساجد زر
پایه پایه است نردبان جانا
چونکه کم طالب است افزون را
بیست جویان شده است پنجه را
هرکه از تو فزون بود شه تست
ظاهراً اگر نئی ورا واجد
در حقیقت غلام اوئی بو
تو مرید وئی و بیخبری
بنده ای وصف شه کجا گوید
این ندارد کران از آن شه گو

هم ملک را کنند دیو دژم
لطف از ایشان رسیده بر عالم
خار دلها ز لطفشان گلشن
زندگی دقایق اند همه
زانکه هر جسم را جدا نام است
بحر را بنگر و گذر ز عدد
هرکرا اندرون خانه کس است
تا روان را کنند ز شیخ روان
زانکه شیخش عطای بیحد داد
تا سوی شاه خویش آید باز
رفت از وی کدر صفاها یافت
جان او باده بقا نوشید
سوی عشقش چو شیخ هادی شد
شب تارش چو روز روشن گشت
گشت زر چون بکیمیا در ساخت
گشت موسی وقت در تن طور
گشت روح و ز بند جسم برست
زنده گشت از جلیل جل جلال
از خدا عمر باقی سرمد
با دو صد برگ سر بزد چالاک
ترک پستی گزید و بالا شد
رفت همچون ملائکه بسما
عالم وصل و ملکیت دیدار
سجده گاه ملک شد و آدم
لاجرم آدمش کند خدمت
همچنان زر کند ساجد گهر
پایه زیر ساجد بالا
پس کند سجده برد اکسون را
خواجه میر سر نهد شه را
زانکه تو اختری و او مه تست
لیک هستیش باطناً ساجد
گر بصورت ورا نجوئی تو
طفل خردی و غافل از پدری
شرح او را مگر خدا گوید
ترک اخترکن و از آن مه گو

در بیان آنکه چون بهاء الحق و الدین قدس الله سره از قوم بلخ و محمد خوارزمشاه رنجید از حق تعالی خطاب آمد که از این ولایت بیرون رو که من ایشان را هلاک خواهم کردن. سبب خرابی آن ولایت و هلاک آن قوم از آن شد. همچنین هر قومی را حق تعالی هلاک نکرد تا پیغمبر آن زمان از ایشان نرنجید که تا دل اهل دلی نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد. و در تقریر آمدن مولانا بهاء الدین ولد بقونیه و مرید شدن سلطان علاء الدین و کرامتهایش بعین دیدن و عشقبازیهایش بحضرت بهاء الدین ولد قدسنا الله بسره و بعد از نقلش هفت روز تعزیه داشتن و عرس دادن و سارناشدن او و تمامت اهل قونیه را مالها بخشش کردن.

گشت دلخسته آن شه سرمد
کای یگانه شهنشه اقطاب
دل پاک ترا ز جا بردند
تا فرستیمشان عذاب و بلا
رشته خشم را دراز تیند
زانکه شد کارگر در او آن راز
که از آن راز شد پدید اثر
منهزم گشت لشکر اسلام
کشت از آن قوم بیحد و بسیار
هست حق را هزارگونه عذاب
دوزخی را بلا بود سرمد
در سؤالش ز حق جواب آمد
که ز جهل اند خوار و کور و کبود
کشم از باد و خاک ایشان را
یا نهمشان در آتش پرتاب
که چها داده با کمان و مهان
مینمود آن عزیز و زیده دهر
فوت گردد از آن سخن مأمول
همه عمرم در آن حدیث رود
وز مهمات خود خبر کردن
تا شوند اهل روم ازو مرحوم
برگزید و مقیم شد آنجا
که رسید از سفر یگانه دهر
آفتاب از عطاش پرتاب است
هست از سرهای عشق خبیر
از زن و مرد و طفل و پیر و جوان
زوجه اسرارها که بشنیدند
همه کردند ز او روایت ها
که و مه مرد و زن مریدش گشت
ز اعتقاد تمام بامیران

چونکه از بلخیان بهاء ولد
ناگهش از خدا رسید خطاب
چون ترا این گروه آزدند
بدرآ از میان این اعدا
چون که از حق چنین خطاب شنید
کرد از بلخ عزم سوی حجاز
بود در رفتن و رسید خبر
کرد تاتار قصد آن اقوام
بلخ را بستند و بزاری زار
شهرهای بزرگ کرد خراب
قهرهای خدا ندارد حد
هر نبی را همین خطاب آمد
که جدا شو از این گروه حسود
تا کنم من هلاک ایشان را
یا کنم غرق جمله را در آب
نتوان گفت در ره آن سلطان
چه کرامتها که در هر شهر
گر شوم من بشرح آن مشغول
سالها آن تمام خود نشود
لازم آمد از آن گذر کردن
آمد از کعبه در ولایت روم
از همه ملک روم قونیه را
بشنیدند جمله مردم شهر
همچو گوهر عزیز و نایاب است
نیستش در همه علوم نظیر
رو نهادند سوی او حلقان
آشکارا کرامتش دیدند
همه بردند از او ولایت ها
چند روزی برین نسق چو گذشت
بعد از این هم علاء دین سلطان

آمدند و زیارتش کردند
گش سلطان علاء دین چون دید
چونکه وعظش شنید شد حیران
دید بسیار ازو کرامتها
که نبید قطره‌ایش اول از آن
چون که این مرد را همی بینم
دل همی لرزدم ز هیبت او
همه عالم ز ترس من لرزان
هیبتی میزند از او بر من
شد یقینم که او ولی خداست
دائماً با خواص این گفتی
بعد ده سال از قضای خدا
شاه شد از عنای او محزون
آمد و شست پیش او گریان
گفت این رنج هم از او زائل
گر شود نیک بعد از این سلطان
همچو لشکرکشیش کردم من
چون بدیدیش هر زمان سلطان
شه چو گشتی روانه سوی سرا
اگر این مرد راست میگوید
وقت رحلت رسیده است مرا
زانکه گر من شوم بظاهر نیز
همه عالم شوند مست خدا
همه از کارها فرو مانند
حالت جمله چون چنین گردد
نشود یافته خورش پوشش
زانکه آن شهریار اهل سلوک
چون جهان را هنوز مهلت هست
عمر دارد هنوز این هستی
پس یقین شد که رفت خواهم من
خود همان بود ناگه ازدنیا
چون بهاء ولد نمود رحیل
در جنازه اش چو روز رستاخیز
نار در شهر قونییه افتاد
علمها سر برهنه و میران
هیچ در قونییه نماند کسی

قند پند ورا ز جان خوردند
روی او را بعشق و صدق مرید
کرد او را مقام در دل و جان
یافت در خویش ازو علامتها
روی کرد و بگفت با میران
میشود بیش صدقم و دینم
میهراسم بگشاه رؤیت او
من ازین مرد چیست یارب آن
که از آن لرزه میفتد در تن
در جهان نادر است و بیهمتاست
روز و شب در مدح او سفتی
سر ببالین نهاد او ز عنای
هیچ ازین غصه اش نماند سکون
با دو چشم پر آب و دل بریان
شود از هست حق بمائیل
او بود من شوم رهیش از جان
خدمت او کنم بجان و بتن
باز کردی اعاده آن پیمان
او بگفتی بحاضران که هلا
از خدا بود ما همجوید
رفت خواهم از این جهان فنا
پادشاه این جهان شود ناچیز
همه چون من روند بی سرو پا
همه حیران عشق هو مانند
عشقشان دائماً قرین گردد
خلق مانند جمله از کوشش
گفت دارند ناس دین ملوک
گرچه خود نیست هست او پیوست
مانند خواهد بلندی و پستی
تا نگرده خراب عالم تن
نقل فرمود جانب عقبی
شد ز دنیا بسوی رب جلیل
مرد و زن گشته اشگ خونین ریز
از غمش سوخت بنده و آزاد
جمله پیش جنازه با سلطان
از زن و مرد و از شریف و خسی

که نشد حاضر اندر آن ماتم
 در جهان هیچکس نداد نشان
 شه ز غم هفت روز بر ننشست
 هفته‌ای خوان نهاد در جامع
 مالهاً بخش کرد بر فقرا
 روز و شب در فراقش افغان کرد
 تعزیه چون تمام شد پس از آن
 همه کردند رو بفرزندش
 بعد از این دست ما و دامن تو
 شاه ما زین سپس تو خواهی بود

چون کنم شرح آن کزان ماتم
 که برون شد جنازه‌ای ز آنسان
 دل چون شیشه‌اش ز درد شکست
 تا بخوردند قانع و طامع
 جهت عرس آن شه و الا
 از دو چشم اشک و خون در افشان کرد
 خلق جمع آمدند پیر و جوان
 که توئی در جمال مانندش
 همه بنهاده‌ایم سوی تو رو
 از تو خواهیم جمله مایه و سود

در بیان نشستن مولانا جلال الدین قدسنا الله بسره العزیز بر جای والدش مولانا بهاء الدین ولد رضی الله عنه و بعلم و عمل و زهد و تقوی و فتوی همچون پدر آراسته شدن و رسیدن سید برهان الدین محقق عظم الله ذکره بطلب شیخ خود بقونیه و شیخ را نایافتن و فرزندش مولانا جلال الدین را دیدن که در علوم ظاهر بغایت شده بود و بمرتبه پدر رسیده و بدو گفتن که بعلم وارث پدر شدی الا پدرت را غیر از این احوال ظاهر احوال دیگر بود و آن آمدنی است نه آموختی، بر رسته است نه بر بسته و آن احوال از حضرتش بمن رسیده است، آن را نیز از من کسب کن تا در همه چیز ظاهراً و باطناً وارث پدر گردی و عین او شوی

شست بر جاش شه جلال الدین
 چون پدر گشت زاهد و دانا
 مفتی شرق و غرب گشت بعلم
 علم دین احمدی افراخت
 که پدر اوست و ز پدر افزون
 بیقراران شدند از او ساکن
 داد با هر کسی عطای دگر
 وان کسی کو نداشت آن گوهر
 از عطاهاش کس نشد محروم
 داد با هر یک آنچه لایق اوست
 آن عطا در زبان نمیگنجد
 میکنم قصه ها که بنمایم
 چونکه دستور نیست از یزدان
 خواه و ناخواه گشته ام راضی
 نیست این را نهایت و آغاز
 مدتی چون بماند در هجران
 گشت بسیار و اندر آخر کار
 گفت شیخ بدان که در روم است
 این طرف عزم کرد آن طالب

رو بدو کرد خلق روی زمین
 سرور و شاه جمله علمای
 از جهان جهل در نوشت بعلم
 هر که آن داشت مرورا بشناخت
 حرکاتش ز یکدگر موزون
 همه در ظل او ز خوف ایمن
 شد از او یک چو ماه و یک چون خور
 مرورا کرد بی فلک اختر
 برد محمد از او وهم مذموم
 همه ره برده در حقایق دوست
 تن من زین سبب همی رنجد
 زان نمودم دمی بیاسایم
 که رسد هر تنی بعالم جان
 کرده ام ترک حالی و ماضی
 سوی آن قصه روگذر از راز
 طالب شیخ خویش شد برهان
 داد با وی خبر یکی ز کبار
 نیست پنهان بجمله معلوم است
 عشق شیخش چو شد بر او غالب

آمد از عشق شیخ خود تازان
 گشته از شیخ پرچو جام از می
 چونکه شادان بقونیه برسید
 همه گفتند آنکه میجوئی
 هست سالی که رفت از دنیا
 جسم خاکیش رفت اندر خاک
 گفت سید که شیخ اندر ماست
 عین شیخم ز من نماند اثر
 آب اگر در هزار کوزه بود
 آب جوید ز کوزه تا بخورد
 مؤمنان را ازین سبب یک خوانند
 چونکه ما عاشق خدای خودیم
 در محبت نگرگذر ز عدد
 نیست این را نهایت و آخر
 کرد آغاز و گفت جلوه کنان
 خلق را پس بخویش دعوت کرد
 شهر جمله مرید او گشتند
 همه گفتند توئی بهاء ولد
 در گمانشان نبود هیچ خطا
 گفت از آن پس بشه جلال الدین
 لیک بدو الدتو صاحب حال
 قال او را گرفته ای بدو دست
 تا تمامت تو وارثش باشی
 وارث والدی تو اندر پوست
 از مرید پدر چو آن بشنید

با هزاران تبختر و نازان
 همچنان کز شکر شود پرنی
 شیخ خود را ز شهریان پرسید
 هر طرف بهر او همیوئی
 رخت را برد باز در عقبی
 جان پاکش گذاشت از افلاک
 همچو روغن نهان شده در ماست
 هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
 عاقل از کوزه ها زره نرود
 تشنه در نقش کوزه کی نگرد
 که بر آن جمله نور خویش افشاند
 همه زین رو یکیم و بیعدیم
 بیعد بین جمال و لطف احد
 بازگو تا چه گفت آن فاخر
 که منم شیخ بیخطا و گمان
 گشت از جان غلام او زن و مرد
 در درون تخم مهر او گشتند
 بلکه هم سر سرو نور احد
 صد چنان بود آن شه والا
 گرچه در علم نادری و گزین
 جوی آن را و درگذر از قال
 همچو من شوز حال او سرمست
 نور اندر جهان چو خور پاشی
 مغز من برده ام نگر در دوست
 گشت جان و بگرد تن نتید

در بیان مرید شدن جلال الحق والدین قدسنا الله بسره العزیز سید برهان الدین محقق رضی الله عنه را و مدت نه سال در صحبت او بودن و بعد از آن نقل کردن سید برهان الدین و مولانا جلال الدین بمجاهده و ریاضت مشغول شدن و بکمال شیخی رسیدن و عین او گشتن و قطب زمان خویش شدن چنانکه کاملان و واصلان و قطبان اولین و آخرین محتاج عنایت او بودند.

شد مریدش ز جان و سر بنهاد
 پیش او چون بمرد زنده اش کرد
 گشت غم راوعین شادی کرد
 درد دردش کشید چون مردان
 مرد بی درد دان که مرده بود
 درد در جان نشان زندگی است

همچو مرده پیش او افتاد
 گریه اش برد و کان خنده اش کرد
 دیده اش را گشاد و هادی کرد
 تا ابد زنده اند پر دردان
 دائماً همچو یخ فسرده بود
 درد پیش خدای بندگی است

نیست بنده هر آنکه دردش نیست
هرکرا درد بیش پیش بود
اندرین راه درد باشد پا
مرد بیدرد زشت جان دارد
مرد بی درد زنده مرده است
تن ز جان زنده است جان از درد
حامله کی بزاد بیدردی
وصل بی درد و غم محال بود
مرغ جان راست درد چون پر و بال
گریه و سوز و ناله کن افزون
زانکه حبس است عاشقان را چون
اندرین گفت کی رسد هر دو
بود در خدمتش بهم نه سال
همسر و سر شدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا
ماند بی او جلال دین تنها
خواب و خور را در آن هوس بگذاشت
پنج سال اینچنین ریاضت کرد
عمل و درد را چو کرد قرین
ببعد شد کرامش پیدا
ده هزارش مرید بیش شدند
مفتیان بزرگ و اهل هنر
خاص و عامش مرید و بنده شدند
وعظ گفتمی ز جود بر منبر
سرهای نهفته را گفتمی
صیت خویش گرفت عالم را
گشت اسرار از او چنان مکشوف
در چنین دعوت و بحق مشغول

مشنو از کسی که گردش نیست
مرد بی پا چگونه راه رود
آنچنان پا برد ترا بسما
مرد بی درد کی امان دارد
در تن خنب مانده چون درد است
مرد بیدرد را مخوانش مرد
لشکری کی شکست نامردی
دل افسرده بی وصال بود
مرغ بی پرکجا رسد بمنال
تا رهاند ز چون ترا بیچون
جهدکن تا روی ز حبس برون
چون ز عشق است دور افلاطون
تا که شد مثل او بقال و بحال
زانکه یکدل بدنند در معنی
کرد رحلت سوی سرای بقا
روز و شب کرد روی سوی خدا
علم جستجوی را افراشت
از سر صدق و سوز و ناله و درد
رفت همچون ملک بچرخ برین
پیش هر پیر و نزد هر برنا
گرچه اول ز صدق دور بدنند
دییده او را بجای پیغمبر
چون نبات از بهار زنده شدند
گرم و گویا چو وعظ پیغمبر
هر زمان صد هزار در سفتی
کرد زنده روان آدم را
هر مریدش گذشت از معروف
عاشقان را مراد از او بحصول

در بیان آنکه از دور آدم تا این غایت احوال اولیای کامل و عاشقان واصل ظاهر شد و خلق رو بدیشان آوردند و احوال بزرگی ایشان را همه شنیدند و قبول کردند و اهل علم ظاهراً از حال ایشان بیخبر بودند تا حدی که منصور حلاج رحمه الله علیه را از غایت بیخبری بردار کردند و آویختند باز بالای عالم اولیاء عالم دیگر است و آن مقام معشوق است، این خبر در عالم نیامد و بهیچ گوش نرسید مولانا شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره جهت مولانا جلال الدین قدسنا الله بسره العزیز ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبه اولیائی و اصل سوی عالم معشوقی برد زیرا از ازل گوهر آن دریا بود که کل شیئی یرجع الی اصله

ناگهان شمس دین رسید بوی گفت انی زتاب نورش فی

ازورای جهان عشق آواز
شرح کردش ز حالت معشوق
گفت اگر چه بیاطنی توگرو
سراسرار و نورانوارم
عشق در راه من بود پرده
اولیائی که صرف معشوق اند
حالشان چون بگفت در نامد
علم ظاهر ز فقر اگر دور است
اهل ظاهر ز فقر نادان اند
گرچه عشاق راست ملک بقا
اهل ظاهر زدند بر منصور
همه از جهل گشته دشمن او
اندر این دور اگر بدی منصور
خصم گشتی و قصدشان کردی
دعوتش کرد در جهان عجب
شیخ استادگشت نوآموز
منتهی بود مبتدی شد باز
گرچه در علم فقر کامل بود
عاشق راستین بود نادار
سخت نایاب در جهان چو گهر
حال عاشق چو باشد ای پسر این
حال معشوق را که چون باشد
اهل دیدار می ندانندش
چون ندارند زان جمال خبر
شمس تبریز بود از آن شاهان
جنس آن بود هم بدان پیوست
رهبرش گشت شمس تبریزی
پیش از این گفته ایم قصه او
که چها رفت بروی و اصحاب
چه جگرها که خون شد از هجران
سوز کز وی فتاد در عالم
همه را بسته کرد آن دم دم
نتوان گفت شرح این ای عم
غم حق اصل و مایه شادی است

برسانید بی دف و بی ساز
تا که سرش گذشت از عیوق
باطن باطن من این بشنو
نرسند اولیا باسوارم
عشق زنده است پیش من مرده
برتر از مرتضی و فاروق اند
میشان را بگو کی آشامد
سرایشان ز فقر مستور است
فقر از آن گره بدان سان اند
ملک معشوق هست از آن اعلی
زانکه بودند از جهانش دور
زانکه از سر او نباشان بو
حال ایشان بر او شدی مستور
در سیاست مدارشان بردی
که ندید آن بخواب ترک و عرب
درس خواندی بخدمتش هر روز
مقتدی بود مقتدی شد باز
علم نو بود کوی بنمود
باشد از مردمان نهان چون سر
کم کسی یافت زو نشان و خبر
چشم جان را گشا و نیک بین
آن ز شرح و بیان برون باشد
زانکه نشنیده اند مانندش
جای دیگر همیکنند نظر
دعوتش کرد لاجرم سوی آن
از ره جان بجان جان پیوست
آنکه بودش نهاد خونریزی
در سر آغاز جوی آن را تو
چون شدند از فراق او احباب
یار و اغیار از غمش بفرغان
آتش افروخت در بنی آدم
اشگهاشان روانه شد چون یم
سنگ بگداخت ز آتش آن غم
در خرابش نهفته آبادی است

در بیان آنکه غم آخرت زندگی بار آورد و غم دنیا دل را پژمرده کند. زیرا دنیاگندم نما و جو فروش است

بظاهر خوب مینماید و در حقیقت زشت است، عجوزه‌ایست که خود را می‌آراید و در نظر خوب و جوان مینماید، بسحر و مکر مردم را از راه میبرد رهزن راه خداست، قلب را زر مینماید و بدرا نیک و نیستی را هستی شهوات و چرب و شیرین دنیا بزبان حال وسوسه میکند آدمی را که گرد ماگرد تا سود ببری و سود آن کلی زیان

است

غم دین خور که سود آن دارد
دل بیالسد زاننده عقبی
بهر دنیا بود چو زهر الیم
ظاهرش مشک و باطنش خبث است
زیر آن خون و بلغم و سرگین
مینماید زرننگ و بسوزییا
تا نیفتی بدم او هشدار
درمش کمتر است از یک بول
تا نیفتی چو ابلهان مغبون
جهت خود زیانها اندوخ
مفلس و بیمراد شسته حزین
غیر ایشان زدام او نجهید
گشسته محروم از عطای نعیم
مانده و گشسته هیضم دوزخ
از کبیر و صغیر و پیر و جوان
نکنند سوی او بمیل نظر
جاه دنیا نماید او را چاه
شادی و عشرتش سراسر غم
زوگریزد رود سوی عقبی
غیر آن کوگریخت در الله
خنک او را که طاعت حق خوست
هر که دین را فروخت شد مغبون
دشمن است ارچه مینماید دوست
مغز بر نغزهاش چون چغز است
تا بدین حیلہ ات برد بجحیم
در پیش چون روی برد سر تو
زین فزایش بود وزان کاهش
خوش بخور تا زرنج و اخردت
بهر بازی رمد ز علم و ادب
ماند اندر ندامت او منکوس
خوار و مردود گشت دردوسرای
رایت بخت چون شهان افراشت

غم دنیا مخور زیان دارد
جان بکاهد ز غصه دنیا
بهر حق رنج هست گنج عظیم
غم و شادی این جهان عبث است
پوست بر آدمی بود تزین
چون عجوزه است صورت دنیا
پر فریب است و مکر آن غدار
قلب او را مکن چو نقد قبول
هین بیازار او مشو مفتون
هر که با او کند خرید و فروخت
خلق بسیاری از او بدرد و حنین
جز ولی و نبی کسی نرهید
زوشده انس و جن بدم جحیم
همه از ذوق دانهاش در فسخ
روز محشر کنند از او افغان
خنک آن جان کزو بود بحذر
ور نظر افتدش بر او ناگاه
نقد دنیا برش بود چون سم
همچو افعی نمایدش دنیا
از چنین اژدها نیافت پناه
ذکر و صوم و صلوة دافع اوست
دین همیگردد از نماز افزون
اینجهان را چو نقش دان و چو پوست
وعده‌هایش دروغ و بیمغز است
دعوتت میکند بسوی نعیم
نفس بد سوی اوست رهبر تو
عقل ضد وی است در خواهش
داروی تلخ اگر دهد خردت
گرچه تلخ است طفل را مکتب
اندر آخر نمایدش معکوس
سبب لعب کودک بدرای
وانکه بازی و هزل را بگذاشت

در بیان آنکه کارهای دنیا همه بازی است و در آن کارها هیچ فائده و حاصلی نیست. همچنانکه کودکان یکی پادشاه شود و یکی وزیر و یکی سرهنگ و یکی امیر و بعضی لشکر. بدان هیچ قلعه و ولایتی حاصل نشود. اینهمه عمر ضایع کردن باشد در بی فائده‌گی. چون پیر شوند و بزرگ از آن پشیمان گردند و گویند که چرا عوض بازی علم و ادب نیاموختیم. سب جهل خواری و بینوائی میکشیم. اکنون عمر دنیا را حالت طفلی دان، و شهوات و شاهدان و جاه و مال را آن بازی دان که در آن حاصلی نیست جز پشیمانی. و آخرت را حالت پیری دان که بر تو مکشوف میشود که آنچه شیرین مینمود تلخ بود، و آنچه جاه چاه، و آنچه خوب زشت، الی مالانهایه. چنانکه حق تعالی میفرماید انما الدنيا لعب و لهو و زينة. زینت از آن میفرماید که ذاتش از خود خوب نیست بتزین خوب مینماید. و در سوره دیگر میفرماید که زین للناس حب الشهوات. مزین نمود شهوات خود را بخلق همچون مس زراندود و یا چون عجوزه آراسته بظاهر خوب و بباطن زشت، خویش دروغ و

زشتیش راست چنانکه قلب

<p>کار دنیا بود یقین بازی در نبی نام اوست لهو لعب زینتش گفت باز در پی آن همچو یک پیرکو بارایش سرخ و اسپید مال اندر رو زینت عاریه بخود بریست گفت در سوره دگر زین شهوات جهان شد از تزین که بر او عاریه است آن زینت اوگر از خویش خوب و خوش بودی ماش آراستیم و خوب شده است ساحره است این عجوزه مکار دستمان را بمکر و دستان بست برنیائی بسوی بقوت و زور نالسه کن زود در خدای گریز من بر آبم بسوی بحیله و مکر چرب و شیرین ز خوان او نخورم نکنند سودت این اگر صد سال مدد از حق رسد مگر که رهی زور را ترک بسوی و زاری کن تا ز چنگش خدات برهانند گرچه اینزو دهد ترا یاری جهد را هم از او بدان نه ز خویش جهد دانسی چرات داد خدا</p>	<p>ناسزائی اگر بسوی سازی غیر طاعات و خیر سهو و کعب که ز خود نیست او لطیف و جوان خویش زیبا کند بالایش تا نماید رخش بدان نیکو تا بدان مردم افکند درشت نیک دریاب اگر توئی دین خوب پیش تو لیک نیک بین بهر قلبش فدا مکن دینت هیچ حق زین نفرمودی وین پی امتحان نیک و بد است مکر او را نه حد بود نه شمار در جهان کم کسی ز دامش رست زهی زو مگر که اندر گور تو مگو ممکن است از او پرهیز شود از من خراب او را و کر دست را بسوی کاسه اش نبرم سر زنی او کند ترا پامال وز چنین چاه پر بلا بجهی چاره او بعون باری کن وز چنین خندقت بجهانند پاس دارو گذر ز اغیاری تا نمائی پس و برانی پیش زانکه بی جهد کس ندید او را</p>
---	---

در بیان آنکه در مخلوقات و مصنوعات آدمی است که مختار است و باقی مجبوراند اختیاری ندارند. چنانکه

آتش قادر نیست که گرمی نکند و آب نتواند که تری نکند و آفتاب نتواند که روشنی ندهد. پس آدمی در محل حساب از آن است که مختار است و برسد و نیک قادر است. و اگر گوید مجبور و قادر نیستم خلاف میگوید زیرا

پشیمانی او بر کار کرده مکذب دعوی اوست

که تو باشی زرای خود بر کار
جبر بگذار و شو مطیع او را
از جماد و نبات و از حیوان
از بد و نیک و از گل و از خار
همه مشغول آنچه مأمورانند
زب آید تری و هم نرمی
برگ گل کی خلید چون خاری
کار دیگر نیاید از ایشان
هرچه خواهی کنی و بتوانی
سوی طاعات و بر روانه شوی
راست نه دست و پای را برجا
بجز از راستی مگیر بدست
سوی راه صواب سیر کنی
گردن خود زنی بهر حالت
تو خرابی کنی و بدکاری
گرم رو باش و بگذر از سردی
اینچنین اعتقاد چون قدر است
کز تو می آید آن خطا و زیان
گوش خود را مکن بقاصد کر
که کند بیگناه را بجحیم
که کشد بیگناه از کس کین
همه لعنت کنند آن خس را
بر خدائی کز رسد یاری
خور دین بر تو نور کی باشد
وز پی ذوق نوش نیش آید
زان سبب میکشی چنین باری
تا از آن آیدت پشیمانی
گو که دانم یقین که هیچ جز
توبه کردم توئی پناهم و بس
کی رسد در پیش چنان گرمی
توبه کردم ببخش بر جانم
بخشد آنکس که جمله میدانند
حق از آن طرفه صورتی بنگاشت

زان سبب آفریدت او مختار
قدرت داد بر همه اشیا
غیر انسان زدیم و از پریان
هم زخاک و ز باد و آب و ز نار
نیستشان اختیار و مجبورانند
نار سوزاند و کند گرمی
آید از هر یکی دگرکاری
بهر ایشان که ساخت الرحمن
لیک تو که ز نسل انسانی
پای از آن داده تا بر راه روی
هست در حکم تو دو دست و دو پا
تو بیاراه کژ مرو که بد است
دادت آلت که کار خیر کنی
تو بعکس از چنین نکو آلت
آلت داد بهر معماری
نیکوئی کن با آلت ار مردی
جرم خود را مگو که از قدر است
رو مکن بر قضا حواله آن
جرم خود بر خدا منه دیگر
بر خدا این گمان بد است عظیم
هیچ دونی روا ندارد این
گر زنی بیگناه کس کس را
پس تو این خلق چون روا داری
اعتقاد بدت چو این باشد
گر ترا درد و رنج پیش آید
تو یقین دان که کرده ای کاری
لیک آن جرم را نمیدانی
توبه کن زود و ناله کن بخدا
نرسد بیگناه بر سر کس
تا نیاید زمن چنان گرمی
زان گناه ارچه من نمیدانم
چون جزا با گنه نمیمانند
جرم تخم است هر که آنرا کاشت

دانه جرم را بپوشانید
 هر یکی دانه است شکل دگر
 شد ز هر تخم صورتی پیدا
 همچنین جرمها و طاعت ها
 می نماند جزا بنقش گناه
 عدل هر جرم را جزائی داد
 نی ز دانه شجر همزیاید
 هیچ مانند بدانند شجری
 هیچ دزدی بدار میمانند
 همچنین دان که شر و خیر ترا
 صورت شر و شور گشت جحیم
 گرچه در خیر رنج تن باشد
 رنج تن صحت دل و جان است
 رورکی چند رنج را بگزین
 تا رهی عاقبت ز حبس عمی
 خود تو خانه ایست در بسته
 رو بر او دل منه اگر جانی
 چونکه خواهد خراب گشت آخر
 استنش مینهی که تا پایید
 بکباب و شراب آب آدان
 چون برای فناس ساخت خدا
 صد هزاران چو تو چنین کردند
 چرب و شیرین و نعمت بسیار
 سودشان خود نکرد و کرد زیان
 همه در زیر خانه پست شدند
 بیهده رنج بروی از چه بری
 ترک تن هر که کرد زنده بماند
 ترک او دان که عین یافتن است
 در زمین هر که دانه ای انداخت
 دانه عمر بهر حق در باز
 عمر معدود تو شود بیعد
 عمر فانی رود شود باقی
 هر که در ترک برگ خود بیند

کرد آنرا نهال و رویانید
 همچو ریحان و همچو نیلوفر
 که نماند بتخم ای جویا
 جمله بخشند در زمین خدا
 اینچنین کرده است حکم آله
 صورتش بر خلاف جرم نهاد
 نی ز نقطه بشر همزیاید
 هیچ مانند بنطفه بشری
 هیچ گلشن بخار میماند
 بیعد صورت است در بیجا
 صورت برو خیر خلد نعیم
 حق بر آن رنج گنجهها پاشد
 اینچنین درد عین درمان است
 ترک دنیا کن و بخور غم دین
 از خودی بگذری رسی بخدا
 بر تو آن عاریه است و بر بسته
 ورنه آخر بزییر او مانی
 از چه ای روز و شب و عامر
 خود نیاید ولی فرود آید
 میکنی تا نگردد او ویران
 کی پذیرد وی از علاج بقا
 تن خود را بناز پروردند
 داده تن را که تا شود پادار
 خانه شان شد خراب ناگهان
 زانکه از جام جسم مست بدند
 ترک تن گوی تا بعشر پری
 بی فرس در جهان جانها راند
 گمره است آن کسی که بند تن است
 صد عوض یافت چون یکی را باخت
 تا که بر تو خدا کند در باز
 عیش محدود بر دهد بیحد
 گرددت در بهشت حق ساقی
 ترک را او بعشق بگزیند

در بیان آنکه هر که در ترک کردن عوض ببند ترک بر او آسان شود بلکه عاشق ترک گردد. چنانکه کشتاورز از خانه و انبار غله را بیرون میآورد و بعشق تمام در صحرا میافشاند زیرا یقین میداند که عوض یکی ده و بیست

خواهد برداشتن و صورتهای این بسیار است چنانکه مصطفی علیه السلام میفرماید که من ایقن بالخلف جاد

بالعطیه

مصطفی گفت هر که کرد یقین
جود کردن بر او شود آسان
نی هر آن کس که دانه میکارد
در زمینش همیشساند خوش
هر گه منعش کند از آن کشتن
من ز یک دانه شست بردارم
اینچنین پند بندکار من است
دوست کی گویدم که تخم مکار
دشمنی را بهل مکن منعم
چونکه او را عوض شده است یقین
و عده حق شدت اگر باور
پس چرا بر سرت همیلرزی
هر چه داری فدا چرا نکنی
هر که او ترک کرد هستی را
هستی یافت از خدا سرمد
خودئی کان شود فدای خدا
قطره ای کاندرون بحر رود
آنکه قادر بود که گردد شاه
همه را چون همیتواند برد

که رسد ترک را عوض در حین
چون عوض میبرد دو صد چندان
دانه ز انبار خویش می آرد
تا یکی را عوض برد ده و شش
گوید او هست جهل از این گشتن
کی از این کار دست بردارم
عکس این گوید آنکه یار من است
دشمن این را بگوید و مکار
از چه رو میکنی از این دفعم
دانه بی ترس افکند بزمین
که سری را عوض دهد صد سر
مذهب عاشقان نمیورزی
روز و شب روی با خدا نکنی
نیستی را گزید و پستی را
گشت یک قطره اش یم بیحد
منگر از خدایش دور و جدا
محو گردد ز خویش و بحر شود
از چه رو باشد او یکی ز سپاه
از چه اندک بود چو کودک خرد

در بیان آنکه عالی همت آنکس است که بخدا مشغول شود و خود را فراموش نکند چنانکه خودی او نماند
هستی حق هستی او شود چنانکه گوید «کی بود ما ز ما جدا مانده* من و تو رفته و خدا مانده» و دون همت
آن کس است که بخودی خود مغرور شود و بدین قدر هستی قانع گردد. همچنانکه طفل خرد را اگر صد
سراسب ببخشد شاد نشود و بمرغکی شادمان گردد و در تقریر آنکه عمر را بهائیت که اگر خانه های پر زر
بدهی یک ساعت عمر نتوانی خریدن که الیواقیت تشری بالمواقیت و المواقیت لانتشری بالیواقیت. اینچنین
عمر را بی عوض ضایع میکنی بنگر که در آخر چه حسرتها خواهی خوردن.

کودک از مرغکی شود دلشاد
زان بود دایمش بمرغ نظر
خوشی این جهان بود بدو دون
وای آن کس که این بر آن بگرید
دید عمر عزیز رفته بباد
عمر یک روزه را چو نیست بها
نتوانی خریدنش میدان
اینچنین عمر می رود ضایع

گنج عالم بود برش چون باد
که ندارد ز ذوق گنج خبر
پیش آن ذوق و عشرت بیچون
آخر کار دست خویش گزید
هیچکس را چنین غبنه مباد
تو عوض کرده ای درو زرها
ساعتی عمر را بگنج جهان
کاله نفروخت بی عوض بایع

تو چنین کاله ببعوض دادی
غبین این را نه حد بود نه کران
چون به از عمر در جهان نبود
عوض عمر عمر خواهی جان
صرف کن عمر خویش را بخدا
نی که در خاک هر چه میکاری
گندم از گندم وز جو هم جو
این کفایت زمین ز حق آموخت
چون زمین این کند بین باری
بهر یک جان دهد هزاران جان
هر چه داری برو بحق بسیار
تا ز تو هیچ چیز کم نشود
صد چه بیشمار گردی تو

کی در این غبن باشد شادی
که دهی عمر ببعوض آسان
عمر را سخت گیر تا نرود
ورنه عمر از کفست رود ارزان
تا ببری در جزاش عمر بقا
عین آن را ز خاک بررداری
حاصل آید ترا بوقت درو
صد هزاران چنین هنر اندوخت
چه کند با تو در نکوکاری
عوض یک قراضه ای صدکان
هیچ در خانه کاله ای مگذار
بلکه یک صد شود چو از تورود
چون ز جان محویار گردی تو

در بیان آنکه هر نفسی که آدمی در دنیا میزند و آن را در نظر نمیآورد عندالله هیچ ضایع نیست و عاقبت همه پیش خواهد آمدن از خیر و شر، چنانکه میفرماید که فمن يعمل مثقال ذرة خیراً یره و من يعمل مثقال ذرة شراً

یره

در نبی گفت حق که یک ذره
جمله اعمال خویش خواهی دید
بنگر تا ز تو چه می آید
کاخرکار بر تو خواهد گشت
کاشکی خود همان قدر گشتی
یک بدت را مکن ز حرص دو صد
بد چون مور را مکن چون مار
خنک او را که تخم نیکی کاشت
شد در آخر ز اغنیای خدا
در جهان بقا چو سرور شد
هر که بر نفس خود شود حاکم
بر سر نفس هر که پای نهاد
آنکه او کشت نفس ملعون را
بی حجایی جمال یار بدید
هر که را گنج هست میراند
آنکه نوریش هست می بیند
هرزه ای را اگر نداند او
گر ندانم من آنچه خوردی دوش
چه زیان دارد آن چو میدانم

از بد و نیک ای بخود غره
از شر و خیر همچو روز پدید
کن حذر ز آنچه آن نمی بایند
شادجانی که که تخم طاعت گشت
عوضش نی که بی شمر گشتی
بحذر باش زینهار از بد
بگریز از بدی و نیکی کار
یک بینداخت صد عوض برداشت
در بقا رفت و یافت کار و کیا
نفس دونش زبون و مضطر شد
بر فنا و بقا بود حاکم
رهرو است او و رهنمای فتاد
کرد پاک از درونه آن دون را
هرچ پنهان بد آشکار بدید
هر که را رنج هست میماند
بر شیرین ز باغ میچیند
چه شود با من ای رفیق بگو
یا چه گفتی و یا چه کردی دوش
که همه چون تنند و من جانم

هرچه در پیش عاقلان بازی است
 عقل عاقل نجوید آن دیگر
 بر جوی نقره کی کنی تو نظر
 آنکه هر دم خدای را بیند
 این مکن باور از خرد داری
 حق چو زو دور کرد باطل را
 زو خورد قوت دائماً انسان
 علم های خدا دو صدگون است
 علم افزون رسد بافزونان
 نی تو چون در سخن همیوئی
 چه قدر فهم دارد آن طالب
 بر قد او بری قبای سخن
 هم بر این قاعده خدای قدیم
 درخورت گویید و بیفزاید
 قدر طاقت نهد خدا بارت
 گز فزونتر دهد فرومانی
 غرش شیر ناید از روباه
 کارهای خداست بی پایان
 وصف او را گذار و باده بنوش
 هوش اصلی درون بیهوشی است
 لهب العشق مسکر هادی
 قهوة العشق تحشر الموتی
 مرکب العشق موصل العشاق
 قهوة العشق مشرب الارواح
 قدح العشق فکرة الابدال
 قدح الفکر فی القلوب یدور
 سکره غایة المنی اطرب
 هرکه او مست ما بود از ماست
 می ما نوش اگر توئی خمار

کودکان را بدان سرافرازی است
 چون خدایش دهد از آن بهتر
 چونکه دادت خدای خرمن زر
 غیر حق در دلش کجا شیند
 که بود یار او بجز باری
 پر ز حق دان همیشه آن دل را
 نیست آن قوت روزی حیوان
 همچو کالای عزیز و هم دون است
 علم مآدون رسد بمآدونان
 لایق عقل شخص میگوئی
 یا چه حالت بر او بود غالب
 کی بداند خسی بهای سخن
 لایق تست با تو یار و ندیم
 هرچه آن سود تست بنماید
 تا که دارد همیشه در کارت
 زانکه آن علم را نمیدانی
 بنده را کی بود مهابت شاه
 بحر او را کسی ندیده کمران
 رو بخر بیهوشی و هوش فروش
 راه آن مستی و قدح نوشی است
 جانب الصحوات یا حادی
 هی فی السكر تبرئی الاعمی
 فلهذا ارادة المشققات
 شربها فی الرياض بالاقطاح
 ذاک ینجیکم من الاضلال
 جریان الصفاء منه یفور
 دائماً من سلافه اشرب
 مرد هشیار ازین بعید و جداست
 سادگی کن که تا شوی عیار

در بیان این حدیث که اکثر اهل الجنة البله. و در تأویل این حدیث که: من عرف الله کل لسانه، و من عرف الله طال لسانه. ظاهر معنی این حدیث متناقض مینماید زیرا میفرماید که هرکه خدا را شناخت زبانش لال شد و باز میفرماید که هرکه خدا را شناخت زبانش دراز شد الا متناقض نیست زیرا معنی این است هرکه خدا را شناخت از غیر سخن خدا زبانش لال شد و در ذکر خدا زبانش دراز شد و از آنکه ابله میفرماید ابلهان نادان را نمیخواهد، بلکه ابلهی که از همه عاقلتر است چنانکه شاعر گوید. (دیوانه کسی بود که او روی تو دید وانگه ز تو دور ماند و دیوانه نشد) معرفت حق از کمال عقل باشد و کمال عقل آن است که چون تجلی حق بدو رسد

بیهوش شود. هرگز طفل پنج ساله از صورت خوبی بیهوش نگردد. زیرا آن ذوق و لطف را ادراک نکرده است پس برقرار خود بماند و متغیر نشود بخلاف عاقلی و بالغی که از آن جمال بگذارد و بیهوش شود. اکنون دانسته شد که از اکثر اهل الجنة البته کسانی را میخواهد که از غایت عقل و معرفت نادان شده‌اند و بیهوش گشته چنانکه گفته‌اند: تا بدانجا رسید دانش من ----- که بدانسته ام که نادانم. هرکه قدرت حق را که همچون آفتاب است ببیند، بر قدرت چون ذره خود کی نظر اندازد و هرکه علم بی پایان خدا را مشاهده کند قطره علمی را که بوی رسیده است چه وزن نهد. پس هرکه حق تعالی را دید و صفات خود را فراموش کرد، از خود بینی رهید و خدایین شد.

ابلهان اند و ساده و نادان شد
نی چنان ابلهی که خوار و رداست
وانچه پرفایده است جویان اند
سخت دانا و آگه و بیدار
گشت لال و زگفتگوی برید
شد زبانش دراز در دو سورا
همچو گفتن که رویار و میار
نی تناقض نمایند نه خطا
زان سخن کز برای نفس رود
شود او را زیبان عظیم دراز
زین طرف شسته زان طرف پویا
زین طرف لنگ و زان طرف رهوار
بیخودانه بجنب حق میرو
جان فدا کن برای جانانه
نی بلندیش ماند و نی پستی
نی چنان کز ازل بود نادان
راز شاهان کجا رسد بخسی
سریسرن کند شهی و سری
مردگی رفت از او و کل جان شد
زانکه شد قوت نور هر دیده
هر طرف همچو نور دیده رود
گشت حالم ز سرمگی دورم
غوره بودم کنون شدم انگور
بلکه از من دو کون پر نور است
همچو ابر سیاه پیش قمر
کی بینند چون نهان شد ماه
ماه در پیش او عیان باشد
ماه باشد چو اوست بر زبانش
بگزیند کسی که دارد آن

مصطفی گفت اکثر اهل جنان
ابلهشان ز غایت خرد است
زانچه بیفایده است نادان اند
گشته نادان زغیر یار و زیار
هم نبی گفت هرکه حق را دید
باز فرمود هرکه دید خدا
مینماید تناقض این گفتار
لیک تأویل اگر کنی بسزا
گویمت کز چه روی لال شود
چون ز حق گوید و زند دم راز
زین طرف لال و زان طرف گویا
زین طرف خفته زان طرف بیدار
پیش علم خدای نادان شو
پیش خرمن مگو زیک دانه
هرکه دیدش گداخت از هستی
این چنین ابلهی است اهل جنان
سر این را نکرد فهم کسی
سربنه پیش ماکه سرببری
نی که نان چون فدای انسان شد
سنگ سرمه چراست بگزیده
چونکه در چشم رفت نور شود
سرمه گوید در آن فنا نورم
در فنا گفتم من حق منصور
بحر نورم چه جای انگور است
جسم من پرده است پیش نظر
ساکنان زمین جز ابر سیاه
لیک آن کو بر آسمان باشد
دائماً بی حجاب در نظرش
ابر تن را چگونه برمه جان

اولیا را هم اولیا دانند
عقل باید که عقل را داند
هر کرا تو بصدق خواهانی
جنس تو باشد او مگو دگر است
گرچه نبود ز روی صورت جنس
نی که سگ چون که میل کرد بانس
چارمینش بخواند در قرآن

دشمنان دوست را کجا دانند
طفل در فهم عقل درماند
او ترا جان و تو ورا جانی
گر فرشته بود وگر بشر است
جنس تست او مگو که نیست زانس
حق شمردش زسنگ و زمرة جنس
هشتمینش شمرد از آن مردان

در بیان آنکه آدمی را بهر چه میل است و محبت دارد جنس آن است، بشرطی که میل و محبت بی غرض باشد. و آن محبت دلیل کند که جانهای ایشان از عهد الست از یک جنس بوده است که المرء مع من احب چنانکه گفته اند که عن المرء لا تسأل و اسأل جلیسه و در تقریر آنکه هر کسی را از غذای او شناسند. و غذا دو نوع است یکی حسی و یکی عقلی. حسی نان است و گوشت و آب و غیره و عقلی علوم و حکمت است. اکنون بعضی را میل بفقہ است و بعضی را بمنطق بعضی را بتفسیر و بعضی را بدواوین عطار و سنائی رحمة الله علیهما و بعضی را بدواوین شعریه مثل انوری و ظهیر فاریابی و غیره هر کرا میل بدواوین انوری و شعرای دیگر، از اهل این عالم است و آب و گل بر او مستولی است و هر کرا میل بدواوین سنائی و عطار است و فواید مولانا قدسنا الله بسره العزیز که مغز مغز است و نغز نغز و زبده سخن سنائی و عطار دلیل آن است که از اهل دل است و از زمرة اولیاء.

مردمان را ز همنشین بشناس
میل با چیستت بدان کانی
عاقلانست ز جنس آن شمرند
یک حکایت شنو بر این معنی
بچه ای زاده بود از آهو و گرگ
که عجب آهو است یا گرگ این
نزد مفتی بیامدند عوام
که اگر جزو گرگ باشد این
وگر او جزو آهوی زیباست
گفت مفتی جواب مطلق نیست
در میانتان چو شبهت و قیل است
پیش آن بچه استخوان و گیاه
تا کدامین طرف کند رغبت
گر خورد او گیاه را آهوست
چون بر او آهوئی است غالبتر
حکم در چیزها چو غالب راست
زانکه نقره فزونتر است از مس
هستی آدمی ز ارض و سماست
نیم حیوان و نیم اوست ملک

اینچنین گفته است خیر الناس
گر بتن تن وگر بجان جانی
کی مسی را بجای نقره خرنند
تا نماند شکت در این معنی
گشته مشکوک بیش خرد و بزرگ
هست لحمش چه حال اندر دین
تا پرسندش از حلال و حرام
نبود گوشش حلال یقین
خوردنش بیگمان حلال و رواست
گر بگویند مطلقش حق نیست
پس جواب شما بتفصیل است
بنهید وکنید جمله نگاه
زان هویدا شود حل و حرمت
ور خورد استخوان سگ و سگ خوست
هست قوتش گیاه تازه و تر
زانکی مس عیار سیم نکاست
نشود از حدث فرات نجس
نیم از اعلی و نیمش از ادنی است
تن بود از زمین و جان ز فلک

غالب میل او بین در چیست
 میل او گبر بود بعالم دون
 دانکه حیوانیش بود غالب
 عکس این گبر بود ورا میلان
 ملکش خوان ورا مگسوی بشر
 چون شود قوت او کلام خدا
 باشد اندر بشر فرشته یقین
 مردمان را بخلق دان نه بخلق
 دلخ بگذار و شخص را بنگر
 مرغ جان را قفس شده است این تن
 مرغ جان نی زن است و نی ماده
 مرغ را بین و از قفس بگذر
 گبر بود صد جوال گندم پر
 ور بود پر زرز زرش خوانی
 خاطرت کی رود بسوی جوال
 تن جوال است و خلق چون گندم
 خلق چون شکر است و تن جو جوال
 صورت این جهان یقین فانی است
 دل منه بر جهان اگر مردی
 چند روز است عاریه این تن
 جز خدا هیچکس نخواهد ماند
 دل برو بست و از جز او ببرد
 در دل خویش کرد او را جای
 غیر حق را نکرد هیچ نظر

روز و شب صحبتش نگر با کیست
 نکند ترک از باز برگردون
 حیوان پست را شود طالب
 بسوی آسمان و عالم جان
 زانکه همچون ملک بری است ز شر
 طرب و عشرتش ز جام خدا
 جای او چون ملک بچرخ برین
 زانکه خلق است شخص و خلق چو دلخ
 در تن چون صدف بجو گوهر
 یک قفس مرد گشت و یک شد زن
 هست ازین هر دو وصف آزاده
 قفس جسم را جوی مشمر
 ننگری در جوال و گوئی بر
 و ز شکر تو شکرش خوانی
 نکنی هیچ از جوال سئوال
 طالب گندم اند و نان مردم
 خلق را جو گذر ز قیل و ز قال
 این جهان را مکن گزین فانی است
 ورنهی دان که چون جهان سردی
 از خدا گو گذر ز حیل و فن
 خنک آن جان که نام او را خواند
 عشق او را بجان و دل بخرید
 جستن حق مدام گشتش رای
 شبه چو بود چو یافت مرد گهر

در بیان آنکه مخلوقات سه نوع اند یکی فرشته و یکی حیوان و یکی آدمی. بر فرشته قلم نیست زیرا غیر طاعت و ذکر کاری دیگر از او نمیآید. همچون ماهی که زنده از آب است، او نیز بدان زنده است. پس در طاعت و ذکر او راثوایی نباشد، زیرا غذای خود میخورد و کار خود میکند و بر حیوان نیز هم قلم نیست زیرا بخواب و خور و غفلت زنده است و بجهت آتش آفریده اند قابلیت کار دیگر ندارد. در حیوانی و غفلت خوش است و فارغ و ایمن او را نه بهشت است و نه دوزخ. اما آدمی که نیمش فرشته است و نیمش حیوان صفت فرشتگی طاعت میخواهد و صفت حیوانیش غفلت و خواب و خور این هر دو صفت داریم در جنگ اند، فرشتگی بالا میکشد و حیوانیش زیر پس قلم بر وی است و معاقب اوست. که چرا میل بشغلی که بهتر است نمیکند، چون قابلیت و استعداد آن دارد که کار نیک کند بدرا چرا اختیار کرد. پس جزاش دوزخ باشد و چون جهد نماید و با نفس حیوانی محاربه کند صفت ملکی را در خود زیادت گرداند و بر کافر نفس غالب آید. مقامش بهشت شود و درجه او از فرشتگان بالاتر باشد، زیرا با وجود چندین موانع جهدها کرد و جهاد نمود و رنج بر خود نهاد و بخلاف طبع خود کارها کرد و طاعت را گزید پس مقامش بالای ملائکه باشد چنانکه

مصطفی علیه السلام میفرماید که ان الله خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بنى آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله على شهوته فهو اعلى من الملائكة و غلبت شهوته على عقله فهو ادنى من البهائم.

یک گره جسم و یک گره عقل اند
 نیم از عقل و نیم جسم نژند
 وانکه جسم اند و عقل انسان اند
 همه تسبیح گوی بر فلک اند
 ایمن و فارغ اند هم ز نعیم
 حق تعالی نکردشان مختار
 دایم از طاعتش بود راحت
 نتوانند گرفت کسار دگر
 کی توانند کسار دیگر کرد
 تار و پود ورا دو نوع بیافت
 نیمش از کفر و نیمش از دین شد
 دین در او چون فرشته پنهان است
 یک بسفلش کشد یکی بعلو
 ملکش هم کشد سوی طاعات
 گاه این غالب آید و گاه آن
 گذرد از فرشته آن طالب
 همه چون پابوند او چون سر
 زانکه او راست ملک و کار و کیا
 غالب آید بر او ز نادانی
 بهر این گفت اضل در قرآن
 وانچنان کس پر از بدی و جفاست
 تا توانی ز صحبتش پرهیز
 زانکه سرمایۀ بلا و غم است
 چون حدیث چنین کسی میراند
 وز چنین نفس جز بدی ناید
 ماهی یم فرشته کیوان
 هر دو وصفش ز جنگ اندر غم
 تو بدان نام خوانش ای طالب
 دانش ذات زان نشان صفت است
 که نجس بود از اصل یا طاهر
 زانکه از اصل بود او کافر
 مار زشت است و ناریش غالب
 نوش گل رفت و نیش خاری ماند

دان که مخلوق جمله سه شکل اند
 یک گره از دو چیز مختلط اند
 آنکه جسم اند محض حیوان اند
 وانکه عقل اند جملگی ملک اند
 حیوان و ملک ز نار جحیم
 زانک از ایشان جز آن نیاید کار
 نیست طبع فرشته جز طاعت
 حیوان نیز جز ز خواب و ز خور
 چون خداشان برای این آورد
 آدمی کز دو چیز هستی یافت
 نیمش از نور و نیمش از طین شد
 کفر در وی ز طبع حیوان است
 هر دو دایم مخالف اند در او
 حیوانش کشد سوی شهوات
 در نزاع اند و جنگ روز و شبان
 چون صفات ملک شود غالب
 ملکش بنده گردد و چاکر
 همه از وی برند نور و ضیا
 عکس این گر صفات حیوانی
 در حقیقت بود کم از حیوان
 که ز حیوان هزار راحتهاست
 از چنان ننگ واجب است گریز
 ذات زشتش بل از جماد کم است
 در نبی نی اشد قسوه اش خوانند
 گفت از سنگ آب میزاید
 مار خشکی است صورت حیوان
 مار ماهی است آدمی در یم
 تا کدامین صفت شود غالب
 ماهیش خوان چو غالب آن صفت است
 ذات را وصف میکنند ظاهر
 گشت شیطان ز وصف بدخاسر
 ور بود وصف ماریش غالب
 وصف نوریش رفت و ناری ماند

آخر کار هر که آن دارد آنچه جان است نیست قابل مرگ جان حیوان یقین شود فانی آنچه جان که زنده است از تن هستیش چون بود ز خواب و ز خور همچو نور چراغ کشته شود نور از خود ندارد آن معلول نور خورشید از آن همیاید نور او نیست از فیتیل و ز زیت هیچ بیادی ورا نمیراند روح و حیی ز خود بود زنده انبیا را بود چنین ارواح زندگی جمله از خدا دارند در تن همچو خنوب دریا اند هر چه هست است و نیست ایشانند در درونها روانه چون فکراند زنده زیشان چو حوت در دریا مظهر نور و علم الله اند چون فنا اند و نیست غیر خدا داند اسرار لیک پوشاند جلوه خوب هم بخوب بود خویش را پیش زشت سازو زشت چون نخواهد ورا شود محزون نی که برده چو خواجه را خواهد هنر خویش را نماید بیش کی هنر را از او کند پنهان

او بیند که زنده جان دارد تا ابد شاخ اوست پر بر و برگ از خدا زنده شو که تا مانی آخر الامر خواهد او مردن شود او وقت مرگ زیر و زبر زانکه نورش ز شمع جسم بود زان بتیغ فنا شود مقتول که چو چشمه ز خود همیاید لاجرم روشن است از او هریست زانکه او را کسی نگیراند نی از این قالب پراکنده لاجرم زنده اند بی اشباح هر زمان نو بنو عطا دارند پیش بینا چو روز پیدا اند بر جهان نور و رحمت افشانند بر زبانها مدام چون ذکراند زیر و بالا و جمله اشیا از بدو نیک خلق آگاه اند کی نهان ماند از خدا سرها بهر هر زشت میوه نفشانند زانکه او خوب را طلب بود بلکه رخ را سیه کند ز انگشت نکند هیچ جنبش موزون پیش او قربت و لقا خواهد تا کند خواجه را ربوده خویش بل فزاید بر او دو صد چندان

در بیان آنکه منکر شیخ منکر شیخ نیست از او منکر است. و آنکه نزد شیخ نمیآید از رد شیخ است و آنکه از شیخ کرامتی نمی بیند نیست که شیخ را کرامت نیست، شیخ از سر تا پا همه کرامت است الا چون آن مرید را نمیخواهد خوبی و کرامت خود را از او پنهان میدارد. شیخ صفت خدا دارد که تخلقوا باخلاق الله حق تعالی خوب است خوب را دوست میدارد که ان الله جمیل یحب الجمال.

جلوه کی بر خس مرید کند دوزخی را کجا دهند نعیم خر بود آن که در یکیش شکی است هیچ دیدی بگاو اسب رفیق خویش را از خیال و ظن برهان

جلوه ها شیخ بر مرید کند نکند جلوه بر نفوس لئیم خود چه گفتم مرید و شیخ یکی است میل جنسیت است در تحقیق جنس را دان بعقل نی بزبان

جنس گندم بود یقین گندم هر کرا بیغرض همیجوئی عین اوئی و زوئی تو جدا این بیان و معانی بیحد آنکه چون او نبود در عالم عالمان از خورش چو ذره بدنند همچو او در جهان نیامد کس گرچه ارباب دل همایان اند حال او را نکرد فهم کسی نبود آن خسروی که گنجید او شاه شاهنشهان بدو افزون نتوان گفت مدح او بزبان مدح دشنام اوست گردانی زانکه این جمله مدحها و ثنا مدح شحنه اگر کنی شه را او مرا یار و من ورا یارم ذره ای زو بصد جهان ندهم خاص از اخوان چو زادم از مادر چون کنم مدح او مپندار این تو ز نام و لقب مرو از راه امتنان از محبت احمد هم مرا والدم ز عشق پدر بود از شهر بلخ ابا عن جد علمای سرآمده بسر او ز آب علمش که بود بی پایان همه چون مور گرد خرمن او بود در هر فنی چو دریائی هیچ علمی نماند از او پنهان علم کسبیش بوده است چنین اندران علم کاویا دانند هر مرید از عطاش قطب زمان اولیا مست جرعه جامش سائلی کرد از او بصدق سئوال چون بد احوال بایزید و جنید شرح فرما بما که تا دانیم خوش بخندید و گفت از سرناز

مردمان اند جنس با مردم بیگمانی بدان که تو اوئی همچو موجی درون آن دریا هست موروثم از بهای ولد آنکه بود او خلاصه آدم عارفان از یمش چو قطره بدنند او هما بود و باقیان چو مگس چونکه با او رسند درمانند گرچه هر شاه و قطب جست بسی در بیان و زبان و شرح نکو از حد مدح و از ثنا بیرون مدح نسبت بدوست قدح بدان بحر را قطره از خری خوانی قطره ای باشد از چنان دریا بود آن مدح پیش شاه هجا در دو عالم وی است دلدارم خاک پایش باسما ندهم لقب آن شهم نهاد پدر خویشتن را همی دهم تمکین که مرادم ازین بود آن شاه نی محمدکنند نام ولد کرد همنام آن شه سرور در فضیلت نداشت عد و نه حد بود همچون که پیش جوی سبو همه را پرشد خم تن و جان همه محتاج علم و هر فن او در همه علم فرد و یکتائی بود استاد جمله استادان در علوم لدن نداشت قرین بود هم مقتدا و بیمانند گشته و در گذشته از کیوان شده خاص از لطافت عامش کای خداوندگار و قطب رجال از چه روگشتشان خلائق صید چونکه جویای وصل مردانیم نیک مردم بدنند و اهل نیاز

سرسری گفت و زان سخن بگذشت
 تو ازین درنگر که پیش خدا
 کانچنان اولیای کامل را
 سرسری بی تغیری آسان
 زین قویتر بده است احوالش
 قال و حالش ز جمله برتر بود
 همه اختر بدنند و او خورشید
 وز بزرگیش قصه ای بشنو
 رفت روزی بیباغ سیرکنان
 گشته از عشق واله و حیران
 زان گدازش چنان همیالیید
 سخت او را خوش آمد آن حالت
 چون ترا دارم و توئی کس من
 با چنان حالتی مرا بنواز
 بر لب جوی این تمنا برد
 در زمان اندر آب نوری سبز
 نور میکاست و او همیالیید
 نور بروی چو عاشقان حیران
 عشق بازی بین میان دو یار
 عشق حق با خود است نی بکسی

هیچ از حالتی که داشت نگشت
 تا چنان قرب بود آن شه را
 کز ازل داشتند کار و کیا
 نیک مردان بدنند گویدشان
 هیچکس بو نبرد ز اجلالش
 در میان درر چو گوهر بود
 همه اسپه بدنند و او جمشید
 تا شود کهنه نهادت نو
 برزنی خوب دید چند جوان
 همه اندر گداز و او نازان
 کاندرا رض و سما نمیکنجید
 گفت ای حق بحق اجلال
 زنده جانم بتو چو از جان تن
 تا بیالم بصد هزار اعزاز
 پای جد در طلب قوی افشرد
 کرد جلوه که تا شود او کبیر
 بر لب جو نشسته و میدید
 او چو معشوق گشته جلوه کنان
 نیست دو درگذر از این گفتار
 چه زند پیش موج بحر خسی

در بیان آنکه اولیاء اسرار حق اند و هر که بسر خدای عشق بازی کند با خدای کرده باشد، بکسی دیگر نکرده باشد. پس از این روی حق تعالی عشق بازی بخود میکند همچنانکه بمصطفی علیه السلام میفرماید که لولاک لما خلقت الافلاک اگر تو نمیبودی آسمان و زمین را نمیآفریدم یعنی برای آن آفریدم که تا من که خدایم پیدا شوم چنانکه میفرماید کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف، گنجی بودم پنهان خواستم که پیدا شوم. هر که

زیرک است و عاقل داند که این هر دو سخن یکی است

زان باحمد خطاب شد لولاک
 ورنبودی مراد صورت تو
 نی ملایک بدی و نی انسان
 انبیا جمله همچو چاووشان
 که پی ما همیرسد سلطان
 همه را اوست دستگیر و پناه
 نی که از امر او قمر بشکافت
 گشت حکمت از او چو چشمه روان
 سنگ ریزه نه در کف بوجهل
 گفت نام خدا و احمد را

که برای تو ساختیم افلاک
 نشدی آفریده یک سرمو
 نی جماد و نبات و نی حیوان
 از تو با خلق داده اند نشان
 چشم دارید مقدمش را هان
 هر چه او خواهد آن کند الله
 هم دل سخت چون حجر بشکافت
 تا از آن آب خورد عقل و روان
 نام احمد ببرد پیدا سهل
 تا که برداشت پرده و سد را

لا اله بگفت و الا الله
 نی که تنها بجیش عالم زد
 صد هزاران عجایب دیگر
 عاجز آئی تو از شنیدن آن
 سر حق اند انبیای امین
 نی خلاصه درون دل سراسر
 هر کس از سر خویش فخر آرد
 سر چو شاه است باقیان لشکر
 همه ز زنده‌اند و پر ز ثمار
 هر کس از سر خود بود سرمست
 صورت است این بلندی و پستی
 دو نگنجد بدان در این وحدت
 اندر آ در یمش که یک بینی
 از خدا گو مگوز غیر خدا
 چشمها باز کن ممان احول
 تو از ایشان مباش و یک شو
 تا بینی جهان نو هر دم
 غم و شادی بهم چو ضدانند
 چون غم آید فنا شود شادی
 هر چه را ضد بود بقا نبود
 نی که از رنج می‌رود راحت
 نی ز مفتاح یافت قفل گشاد
 نی که شد نیست از ممات حیات
 نی چو باران رسید گرد نماند
 هست این را هزار گونه نظیر
 یک اشارات بس است عاقل را
 نی که فرموده است در قرآن
 نبود شمس و زمهریر بحشر
 چون قیامت یقین جهان بقاست
 لاجرم نبود اندر او سرما
 که زگرما هم‌پروود سرما
 در قیامت بدان نگنجد این
 در قیامت فنا ندارد راه
 اینچنین شرح کرد در قرآن
 گورد آن روز سرها پیدا
 هر که خوب است می‌نگردد زشت

که رسولی و خلق را توپناه
 عالم حکم و کفر بر هم زد
 که در آدم یگان یگان بشمر
 چون ندارد صفات او پایان
 سر بود در درون شخص گزین
 نی که مقصود از عمل بر است
 زان سبب در درون نهان دارد
 از دل و روح گسیر و از پیکر
 اندرین باغ و بوستان اشجار
 سر دل نی بلند باشد و پست
 زین دو بگذر از ان می‌ارمستی
 زحمتی نیست در یم رحمت
 چونکه در دین روی همه دینی
 چون نئی زو بهیچ نوع جدا
 گرچه پر است در جهان احول
 پی جمع صفا ز جان می‌رو
 از ورای جهان شادی و غم
 هر دو باقی از آن نیمانند
 کی رود بنده راه آزادی
 ضد از ضد بدان که نیست شود
 نی که قفل است ضد مفتاح
 گشت از وی خراب و بی بنیاد
 صحت رفت چون رسید عنات
 نی چو درمان رسید درد نماند
 اینقدر بس بود بعقل خبیر
 نکند سود شرح غافل را
 شرح این راحق از شوی جویان
 کی بگنجد دو ضد اندر نشر
 ضد نگنجد چو ضد ز ضد فناست
 هم نینند اندر او گرما
 هم ز سرما هم‌پروود گرما
 کی بقا را بود فناش قرین
 ملک باقی است مالکش الله
 مالک یوم دین منم یزدان
 نیک والا و بد شود رسوا
 دائماً باشدش مقام بهشت

راه مردان و رای نیک و بد است
همچو بحر محیط بیحدانند
منگر در جسم ظاهرشان
تا که از جانشان شوی زنده
ای خنک آنکه دید ایشان را
عشق ایشان گزید در دو سرا
رفت مانند نوح در یم روح
خور خود را بدید اندر خود
از نقوش جهان جهید و رهید
روی معشوق را که نیست پدید
سر زد از هجر سوی بحر وصال
خویش را دید بحر بی پایان
در رهی کاندرا او بود بخت
زانکه آن سو چو سود خود بینی
صحت من ز جان و دل بگزین
جان چگویم که سر جانانم
منم آن دلبری که میجوئی

بی قدمشان سفر ز خود بخود است
لیک پنهان ز جسم چون سدانند
بنگر در روان طاهرشان
بی فنا و زوال پاینده
خویش را ترک کرد و خویشان را
گشت فارغ ز زیر و از بالا
درگذشت از غدو ز امس و صبح
بر او بعد از آن چه نیک و چه بد
سوی آن سو که نقش نیست رسید
بی تن و جان و بی دودیده بدید
یافت در وصل صد هزار نوال
رسته از جسم و گشته مطلق جان
میکشی آن طرف ز جان رخت
بر همه سویهاش بگزینی
تا شوی با خبر ز عالم دین
هرکش آن هست داند این کانم
بهر او سو بسو همی سوئی

در بیان آنکه هرکه ولی خداست راستین او را خودی نماند و پیش از مرگ ضروری که آن مرگ بیخبران و عوام است پیش عظمت خدای تعالی مرد و تمام نیست گشت، بامر موتوا قبل ان تموتوا از خدا هست شد زندگی یافت، اینچنین ذاتی نمیرد و تا ابد باقی باشد زیرا هستی مردارش در نمکلان وصال پاک گشت و سر بسر نمک شد همه عالم مرید چنین شیخ باشند اگر دانند و اگر ندانند زیرا خوشیهای عالم همه از پرتو اوست. همچنانکه زانند هم از کان زر باشد هرکه بزر اندود روی آرد از زرروی نگردانیده است بلکه روز و شب روی بزر دارد و ساجد و عابد زر است لیکن زر اینجا مستعار است عاقبت نخواهد ماندن پس خدای را بوجهی بندگی میکند که بخدا نرسد. بر این تقدیر معلوم میشود که همه عالم مرید شیخ اند و بهر سوی که رو میکند بشیخ رو میکنند و شیخ را میپرستند الا خبر ندارند.

تن و جانست از آن بیاساید
نقشش بگذارو رو بمعنی آر
در درونشان چو مهر رخشانم
نی که خاک از وجود زرکان است
گرچه اندر نقوش مستورم
همگان سوی من همیوینند
هوس من پر است در سرشان
از بدو نیک و سرد و گرم یقین
روز و شب جمله از دل و از جان
هست سودم از او و سرمای

هر چه اندر جهان خوشت آید
آن خوشیها همه منم هشدار
کان همه صورت اند و من جانم
لطف اجسام نی که از جان است
همگان عاشق اند بر نورم
همگان غیر من نمیجویند
غیر من نیست هیچ در خورشان
همه ذرات آسمان و زمین
ساجدان منند و ذکرکنان
زانکه نور حقم درین سایه

نشدم هیچ من جدا ز خدا
 دوئیی نیست آشکار و نهان
 گرز صدکوزه آب جوی خوری
 آب هرکوزه گر بگوید این
 سخنش را قبول کن از جان
 آب در هیچ کوزه‌ای نرود
 گرچه از جوی گشته است جدا
 لیک آن خاصیت که داشت در اوست
 با وجود فراق آن دعوی
 پس چنان آب را که نیست جدا
 هست قایم بدو چو نور بخور
 برسدگر بگوید این که مرا
 هیچ عاقل نگفت هست جدا
 اینچنین نور را مگوی دگر
 تا سرت را ببخشد او سری

همچو موجم بجوش از آن دریا
 بی حجابی یقین شد ستم آن
 یک بود آنهمه بلطف و تری
 که منم تشنه را دوی گزین
 زانکه عطشان شود از او ریان
 تا که اول ز جو جدا نشود
 آب شیرین صاف جان افزا
 گرچه از جو برون درون سبوست
 نیست کثر راست است در معنی
 هیچ وقتی زلجئه دریا
 نیست غایب از او چو عقل از سر
 میکند سجده خلق ارض و سما
 نور پاک خدا ذات خدا
 خالقت اوست نه پایش سر
 عوض هر برت دهد بری

در تفسیر این آیت که ائتیا طوعاً اوکرهاً، و در معنی وان من شیئی الا یسبح بحمده

طرح این را خدای در قرآن
 گفت ارض و سما و هرچه در اوست
 از وحوش و طیور و هر حیوان
 بازهم زمین گروه آدمیان
 یک گره در نیاز و ذکر خدا
 یک گره دزد و ملحد و رهزن
 کار آنها زجان و دل طاعت
 طاعت یک گروه هست بطوع
 نقشهای غریب کرد پدید
 رفته اندر فجور و فسق فرود
 اندر آن کار راسخ اند قوی
 قابلیت برفته از دلشان
 حق چو خواهد که در سرای سپنج
 کافر و دزد و خائن و غدار
 همه را نقش کرد بی پرگار
 حکمت این چو هست دور از وهم
 لیک ترسم که این دراز کشد
 خود خدایت بگوید از ره راز
 نافع آن بد که حق گوید

کرد تا تو پذیریش از جان
 از صغیر و کبیر و دشمن و دوست
 جمله اندر عبادت اند بدان
 که ندارند آخر و پایان
 یک گره مانده از نماز جدا
 یک گره در زنا ز مرد و ز زن
 کار اینها گریز از راحت
 طاعت یک بکره و قصدش طمع
 یک گره پاک و یک گروه پلید
 همچو شداد و بلعم و نمرود
 هر یکی در بدی امام و روی
 هیچ پاکی نمانده در گلشان
 باشد از خوب و زشت و راحت و رنج
 مؤمن و صالح و نکو کردار
 تا که باشند جمله زو برکار
 با تو گویم که گرددت این فهم
 منتظر را ز انتظار کشد
 در بسته کند بسوی تو باز
 وصل یابی چو حضرتش جوید

هر که دزدی و خائنی بگزید
بندگی خداست آن میدان
لیک مقصود او نه بندگی است
میستاند بغصب مال از خلق
نیکوان با هزار رغبت و طوع
کرده آن از برای حق طاعت
آن بود طایع این همیشه کره
پس همه خلق از ولی و عدو
زین سبب گفت جمله اشیا
از بدو نیک و از کژ و از راست
ذاکران اند چار عنصر هم
قبض و بسط از خداست رو برخوان
همه حق است غیر حق خود کیست
از وفور ظهور پنهان است
در تن زنده نی که جان باشد
تن بهانه است بین در او جان را
عاقل از گرد باد را بیند
همچنین اندر آسمان و زمین
خوش بیند جمال رحمان را
زان سبب بایزید این را گفت
که ندیدم در این جهان چیزی
که نبود اندران خدا پیدا
اینجهان آینه است و ما ناظر
صانع صانع از آن نمود ترا
هنر خود بدان نماید مرد
برگزینش از همه اقران
از دل و جان شوی ورا طالب
همچنین حق نمود صنعت خود
که ندارد بعلم همتائی
شودت هر زمان فزون حیرت
دورگردی ز خلق چون مجنون
ناظر کارهای هو باشی
نی ز بیگانه گوئی و نز خویش
ز خم جوئی کشی سر از مرهم
رنج او را بگنج ها ندهی
غم او را خری بصد شادی

کرد قصد گزیدگان چو یزید
زانک ار او قایم است آن بجهان
نیتش حرص و طمع زندگی است
تا نهد لقمه حرام بخلق
میکنند و بدان ز حرص و ز طمع
جسته این از برای خود راحت
این پر از رنج و آن ز ذوق شیره
خاشع اند و بحق بودشان رو
از جماد و موات و از احیا
هر یکی بی زبان مسیح ماست
هست از ما روانه شادی و غم
بی کنایت صریح در قرآن
همه را زوست در دو عالم زیست
در تن شخص این جهان جان است
سرو پاها ز جان روان باشد
نگر از بادگرد گردان را
بر دلش هیچ گرد نشیند
هرکسی را که هست عقل مبین
همچنان کز تن بشر جان را
چون در اسرار در معنی سفت
در زمین و در آسمان چیزی
گشت چون آینه جهان بر ما
ای خنک آنکه باشد او حاضر
تا شود صانعت در آن پیدا
تا شناسی و دانش ز آن کرد
گوئیش مدح آشکار و نهان
سوی او میل تو شود غالب
تا بینی ورا بچشم خرد
غیر او نیست شاه و مولائی
سرو پا گم کنی در این فکرت
مست باشی همیشه چون ذوالنون
هردمی جان و دل بر او پاشی
به ز نوشت نماید از وی نیش
نشوی از بلای او درهم
مس او را بکیمیا ندهی
در خرابش رسی به آبادی

در بیان آنکه خوشیهای دنیا که درمان مینماید در حقیقت درداست، و شیرینیش تلخ است و خویش زشت. ناری است نه نوری، لاجرم بدوزخ میبرد که اصل اوست که کل شیئی یرجع الی اصله. و در تقریر آنکه اولیا را مقام نه دوزخ است و نه بهشت چنانکه میفرماید فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر. اگر کسی که نزد پادشاهی رود برای سود خود از پادشاه امیری و منصب طلبد پادشاه را برای خیر خود دوستدار باشد نه برای نفس پادشاه. بخلاف کسی که عاشق شاهی شود از او مال نطلبد بلکه مال خود را فدای او کند. غرض او از شاهد شاهد باشد نه خیر او. پس زاهدان از ترس دوزخ و سود بهشت خدا را میپرستند و اولیاء بعکس ایشان خدا را برای خدا میپرستند و در بیان آنکه هر که تن را نکشت و زبون نکرد آخر کار علف دوزخ شود. آدمی در حقیقت جان است و خود را تن پنداشته است چنانکه سنائی فرموده است. «تو جانی و انگاشتستی که جسمی --- تو آبی و پنداشتستی سبونی». خودی اصل را گذاشته است و تن بیگانه را که دشمن است و از او خواهد جدا شدن روز و شب میپرورد و خود را بینوا و گرسنه و برهنه میدارد.

مرهمش سر بسر همه ریش است
مینماید چو گول ولی خار است
زیر هر شادیش نهان صد غم
گر نهی گام بکشدت ناکام
زان سبب کافرش ز جان بنده است
زو گریزش همیشه آئین است
مال بگذاشتت از برای منال
میکشید بهر راحت عقبی
غم و شادی او نثار هباست
همچو ماضیش دان چه گر حالی است
ضایع است آخرت شود مکشوف
فوت گشتت از تو آنچنان دولت
بهر عقبی زراعتت بودی
در بهشت اندرون خوش و مسرور
کاین جهان کشتزار آخرت است
از بد و نیک بدروی آنجا
بعد مرگت چگونه باشد حال
چه جوابت بود بوقت سؤال
تا ابد دوزخش شود مأوی
بود او را مقام صدر بهشت
زین دو بیرون بود مقام او را
آن حق است و هم بحق گرود
چون از او غییر او نمیجوید
سرکشان را چو دزد باشد دار

نوش شهوت بدان که پر نیش است
لذت و ذوق این جهان نار است
هیچو دام است و دانه این عالم
پی دانه چو مرغ اندر دام
خوبی این جهان فریبده است
هر کرا عقل عاقبت بین است
ترک حالی گزید بهر مال
خنک آنکس که رنج در دنیا
ذوق دنیا کشنده همچو وباست
جد و هزلش ز فایده خالی است
عمرکان نیست با خدا مصروف
گرچه دادی ز دست از غفلت
گر در آن عمر طاعتت بودی
گشتتی زاغینا بگناه نشور
نی روایت ز شاه مغفرت است
هرچه امروز کاشتی فردا
چون نکشتی چه بد روی ای ضال
چون کند روز حشر عرض احوال
بد عمل را بود عذاب جزا
صالحی کو نماز و طاعت کشت
وانکه او مرد از خودی اینجا
فارغ از دوزخ و بهشت بود
بی سر و پای سوی حق پوید
بنندگان را بود ز شاه ادرار

بنده چون مرد از خود ای آگاه
 در نمکسار چون فتاد بشر
 اندر او یک رگ از خودیش نماید
 از قدم تا بفرق گشت نمک
 مات من نفسه و منه نبت
 اثر الامر ابدل المأمور
 اثر الامر ابدل العمدما
 امره هكذا على الموجود
 لهب الصمد منذ احرقنى
 انامت و وجهه بساقى
 ليس فى الدار غيره ديار
 هكذا الواصلون فى المعنى
 همچنين اوليا در آن دريا
 دان که جان است قابل تبديل
 قابل وحى جان بود نى تن
 شاد آن کس که روى جان را دید
 يافت خود را و دیدکو جان است
 هرکه کردش بامر حق قربان
 هرکه تن را نکشت تن کشدش
 چون تو جانی چرا ز تن گوئی
 چرب و شیرین نهی بپیش عدو
 يار خود را بیک جوی نخری
 يار را حکمت است و علم طعام
 قوت هر چیز جنس او بایند
 از تن و از غذای تن بگذر
 آب صافی مگو سبویم من
 عشقبازی بدوست کن نه بپوست
 هرکه با اصل رفت اصلش دان
 جان ز پاکی است سوی پاک رود
 فرع هر چیز سوی اصل رود
 لایق زر زر است نى مس دون
 دیو را نیست راه سوی فلک
 پاک شو تا روى بر پاکان

تا ابد زنده باشد او از شاه
 شد نمک رست او ز خیر و ز شر
 نیکیش رفت و هم بدیش نماند
 گرز من نیست باورت ترنمک
 ما سوی حبه مضی و کبت
 کیف یقی الظلام عند النور
 منه ابدی الوجود والامما
 یتنفی و فوق ما هو الموعود
 غیر وجه الحیب فى فنى
 هو بعدی لنفسه ساقى
 ما یرى من وجوده آثار
 منهم الحق یدعی الدعوى
 پاک گشتند جمله از من و ما
 زیت شد قوت نور در قنديل
 پیش بحرش سبوی تن بشکن
 از تن دشمن مرید برید
 تن چو حیوان برای قربان است
 وحی او گشت بیگمان قرآن
 سوی دوزخ چوکافران کشدش
 هر دم از چه مراد او جوئی
 تا شود همچو خرس آن سگ خو
 يار را ده طعام اگر نه خری
 غیر آن پیش اوست دانه و دام
 تا از آن قوت قوت افزاید
 چون که جانی غذای جان میخور
 می نابی مگو کدویم من
 هرکه معکوس کرد کافر اوست
 تن کجاره برد بعالم جان
 تن چو خاکی است هم بخاک رود
 تن خر چون مسیح جان نشود
 شو ملک تا روى تو برگردون
 مگر آن کو گرفت خوی ملک
 منشین در حدث چو بیاکان

در بیان آنکه پاکی باطن را آبش شیخ است. لابد که ناپاک از آب پاک شود. حرفتها و صنعتها که کمترین چیزهاست بی استادی و معلمی حاصل نمیشود، شناخت خدای تعالی که مشکلترین و عزیزترین کارهاست و

بالای آن چیزی نیست از خود کی میتوان بدان رسیدن. حق تعالی برای آن کار نیز معلمان پیدا کرد و آن انبیاء و اولیاء اند علیهم السلام بی حضرت ایشان آن کار بکس میسر نشود. آنکه بی استاد دانست نادر است و برنادر حکم نیست و هم آن نادر برای آنست که خلق دیگر از او بیاموزند و چون آموختند و بمراد رسیدند، چه از غیب و چه از استاد. باز نباید گفتن بمرید واصل که از آن شیخ که تو یافتی من نیز بروم و از او طلب دارم از تو قبول نمیکنم. همچنانکه شاید گفتن که من از پیغمبر و یا از شیخ نمیستانم بروم از آنجا بطلبم که ایشان یافتند. از این اندیشه آدمی کافر شود زیرا این همان است، مثالش چنان باشد که شخصی چراغی افروخته باشد دیگری هم که طالب چراغ باشد گوید که من از این چراغ نمیافروزم چراغ خود را بروم از آنجا بیفروزم که تو افروخته‌ای، این سخن نه موجب مضحکه باشد.

چون پلیدی مهمل چنان جو را چونکه در آب رفت پاک شود بی چراغی چراغ نفروزد مرده ماند چو پیش او نرود جور استادکش گریز از لاغ بنهد پیشه را ز خود بنیاد تا در آن پیشه زو شوی قادر وگر آن پیشه ور بود درزی تا چو او خاص جامه ها دوزی گشت پیش جهانیان مختار به از او جامه‌های مردم دوخت چون در آن کامل است و هم موزون هست ازین به چو عود از شمشاد در پی هم‌دگر سراسر جمع چون یک‌اند آن دو بیخطا و گمان ز اولین خواهی فرق نیست بدان نبود هیچ از اولین طمعت روشنی شبان دیجورانند نور دل را بچشم روح بدید کرد از خود سوی خدای سفر چونکه کردند از حجاب گذر تا ترا آن نظر ز جهل خرد نور چون ماه و شمع همچون شب شمع ها لیک یک صفت دارند گر شدی نور روشن بر نور دشمن دین و عقل و جان تواند وز چنین چاه پر خطر بجهید بسوی منزل وصال پرید

شیخ پاکت کند بگیر او را رفع چرک و حدث از آب بود کس ز خود هیچ پیشه ناموزد شمع مرده ز زنده زنده شود پیشه نور است و پیشه ور چو چراغ نادری باشد آنکه بی استاد بهر این آید آنچنان نادر هر چه گوید ترا همان ورزی در زئی را از او بیاموزی آنکه بیواسطه اش رسید آن کار وانکه از وی بواسطه آموخت تو همانش بدان و بل افزون این مگو تو که اولین استاد گرزیک شمع برشود صد شمع آخرین را تو اولیانش دان شمع خود خواه از آخرش گیران گری بگیرانی از دهم شمعت زانکه دانی که هر دو یک نوراند هر مریدی که از شیخ رسید همچنان زان مرید بار دگر صد هزاران چنین ز یکدیگر همه را یک بین بچشم خرد نور چون شاه و شمع چون مرکب گرچه اندر شمار بسیاراند شمع بگذار و بنگر اندر نور صورت شمع رهنمان تواند خنک او را که از صورت برهید رو بمعنی نهاد و راه برید

هرکه معنی گزید بیناشد
همه بودیم از قدم معنی
اصل معنی است چون ز یک اصلیم
در صورت چند روز مهمانیم
تن که عاریت است خوش آمد
در تن عاریه چو جان آسود
چون رود در مقام واصل قدیم
چون بیاساید اندر آن مأمن
روح چون آب و جسم همچو سبو
در سبو چون بود خوش و شیرین
اولیا در تنند و بیرون اند
عین وصل اند در جهان فراق
تا ابد جمله قایم اند بحق
ملک آنجا رسیدشان اینجا
زانکه مردند پیشتر از مرگ
همه بی تن شدند مطلق جان
ذاتشان قادر است در دو جهان
نبوند از خدای هیچ جدا
نور حق دان ز حق جدا نبود
جزو لاینفک است آن جویدا
نور خور بی خورای پسر نبود
این محال است رو محال مجوی
طالب این سرار شوی برهی
هم رسی اندران مقام سنی
دائماً اندر این هوس باشی
خویش را بهر حق چو دربازی
پر شوی آنگه از جمال و جلال
همچو ایشان شوی بحق قایم
ای خنک آنکه جستنی راجست
عمر را کرد در طلب مصروف
باشد از شوق مضطرب دایم
بی خور و خواب باشد از هوس او
همچو سیماب بیقرار بود
جز ره دوست راه نسیپارد
تر و خشک که هست باد دهد
جان سپردن بود برش آسان

هرکه در نقش ماند اعمی شد
هرکه دانست رست از دعوی
زان سبب جمله طالب و صلیم
عاقبت جان شویم چون جانیم
جان با وصلش چگونگی آرامد
فارغ آمد در آن زمایه و سود
کاندر آنجا مدام بود مقیم
وز چه راحت بود بگو با من
آب را از سبو به آید جو
دانکه در جو بود دو صد چندین
در کم آمد ز جمله افزون اند
ظاهراً جفت و باطناً همه طاق
علمشان نیست از کتاب و ورق
سرها گشت پیششان پیدا
باغشان یافت از خدا برو برگ
زنده ز ایشان بود جان و جان
بی ندو بی ضدند چون یزدان
زانکه نور حق اند در دو سرا
بی حق آن نور هیچ جا نرود
همچو موجی که جو شد از دریا
چاشنی از شکر جدا نشود
سربنه تا نماید این سر روی
زین جهان چو دام خوش بجهی
چون بحبل خدای دست زنی
دل و جان را در این طلب پاشی
دل و جان را ز غیر پردازی
بی فراقی رسی بملک وصال
زنده ماننی در آن لقا دایم
بست در بندگی میان را چست
بی کسل همچو شبلی و معروف
گرچه یقظان بود و گرنایم
دمبدم زین هوس زند نفس او
روشن و گرم همچو نار بود
در دل او غیر یار نگذارد
در غمش جان خویش شاد دهد
نبود طاعتی و را به از آن

زندگی یابد او زجان دادن
مرده ماند دلی که جان ندهد
جان سپردن طریق مردان است
چون نفس میزنی بهر ساعت
ور نیاید ز لب نفس بیرون
دادن جان را چنین میدان
نی که خورشید نور افشان است
بلک از آن داد در فزونی است
همچو چشمه است نور او جوشان
بلکه سودش همیشه در جوش است
تا بمانی تو زنده در معنی
شودت این یقین که مرگ ترا
زندگی از جهان بسر مرگ است
مرده بینش ظاهر ارزنده است
داند این هر که او بود عاقل
نهد دل بر آنچه باقی نیست
گذرد ز اختر و مه و خورشید
طلب او بجد بود چو خلیل
ذم هر آفلی بی بود وردش
غیر حق پیش او شود همه لا
گردد از خود فنا بحق باقی
شرح وحدت چنین بود میدان
چون در آن در رسی نمایی تو
هست باشی و نیست این عجب است
چون ازین گوش و هوش پاک شوی
مس چو ز اکسیر زر شود میدان
نطفه چون رفت در تن مادر
گرچه آنست لیک نیست همان
شود آن خواب عین بیداری
همچو آن مس بود که چون زر گشت
عین ذاتش چو گشت از ان حالت
گر بگوئی همان مس است رواست
زانکه تبدیل شد ز حال بحال
بود این گفت راست بی سهوی
در عبارت همین توان گفتن
این سخن را نه حد بود نه کنار

هر نفس تازگی دران دادن
اینچنین جان زمرگ بد نجهد
زانکه این درد را دوا آنست
نی ترا میرسد بتن راحت
جان بر آید ز جسم کن فیکون
همچو عشاق جان خود افشان
کی ازان داد او پشیمان است
زانکه نور برون درونی است
چشمه را کی ز جوش گشت زیان
فهم کن این اگر ترا هوش است
فتدت اطلاع بر معنی
دائماً زندگیست در دو سرا
گرچه باغش مزین از برگ است
زندگی آن بود که پاینده است
گذرد چون خلیل از آفل
نکند بر هر آنچه بیندایست
چون بود در جهان جان جمشید
رو نیارد بغیر رب جلیل
نور وجه خدا پرد گردش
دایم از لا رود سوی الا
خود بخود حق شود ورا ساقی
چون بری از خودی رسد بتو آن
همچو حق حکم ها برانی تو
شرح این ازو رای کام و لب است
سرایین را بگوش جان شنوی
آن بود آن وهم نباشد آن
نی همان نطفه است گشته بشر
همچو نائم که گردد او یقظان
گردد آن جهل علم و هشاری
هم مسش دان اگرچه زان برگشت
شد زر با عیار بی آلت
ور بگوئی که نی بود هم راست
این چنین دان تبدیل ابدال
کشف تر گردد از شوی محوی
در جان کی بلب توان سفتن
بازگردم بشرح آن احرار

ذکر مردم کنم که بینا اند
نایبان حقاوند در دو سرا
گفتشان از خدا بود نه ز خود
تا خدا بود بوده اند ایشان
سر حقاوند اولیای خدا
همه با هم چو موج در بحراند
پیش ایشان ملک غلامان اند

نور جان کلیم و سینا اند
پیشوا و عزیز و راهنما
پیش ایشان مگوز نیک و زبند
تا بود هم بوند درویشان
هیچکس دید سر ز شخص جدا
وصف ذاتش چو لطف و چون قهراند
پری و دیو و انس دربان اند

در بیان آنکه اجرام موجودات از آسمان و زمین و تمامت نقوش و صور حجاب و پرده عالم غیب و جهان معنی اند. لیکن این پرده بر بیگانگان است نه اولیاء. همچون جوی نیل که در کام سبطیان آب بود و در دهان قبطیان خون. دست آدمی در حق دوست نوازش و مرهم است و در حق دشمن گرز و زخم است. اکنون اجزای عالم همه آلت حق اند چنانکه هفت اعضاء آلت روح اند. پس باکسانی که حق را خوش است ایشان نیز خوشی اند. و باکسانی که حق خوش نیست ایشان نیز ناخوشی اند.

همه اجرام کون گشته حجاب
نقش غیب اند این نقوش و صور
پیش آنها که رد و کور دل اند
غیب را این صور نکرد پدید
نیل نی آب بود بر سبطی
همچو شخصی که خوش بود با یار
نی که سرهنگ از بر سلطان
گر بود شاه ازان کسان خشنود
صد تواضع کند بر ایشان
ور بود شاه از آن گره خشمگین
تشنه خونشان چو گورگ شود
همه اجزای آسمان و زمین
پیش حق اند همچو سرهنگان
تا بهر کس چگونه است خدا
همگان همچنان شوند بوی
بر یکی زهر و بر یکی پا زهر
بر یکی نار و بر یکی همه نور
همچو شخصی است گوئی آن حی
سایه از خود کجا شود جنیان
با تو بیگانه زان بود عالم
از تو بیگانه گشته است خدا
از که و دشت و نهر میترسی
نی که در غار مار پیش رسول

براعادی حق نه بر احباب
پیش آن کس که اوست اهل نظر
مانده اندر جهان آب و گل اند
دیده شان یک نشان ز غیب ندید
خون همیشه ز خشم بر قبطی
تشرش گردد ز دیدن اغیار
چون بکاری رود بنزد کسان
اندر آید پیششان بس وجود
از سر مهر و لطف چون خویشان
شود او نیز پرز بغض و زکین
پیش ایشان بتیغ و گرز رود
از کم و بیش و از غریز و مهین
همه از جان و دل بحق نگران
با که دارد جفا و با که وفا
بر یکی نوبهار و بر یک دی
بر یکی لطف و بر یکی همه قهر
بر یکی دیو و بر یکی همه حور
آفرینش چو سایه اش در پی
جنش سایه راز شخص بدان
که نئی از خواص چون آدم
زان سبب معرض اند ارض و سما
خائنی زان ز قهر میترسی
گشت زائر که تا شود مقبول

نی سلیمان ز مورچه بشنید
 که بموران حذر همی فرمود
 بانگ حنانه نیز معروف است
 پیش از این قصه ستون گفتم
 سنگ ریزه نه در کف بوجهل
 بانگ هر سنگ از کفش بشنید
 هم همان شب مه دو هفته شکافت
 نی عصا مار شد بدست کلیم
 نی زمین همچو لقمه قارون را
 گشت آتش خلیل را گلشن
 مثل این معجزات در قرآن
 ذره‌های زمین و هفت سما
 دائماً در رضای حق کوشند
 بر ولی نرم چون عذاب شوند
 رو رضای خدا بدست آور
 همه گردند با تویار و ندیم
 هر که ترسد ز حق از او ترسند
 چون کسی را خدا شود یارش
 شیر مرکب شود ز خوف او را
 چون عنایت بود بوی همراه
 هر که گردد گزیده الله
 خایمان را امان بود ز خدا

چون بتزیدیک لانه‌شان برسید
 از سم اسب شاه و خیل جنود
 که بنالید از فراق و بخشست
 تا چسان گشت او و چون گفتم
 شد نبی را مقرر چو مردم اهل
 خوش و بیگانه و مرید و مرید
 چون از احمد اشارتی دریافت
 نی ز اصحاب گشت کلب علیم
 ز امر موسی بخورد آن دون را
 بر همه تیغ بد بر او جوشن
 ذکر کرده است گونه گون یزدان
 همه هستند بنندگان خدا
 بر عدو همچو شیر بخروشند
 بر عدو چون سقر عذاب شوند
 تا شوندت ز جان و دل چاکر
 نبود از پلنگ و شیرت بیم
 آفرینش همه ز پست و بلند
 کی گزندی رسد ز اغیارش
 سر نهد چون ببیند آن رو را
 نی خطائی رساندش نه تباه
 شود او را مطیع بنده و شاه
 ایمنان راست خوف و رنج و بلا

در بیان آنکه از خدا ترسیدن مقام بزرگ است که المخلصون علی خطر عظیم، هرگز موش از شیر نترسد، ترس موش از گربه باشد. اهل دنیا موش صفت اند چه مرتبه آن دارند که از خدا بترسند. بلکه ترسشان از شحنه و عس باشد که جنس ایشان است و در تقریر آنکه عقل ترازوی این جهان است، مرد بیعقل را تمیز نباشد، مردار را از پاک نداند. و باز عقل تنها تمییز کلی ندارد مگر درد حق باوی یار شود، آن درد عقل را تمییز راست بخشد تا تواند راه خدای تعالی را بریدن و بمنزل وصال رسیدن. درد عقل را آلت خود گرداند در طلب عقبی و

ملاقات خدا.

از خدا جز ولی کجا ترسد
 نرود موش پیش گربه دلیر
 لایق گربه است موش پلید
 خوف خلقان ز شحنه و عس است
 هیچ گوساله ترسد از مردم
 هر کرا عقل بیش خوفش بیش
 خوف و دهشت وظیفه خرد است

مورکی کی ز اردها ترسد
 لیک بی ترس میرود بر شیر
 نکند قصد موش شیر عنید
 آنکه ترسد ز حق غریب کس است
 یا رضیعی ز مار و از کژدم
 پیش نادان یکی است مرهم و ریش
 بیخرد بیخبر ز نیک و بد است

عقل باید که تا کند تمییز
باز تمییز عقل نیست تمام
عقل با درد چون قرین گردد
عقل بی درد رهبر دنیا است
عقل را درد بخشید آن دیده
دائماً با خدا شود مشغول
همت پست او شود عالی
بر سر چرخ با ملک تا زد
مصحف عشق را ز جان خواند
مالک ملک جاودان گردد
این شود بلکه صد چنین ای جان
کی کند کفک بحر را پیدا
مرغ آبی نخواهد الا آب
بستر ماهیان از آب بود
غیر آب از شکر بود بجهان
اولیا ماهی اند و حق دریا
غیر دریا بنزد ایشان لاست

فرق داند میان خوار و عزیز
زانکه بی درد عقل باشد خام
بعد از آن رأی او متین گردد
چون رسد درد حیدر عقبی است
کوه گزینند ره پسندیده
می نگردد قرین نفس فضول
نهراست ز شاه و از والی
هر نفس رایست نو افرازد
کی کند فهم آنچه او داند
در مکان شاه لامکان گردد
نشود حال او بشرح بیان
چونکه پرده است آب صافی را
زانکه باشد ورا ز خاک عذاب
آبشان نقل و هم شراب بود
زهر باشد یقین بر ایشان
دائماً بحرشان بود مأوی
بحر لاشان مقدم در الاست

در بیان آنکه طلب دواست و راه نیز دو، سید برهان الدین محقق را رضی الله عنه پرسیدند که راه را پایان هست یا نی فرمود که راه را پایان هست اما منزل را پایان نیست زیرا سیر دو است یکی تا خدا و یکی در خدا، آنکه تا خداست پایان دارد زیرا گذر از هستی است و از دنیا و از خود اینهمه را آخر است و پایان اما چون بحق رسیدی بعد از آن سیر در علم و اسرار معرفت خداست و آن را پایان نیست.

گرچه الاست منزل ره دان
ره دو نوع است یک گذر ز خود است
زانکه هستی تن بود محدود
آخری نیست راه منزل را
میتوان از خودی گذر کردن
لیک از آن منزلی که دار بقاست
راه خشگی و منزلش پیداست
بعد وصلت سفر دگرگون است
سیر الی الله داشت اول او
سفر واصلان چنین میدان
سایه حق چو گشت ظاهرشان
سایه جنبد ز شخص نی از خود
سیر ایشان چو سر حق باشد
بدو نیک ولی است از یزدان

راه دیگر در اوست بی پایان
این چنین راه را کران و خداست
آخری دارد این جهان وجود
بینهایت بندگان ره دل را
زین جهان فنا سفر کردن
نیست امکان گذر چو وصل خداست
بی نشان است ره که در ریاست
سیر واصل نهان و بیچون است
سیر فی الله شد کنونش خو
نشینی که کل یوم شان
سر عرش است جان طاهرشان
چه خبر سایه راز نیک و ز بد
دمدمشان ز حق سبق باشد
هرچه سایه کند ز شخص بدان

مارمیت اذرمیت در قرآن
مرد خود بین ازین سخن دور است
پیش خلق این سخن محال بود
مرد عاشق از این شود آگه
عقل معمار این جهان آمد
میکنند عقل پرده را افزون
عقل در بند نام و ناموس است
عقل خواهد که تا شود سرور
خاک پاشی است عاشقان را دین
همه از خواجگی گریزان اند
گاه مستی کنند و گه پستی
نیستی را طلب کنند بجان
همچو جان از نظر نهان گردند
تنشان گرچه در نظر باشد
همدگر را همه میدانند
گرچه از چشم خلق محبوب اند
خلق اگر لمعه ای بدیندی
خاکدان را از آن همجویند
سغبه این جهان از آن گشتند

زین سبب گفت خالق دو جهان
نفس تاریک ضد این نور است
پیش عشاق وصف حال بود
مرد عاقل در این بود ابله
عشق ویرانی دکان آمد
عشق از پرده مبرد بیرون
عشق با ننگ و عار مانوس است
لیک عشق است خاک هرچاکر
فارغانند از لباس و از تزین
همه اعدای مال و دکان اند
ننگ دارند دایم از هستی
سوی جانان روند جلوه کنان
با ملائک در آسمان گردند
جانشان بر تر از قمر باشد
گر هزاران تنند یک جان اند
پیش خالق عظیم محبوب اند
عشقشان را بجان خریدندی
که روان سوی یم نه چون جویند
کاولیای خدا نهان گشتند

در بیان آنکه اگر عالم اولیا ظاهرگشتی. کفر و ایمان یکسان شدی و اگر کسی را خلاف آید که پیغامبر خود را
بهمه نمود ابوجهل با ابوذر چرا یکسان نشد، گوئیم که آن نمودن بقابلان بود زیرا وجود نبی همچون آفتاب
است که بر بدو نیک تابان است، خوب را از زشت ممتاز میکند چنانکه در قیامت بدو نیک پیدا شود که یوم
تبیض وجوه و تسود وجوه. اما در دنیا پنهان اند از آنکه دنیا شب است و آخرت روز همه چیز در شب پنهان
باشد و بروز ظاهر شود. پس نمودن آن است که آفتاب بسنگ لعل مینماید و او را گوهر باقیمت میکند، اما
باقیان را باین وجه مینماید که سنگ را از لعل میشناسد و شبه را از گوهر، آن نمودن بمقبولان باشد نه
بمردودان.

همه یکسان شدی ولی و عدو
مونس و غمگسار گشتندی
همه دشوارها نمودی سهل
کس ندیدی قرین یار اغیار
بر مسمی کجا بدی اسمی
زانکه شرک از همه زدوده شدی
روح صافی شدی ز دام و دغل
بنمودی هر آنچه می شاید
پس آن گونه گونه خلق انگیخت

گر نمودی یکی بخلقان رو
خلق اغیار یار گشتندی
بوالحکم از کجا شدی بوجهل
همه گلشن بدی نبودی خار
روح گشتی فرید بی جسمی
بی حجاب آن جهان نموده شدی
همه گشتی چنان که بود اول
لا شدی هر چه آن نمی باید
پرده کون را خدا آویخت

نیک و بد صاف و درد پاک و پلید
 تاکه هرگول فهم آن نکند
 همچو در لیل تار دیده باز
 پیش اوگرگ یک بود با میش
 روز محشر شود همه پیدا
 این جهان که شب است برخیزد
 همه از هم‌دگر جدا گردند
 دانه‌ها زیر خاک یکسان‌اند
 چون ز صور بهار نشر شوند
 سر هر دانه‌ای شود پیدا
 میشود زنده بعد مرگ زمین
 چون سرافیل نوبهار آید
 برگها سرکند زگور شجر
 حشر خلقان چنین بود در نشر
 آنکه این حشر میکند بجهان
 همچنین در قیامت این خلقان
 یک بود ابیض و یکی اسود
 کافران را بود مقام جحیم
 روز از آن خواند حق قیامت را
 یوم دین گفت بشنو از قرآن

پس پرده نهان ز شخص بلید
 جهل را تا ز بیخ بر نکند
 نکند فرق زاغ را از باز
 شناسد که کی پس است و که پیش
 نیک و بد بیش و کم صواب و خطا
 بعد از آن نیک و بد نیامیزد
 هر گروهی بجنس واگردند
 زانکه از چشم خلق پنهان‌اند
 همه ازگور خاک حشر شوند
 در نظر نیک و بد شوند جدا
 از دم نوبهار نیک و بد
 از زمین مرده دانه‌ها زاید
 با دو صد غنچه از برای ثمر
 بیشک این را بدان گذر از نشر
 هم کند حشر جمله خلقان
 از لحد سرکنند پیر و جوان
 گردد ابیض قبول و اسود رد
 مؤمنان را بود سرای نعیم
 که نهانها شود در او پیدا
 زانکه از وی فناست لیل جهان

در بیان آنکه دنیا لیل است و آخرت نهار. اهل دنیا مظهر لیل‌اند و اولیاء مظهر نهار و نهار یک چیز است گاه در مظهر مینماید و گاه بی مظهر. حق تعالی قیامت را یوم دین خواند، پس آخرت روز باشد زیرا در روز روشن بد و نیک پیدا شود، دوزخی از بهشتی ممتاز گردد. انبیاء و اولیاء که مظهر نهاراند حکم نهار دارند که از وجود ایشان مؤمن از کافر و منکر از مقرر ممتاز میشود. از وجود آدم ابلیس از ملائکه جداگشت و همچنین از وجود موسی، فرعون و اتباعش و از وجود ابراهیم، نمرود و اشیاعش و از وجود مصطفی، ابوجهل و ابولهب و جنس ایشان. دنیا و اهل دنیا لیل‌اند، لیل خواب آورد از آن سبب خلق در خواب غفلت غرقند که در لیل دنیا اند. پس **باید که بخاصیت خوابشان گران باشد.**

این بود چون دی آن بود چو بهار
 که می لیل بیحد است و کران
 آن چنان کرده است مست و خراب
 وز شقا خون خود همی ریزند
 از چنین بیهشی بد هشیار
 در خور آرد گیاهها رمه را
 نفس او را ز خفتگان مشمار
 زندگی بایست بسوی بنشین

این جهان همچو لیل و آن چو نهار
 خواب غفلت از آن شده است گران
 ساقی لیل خلق را ز شراب
 که بصد بانگ بر نمی‌خیزند
 حالت مرگشات کند بیدار
 لیل خواب آورد یقین همه را
 آنکه در لیل باشد او بیدار
 مرگ را دیده است او پیشین

مرد عاشق اگرچه مخلوق است صورت او قیامت کبری است زین قیامت عطا و بخشهاست این و آن یک بود چون نور خداست هر دو را خاصیت بود یکسان هر دو هستند آفتاب منیر نقد با قلب پیش این خلقان چونکه شب رفت روز شد پیدا مصطفی روز بود چونکه عیان نه که بویگر شد عزیز و گزین همگان را چو روز شد معلوم این مسی بود و او سراسر زر غیر بوجهل صد هزار دگر مؤمنان نیز صد هزار هزار نیست این را نهایت و مبدا سر این آن بود که دانی تو خرد همچو قراضه زانی تو مغز نغزی گذر ز نقش و ز پوست چشم بگشا و در نگر خود را زانکه نیک و بد است در تو روان اصل این هر دو از کجاست بین تا یقینم شود که دیده وری تو نئی از کنون بدی ز قدیم هم سوی حق نگر بخود منگر تا بدانم که روی خود دیدی

جان او نور و سر فاروق است وان قیامت که آید آن صغری است وان قیامت برای زجر و جزاست این قیامت بدان کزان نه جداست هر دو اسرار را کنند عیان نیک و بد را نموده بی تغییر در شب تار می رود یکسان قلب بیشک یقین شود رسوا گشت شد آشکار هر پنهان نی ابو جهل گشت خوار و لعین کاصل هستی بد او و این معدوم شبه بود این و او یگانه گهر همه چون او شدند اهل سقر اهل جنت شدند ازان مختار سر این بشنوی ز من فردا نیستی جسم جمله جانی تو که ندانسته ای که کانی تو تا بینی که نیست غیر تو دوست نیک را گیر و ترک کن بد را فرق کن هر دو را و نیک بدان هر یکی را ز اصل خود بگزین از بد و نیک جمله باخبری با خدا دائماً جلیس و ندیم هیچ مگسل از آن جناب نظر زان صفات که بد نگریدی

در بیان آنکه نور انبیاء و اولیاء و مؤمنان قدیم است و قایم بخدا، حدوث و عدد در صورت ایشان باشد نه در معنی شان. از اینرو می فرماید پیغامبر علیه السلام که کنت نبیاً و آدم بین الماء و الطین. و از آن سبب یک نفس اند که همه زنده بنور حق اند چون نظر بنور ایشان کنی جمله را یک بینی و اگر بصورتشان نگری متعدد نماید همچنانکه آفتاب در صد هزار خانه می تابد خانه ها متعددند اما نور یکی است از این جهت مصطفی صلوات الله علیه مؤمنان را نفس واحد خواند که آن یگانگی مخصوص بدیشان است، باقی همه متعددند ظاهراً و باطناً مثلاً هر کس را در خانه خود چراغی هست از مردن چراغ یکی خانه دیگری تاریک نشود. زیرا هر یکی جدا چراغی دارند. الا چراغ خانه مؤمنان چون آفتاب است که اگر غروب کند یا منکسف گردد همه خانه ها تاریک شوند و در تقریر آنکه هر که مدح اولیا میکند در حقیقت مداح خویشتن است چنانکه مولانا قدسنا الله بسره العزیز میفرماید

مادح خورشید مداح خود است که دو چشم روشن و نامرمد است

دم خورشید جان ذم خود است
مصطفی گفت من نبی بودم
بود در آب و گل هنوز آدم
تا خدا بود بوده ام با او
ما بدیم و نبود این عالم
صورتش حادث است کز وحل است
جان مردان چو نور حق آمد
نور خود گرچه اوفتد بزمین
رش نور حق اند آن جان ها
همه را یک بین اگرچه بتن
شد یکی رومی و یکی شامی
هر یکی را زبان و آوازی
در صور باشد این همه اعداد
در نقوش است ضد و ند و عدد
آنکه نبود و را نظر بصور
لاجرم بی حجاب یک بیند
نور خور در هزار خانه فتاد
لیک آن کوست عاقل و دانا
نور صد خانه یک بود بر او
همه اجسام اولیای خدا
نور حق همچو آفتاب عیان
همه روشن ز تاب آن نوراند
گر خدا نور خود بخویش کشد
نفس واحد از این سببشان خواند
باقی خلق نیستند چنان
جان ایشان بدان که حیوانی است
آن چنان جان ز تن بود زنده
جان و حی از آن مرد حق است
جان حیوان فزاید از خور و خواب
مینماند چو جان ولی جان نیست
نور معلول دارد او چو چراغ
زنده از زیت و از فتیله بود
اینچنین جانها نیند یکی
چون بمیرد چراغ یک خانه
زانکه هر خانه را چراغی هست
نشود او ز مرگ این غمناک

که دو چشم کور و تاریک و بد است
در عدم گنج مختبی بودم
که بدم با خدای من همدم
سر اویم مخوان یکی را دو
ما قدیمیم و حادث است آدم
نور پاکش قدیم از ازل است
لاجرم جز بحق نیارامد
نیست از خور جدا یقین دان این
نشوند از خدا جدا آنها
این یکی مرد گشت و آن یک زن
شد یکی عالم و یکی عامی
هر یکی را جدا بحق رازی
دو ندید آنکه معنوی افتاد
زین صفتهاست پاک ذات احد
سوی معنی کند همیشه نظر
جز یکی را بعشق نگزیند
سبب خانه ها نمود اعداد
کی کند نور را ز نور جدا
چونکه عقل است یار و رهبر او
همچو آن خانه هاست پر ز ضیا
تافته است اندرونه دلشان
همه زان رو یک اند و منصورند
همه مانند بی ضیا و رشد
مصطفی چون حدیثشان میراند
نور حق نیست در دل ایشان
آنچنان جانها چو تن فانی است
نیست چون جان و حی پاینده
زانکه بگذشته از نهم طبق است
نیست گردد چو نبودش اسباب
زانکه روشن ز نور جانان نیست
نیست آن نور را ز زیت فراغ
چونکه این دو نماند نیست شود
زانکه پرانداز نفاق و شکی
هیچ همسایه غم خورد زان نه
نور این را از آن فراغی هست
نکند جامه بهر این او چاک

بخلاف شعاع شمس و قمر همه ایوان و خانه های جهان چون در ایشان فتد خسوف و کسوف همه گردند ازان جرج غمگین اتحاد و یکی در آن نور است پس نباشند جانها همه یک جان و حیی است کو بود عرشی جان و حیی بحق بود قایم همه فانی شوند و او باقی است اینچنین قوم اگر بوند هزار همچو امواج دان عددهاشان موج از بحر کی جدا باشد عین بحرانند موجهها میدان این سخن را پذیربی تأویل تا بخود ره دهد ترا دریا جان پڑمردهات شود زنده در صصف اولیای او باشی باده نوشی ز دست آن زندان سکر از آن خمر بیخمارکنی دائماً در خدا شوی نگران ای که در مدح اولیا فردی هر دمی و صف اولیا گوئی گرچه داری زدادشان در دست مشگ خالص شدی و یا بوئی مست قالی و یا همه حالی آمد اندر دلم جواب از هو چون فنائی ز خود کجا گوئی محو یاری بخود کجا گروی چون شدی همچو آینه صافی لافت از اولیا بود نه زخود بنماید نقوش جمله ز تو لیک این را بدان میفت غلط هر ولی را جدا ثناگفتی نی ازیشان پری چو مشگ از آب آب باران علمت از بالا میل از نسبت است تا دانی

که بدان روشن است خانه و در زین دو پرنده جمله روز و شبان پر شوند از ظلام صحن و سقوف همه مانند مضطر و مسکین نور معلول از این صفت دور است کو سرای یقین و کوچه شک روح حیوانست اسفل و فرشی هستی او بحق بود دایم زانکه آن روح را خدا ساقی است همه را یک نگر گذر ز شمار از یکی بحر بین مددهاشان گرچه در سفل و بر علا باشد گرچه هستند هر طرف جنبان تا روی سوی بحر همچون نیل تا ترا گوهری کند بینا کندت همچو خویش پاینده نگزینی طریق او باشی برهی زین جهان چون زندان عسرت و عیش بیشمارکنی هم عطاها دهی تو با دگران از چه روگرد خود نمیگردی سوی خود یک نفس نمیوئی دوغ خوردی و یا ز خمری مست بحر صافی شدی و یا جوئی یا خود از هر دو ماندهای خالی که از ایشان بگونه از خود تو اندر آن صولجان چو یک گوئی هست از اوئی ز خود چو نیست شوی دیگر از خویش تن کجا لافی چونکه در تونه نیک مانند نه بد گرچه بی نقش و صورت است آن رو گرچه گفتی از این طریق و نمط در ثناشان هزار در سفتی همچنانکه پرازیم است سحاب میکند خاک پست را خضرا غیر را همچو یارکی خوانی

میل حیوان بسبزه و بستان
میل طاعت بود ز جنسیت
بهر خیرات و بندگی خدا
گه کند میل در صلوة و صیام
هیچ دیدی شتر بخر میلان
اینچنین میل از مجاز بود
میل مردان بود ز غایت صدق
هر که باشد محب درویشان

میل انسان بطاعت رحمان
جان مؤمن از آن کند نیت
هر دم از جان و دل بصدق و صفا
گه کند ذکر در قعود و قیام
ور کند میل کی بود میل آن
در حقیقت نه از نیاز بود
عشق باید که رو کند در عشق
بیگمانی یقین بود ز ایشان

در بیان آنکه اصل دین محبت حق است، و جمله علمها برای آن است که آدمی را محبت حاصل شود و اگر باشد زیاده گردد. محبت بیعمل فایده دهد اما عمل بی محبت فایده ندهد. دلیل بر آنکه شخصی جرمها و گناههای بسیار خود را روزی بحضرت مصطفی علیه السلام یک بیک عرضه داشت. تا حدی که مصطفی صلعم از آن گناههای بی حد در تعجب ماند. آخر الامر گفت یا رسول الله اینهمه هست الا شما را عظیم دوست میدارم، فرمود که چون مرادوست میداری از مائی که المرء مع من احب و من احب قوماً فهو منهم. اگر عمل بی محبت فایده کردی ابلیس بعد از چندین طاعت مردود و ملعون نگشتی. در عمل مکرو ریاگنجد اما در محبت هرگز ننگنجد. مثلاً اگر کسی بشخصی خدمتها کند و دلداریها و تواضعها کند بنیت اینکه او را اینم گرداند و چون فرصت یابد سرش را ببرد. دانی که آن عملها همه مکر بوده است. طاعت های باریای پر غرض همین حکم را دارد. و در تقریر آن که اولیاء بر همه اسرار واقف اند و مطلع الا مصلحت نیست که راز را پیش

نااهل فاش کنند که اگر مصلحت بودی خود حق تعالی نیز بدیشان بنمودی

مصطفی گفت هر که قومی را
هست از ایشان گذر کن از ظاهر
گفت شخصی بلا به پیش رسول
جز دروغ و سقط نمیگویم
هیچ وقتی نماز می نکنم
خورش هم جمله از وجود حرام
دزدی و خائنی بود کیشم
بیعده عیبهای بود دارم
زین نمط گفت از سحر تا چاشت
آخرش گفت کای رسول خدا
عاشقم بر تو و خدای تو من
آن همه هست و اینکه میگویم
مصطفی ساعتی مراقب شد
سوی بیسوی جست حال و را
دید او را میان اهل صفا
رو بدو کرد و گفت ای طالب
چونکه ما را تو دوست میداری

دوست دارد ز جان و دل بصفا
مؤمنش دان و گبر بود کافر
که منم در عنا ز نفس فضول
سوی خمر و زنا همی پیویم
گرد طاعات و ذکر می تنم
میدهم بیگناه را دشنام
هیچ از کار خیر ننديشم
لایق بنم و کشتن و دارم
حال خود را تمام عرضه چو داشت
دوست دار توام بصدق و صفا
جان دهم زین هوس برای تو من
راستم سوی کژ نمیگویم
در طلب چونکه خلق او آن بد
تا جوابی دهد سؤال و را
در صاف سالکان راه وفا
خیر تو هست بر شرت غالب
دان که از مائی و نکویاری

زانکه ایمان محبت است از جان
ور بود آن برای این باشد
ذات ایمان محبت است بدان
گر ندانی تو نام نان و خوری
قوت پا و دست تو گردد
ور که بی نام نان ببری
گردد ایمان قبول بی اعمال
ور بود هر دو هست این بهتر
اسب بی زین بکار می آید
لیک زین هیچ جای می نبرد
عشق چون اسب دان عمل چون زین
ور بود هر دو بهتر و خوشتر
رزگفتمیم فهم کن این را
نظر حق بدان که برگل نیست
گرکنم شرح این تمام بساز
راز آن به که بس نهان باشد
زانکه پرده است این جهان کدر
خوب و زشت از کسان نهان ماند
نبود غیر حق بر آن عالم
زانکه بر جملگان توانا اوست
یا خود اهل دلی که حق بین است
ایزدش کرد محرم اسرار
مؤمن است و بنور حق بیناست
هست با حق چو قطره اندریم
کافران چون نم اند اندر خاک
آن باصل خود است پیوسته
آن در آمیخت با حیات ابد
نیست اینرا نهایت ای دمساز
تا شود فهم کاندرون وصل است
هر چه بیرونی است کل فانی است
زاندرون شخص را بود قیمت
کی فریبند جوال مردم را
اولیا را محب از آنی تو
گر بصورت کنون مسلمان
عشق نی مؤمن است و نی ترسا
نقشها در جهان خاک بود

نی رکوع و سجود بی ایقان
با چنین صدق آن گزین باشد
لیک نامش کنند خلق ایمان
سیرگردی از آن وقوت ببری
دشمن از مشیت پست تو گردد
هیچ از نام نان ببری نخوری
لیک بی آن بود عمل اضلال
جامه زیبید چو پوشدش مهتر
ره بریدن بدو همی شاید
تو بر آن برمشین که ره نبرد
ترک زین کن بجوی اسب گزین
هرکرا این دوشد شود سرور
روز دل جوی نی زگل دین را
جز که بر عرش اعظم دل نیست
فاش گردد در این جهان آن راز
پرده عیب گمراهان باشد
تا نگردد در او هویدا سر
گوهر هر دو را خدا داند
کیست در پرده عادل و ظالم
بر همه بی حجاب بینا اوست
دیدن سرهاش آئین است
پروریدش بنعمت انوار
بلکه یک لحظه از خدا نه جداست
نیست در خاک مانده همچون نم
مؤمنان رفته در عمان چالاک
وین درین خاکدان شده بسته
وین بماند اندرین جهان چون سد
بازگردو بگو حکایت راز
وانچه بیرون رود همه فصل است
در تو باقی درون ربانی است
نقش بیرون بود همه زینت
طلبند از جوال گندم را
که چو ایشان از آن جهانی تو
در حقیقت و رای ادیبانی
این دوراینست ره در آن دریا
پیش آن موج نقش آب شود

قبله عاشقان بود معشوق
زانکه فاروق فرق بین باشد
نیک و بد پیش او بود پیدا
اوست صراف وقت در دوران
پیش اوکی بد تقی چو شقی

نبرد بوز عشق جز فاروق
نی ز تقلید شاه دین باشد
هست برحالت همه بینا
قلبهها را شناسد از زرکان
زیف راکی خرد بجای نقی

در بیان آنکه آدمی اوست که ممیز باشد تا تواند فرق کردن میان حق و باطل و دروغ و راست و قلب و نقد. از این رو می فرماید پیغامبر علیه السلام که المؤمن کیس ممیز. در هرکه تمیز باشد بنقش ظاهر فریفته نشود همچنانکه صراف بنقش درم و سکه آن فریفته نمی شود، مردان حق صرافانند نقد را از قلب و حق را از باطل میدانند و جدا می کنند و در تقریر آنکه مدح اولیاء می کردم شیطان از سر رهزنی که خلق اوست گفت از مدح دیگران ترا چه فایده و خواست که مرا از آن طاعت باز دارد. همچنانکه شخصی که دایم یا رب میگفتی گفت چند یارب میگوئی، چون ترا لبیکی جواب نمیرسد بدین طریق آن رهرو را از راه برد تا سالها از ذکر و طاعت بماند. بعد مدتها از حق تعالی بوی خطاب رسید که ترک یارب گفتن چرا کردی. گفت از آنکه لبیک جواب نمیرسد. حق تعالی فرمود که آن یارب گفتن تو عین لبیک گفتن من است، آخر من ترا بر آن میدارم که یارب میگوئی و اگر چنین نیست دیگران چرا نمیگویند. پس بخود آمد و دانست که آن منع مکر شیطان است. باز بر

سر رشته افتاد و بیارب گفتن مشغول شد

مصطفی گفت مؤمن است عزیز
کیس است و ممیز آن طاهر
گر بود صورتش چو مه زیبا
ور بود خوی او خوش و شیرین
پیش مؤمن بدان که پوست بود
زان همه بگذرد بدل نکرد
دایم از نور حق بود نظرش
کل من کان عاقلاً مختار
عنده لا اعتبار للاجسام
یطلب العلم عقله الطاهر
عاشق الحق جسمه كالقلب
ماسوی الله عنده سقر
کل من لاله سوی المحبوب
روح من ذاق من سلافته
والذی لیس عاشقاً فی الدهر
صورة قد خلت عن المعنی
وان تنی کو بود پر از معنی
کی شود سرها از او پنهان
هیچ پنهان شود ز حق اشیا
کی بماند خفی ز نور خدا

زانکه اوراست راستین تمیز
نکند التفات بر ظاهر
ور بود در همه فنون دانا
همه بیرون و اندرون چون تین
کسی از آن نقشها ز راه رود
روز و شب آن طریق را سپرد
هم ز علم لدن بود خبرش
لیس للجسم عنده مقدار
عنده الجسم محبس و ظلام
سره معرض عنه الظاهر
طالب النفس روحه كالقلب
غیر لقیاه ضایع هدر
هو فی الدهر واصل مظلوم
آمن فی ظلال رافته
آخر الامر مهلك فی القهر
هی كالبرق ضوئه یفنی
زورند اهل دل همه فتوی
چونکه نورویست از یزدان
این نگوید کسی مگر اعمی
در زمین و آسمان سری بخود آ

نور چشمان او چو نور خداست
اهل دل را مگو که مخلوق اند
آن طرف کان گروه میرانند
نیست بالا وزیر هیچ آنجا
بی نشان است آن ره بیچون
راهشان عاشقی است بی شب و روز
نیست سوزی که آن زیان دارد
گرفتند سوزشان بگورستان
روضه و گلستان بوالعجبی
بوی آن گل گذشته از کیوان
نی گلی کاخر آن شود معدوم
بل گلی کز خدا بود زنده
هیچ برگش نریزد اندر خاک
همه را برگ باشد از برگش
کی بگنجد چنین سری بزبان
من که از جان ودل در این راهم
من که بیخود شدم در این سودا
میدوم همچو گوی در میدان
نی مرا منزلی و نی جایی
نیستم مقصدی در این رفتار
اندر آن ره که میروم از جان
هستیم جمله زو شده ویران
که چرا میکند خراب مرا
از من خسته دل چه میجوید
عشق او زیرک است و من ساده
گفتگویم از اوست از من نیست
زانکه جان صانع است و تن آلت
هم زحق میرسد بمردم دون
زانکه بدرا بدی سزاوار است
بگذر از پند و بند را بگشا
زانکه گفتارهای قوم قدیم
همه بودند اندر آن معذور
راه ما طرفه است و بیچون است
مثل ماکس ندیده در دوران
خنک آنکس که یار ما شد او
عین روی است بوی ما میدان

لاجرم سرها بر او پیداست
زانکه ایشان ورای عیوق اند
بی نقوش و صور همه جانند
شد بر آن علم پرده این اسما
کی کند عزم آن سفر هر دون
دل و جانشان ز عشق در تف و سوز
مردگان را ابد زیان دارد
روید از گورها دو صد بستان
رسته بی باغبان و بی سیبی
چرخ از آن بوی گشته سرگردان
بگدازد ز نار همچون موم
رنگ و بویش همیشه پاینده
خیره خویش شده افلاک
شرح این را مگوزبان درکش
دم مزن زین سخن بیند دهان
من که از عاشقان اللهم
پیش من نیست پستی و بالا
هر طرف سو بسوی از چوگان
نی سری و نه دست و نی پائی
فرد میویم اندرین گلزار
نبود اولی و نی پایمان
گشته عقل من اندر این حیران
هر دمی مست بی شراب مرا
نکته با من چرا همی گوید
چه شود مرد ساده زان باده
جنش از جانهاست از تن نیست
دایم از جان رسد بتن حالت
ناخوشیها ز حضرت بیچون
هر که او نیست نیکخو خوار است
بی حجابی نما بما ره را
گرچه نیکوست پیش ماست سقیم
از چنین قال و حال عالی دور
برتر از عرش و فرش و گردون است
گنج عشقیم اندر این ویران
بمشامش رسید از این گل بو
بیند این هرکراست عین عیان

اندکی چون نمود نامش بوست
لیک یک باشد اندک و بسیار
همه عالم یک است و نیست دوی
این سخن مغز سرها آمد
رسد آنجا که هیچکس نرسید
سخن من بدان که نیست سخن
گرچه در ظرف حرف آمده است
این سخن را مگو همین سخن است
این سخنها برد ترا آنجا
عاشقان اند آن طرف پویان
همه در بحر نور حق غواص
هر یکی پادشاه بمانند
هر دو عالم ز نورشان زنده
شرح ایشان ننگجد اندر حرف
عاشقان را طریق و ملت نیست
رنگها را مجوی در بیرنگ
بازگردم بدان حدیث نخست
کرد منم ز مدحت مردان
مدتی ماندم اندر آن پابند
آمد الهامم از خدا که هلا
کاینچنین ظنها ز سواس است
رهزن صادقان رهرو اوست
این بدان ماند ای پسر بشنو
بود وردش ز جان و دل یار رب
گفت شیطان بوی که ای ابله
زین همه بانگ یارب از لب تو
گر بدی یارب بت برش مقبول
چون از او این شنید شد خاموش
مدتی چون بر او گذشت چنان
برسیدش که ای مرا جویا
گفت کردم بسی ندا یارب
خوش بدم روز و شب در آن گفتن
خود چه گفتم نبود خواب مرا
گفت شخصی که بس کن این غوغا
چونکه از حق نمیرسد لبیک
چون بگوشم رسید آن گفتار

چونکه بسیار شد یقین دان بوست
یک گهر را ز جهل دو مشمار
شودت کشف چون رهی زتوی
خنک آن دل کزین بیارامد
بی حجابش شود خدای پدید
زانکه کشف است و مغز علم لدن
پیش بینا شگرف آمده است
کاندر آن بحر این سخن سفن است
که بود آن ورای خوف و رجا
آنچنان تخت و بخت را جویان
همه بی پا و سر شده رقااص
همچو حق بی شریک و خویشاوند
نیست چیزی که نیستشان بنده
همچنانکه یمی درونۀ ظرف
عشقشان را غبار علت نیست
زانکه آنجا نه رومی است و نه زنگ
که چسان برد دیو رختم چست
تا بمانم ز غصه سرگردان
لب بیستم ز مدحت و از پند
زین گمان گران سبک بدرآ
نی که ابلیس دشمن ناس است
میکنند دوست را جدا از دوست
که همیکرد ذکر یک رهرو
تن نمیزد دمی نه روز و نه شب
چند ازین بانگ و سوز و شید و وله
هیچ لبیک نامد از رب تو
برسیدی ز حق ترا مسئول
سرد گشت و نماند دروی جوش
ناگهانی خطاب حق از جان
از چه گشتی خمش نئی گویا
دائماً بی ملال و رنج و تعب
گاه بیاداری و گاه خفتن
عاشقان را چه خواب ای مولا
چندگوئی تو یارب ای جویا
چند هر سو همی دوی چون پیک
رفت خمر از سرم بماند خمار

شد زبانم ز ذکر تو معزول
پس ورا گفت در جواب خدا
عین آن یاربست نه لیک است
نه بامر میده است یارب تو
که بود روز و شب یارب
ورنه خود دیگران بجز تو چرا
هیچ یارب شنیدکس ز ایشان
چون تو بودی بدین دعا مخصوص
ناقص این بود خود که ذکر مرا
وسوسه دیو این چنین باشد
نی که اندر بهشت آدم را
بهر یک دانه گندم آن سگ دون
اتقیار زنده ره آن ملعون
ورنه باقی همه جنود وی اند
او چو شاه است و جملگان لشکر
کی بدیشان بلیس پردازد
زین سبب مخلصان خطر دارند
اغنیار را بود ز دزد هراس
ورنه مفلس چه ترسد از دزدان
بلکه مفلس بدزد از دزدان
هست این را بیان و شرح دگر
لیک اگر من بدین شوم مشغول
پس بدان ذکر و مدحت پاکان
چون کنی ذکر اولیای خدا
دان که آن مدحها از آن تو است
چونکه از ذکر میشوی مذکور
عین آن نام را که خوانی تو
نی که گردد ز نار افزون
چونکه شد بیشتر شود دریا
باید الا که جنس باشد آن
چونکه از غیر جنس این نشود
قطره‌ها ز اجتماع زود روند
زانکه هستند جنس هم‌دیگر
شده ز آمیختن چو سیل فرات
گشته ایمن ز مرگ ازان وصلت
جسته از دست رهنان همه شان

چون بدانستم اینکه نیست قبول
از چه رو دیدیم ز ذکر جدا
قوت پا جدا کی از پیک است
می جهانیدم آن من از لب تو
از دل و جان و کام و لب یارب
یاد می ناورند هیچ مرا
یا دعا از زیان بدکیشان
از چه بنمود آن ترا مقصود
ترک کردی و عمر رفت هبا
گرچه بر چرخ و بر زمین باشد
چون خورانی‌شدش از فسون دم را
کرد از جنش سبک بیرون
تا کندشان در این شری مغبون
جمله رسته ز تار و پود وی اند
او چو جان است و جملگان پیکر
خویش را کس چگونه اندازد
که ز دین رخت و سیم زر دارند
زان بودشان ز دزد دایم پاس
چونکه کیسه‌اش تهی است هم انبان
برباید چو سگ از ایشان نان
کاندر آن گم شود عقول و فکر
فوت خواهد شدن یقین مأمول
سخت نیکوست زان طریق ممان
اولیای را بدان ز خویش جدا
زانکه این یکدلی بری ز دو است
شکر کن باش دائماً مشکور
بیگمان دان یقین که آنی تو
هم شود آب از انبهی جیحون
نی دخان چون فزودگشت سما
همچو هیضم درون آتشدان
میرد آتش چو اندر آب رود
همچو سیلی بسوی بحر روند
حالشان زانبهی شود خوشتر
یافته از وجود جمع حیات
از عدد رسته رفته دروحدت
شده در حصن و قلعه عمان

آتش و خاک و بادشان خوردی
قطره از تیغ خور کجا رستی
از چنین رهنزان بصحبت رست
جانها را چو قطره ها میدان
رفته عمر همه در این اشغال
بازگردد و بگویی آن قصه
قصه اولیای حق را گویی

همه را خشک و منعدم کردی
گر نه با قطره ها بیوستی
تا بدان بحر بیگران پیوست
شغل دنیا چو رهنزان عوام
مانده دور از خدای بی زوال
تا برد مستمع از آن حصه
وصلشان را ز جان ودل میجوی

در بیان آنکه هر ولی اول قطره‌ای بود، از غایت صدق و محبت و نهایت طلب و مودت حق آخر دریائی شد.
پس هر ولی دریائی است بی پایان و هر دریائی از این دریاها از دریای با عظمت پر رحمت حق همچو موجی
است و موجها در دریا متفاوت اند. موج مولانا قدسنا الله بسره العزیز از همه موجها بیشتر است و بیشتر هرکرا
همت عالی باشد بر بیش زند و پیش دود

هر ولیئی ز حق شده دریا
در تن چون سبوی دریا گشت
هر ولی را مقام لایق اوست
غرض از بحر ها مقامات است
هریمی را کرامتش چون موج
وانگه آن بحر ها ز بحر خدا
نیست آن موجها جدا ازیم
موج ازیم کجا جدا باشد
مینماید جدا ولیک جدا
سرور بحر ها بود عمان
هرکرا همت بلند بود
اینهمه بحر ها ز بحر خدا
متفاوت بود ز هم دیگر
یک بود اوسط و یکی اعلی
سرور جمله چونکه مولانا است
پیش موج عظیم او امواج
نامد اندر جهان چو مولانا
قطب قطبان بد آن شه والا
هیچ چیزی نماند از او پنهان
شرح این می رود در این دفتر
وصف او در بیان کجا آید
همه را فخر از غلامی او
سروران بقا در او حیران
همه از عشق او پراکنده

گرچه اول چو قطره بد جویا
بی ز تحت و ز فوق اعلا گشت
هم کرامات او مطابق اوست
هر یکی را چنان کرامات است
سر زده فوج فوج بر هر اوج
گشته مانند موجها پیدا
هست با هم چو عیسی و مریم
گرچه بحرش بر اوج میاشد
نیست آن موج هیچ از دریا
هر که شد غرق آن شود عمان
سوی آن بحر بیکران رود
همچو امواج آمده بالا
جوش این زان گذشته بالاتر
زیر اوسط بمرتبه ادنی
موجش از بحر جان قویتر خاست
بی اثر چون در آفتاب سراج
آشکار و نهان چو مولانا
پیش او جمله سرها پیدا
بود خاص الخواص آن سلطان
گرچه نسبت بدوست این ابتر
بحر از ناودان چه بنماید
عقل کل گشته اهتمامی او
همه را زو شده دکان ویران
خویش را در مهالک افکنده

دین و دنیای خویش داده بیاد
 زاهدان گزیده مختار
 نی ز خمیری که آن بود ز انگور
 صائمان جمله میخوران گشته
 نی چنان شعرکان مجاز بود
 ظاهرش شعر و باطنش تفسیر
 رفته فکر بهشت و دوزخشان
 زده بر نقد وقت صوفی وار
 عشق حق را گزیده بر همه چیز
 سر دین اند اگرچه بی دین اند
 دین مقبول حق خود ایشان راست
 ظاهر دین اگرچه ترک کنند
 قشر دین عاقبت شود لاشی
 چونکه آن قوم این گزین کردند
 کی کند فهم خلق ظاهرین
 همه گفته ز کوهی نظری
 تا تو نان را نخائی و نخوری
 تا تو مرهون نقش دین باشی
 تا نبخشد خدا ترا این درد
 اندر اخلاص حق چنان رفتند
 عین اخلاص گفته اند و فزون
 نقش دین هشته جان دین گشته
 برده از روی آب جان خاشاک
 بی زبان کرده علم عشق بیان
 شیخ مرشد بد او و گشت مرید
 نفسش بد مبارک و میمون
 نبرد هیچ از گزیده او

در غم او که هر چه بادا باد
 شده از عشق او همه خماری
 بل ز خمیری که نام اوست طهور
 عوض ذکر شعر خوان گشته
 بلکه شعری که مغز راز بود
 راه حق را در او بهین تقریر
 ترس نی از صراط و برزخشان
 کرده با خلق نسبی را ایشار
 از سر دید و غایت تمیز
 بی حجابی همه خدا بین اند
 که حق آنرا بوصل خویش آراست
 دان که از قشر سوی مغز تنند
 مغز دین تا ابد بماند حی
 خلق گفتند ترک دین کردند
 باطن دین اولیای گزین
 اولیای کبار را کافر
 هیچ قوت ز نقش آن نبری
 مست نقشی نه مست نقاشی
 فهم این قوم چون توانی کرد
 که همه بی خورش چوکه زفتند
 عقل کل را نهفته زیر جنون
 نزد صاحبان گزین گشته
 شده از گفتگوی حادث پاک
 بی دهانی ز راه جان گویان
 سهل از ارشاد او عزیز و رشید
 هر مریدش گذشته از ذوالنون
 صد چو عطار و چون سنائی بو

در بیان آنکه مرید راستین اوست که احوال و تقرب شیخ را که بخدا دارد ظاهراً و باطناً اکتساب کرده باشد و بمقامات شیخ رسیده، باعتبار ماکان او را مرید خوانند و الا در حقیقت عین شیخ باشد. این چنین مرید را تفضیل مینهیم بر اولیای گذشته نه هر مرید ناقص را که راه شیخ چنانکه حق آن است نبریده باشد و نرفته. در طلب سست بوده باشد و از رنجاگریخته و کاهلی ورزیده و بکلی خود را فدای حقنا کرده و مرادهای نفس را گردن نازده، و نفس خود را در جهاد ناکشته اوصاف حیوانی بر او غالب و ملکی مغلوب. اینچنین کس را بنام اگر مرید خوانند اسمی باشد بی مسمی فافهم.

زان مریدان صلاح دین بدیک
 راه حق را بریده بود چو شیخ
 که از او داشت نور حور و ملک
 پرده‌ها را دریده بود چو شیخ

بود یک قطره گشت صد دریا
اضطرابش نمی نشست دمی
بیقراری سوی قرارش برد
نیست شد از خود وز حق شد هست
همه اوگشت و شد مبدل حال
با چنین کس مگو ز شیخ و مرید
عین شیخ است این مرید عیان
آب را باز چون بجو ریزی
زانکه یک بوده اند هر دو ز اصل
چون حجاب صور درید و نماند
شیخ را راستین مرید این است
نی مرید مرید کز ره شیخ
از چنان تخت و بخت جز نامی
از چنان کار و بار و جاه بلند
که فلان روز شه چنین فرمود
در فلان باغ خوش بهم گشتیم
آش و تماچه ها بهم خوردیم
در فلان خانه شب بهم بودیم
گاه رقصان و گاه دست زنان
دیده از شاه جمله ظاهر او
گفتگوی تهی از او برده
وانگهانشان گمان که ما بردیم
ذوق گفتار را گمان برده
گرمی گفتشان چنان از راه
گفت تنها بدان که برنده
مردن است این طریق نی گفتار
نشینده است هیچکس بجهان
هیچ دیدی که کس ز نام شراب
نقشها میکنند بر دیوار
نقش دیوار هیچ سایه کند
یا کسی میوه ای از او چیند
قال بی حال را چنین میدان
حاصلش آن بود که دانی این
کانچه گوید بود همه حالش
صد چنان باشد او که میگوید
خود چه گفتم ز قال حالت او

چونکه شد محو شیخ آن جویا
جز لقای خدا نداشت غمی
در صفا رفت و وارهیید از درد
همچو قطره بیحر در پیوست
گشت قایم بذات جل جلال
چونکه شد همچو شیخ قطب و فرید
زانکه هستند بی دو تن یک جان
یک شود آب گر نیامیزی
از حجاب است در نظر این فصل
آب معنی بجوی وحدت راند
که همیشه چو شیخ حق بین است
بی نصیب است و نیست آگه شیخ
نشدش حاصل و سرانجامی
شد بافسانه از خری خرسند
وان فلان شخص را بسی بستود
تخم پندش درون جان کشتیم
هر یکی صد نواله زو بردیم
یک نفس تا بروز نغسودیم
گه شنیده ز شاه علم و بیان
غافل از سر و ذات طاهر او
زان بمانند جمله افسرده
از شراب طهور او خوردیم
کاین بود خمر صاف بی درده
برد تا ماندند از الله
نرسد آن کسی که سر نهد
چونکه مردی رسید وصلت یار
که شود سیرکس زگفتن نان
گشت سرمست یا فتاد خراب
گونه گون از درخت و برگ و ثمار
یا کسی زان برای همه کند
یا کسی زیر سایه اش شنید
نیستش حاصلی مرو سوی آن
که کسی هست در زمانه چنین
حالش افزون بود بل از قالش
شاد جانی که در پیش پوید
کی شود ظاهر و عیان بر تو

گر بگنجد بکوزه بحر زلال
از ره قبال فهم او نکنی
حال از قال اگر نموده شدی
لیک از قال آنکه دارد حال
همچو کز نقش و صورت دیوار
زانکه هر نقش را بود اصلی
بی حقیقت مجازکی باشد
قلب بر نقدگشته است گواه
گر بود درد عشق هم‌ره تو
در جهان بقا جهان‌گیری
گوی را چون ربودی از میدان
آن مریدش که شد بعشق مرید
بر فلک رفت همچنانکه ملک
بود هم زان یکی حسام‌الدین
وان شهبانی که پیش از او بودند
شرحشان کرده‌ایم خود زین پیش
خلق و خلقی که بودشان گفتیم
پیش ما خود مرید ایشان‌اند
هر مریدی که راهشان نرود
چونکه دایم مراد تن جوید
هرکه تن پرورد شود حیوان
هرکه باشد ز خواب و خورزنده
نقد بیند شود بدان مغرور
غافل از دام دانه میچیند
ابله است و عظیم بیخرد است
هرکه باشد خدای را جویان
هر دو را تا بیاد بر نهد
تا نمیرد کجا شود زنده
میرگردد اگر بمیرد او
همگی جان شود اگر جسم است
سر بسر آن شود اگر این است
نی ز اکسیر میشود مس ز
مرد حق بیگمان ز حق گوید
از حق آمد بحق رود باز او
منگر در من ای برادر خوار
جسم من خار و عشق من چو گل است

حال او هم بگنجد اندر قال
بحر را فهم از سبو نکنی
زنگ شکها ز دل زدوده شدی
برسد بیگمان بشهر وصال
فهم گردد درختها و ثمار
کس نبیند فراق بی وصلی
بی ضرورت نیازکی باشد
که صوابی تو من خطا و تباه
تو شوی شاه و درد اسپه تو
چن شدی میر عشق کی میری
همه هستی توئی یقین میدان
راه حق را بعون او ببری
گفت با حق ز جان و دل انالک
که شد او مقتدای اهل یقین
بر همه اولیا بیفزودند
می نگنجد در این بیان کم و بیش
آنچه دیدیم هیچ ننهفتیم
که بر ارواح نور افشان‌اند
کی چو ایشان قبول شیخ شود
او کجا سوی ملک جان پوید
وانکه جان پرورد بود انسان
خر تن را بود ز جان بنده
همچو کودک بی‌اختن مسرور
نقد را به ز نسبه می بیند
از در ره‌روان عشق رد است
بایدش خواستن ز جسم و ز جان
نرسد با خدا زخود نرهد
در دو عالم چو عشق پاینده
چون ملایک سوی حق آرد رو
در مسمی رسد اگر اسم است
گر بود کفر بعد از آن دین است
نی ز دریاست قطره ها گوهر
غیر حق را دلش کجا جوید
موج را نی بی‌حر باشد رو
نی که گلزار میدمد از خار
شهر عشقم من و جهان چو پیل است

همه مائیم و این جهان هیچ است
 عکس خوبی ماست حسن جهان
 نی ز جان است رونق اجسام
 جسم بیروح را بگور نهند
 روح را حس نمی‌تواند دید
 هم ز تدبیر و رای او عالم
 از شهی عالمی شود آباد
 این صفات آن روح حیوانی است
 روح وحیی که نور یزدان است
 آنکه فانی است چون چنان باشد
 نی ز شرق است و نی ز غرب آن نور
 آسمان و زمین بدوزنده است
 چرخ و ماه و ستاره زوگردان
 پس عیان گشت اینکه جان جهان
 چرخ بر جسمشان بود غالب
 عکس این بر هزار چرخ و فلک
 آسمانها بحکمشان گردند
 بر همه چیز قادرند ایشان
 نشان گرچه هست خرد و ضعیف
 شمس در ذره‌ای نهان گشته
 نی که این نور هم چو صد دریا
 نور صافی و همچو دریائی
 سر موجش بر آسمان رفته
 چونکه نور چو بحر ای دانا
 چه عجب باشد ار در این قالب

غیر ما سر بسر بدان هیچ است
 رونق از ما گرفت کون و مکان
 نی ز باده است سرخ شیشه و جام
 تا زگنشدش جهانیان برهند
 لیک از او تازه است و خوب و پدید
 نی مزین همی شود هر دم
 مردمانش ز عدل او دلشاد
 که پس از مرگ عاقبت فانی است
 صد هزاران هزار چندان است
 آنکه باقی است بین چسان باشد
 هر دو عالم از او بود معمور
 آفتاب از عطاش تابنده است
 خلق در کاره‌اش سرگردان
 اولیاءند با دلیل و بیان
 چرخ مطلوب و جسمشان طالب
 روحشان حاکم است و رشک ملک
 گور نخواهند زود بنوردند
 حاکم و نایب‌اند درویشان
 لیک جانشان بود بزرگ و شریف
 بحر در قطره‌ای روان گشته
 کرد اندر دو چشم خرد تو جا
 میزند موج از چنین جائی
 کوه و صحرا و دشت بگرفته
 یافت در چشم خرد تو گنجا
 بحرها گنجند از عنایت رب

در بیان آنکه اولیا و ملک باطنشان و جمال روح بیچونشان از چشم حس پنهان است. همچون صورت جرمی و تنی ندارد پنهان مانده است. و صورت عالم ذره‌ای است از ملک باطن ایشان. جهت آنکه این جهان ظاهر و محسوس است بس هول و بزرگ و زیبا و خوب مینماید اگر از معنی و باطن ایشان ذره‌ای محسوس گشتی و بصورت درآمدی عالم خرد و حقیر نمودی چنانکه گفته‌اند اگر عقل محسوس شدی و مصور گشتی آفتاب روشن از شب تاریکتر نمودی و اگر حماقت محسوس گشتی شب تاریکی از روز روشنتر نمودی. و در تقریر آنکه آدمی مرکب است از صورت و معنی و شیطانی و رحمانی دمبدم از اندرونش حوران بهشت و دیوان دوزخ سر می‌کنند و روی مینمایند تا بر او کدام رک و صفت غالب است و بکدامین صورت مناسبتش بیشتر است. رغبت بدان کند تا قبله و معشوقش آن شود. لاجرم آخر کار عین آن گردد و بدان حشر شود

گور بدی نور اولیا پیدا
 گمرد بدی نور اولیا پیدا
 بنمودی عظیم خرد و حقیر
 بنمودی عظیم خرد و حقیر
 آسمان و زمین شدی رسوا
 آسمان و زمین شدی رسوا
 همچو موئی میان طشت خمیر
 همچو موئی میان طشت خمیر

گفته‌اند ار خرد شدی پیدا
 بنمودی عظیم تار و کثیف
 ور حماقت چو تن عیان بودی
 پیش آن بحر آسمان وزمین
 چشم حس را مبر سوی معنی
 راه جان را بجان توان رفتن
 ملک معنی بدان که بیحد است
 پر معنی گشا بهل پا را
 تا بیننی جمال معنی را
 هست معنی چو آفتاب سما
 هردو هستند با تو نیک نگر
 بهترین را گزین چو دانایان
 زین که داری چرا تو بیخبری
 خویشتن را بدان چه چیزی تو
 نور یزدان درون قالب تست
 خویشتن را بدیدگان نورا ست
 هر که بشناخت خویش را نیکو
 سوی شیطان اگر همپیوئی
 ور بعکس آرزوت رحمان است
 مینمایند هر دممت ز درون
 گه نموده فرشته گه شیطان
 تا کدامین ترا شود مختار
 راه عصیان و راه طاعت را
 خواه رو سوی نور اهل نعیم
 چون ناداری ز اصل قوت این
 دامن اهل دل بگیر که تا
 قوتت بخشد از ضعیفی تو
 هدت دیده تا شوی بینا
 نظرش کیمیای بی ربیبی
 بردت آن طرف که منزل اوست
 صحبتش را گزین کزان صحبت

تیره گشتی چو لیل شمس سما
 پیش آن نور پاک صاف لطیف
 بر آن شب چو روز بنمودی
 هست مانند کفک خرد و مهین
 محو حق شو گذر کن از دعوی
 کی توان با تن آنچنان رفتن
 صورت آنرا حجاب و هم سد است
 ترک جا کن بجوی بیجا را
 بگذار خيال و دعوی را
 هست صورت حقیر همچو سها
 که کدامین به است ای سرور
 تا نمائی شقی چو خودرایان
 عمر را بی عوض همی سپری
 خوار منشین که بس عزیز تو
 خنک آنکس گه نور حق را جست
 از لطافت اگر چه مستور است
 هم خدا را شناخت بی ریب او
 در حقیقت تو بیگمان اوئی
 آخر الامرجات رضوان است
 گاه نقشی عزیز و گاه بی دون
 گونه گونه گهی از این گه از آن
 حشر با او شوی در آخر کار
 چون که بنمود حق بتو پیدا
 خواه رو سوی نار اهل جحیم
 که گزینی بعشق راه گزین
 هدت راه در سراسر بقا
 زو شوی فریبه از نحیفی تو
 بی کتابی ترا کند استا
 زر شوی زو نماندت عیبی
 بی حجابی نمایندت رخ دوست
 دل رنجور تو ببرد صحت

در بیان آنکه لابد است که شیخ وسیلت گردد و رهبر، و بی شیخ ممکن نیست که کس بحق رسد و اگر ممکن بودی حق تعالی پیغامبران و مشایخ را نفرستادی و اگر نادراً کسی بی شیخ رسد، آنکه بواسطه شیخ رسد کاملتر باشد، و دلیل بر این شخصی هر روز خدای تعالی را چهل بار میدید و از سر مستی حال خود را بخلق میگفت. کاملی گفتش که اگر مردی برو ابایزد را یکبار بین، او بجواب گفت که من خدای ابایزد را هر روز چهل بار

میبینم پیش ابایزید بچه روم. اوبازگفت که اگر مردی یکبار بایزید را بین چون ماجری دراز کشید آن شخص عزم ابایزید کرد. بایزید را معلوم شد. در بیشه مهیب میگشت، از بیشه باستقبال آن طالب بیرون آمد. چون آن طالب ابایزید را بدید برنتافت، در حال بمرد. زیرا او خدا را بقدر قوت خود میدید. چون از آن قوت و مقام که بایزید میدید بر او تجلی کرد برنتافت، در حال جان بداد. اکنون مقصود از بیشه فکر و علوم بایزید است که اگر از مقام خود بیرون نیامدی صد هزار سال آن طالب بعلو و مرتبه او نرسیدی. پس از مقام خود نزول کرد که

كلموا الناس علی قدر عقولهم لاعلی قدر عقولکم، تا آن طالب او را تواند دیدن و فهم کردن هم توانست.

زیر رنجش نهفته راحتهاست
داد او بحر و جهد تو چو سبوست
من ثیاب الجنان و العرفان
و علی البحر یظهر الدر
حشیره ناشر بصور اللّٰه
هو ان کان منک فی الظاهر
هو من امر ربّه الاعلی
هو فی الدهر طالب واجد
منه یأتیک خالق الکونین
نبرد سألها بجهدکسی
کار ناید ز جیش بی سرور
بی ز رهبر حجاب نفس درید
پیش این پختگی بود اوخام
کو درختی که خود بخود افراخت
این بود همچو غوره آن چون تین
آنکه با شیخ رفت بهتر از اوست
تا از آن سرزند ز تو سر نو
گرچه هستم بجسم از این پستی
زانکه پیوسته در لقای خداست
جلوه هر روز تا شب چل بار
که خبردار بد ز سر آله
تا شوی پیش واصلان مختار
چونکه بی پرده ای منم حق بین
چون تمام ز من چه میجوئی
که سوی شیخ بایزید بتاز
بتر است اعزیز من هشدار
پند من گیر تا شوی آگاه
آخر او را سوی نیاز کشید
بسوی بایزید گشت روان
با خدا یار و همنشین و ندیم

صحت شیخ به ز طاعتهاست
سر علم و عمل عنایت اوست
نظر الشیخ السبس العریان
و علی السبر یخرج السبر
عینه ناظر بنور اللّٰه
آلة الحق قلبه الطاهر
فعل جسم الولی فی الدنیا
خالق السفل و العلی واحد
نظر الشیخ یفتح العینین
آنچه از وی بری تو هر نفسی
گمره است آنکه رفت بی رهبر
نادری باشد آنکه راه برید
وان چنان نادری که رست ازدام
کو درختی که باغبانش ساخت
این بود تلخ و آن بود شیرین
اینکه بی شیخ رفت اگرچه نکوست
اندر اینجا حکایتی بشنو
گفت مردی بخلق از مستی
لیک جانم بلندتر ز سماست
بی حجابی مراسست از جبار
گفت با او بلطف یک آگاه
رو ببین بایزید را یکبار
کرد انکار و گفت بگذر ازین
بخدا واصلم چه میگوئی
گفت اندر جواب او را باز
دیدن روی او ترا یکبار
از چهل بار دیدن اللّٰه
ماجرایشان دریمن دراز کشید
سخنش را قبول کرد از جان
بود در بیشه بایزید مقیم

حال آن شخص شد بر او پیدا چونکه آن شیخ نزد بیشه رسید زانکه دانست ضعف حالش را بیشه‌ای کان پر است از شیران لازم آمد بـبرون شدن او را چون برون شد ز بیشه روی نمود شیخ را یک نظر بر او افتاد مرد طالب بمرد و بیجان شد طاقت دیدد بایزید نداشت گرچه او را ز حق تجلی بود چونه بر قدر بایزید بتافت همچو آن کوه ذره ذره شد او از چنان مرگ شد ز نو زنده گرچه خلقان خدای را بینند باز هم هر ولی که مختار است مصطفی نی بجبرئیل امین شب اسری و رای عرش و خلا جبرئیل امین بماند آنجا نی مرا تو بدین طرف خواندی چون درین ره سفیر من تو بدی گفت حد و مقام من ای جان یک سرانگشت اگر نهم پا پیش بعد از این مر ترا رسد رفتن هر ولی راست از خدا دیدار و رفعنا برای فهم بخوان آنکه از تاب بایزید بمرد هر که با شیخ خود دهد سروسر بیشه بایزید روحانی است غرض از بیشه علمهای وی است گر بدی او مقیم فکرت خود پس زحالات خود برون آمد لایق حال او سخن فرمود این همه احتیاطها را کرد در زمان نیست گشت و جان بسپرد لایق او نمود و تاب نداشت زان که یک جرعه زان شراب نکو

کی شود سر نهفته از بینا بدر آمد ز بیشه شیخ فرید کونیار در آمدن آنجا کی کند روبهی در آن سیران تا نگرده هلاک آن جویا پیش از آن که کنندگفت و شنود بر نتایید و در زمان جان داد خانه‌اش سیل برد و ویران شد کی بود گرمی سحر چون چاشت لیک بر قدر طاقش بنمود نور رؤیت بر او چو طور شکافت نی از اورنگ ماندونی هم بو زنده کامران پاینده لیک کی همچو اولیا بینند ز ایزدش قدر قرب دیدار است چونکه در راه حق شدند قرین چون رسیدند قرب او ادنی گفت احمد بوی که پیش درآ چیست مانع چرا زره ماندی از چه پس مانده‌ای بگو چه شدی تا بدینجاست زین گذر نتوان سوزم این را پذیر بی کم و بیش که همه جان شدی نماندت تن برتر از هم‌دگر چنین بسیار بعضی هم فوق بعض در قرآن آنچه میجست بعد مرگ ببرد در جهان بقا شود سرور بیشه شیر و گورگ حیوانی است که بر و برگ و شاخ آن ز حی است کی رسیدی بدو پیای خرد تا که طالب بوی بیار آمد خویش را قدر او بدو بنمود هم که طاقت نداشت آن سره مرد رخت را سوی ملک جانان برد طاقت جرعه‌ای شراب نداشت کارگرت ز صد خم است و سبو

جرعه‌ای زان شراب بسیار است
 ذره‌ای آتش ار به بیشه فتاد
 عالمی را چو خورد یک ذره
 اسیا سنگ اگر بود صد من
 اندکی از عزیز بسیار است
 ای بسا کو بصورت است بزرگ
 پاره‌ای لعل بر وی افزایش
 پس بظاهر مرو چو ساده دلان
 سخنی چند کز ولی زاید
 سالها از یکی سخن شنوی
 از یکی به از او بکمتر گفت
 پس فزون این بود نه آنکه بحرف
 همچنان در جهان معنی هم
 حال باشد همیشه شخصی را
 وان یکی را بهر دو روز و سه روز
 گرچه این اندک است و آن بسیار
 دایماً گر خلد ترا خاری
 لیک اگر یک دمت گزد ماری
 گرچه این اندک است بسیار است
 کافری گر کند بجد طاعت
 طاعت و ذکر مؤمنی گه گاه
 این مثالست مثل نیست بدان
 همچنان بنگر اولیا را هم
 اندک از یک بود قوی بسیار
 یک دعای ولی خاص خدا
 این تفاوت که اندرین قال است
 قال از حال میشود پیدا
 هر تفاوت که در صورت بینی
 حالهای چویم که بی قال است
 گرچه جمله لطیف و موزون اند
 هر یکی را بود مقام دگر
 یک چو خور باشد یکی چون ماه
 از یکی آن رسد ترا در حال
 کندی این بین نظر بینا
 آن بود درد چشم را بدوا
 آن بود علت از تن رنجور

اندکی را از آن مگو خوار است
 بیخ و شاخ و درختها نهاد
 پس حقیرش مبین مشو غره
 درمی لعل از اوست به بثمان
 خوار بسیار را چه مقدار است
 همچو کوهی عظیم زفت و سترگ
 آن بزرگش هیچ ننماید
 چشم باطن گشا بین و بدان
 بر هزاران کتاب افزایش
 هیچ از آن وعظ او فزون نشوی
 گزردت آشکار سر نهفت
 سخت بسیار مینمود و شگرف
 کم بود بیش و بیش باشد کم
 مستمر روز و شب خلا و ملا
 افکند نار عشق اندر سوز
 قدر هر یک بدان گذر ز شمار
 یا کند نیش کیکت افکاری
 بود این زان فزون بیسیاری
 خلش خار پیش آن خوار است
 نبود بی نماز یک ساعت
 هست بهتر از آن بنزد آله
 تا کنی فهم ازین مثال تو آن
 چشم بگشا ازین مشو درهم
 زانکه هست او هزار درمقدار
 بود افزون ز صد هزار دعا
 نیست از قال بلکه از حال است
 همچو از بادگرد در صحرا
 آن ز معنی است نیک اگر بینی
 بنهفته درون ابداً است
 لیک از یکدگر در افزون اند
 یک بود همچو شهد و یک چو شکر
 یک بود چون امیر و یک چو سپاه
 که نیابی ز دیگری صد سال
 گرچه از مادر آمدی اعمی
 این دهد بی دوا دو چشم ترا
 این کند مرده زنده چون دم صور

قابلان را کند معالجه آن آنچه ممکن بود برآید از آن شود آنچه بخواهد او آن را لیک این نادر است و کمیاب است شمس تبریز داشت این قدرت ای که نومیدگشته‌ای پیش آ او کند پاکت از همه آثم این یقین دان که در جهان صفا هست اندر میانشان فرقی یک سلیمان بود یکی چون مور هست این را نظایر بیحد همچنین کن قیاس باقی را در جمادات این مراتب هست خاک و سنگ است از مس افزونتر نقره هم بیشتر بود از زر هرچه کمتر بقیمت افزونتر اندکی جوی کان بود بسیار صحبت عاقلی دمی بجهان گرچه گوهر بحجم خرد بود گر شمار درم بود بسیار مرتبه اولیا چنین میدان این سخنهاست نادر و نایاب

وین بنا قابلان دهد صد جان وانچه ناممکن است ازین آسان جان دهد چون مسیح بیجان را قبله اولیا و اقطاب است غیر او را نشد چنین نصرت هیچ مندی از گناه و خطا دهدت مزد حج بی احرام اولیا و خواص یزدان را در بزرگی ز غرب تا شرقی یک بود چون سها و یک چون هور چون کنی خوض اندر این بخرد لیک یک دان همیشه ساقی را یک بقیمت بلند و دیگر پست همچنان مس ز نقره و از زر زر بود هم فزون ز لعل و گهر تو بمعنی نگرگنذر ز صور ترک بسیار کن که باشد خوار به ز صد ساله صحبت نادان زو هزاران بزرگ هست شود پیش دردانه باشد اندک و خوار همچنانکه در او زر و مرجان کس ندیدش نهایت و پایاب

در بیان آنکه بعضی اولیاء مشهوراند و بعضی مستور مرتبه مستوران بلندتر است از مرتبه مشهوران و از این سبب مشایخ بزرگ سرآمده همواره در تمنا و آرزوی آن بوده‌اند که از آن مستوران یکی را بیابند. و انبیاء نیز همچین آرزو داشتند، حکایت موسی و خضر علیهما السلام در قرآن مذکور است. و ندا کردن مصطفی علیه السلام از سر صدق و عشق که واشوقاه الی لقاء اخوانی و بتضرع و ابتهال طلبیدن از حق تعالی ملاقات خاصی را و فرمودن حق تعالی که خاصی از خواص بر تو خواهد آمدن و گفتن مصطفی علیه السلام با عایشه رضی الله عنها که یکی از خاصان حق بر در ما خواهد آمدن و لیکن اگر اتفاقاً من در خانه نباشم او را بنوازش و دلداری در خانه نشان تا آمدن من. و اگر این معنی متعذر شود و مقبول نیفتد، باری حلیه صورت او را بقدر امکان ضبط کن تا بمن شرح کنی حلیه او را، که در شنیدن حلیه ایشان فایده عظیم است.

اولیای یگانه مسـتوران
زان بمانندند از نظر پنهان
می نجستی لقای ایشان را
داده و گفته لب از آن مگشا
ور ببیند فنا شود بنفس

اولیای میانگه مشهوراند
غیرت حق شده است حارسشان
هیچ شیخی نبود کوز خدا
در عوض حق هزارگونه عطا
شاهدان مرا نبیند کس

شاهد بندگان که مخلوق است
از خلایق نهان کنند او را
چون بود در مجاز غیرتها
که چگونه است غیرت یزدان
نی محمدکه بود شاه رسل
گفت با عایشه که من بدعا
بعد بس یار ناله و زاری
داد وعده که خاص من بر تو
لیک اگر اتفاق من اینجا
دعوتش کن درون خانه بصدق
حلیه اش را نویس در دل خویش
آن زمان کورسید پیغمبر
زد در مصطفی وگفت که کو
عایشه بر درآمد و بنیاز
گفتش ای شه دمی بخانه درآ
گفت نی کار دارم ای بانو
عایشه ضبط کرد حلیه او
چون ز مسجد رجوع کرد رسول
بوی آن مرد زد ز خانه بر او
با من از نقش و صورت آن خاص
عایشه چون بگفت حلیه او
بعد از آن گشت از خوشی بیهوش
زانچنان بیهوشی چو باز آمد
بر زبانش روانه گشت اسرار

چند روزی مجاز معشوق است
تا همه کس نبیند آن رو را
تو از این کن قیاس ای دانا
شاهد خویش چون کند پنهان
قطب و هادی و رهنمای سبل
طلییدم وصال خاص خدا
حاجتم شد قبول از باری
خواهد آمد ز لطف بر در تو
نبدم ضبط کن تو نقش ورا
مینگر خوش در آن یگانه بصدق
تا کنی شرح نقش آن درویش
بود اندر نماز مسجد در
آن طلبکار ما شه حق خو
کرد او را هزار نوع اعزاز
تا بینیم بی حجاب ترا
برسانی سلام ما با او
از دهان و ز چشم و از ابرو
تا کند در وثاق خویش نزول
گفت با عایشه که زود بگو
تا دل و جان شود ز قید خلاص
اشکش از چشم شد روانه چو جو
همچو دریا در آمد اندر جوش
قطره اش بحر پر ز راز آمد
مستمع غرق شد در آن انوار

در بیان آن که هر روز مصطفی علیه السلام وقت غروب باصحابه بیرون شهر فتی و روی سوی یمن کردی و فرمودی که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن و با آن بوعشقبازیها کردی و وجد و حالت نمودی و از خوشی آن بیهوش گشتی و سر بر زانوی یکی از صحابه نهادی و در خواب رفتی باقی را دستوری نیست گفتن و العاقل یکفیه الاشارة «در خانه اگر کس است یک حرف بس است». و در تقریر آن که جنید رحمة الله علیه در خلوت از حق تعالی مقامی میطلبید، جوابش دادند که آن مقام بصد چله حاصل نشود، لیکن برو در فلان شهر پیش احمد زندق تا این مقصد از او میسر شود. برخاست و عزم آن شهر کرد. چون بر رسید دلش نمیداد که احمد زندق گوید. می رسید که احمد صدیق در این شهر کجا میباشد. ماهها سرگردان گشت نشان او نیافت. آخر الامر چون عاجز شد احمد زندق گفت نشانش دادند. چون پیش او رفت احمد بوی گفت که از آن زمان که از شهر خود بطلب من بیرون آمدی از همه احوال تو خبر دارم چندانکه اندیشیدم که با تو چگویم لایق حال تو در خود سخنی نیافتم زیرا سخن من عظیم بلند است لیکن طریق آن است که پیش تو برخیزم و چرخ بزنم تا تو در روی من نظر کنی و مرادت حاصل شود.

میکشید از اویس بسوزیمن
وصف او را بگفت آوردی
زانکه او نیز داشت آن بورا
مانع آمدن جز او نشدش
منع کردیش آن زن مقبول
خدمت من کن و مرو ز اینجا
زانکه جوئی لقای پیغمبر
زانکه بود از خواص آن بانو
شد روانه اویس پر معنی
رحلت مصطفی ز خلق شنید
گشت او را بدان گروه تلاق
همه از حال او پرسیدند
گه چگونه است حال و احوالش
چون نیامدی چه بود احوال
نتوانستش ضعیف گذاشت
چون خبرشان نبد ز سر نهفت
کشته ایم از برای پیغمبر
وصل معشوق کس چنین جوید
اندر ایشان بخشم کرد نگاه
هر یکی نوع نوع داد خبر
وز رخسان وز چشم و از ابـرو
وان یک از خلق خوب و خوش صفتش
وان یکی از عروج او شب در
وان یکی از وصال و قرب خدا
بدهیدم خبر ز جان نبی

باز آن پیشوای اهل زمن
هر دمی رو سوی یمن کردی
جذب احمد همکشید او را
لیک یک مادری ولیه بدش
چونگه کردی اویس عزم رسول
پند دادی ورا خلا و ملا
خدمت من بود ترا بهتر
خدمت والده همی کرد او
والده اش چون گذشت از دنیا
چونکه اندر جوار مکه رسید
رفت پیش صحابه آن مشتاق
چون صحابه نیاز او دیدند
ضبط کردند جمله ز اقوالش
گفت او را یکی که چندین سال
گفت او مادرم عنائی داشت
خنده آمد صحابه را زان گفت
گفت هر یک که ما پدر مادر
مرد عاشق بین چه میگوید
طنزشان فهم شد بدان آگاه
جست از ایشان نشان پیغمبر
داد آن یک نشان ز قامت او
وان یکی از بیان و معرفتش
وان یک از معجزات و شوق قمر
از زمین بر فراز هفت سما
گفت او نیست این نشان نبی

همه گفتند کانچه دانستیم
تو اگر به ز ماهمی دانی
پر شد از در و گفت گویم من
قصه کرد او که تا نشان گوید
حرف ناگفته زد بر ایشان نور
طافح و مست پست افتادند
هستی جملگان گداخت تمام
از خودی سوی بیخودی راندند
راه صد ساله را بیک ساعت
همه غواص بحر جان گشتند
همه را جستجو دگرگون شد
همه از هجر سوی وصل شدند
همه اختر بدنند ماه شدند
اول امت بدنند و آخر کار
اینچنین هم جنید را افتاد
بهر یک حالی عظیم بلند
آمدش از خدا جواب صریح
کاین چنین حالتی که جویانی
نشود آن امل ترا حاصل
بفلان شهر رو تو ای صدیق
چون بیابی ورا رسی بمراد
گشت عازم جنید چون بشنید
سوی آن شهر شد چون پیک دوان
چونکه جوینده است یابنده
اندر آن شهر هر طرف میگشت
دل ندادی که گویدش ز صدیق
کیست اینجا نداد کس خبرش
قرب یک ماه گشت سرگردان
گشت عاجز بگفت بیزارم
پس پرسید که احمد ز صدیق
گفت شخصی ورا که زود بگو
داد باوی نشان جای و مقام
در بزد گفت احمدش که درآ
زانهمه حالها که بر تو گذشت
در زمانی که از خدا آن حال
کرد با من حوالت زکرم

با تو گفتیم تا توانستیم
زودتر گو مگن گرانجانی
وز دل جمله شرک شویم من
سر آن شاه دو جهان گوید
همه گشتند بیخودان ز سرور
عقل وهش را بیاد بردادند
از رخ ماه دورگشت غمام
پر دل را ز گل بیفشاندند
بپریدند اندر آن ساحت
همه بر خلق درفشان گشتند
همه را نور دیده افزون شد
فرع بودند جمله اصل شدند
همه بنده بدنند شاه شدند
هر یکی شد خلیفه مختار
چونکه در چله بود آن مه راد
میکنند از نیاز و عشق کمند
بشنید او بحرف و صوت فصیح
تو نیابی بجهت تا دانی
بجز از صحبت شهی کامل
پرس ماوای احمد ز صدیق
برهی زین عنا و رنج و جهاد
امر حق را ز جان و دل بگزید
تا که دردش بیابد آن درمان
سوی احمد شد او شتابنده
تخم مهرش درون جان میگشت
می بگفتی که احمد صدیق
گرچه بسیار جست در بدرش
چون ز صدیق کس نداد نشان
زان ادب که بر زد دلدارم
بچه جای است و در کدام فریق
تا دهیمت نشان ز مسکن او
رفت آنجا که تا رسد در کام
نیستم غافل از تو ای دانا
واقفم نیک و هیچ فوت نگشت
طلییدی حقت نداد وصال
تا ترا من بدان مقام برم

لیک این هم بدان کزان ساعت
فکرتم بود این که با تو سخن
هیچ چیز بخی بخرم نامد
سخن نیست لایق حالت
لیک چرخ زخم برابر تو
چون که بر رویم اوفتد نظرت
گردد آن مطلبت یقین حاصل
پیش او همچو چرخ چرخ زد

که شدی طالب چنین طاعت
چه نسق گویم از علوم لدن
که بدان جان تو بیارامد
میکنم من بیان باجمالت
تا شود کشف سر آن بر تو
شود از حال در زمان خبرت
قرب یابی شوی بدان واصل
یافت زان چرخ او مقاصد جود

در بیان آنکه سر بناهل نشایدگفتن که او را زیان دارد. زیرا هر سخن را سری است و هر سری را سری دیگر هر که سخن را داند و سر سخن را نداند ناچارکژ رود و باز سر پیش سر سر همچون سخن است، کسی که سر سر را نداند شنیدن سر زیانش دارد از این سبب موسی علیه السلام آن شخصی را که از حضرتش زبان و حوش و طیور التماس میکرد منع میفرمود و میگفت سلیمانی باید که از دانش زبان مرغان زیان نکند، در حق تو دانستن آن زهر قاتل است. باز وی لابه میکرد و موسی منع میفرمود تا سؤال و جواب از حدگذشت. آخرالامرگفت ای موسی اگر همه نباشد باری زبان خروس و سگ که در خانه و بردند بیاموز تا محروم نروم. موسی زیان آنرا در آن آموختن مشاهده میفرمود، چندانکه منعی میکرد ممکن نمیشد و پند موسی را قبول نمیکرد، تا عاقبت آندو زبانرا بوی آموخت و فرمود که یقین دان که از دانش این زیانمند خواهی شدن.

گرچه این نوع نکته‌ها خوب است
از چنین قصه غصه بستاند
همه را زین رسد فواید خوب
مرغ جان را دهد هزاران پر
وان که نادان بود از آن درگاه
پس ممکن هیچ نزد نادانان
راز دل را مگو بهر بیجان
داد او رازبانان شنودن آن
هرکسی نیست قابل اسرار
ور بگویند سر بدو ناگه
نبرد سود از نتیجه آن
باز سر را سریست بس پنهان
هرکه از سر سر نشد آگه
نشود حکم سر ورا معلوم
دانشش آن نیاردش درکار
حکم سر را کندکژ و معکوس
خویشتن را بتیغ اوکشود او
دوزخی از برای خود سازد
اینچنین کس اگر نداند سر

نزد دانا عظیم مرغوب است
هرکه او سرکار را داند
همه را این برد سوی مطلوب
تا پرد از فرشته بالاتر
افتد از کوری خود اندر چاه
سر دل را عیان بیند زیان
زانکه بیجان از او شود بیجان
نی زیانی که آید آن بزبان
سر ز جاهل نهان کنند احرار
سر نپوشاند از کس آن ابله
بلکه بیحد و بیشمار زیان
کان بود چون قراضه این چون کان
لاجرم گم کند ره آن ابله
چونکه سر سرش نشد مفهوم
کژ رود در طریق حق ناچار
تا از آن باز او شود منکوس
دل و جان را سوی سقرکشد او
سر سر را ز جهل اندازد
رسد از صوم و از صلاتش بر

پس ورا عجز بهتر و طاعت هر که پا لایق گلیم کشد در دعا هر دو دست باز کند عاجزانه بجنبند اندر کار نیست قدرت مطابق نادان چون سلاح است قدرت اندر دست لیک از دست عاقل هشیار آنچه بایست و نیست پاره کند چیزها را بجای خود نهد او هر چه آن کردنی است بگزارد عالمی را کند بلطف آباد مؤمنان را چو حق دهد قدرت اندر ایشان شود همه راحت ور بیابند فاسقان آن را قدرت آنجا بود همه رحمت گفت با موسی کلیم یکی پاک گردان ز شک دو گوش مرا چون سلیمان ز بخشش الله تا بدانم زبان هر کس را کل بدانم زبان مرغان را نطق مرغان شود مرا معلوم چیست نطق و حوش و دیو و پری تا از آن دانشم شود حالی تا عیان گردد این مرا که خدا از همه مؤمنان روی زمین کرد مخصوصم از همه خلقان گفت موسی بوی که بگذر ازین آن بجو ای پسر که سود بری زنده مانی در آن جهان بقا ظلمت خویش جمله نور کنی کفر و شرک همه شود ایمان این طلب کن اگر ترا خرد است لابه ها کرد و گفت بهر خدا کار تو رحمت است و لطف و کرم بازگفتش خموش از این بگذر نکنی سود از این بیند دهان

که ز طاعت برد عوض راحت رخت را جانب کلیم کشد بندگی را دو صد نیاز کند تا که آخر نگردد او افکار زان نداده است با همه یزدان خویش نادان بدان کشد پیوست مینماید جهاد باهنجار هر کرا چاره نیست چاره کند دشمنان را کند بکام عدو در جهان رنج و فتنه نگذارد همه نیکان رسند از او بمراد کارها را کنند از خبوت صرف گردد بخیر در طاعت بفزایند کفر و عصیان را چون که اینجا رسد شود زحمت ای یقین ترا نمانده شکی ای یقین بخش عقل درد و سرا کن مرا از زبانها آگاه سر بانگ کلاغ و کمرکس را هم برم آنچه بد سلیمان را نبود رازشان ز من مکتوم یا سرود و زبان کبک دری مرغ جان را رسد پر و بالی کرد رحمت ز جود و داد عطا وز همه طالبان پاک امین بعنایات و لطف خود دیان بطلب از خدای خود ره دین وز نهالش همیشه بار خوری برهی زین جهان مرگ و فنا بعد از آن دائماً سرور کنی برهی از ضلال و از کفران آن دگر را بهل که سخت بد است خواه این را برای من بدعا سخنم گوش کن زبنده مرم کاندرا این خواست است خوف و خطر بلکه پیش آیدت هزار زبان

باز آن شخس از لجاج که داشت
لابه‌ها کرد پیش او بسیار
گفت در لابه‌اش که ای رهبر
مطلع کن مرا بر این دو زبان
این قدر را ز من مدار دریغ
نی سلیمان ز راز جمله علیم
یک دوزان رازها که بد اورا
چه شود ای عزیز و فخر وجود
از یم او اگر خورم قطره
شادگردم عظیم و شکرکنم
خواست از حق برای او آن را
شد ز موسی میسرش آن خواست
سوی خانه روان شد آن ابله
لاجرم چون گرفت او آن راه
تا بدانی که سر بجاش نکوست
هر خسیسی کجاست لایق سر
چونکه ابله شود ز سر دانا
ز هر قاتل شود کشد او را
بامدادان ز خانه ناگاهان
سگ همیخواست تا برد نان را
کرد حمله خروس و آنرا برد
گفتش ای بیحفاظ در خانه
دانه دانی که نیست در خور من
چون مرا قوت و قوت از نان است
گفت او را خروس کای مسکین
اسب خواجه شود سقط فردا
خواجه چون آن شنید اسب فروخت
گشت شادان که از زیان جستم
روز دیگر خروس را سگ دید
گفت با او دگر دروغ مگوی
تو نگفتی که اسب خواهد مرد
گفت نی من نگویم الا راست
اسب را او فروخت اندر دم
رنج را بر کسی دگر انداخت
برهانید خویش را ز زیان
لیک معکوس کرد آن کژبین

دامنش را دمی زکف نگذاشت
اشگ ریزان بسوز و ناله زار
هست در خانه مرغ و سگ بر در
تا کنم فهم و شادگردم از آن
همچو خورشید رو نما بی میغ
بود ای موسی کلیم کریم
بخش از لطف خود بمن جانا
گر نمی را کنی یمی از جود
وز خور او اگر برم ذره
بی می و جام و نقل سکرکنم
کرد دلشاد آن گرانجان را
پیش او سر نهاد و بر پا خاست
نبد از سر آن عطا آگه
سرنگون اوفتاد اندر چاه
لیک بر جان ناسزاش عدوست
نسزد بالثیم هرگز بر
جهلش افزاید و فتد بفنا
بسوی گمراهی کشد او را
بدر انداختند پاره نان
همچو هر روز خوش خورد آن را
سگ از آن فعلل باردش پژمرد
هر دمی میخوری دو صد دانه
از چه نان را ریودی از بر من
نان تو بردی مرا چه درمان است
نی نکورفت از این مشو غمگین
پر خوری زان ازین سخن فردا
از فرح روی همچو ماه فروخت
وز چنین محنت و بلا رستم
کرد بس ماجری وگفت و شنید
بسوی راستی ز جان میوی
از دروغت دلیم عظیم آزد
اندر این ره نپویم الا راست
خویشتن را خلاص داد از غم
علم مکر و حیل را افراخت
دیگری را فکند در خسران
عین خسران اوست در ره دین

آخرش کشف گردد این معنی
پس بسگ گفت آن خروس خبیر
زانکه فردا سقط شود استر
بعد از آن روز و شب همخور سیر
باز آن خوجه چون شنید این را
بشتاب عظیم در بازار
سیم را بستند و روان و دوان
گفت بردم بلعب جفت از طاق
ربح کردم رهیدم از خسران
از خری دید عسر را او یسر
زیر یک سود صد هزار زیان
روز دیگر بگفت سگ بخروس
چند ما را دهی تو بی نفسی
آخر از حق بترس ای مغرور
گفت بر من گمان زشت مبر
هست جانم مؤذن رحمان
که رسیده است وقت طاعت حق
برمناره روند جمله ز من
ور خطائی کنم در آن اخبار
زانکه از من دروغ نیست روا
ترجمان خور آمدم زازل
از درون سوی خور رهی دادم
بر سرم گر نهند طشت نگون
بینم آن شمس را کجاست روان
همچنین در غروب زیر زمین
در غروب و طلوع با اویم
آن کسی کز درون بود راهش
در ره او حجاب و سد نبود
بل درون آب و موج آن بحر است
کل تنی تو ز بحر از آن دوری
سوی جانان ز راه جان میرو
پرده در صورت است ای جویا
در درون سیرکن برون منگر
بگسل از لنگر اندر این دریا
چونکه بینا از اندرونم من
لیک فردا غلام آن مغرور

دست خود خاید اندر این دعوی
شاد باش و گذر ز رنج و ز حیر
استر از اسب هست فربه تر
تا که گردی ز فربهی چون شیر
بست بر استر از خری زین را
برد بفروختش بصد دینار
جانب خانه رفت ذوق کنان
شادمان بغنوم کنون بوثاق
چست جستم ز رنج و غبن آسان
ز ابله‌ی رنج را شمرد اوخسر
چون ندید اوفتاد در نقصان
چند از این مکر و زین دروغ و فسوس
چند بر مکر و حيله ها چفسی
تا نگردی تو عاقبت مقهور
کان خیرم نیاید از من شر
خبر از راستی دهم بجهان
تا ز من مؤذنان برند سبق
برسانند آن بخلق ز من
بکشندم یقین بزاری زار
نادر است از خروس سهو و خطا
گرچه خور بر علاست من اسفل
از خدا جان آگهی دارم
در شب تار من ز راه درون
در چه برج است برفلک گردان
باویم روز و شب یقین دان این
هر کجا او رود پیش پیویم
کی شود دور او ز درگاهش
یک نفس غایب از احد نبود
جسم چون ساحل است و جان بحر است
چونکه در جان روی شوی نوری
تا بمنزل رسی دوان میرو
چون بمعنی رسی شوی دریا
زانکه دریاست جان و تن لنگر
ترک بسکل کن و گزین دررا
همه را راست رهنمونم من
از قضا میرد و شود مقهور

نان و لالنگ پر شود همه کوی
طفل و پیر و جوان از آن نعمت
هین برو جنس خود سگانرا خوان
بر سبیل عموم بر همگان
از چنان حالتی نگشت آگاه
میشد اندر ضلال آن کژبین
بردل و چشم و گوش ختم خداست
چونکه حق ضال کرد ایشانرا
چون شقی زاده‌اند از مادر
این نخواهد شد بگفت تمام
خواجه چون مردن غلام شنید
بی توقف فروخت بنده‌اش را
شادمان شد عظیم و گفت امروز
تا بیاموختم من این دو زبان
چونکه جستم از این سه گونه قضا
شکر میکرد کان قضا را من
دو ختم دیده قضاها را
سودمندم ز بخشش موسی
پس از این کو چون من کسی بجهان
روز چارم چو دید سگ بعبور
گفتش ای پادشاه کذابان
بر من نیست مثل تو مغضوب
کان افسون و حیلتی و دروغ
هرچه گفتمی همه دروغ بده است
بعد از این نیز هر چه خواهی گفت
کی شود پیش من دگر مقبول
مردم از وعده‌های خام کژت
گفت با سگ خروس کای همدم
راست بد جمله حق همی داند
تا بدانی کزین صفت دورم
گرچه خود حق بدست تست در این
که کم و بیش بود در گفتم
زانکه آن وعده‌ها که دادم من
متفرد شدی از این معنی
لیک میدان که هر سه وعده من
هر سه مردند پیش آن خصمان

تا خورد نیک گوی و هم بدگوی
بخورند و برند بی نعمت
که بخواهد رسید فردا خوان
نان فراوان شود یقین میدان
سوی تو به نیامد آن گمراه
میذرفت کفر را چون دین
تا نگیرند هرکسی ره راست
که کند چاره کفر کیشانرا
پس بود جایشان یقین آذر
بازگرد و بگو حدیث غلام
خویش را از زیان او بخرید
تا فتد مشتری از آن بعنا
رستم از محنت و شدم پیروز
سود بردم رهیدم از سه زیان
پش از این روشنی است پیش و قضا
دور کردم ز نفس خویش بفن
دفع کردم ز خود بلاها را
گشتم آراسته چو طاوسی
همه سود است پیش و نیست زیان
که دو پر میزند خروس از دور
وی امیر و رئیس قلابان
هم ندیدم چو تو خروس کذوب
وای او را که افتد از تو بدوغ
زان همه وعده‌ها یکی نشده است
همچنان باشد آشکار و نهفت
سخنان دروغت ای مخذول
نیست جز رنج در سلام کژت
هرچه گفتم نه بیش بود و نه کم
زین خیالت خدای برهاند
نزد حق بیگناه و مغفورم
گه گمان میبری بر این مسکین
بدروغ و بمکرها جفتم
چون نشد از دلت فتادم من
که نشد راست یک از آن دعوی
همچنان شد که گفتم ای پرفن
که خریدند از این خرنادان

رفت و بر دیگران فکند زیان
 کور اصلی کجا بود بینا
 کی بود همچو لعل هر سنگی
 کی شود چون مسیح دجالی
 هیچ دیدی که قطره شد دریا
 گذر از پند و بند را بگسل
 گفت سگ را که خواجه خواهد مرد
 کرد خواهد از این جهان رحلت
 آنچه میگویمت بخواهی دید
 اندر این وعده نیست هیچ خلاف
 رو که فردا رست یقین موعود
 نعم بیحد و کمران بینی
 نان و لالنگ و گوشت پخته و خام
 از بد و نیک و از وضع و شریف
 همه فردا خورند و سیر شوند
 دمبدم آش‌های گوناگون
 خبر راست بر بجمله سگان
 تا یقینشان شود که این وعده
 همه زان لوت و پوت سیر شوند
 مرگ آنها بدش قضا گردان
 او زیان را بر دیگران افکند
 کاندرا افتاد سرنگون و بمرد
 در خیالش که رنج برد گران
 این ندانست کان در آخر کار
 بس زیانها که آن بود سودت
 گر شود سر آن ترا پیدا
 لیک چون نیست آشکارا راز
 رو مثل از زیان خود بجهان
 یک زیان دفع صد زیان باشد
 غم مخور هیچ اگر بمرد اسبت
 یا بر درخت و استرت رهن
 صبر کن اندر آن و شکر گزار
 چونکه آن رنج بهر فایده است

ز ابله‌هی دیدد درد را درمان
 کی شود هر بلید بوسینا
 کی شود پادشاه سرهنگی
 کی بود کیقباد بقالی
 یا پیرید پشه چون عنقا
 خواجه را ذکر کن بجهد مقل
 آمدش وقت و جان نخواهد برد
 از زر و سیم و خان و مان رحلت
 بر تو گردد چو آفتاب پدید
 تیغ رنجش کنون بنه بغلاف
 بیگمان وعده‌ام شود موجود
 صدقه‌ها هر طرف روان بینی
 بیعده باشد و رسی در کام
 از که و از مه و قوی و ضعیف
 هفته‌ای زین سرا و کو نروند
 رسد از تعزیه‌اش بعالی و دون
 که بخواهند خورد فردا نان
 راست است و بود بهین وعده
 هر یکی همچنانکه شیر شوند
 می‌رانیند خواجه راز زیان
 لاجرم بهر خویش چاهی کند
 زان زیان غیر مرگ سود نبرد
 باز کردم رهیدم از غم آن
 همه بر جان او رود ناچار
 گرچه آن دم برید و فرسودت
 شکر گوئی خدای را و ثنا
 هر زمانست در افکند بگداز
 کاندرا آن سودها بود پنهان
 سبب صحت و امان باشد
 یا برد دزد حاصل کسبت
 یا غلامت بیفتد از روزن
 هیچ گون زان زیان و رنج مزار
 زان ترا صد هزار فایده است

در تفسیر این آیه که ولنبلونکم بشیئی من الخوف و الجوع و نقص من الاموال والانفس و الثمرات و بشر
 الصابرين. و هم در تفسیر این آیه که عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم و

اللّٰه يعلم و انتم لاتعلمون

که خدا گفت در حق خلقان
گه نهان و گه آشکارا من
گاه شیرینی و گه ترشی
گاه سازم ز جوع درمانتان
گاه در روچه‌ها و در ابدان
گه زخم نار در نهاله نخل
که فرستم بهر نفس ز سما
تا رسد صد هزار لطف جزا
مال بس یار بر د از گنج
یافت از ما هر آنچه داشت رجا
که رسدشان ز بعد صبر نعیم
تا رسدشان ز من عنایت‌ها
در و گوهر شوند در بحر
از دل و جان شوند ملحق من
بد نینند مرد و زن هرگز
همه جوئید آن طرف ملجا
بی زبانی و کام در قال‌اند
همه هستی بود بمن قائم
بی تقاضا چو میدهم هر دم
هر دم بی نقم بمرد و بز
عقل در وی و زیر نیکو دان
که کند وصف حال پیکرها
بر فلکها فزود هر پیکر
دو جهان پر شود ز شور و فتن
لیک گنجید در دلی بی کین
کاندر او کرده است حق منزل
خوار منگر در آب و در گل او
نروی ز آسمان بزیر زمین
چون رسد ترس میبر از حق درس
تا که گردند از قلق ساکن
ای که بی ترس میروی بخود
چون شود عالم آنکه درسش نیست
چاره را از خدای پرسان است
از شراب و کباب و از بریان
بینهایت هزار نوع ابا

سر این راز بشنو از قرآن
گر کنم مبتلا شما را من
گه دهم قبض و گاه بسط و خوشی
گه نهم خوف در دل و جانتان
گاه در مالتان نهم نقصان
گاه در کشتزار و میوه و دخل
گونه گون بشمار حادثه‌ها
بر حوادث کنید صبر شما
هر که او صبر کرد در نجم
گشت از اغنیای دین آنجا
صابران را بشارت است عظیم
نکنند از بلا شکایت‌ها
لطف بینند جمله در قهرم
ظن نیکو برند در حق من
رحمت محضم و ز من هرگز
هر چه آید ز من بود بر جا
هستی جمله شاهد حال‌اند
که همه لطفم و کرم دایم
تن و جانی که هست خوش چو ارم
صد هزاران نعم بجان و بتن
تن بود همچو شهر و دل سلطان
فکرها بر مثال لشکرها
که چسان ملکهاست در پیکر
چیسست در پیکر ار بگویم من
حق ننگجد در آسمان و زمین
عرش اعظم بود یقین آن دل
آن کسی را که شد چنین دل او
تا نگردی شقی چو دیو لعین
عبرتگی گیر از بلیس و بترس
خایفان را خدا کند ایمن
امن ترسنده را رسد ز خدا
خوف او را بود که ترسش نیست
ای خنک جان او که ترسان است
گفت حق بهر تن ز آتش و زنان
ترش و شیرین ز دوغ و از حلوا

میوه و باغ و راغ و آب روان
چونکه بی خواست این کرم کردم
تاکندم قیاس و دانند این
آن جوادی که بی سؤال دهد
نیست این شرح را کمران ای یار
خواجه چون آن شنید رفت از دست
پیچ پیچان بسوی موسی رفت
گشت رویش ز خوف زرد عظیم
کای خداوند و ای رسول خدا
پند دادی ز لطف و من زبله
گر مرا عقل و بخت یار بدی
هیچ از امر تو برون یک گام
تو نمودی عنایت و شفقت
نشندم من از خیری آنرا
نزد موسی بگفت قصه خویش
دست خایان و جامه‌ها دران
از غم و درد و سوز میزاید
گفت موسی ورا در آخر کار
هیچ از این مرگ نیستت چاره
جان بخواهی سپردن ای مسکین
لیک از حق بخواهم ایمانت
آخرت بهتر است از دنیا
فانی است این و آن بود باقی
چونکه در مرگ نبودت ایمان
ورنه چون میبری بهم ایمان
اینچنین مرگ زندگی است بدان
چیست یک جان اگر هزاران جان
عوض ذره‌ای بسبر خورها
جان از آن خرمن است یکدانه
ای خنک آنکه جان خود درباخت
برهید از جهان پرغش و غل
ترک لا کرد همچو مولانا
خواجه در حال جان بداد و بمرد
رفت از جا روانه در بیجا
چون ز چون سوی عالم بیچون
شکر حق کرد کز چنان زحمت

آفریدم بسرای راحتشان
همه را همچو دایه پروردم
که چو خواهند من دهم بیقین
چون خواهند چون نوال دهد
مردن خواهجه کن ز نو تکرار
پا برهنه زخانه بیرون جست
شد نحیف ار چه بود اول زفت
گفت درناله با کلیم کریم
دست من گیر یک نفس برضا
نشندم فتادم اندر چه
امر و حکم تو اختیار بدی
پیش ننهادمی بجستن کام
از سر مهر و غایت رحمت
لاجرم میدهم جزا جان را
تا که مرهم نهد بر آن دل ریش
گشت بر خاک پیش او غلطان
اشک خونین ز چشم میارید
تیر جست از کمان فغان بگذار
آه از دست نفس مکاره
خواه برخیز و خواه رو بنشین
تا رساند بحور و رضوانت
گرددت جنت ابد مأوا
حق شود در جان ترا ساقی
از چنان مرگ کن چنین افغان
باش خوشدل سپار جان آسان
بهر این زندگی فدا کن جان
بودت بساز در ره جانان
بدل قطره‌ای دو صد دریا
چه بود جان بنزد جانانه
خویش را در جهان وصل انداخت
آب و گل را گذاشت زد بر دل
گشت غواص دریم الا
شاد ازو عده کلیم سپرد
کرد آن وعده رازجان ملجا
شد روان یافت آن و بل افزون
گشت آخر قرین آن رحمت

پس بدان ای برادر هشیار
دانشش سر برید او را سر
سر پنهان خزینه حق است
گنجهای دفین بتو ندهند
کی شوی خازن چنان حضرت
خانیان را نباشد این دولت
ور رسد سر بخاینی ناگه
جهت ابستلا دهند او را
تا که گردد خیانتش معلوم
لیک امین را شود مقام بلند
نفس را از خود ار برانی تو
سر هر چیز اولیا دانند
نفخ صوراند در جهان ایشان
کور را بیگمان نظر بخشند
روح آن است کورسد زیشان
ریح انبان بسوزنی است گرو
روح ریحی نصیب حیوان است
روح وحیی طلب چو میطلبی
بود باکل چو جزء لاینفک
گشت پنهان ز ما چنان بدری
خفته بودیم و آن روان بگذشت
گشت مدفون ز ما چنان گنجی
که علاجش خدای داند و بس
بعد از این چون شد از نظر پنهان
گشت از فرقتش روان ویران
جان ما را جمال او بد جان
اینچنین فوت را چو موت شناس
اولیا را جهان بوالعجب است
ننگرد سوی جسم خاکیشان
خاک پاشان شود ز جان و ز دل
گلشان را ورای دل دانند
زانکه دلها نمایدش گلهها
دل او پر ز نور پاک بود
زانکه هستند پر ز کژدم و مار
دل و جان اوست دیگران همه گل
هست صدرش خزینه یزدان

هر دلی نیست قابل اسرار
تیغ بر خویش زد ز جهل آن خر
همچو گنجی دفینه حق است
تا نگردی امین هو ندهند
کی پوشی ز شاه آن خلعت
نخورد هر خسی چنین نعمت
زود فانی شود چو آن ابله
منصب خازنی درون سرا
تا از آن خائنی شود مرجوم
گردد اندر دهان لذیذ چو قند
اندر این رزم از ترانی تو
بسته زان سر لبان و میرانند
مرده را جان دهند درویشان
بیخبر راهش و خبر بخشند
غیر آن همچو ریح در انبان
ریح را ترک کن بروح گرو
روح وحیی چو آب حیوان است
همچنانکه حسام دین چلبی
این یقین دان و درگذر از شک
فوت شد از جهان شب قدری
همچو برقی از آسمان بگذشت
ماند بر جانها از آن رنجی
نکند غیر حق معالجه کس
چاره ای نیست غیر آه و فغان
تن ما را نماند بی وی جان
درد ما را وصال او درمان
اگر هست نور خیر الناس
بویشان او برد که با ادب است
چشم جان افکنند بپاکیشان
روی نارد بغیر خوب چگل
هم زگل هم ز دل برون راند
پیش آن گل چه باشد این دلها
دل باقی همه هلاک شود
هر دلی را مخوان دل ای دلدار
او چو بحر است و باقیان ساحل
اندر او گنجهای بی پایان

بلکه عرش است آن دل بیدار
صورتش حامل چنان نور است
خاص خاص خداست صاحب دل
جان او دور نیست از جانان
حق چو مهر و دل ولی چو فلک
میبرد هر یکی از او نوری
پشه‌ای را کند چو عنقائی
کی توانی صفات او کردن
گرچه در علم و معرفت میری
راه حق مردن است ای زنده
ترک خواب و خور است و نقل و شراب
تا کشاند ترا در آن دریا
کار تو او کند تو خوش بنشین
خنک آن جان که او بود مقبول
نیست مثلش در این جهان یاری
چون ندارد در این زمانه نظیر
آنچه او را رسید از یزدان
زان ندارد مثال در عالم
هست آدم چو جسم و او چون جان
هم برون است از منی و توئی
اولیای خدای یک گهراند
کی کند نور راز نور جدا
هر یکی همچو موج از آن دریا
بی خور و خواب زنده چون ملک‌اند
هم فلک هم ملک غلامان‌اند
نور حق آب و جسمشان چون جو
زندگیشان ز حق بود نه ز جان

تن خاکیش فرش آن انوار
گرچه از خلق عام مستور است
گرچه جسمش بود ز آب وز گل
همچو موجی است دریم عمان
میزند تاب او برانس و ملک
دیو از بخششش شده حوری
قطره‌ای را بسنان دریائی
تا نبری تو نفس را گردن
نرسی اندر و مگر میری
دایما گریه است بی خنده
بهر این گنج شو تمام خراب
کندت در خاص بیهمتا
دیده بگشا و در خود او را بین
بی سؤالی رسد بهر مسئول
غیر او دشمن است و اغیاری
دامن هر کسی ز حرص مگیر
نرسد با کسی دگر میدان
که فزون شد بعلم از آدم
مغز مغز است و سر سر نهان
گر شوی عاشقش رهی زدوئی
در جهان تافته چو نور خوراند
بوی گل با گل است در هر جا
سر زده رفته تا بر اوج سما
همچو خورشید و ماه بر فلک‌اند
گردشان همچو چرخ گردانند
حق از ایشان همینماید رو
دلشان ز اصبعین حق جنبان

در بیان آنکه دل مؤمن در میان انگستان قدرت حق است، هر سوکه آن دل میگردد خدای میگرداند که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء و در تقریر آنکه عاشقان خدای تعالی را سه مرتبه است. و معشوقانش را سه مرتبه، اول میانه و آخر، منصور حلاج رحمة الله علیه در مقام عاشقی در مرتبه اول بود. میانه آن عظیم است و آخرین عظیمتر. اقوال و احوال آن سه مرتبه بر عالمیان ظاهر شد و در کتب مسطور است. اما آن سه مرتبه معشوقان پنهان است (از مرتبه اولین آن، عاشقان کامل و واصل تنها نام شنیدند و در تمنای دیدارش میباشند. از میانین نام و نشان نیز بکس نرسید. از آخرین خود هیچ نشنیدند) مولانا شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره سرور و پادشاه معشوقان (مرتبه آخرین) بود و مولانا قدسنا الله بسره العزیز از اینرو جهت وی میفرماید:

فکیف طیور اللیل تطمع ان تری
 قلب مؤمن با صبعی رحمن
 برد آرد میان خوف و رجاء
 همه یابند از او دو صد برکت
 نبود از قلم نقوش و رقوم
 نی ز حبر و نه از قلم باشد
 از زن و مرد و طفل و پیر و جوان
 در یکی شحنه در یکی عسس است
 در یکی میرو و در یکی سلطان
 در یکی کفر و در یکی ایمان
 همچنین بیشمار تا سبحان
 گشته با خلق از آن نفوس ندیم
 دمدمشان ز علم حق سبق است
 همه اسرار را همیدانند
 شنوانند گفت را بی قال
 نامه نانوشته را خوانند
 اینچنین اولیاست در دو سرا
 گشته اند آن خواص را جویان
 کاملانشان غلام از جان اند
 نادری ناگه آن طرف راند
 در طلب لحظه ای نیاسودند
 یک بلند و یک اوسط و یک پست
 بر سه قسم است لیک بس پنهان
 بر همه کافه جهان خلاق
 زانکه آن حال سخت پنهان است
 باطناً بی نشان و مستوراند
 زان سبب خلقشان نمیدانند
 مشتهر نی نهان و نی پیدا

طیور الضحی لاتستطیع شعاعه
 مصطفی گفت میشود گردان
 هر طرف کوی بخواهد آن دل را
 آن دلی کش بحق بود حرکت
 آلت محض باشد او چو قلم
 نقش از کاتب است بر کاغذ
 هر تنی را چو خانه ای میدان
 بین که در هر تنی چگونه گس است
 در یکی دزد و در یکی دربان
 در یکی نور و در یکی نیران
 نوع نوع از فرشته و شیطان
 در دل اولیا خداست مقیم
 همه افعالشان با مرحق است
 صاحبان و خواص یزدان اند
 هر چه خواهند آن شود در حال
 بی کف و دست تیغها رانند
 تا بدانی که حق تعالی را
 کانیای گزین بعشق از جان
 وینچنین اولیا که پنهان اند
 جز خداشان کسی نمیدانند
 طالب وصل شمس دین بودند
 دان که عشاق را سه مرتبه است
 همچنین هم مقام معشوقان
 کرد ظاهر مراتب عشاق
 نی چنانکه مقام ایشان است
 ظاهراً گرچه جمله مشهوراند
 چون خدا آشکار و پنهان اند
 لیک معشوق را نکرد خدا

حال معشوق مانده است نهان
نی ولی دید و نی عدو او را
این بود وصف حال آن معشوق
اولین مرتبه ز معشوقان
دومین مرتبه نگشت پدید
سومین خود بماند سخت نهان
ششم تبریز بود از آن شاهان
زان سبب خویش را بمولانا
هر دو یک سر بدنند و یک گوهر
در مراتب ز جمله بگذشتند
از چنین قوم نام کس نشنید
اولیا را بخاطر این نگذشت
می شنیدند گاه گاهی نام
ز آخرین نام نیز نشنیدند
بود یک روز مسرت مولانا
اولیا جوق جوق برخیزد یزند
انبیا همچنان گمراه گمراه
مؤمنان نیز هر طرف افواج
ده ده و صد صد و هزار هزار
شمس دین و من از همه ممتاز
گرچه آنجا دوی ندارد راه
لشکر آفتاب تاب وی است
نیست اندر یکیش کس را فهم
من و او ز اعتبار این عالم
ورنه یک گوهریم درد و سورا
خود کس از خویش کی جدا گردد
این جدائی ز روی گفتار است
زانکه اعداد برف هجران اند
وحدت محض چون شود پیدا
اول او بود و آخر او ماند
عددی کان نگشت محو احد
هرکه پیش از اجل نمرد بمرد
هرکه در عشق حق نمرد تمام
در دهان تلخ و ترش باشد او
مرگ خود زندگی است گردانی
دانه در خاک چونکه نیست شود

از خواص و عام در دو جهان
حق ز غیرت نهفت آن رو را
که ز سابق خفی است وز مسبق
گشت بر عاشقان خواص و عیان
کس از آن نام نیز هم نشنید
آشکارا نگشت در دو جهان
که ز غیرت خدش کرد نهان
بنمود او که بود جنس او را
زاده از نور سر چوتاب از خور
روز و شب یار هم‌دگر گشتند
نی کسی هم بخواب نیز بدید
که کسی همچنین تواند گشت
ز اولین عاشقان خاص کرام
زین سبب گردد آن نگردیدند
گفت فردا بروز حشر و جزا
شاد و با هم‌دگر در آمیزند
حشر گردند شاد بی اندوه
سر بر آرند چون ز بحر امواج
جنس با جنس خویش روز و شمار
حشر گردیم هر دو بی انباز
شاهیش را هم اوست میرو سپاه
از خود او روشن و لطیف حی است
فکرت آن ننگجسد اندروهم
گرچه گویم نباشد آن حال
هیچگونه نبوده ایم جدا
گرچه بر ارض و بر سما گردد
عدد اندر احد نه بر کار است
در تموز احد نیمانند
نی عدو ماند و نه ارض و سما
هست را باز نیست گردانند
می بپوسد بزیر خاک لحد
بشد اوصاف و ماند دایم درد
پیش آن پختگان بود او خام
نرود خوش فرو بکام و گلو
از چنین مرگ رو نگردانی
هست گردد سوی حیات رود

زنده از خاک سر برون آرد
هستی من اگر فنا نشدی
عوض دانه‌ای دو صد دانه
برگ و شاخ و ثمار سرباری
هستی دانه نیست گر نشدی
کرم خوردی و درون انبارش
پس یقین دان که مرگ زندگی است
نیست شو دمبدم از این هستی
گر شدی در عروج عین ملک
چونکه از نیستی تو برخورداری
چه هراسی بیاز هر دم جان
رو ممان در خودی که تا مانی
خنک او را که از خودی برخاست
کرد خود را برای حق قربان
عمر بشمرده چون فدا کرد او
چونکه خواهد خدای نیکی تو
که کنی نفس را مهان و ذلیل
خاک باشی و را بیاموزی
مسکنت را گزین کنی بجهان
نام و ناموس چون حجاب ره است
هر که شهرت طلب کند میدان
شهرت او را رسد که گشت فنا
نیست شد اندر او صفات بشر
گشت مبدل چنانکه مس ز اکسیر
یا چو حیوان که در نمکلان شد
ناری نفس چونکه نور شود
غیر حق چون نماند اندر وی
بعد از آن گر طلب کند شهرت
شهرت آن شاه را روا باشد

گوید او مرگ این فنون آید
در جهانم چنین نوانبندی
کی رسیدی ز جود جانانه
داد از لطف خود مرا باری
سرش از زیر خاک بر نشدی
کی بماندی بعالم آثارش
پادشاهی درون بندگی است
تا خوشی ات فزاید و مستی
اندر آنهم آن ممان گذر ز فلک
پی یک جان دو صد عوض بردی
همچو خورشید نور می افشان
جان سپار و مکن گرانجانی
جان خود را فزود و تن را کاست
یافت عیدی ز وعده قرآن
عمر بیحد و عد بدادش هو
از سر لطف بخشدت آن خو
دایماً دادیش ضعیف و علیل
خرقۀ ذل برای او دوزی
تا شمارندت این کسان ز خسان
هر دو راترک کن که ابر و مه است
حق از او معرض است در دو جهان
بگذشت از حجاب این من و ما
سر موئی از آن نماند اثر
یا چو خون کان ز مهرگردد شیر
نمک محض اگر چه حیوان بد
سخنش وحی چون زیور شود
هر چه آید از او بود زان وحی
رسدش چونکه یافت این نصرت
زانکه آن شهرت خدا باشد

در بیان آنکه مولانا قدسنا الله بسره العزیز در غیب مشاهده میکرد و قطبی را دید که چهار هزار مرید داشت. همه اولیاء گشته و بحق رسیده، در چله از حق تعالی حالتی و مقامی میخواست که بدان نرسیده بود و در تمنای آن یارب یارب میگفت تا حدی بزرگ بود که بموافقت او همه اجزای زمین و آسمان و ارواح سفلی و علوی یارب میگفتند. نور خدای تعالی بمقدار سپری لطیف برگوش مولانا شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره میزد و میگفت لبیک لبیک. چون سه بار آن معنی مکرر شد، شمس الدین از سر نازگفت که، یارب آن شیخ میگوید، لبیک با او گو. در حال پی آن سخن نور پیاپی برگوش مولانا شمس الدین تبریزی میزد که لبیک

لیک لیک.

در اسرار او همیگفتیم
ترک کردیم ذکر آن محبوب
باز سررشته را ز کف دادیم
ترک گوهرکتند از پی سیم
عالم غیب در شاهی والا
همه دانا و واصل و مختار
با هزاران نیاز و شوق و ادب
گشته با او رفیق در آن گفت
یک جوابی نداد از استغنا
گشت چون قرص آفتاب و قمر
میزد آن نور بی یسار و یمین
نور صاف لطیف بی لب و فم
نور سوی من از چه میپوید
خویش صد بار زد در او در حال
کرد اکرام شمس دین آن پیک
گرتو را نور و سرفاروق است
که بیغداد یک ولی خدا
صد جهان نهفته در جان داشت
سرور و پیشوای اهل زمان
گونه گون جهدها همیورزید
نشود حاصل آن بجهت ترا
چاره چبود مرا چه حیلہ تنم
آن بیابی چو باوی آمیزی
ده نشانی که سویش اشتابم
چون چنین دولتی بکس نرسید
او بیند ترا و بخشد جان
میکنند خفیه فرجه خلقان
شمس دین را بعشق جویان شد
که نهاده است سوی او رو را
شده جسمش نحیف و رخ اصفر
کرد بر حال زار او رحمت
کار او را بیک نظر انداخت
کرد دلشاد آن خدا جورا
چون میسر شد آنچه میطلبید
بی ز خدمت نوازش و تمکین

سخن شمس دین همیگفتیم
بهر فهم جماعت محبوب
باز در راه و منزل افتادیم
چه توان کرد چونکه قوم لئیم
دید یک روز فاش مولانا
که بد او را مرید چار هزار
بانگ میگرد در طلب یارب
همه هستی از آشکار و نهفت
با چنین مرتبه خدا او را
نور حق از ورای حس بشر
بر سرور وی و گوش شمس الدین
گفت لیک بیعد آن دم
گفت یارب چو او همیگوید
چون چنین گفت نور بی امهال
با هزاران تواضع و لیک
زین بدان کاو چگونه معشوق است
باز در غیب دید مولانا
بیحد و بیکران مریدان داشت
قطب بود و یگانه در دو جهان
در پی حالی همیلرزید
گفت او را ز جود مولانا
گفت او در جواب پس چکنم
گفت رو پیش شمس تبریزی
گفت او را عجب کجا یابم
گفت او را توکی توانی دید
لیک برخیز و روسوی میدان
کاغلب اوقات او در آن میدان
در زمان شیخ سوی میدان شد
دید از دور شمس دین او را
گردنش گشته از چله لاغر
خنده آمد و از آن حالت
از کرم خوش بر او نظر انداخت
برسانید با مراد او را
شهنشاهی زد ز شوق و جامه درید
بی سلام و علیک بخشش بین

اینچنین شیخ را تو شیخ مگو
 کس نیند و او هر دم
 بندها را همی کند از پا
 حاجت نیک و بد از اوست روا
 آنکه بی صحبتی چنین احسان
 چه کند با کسی که دید او را
 سالها صحبت و در یافت
 کی توان شرح کردن آن بسخن
 مگر آنرا خدای داند و بس
 اینچنین بخت غیر مولانا
 از همه اولیای خاص گزین
 زان سبب او فرید عصر آمد
 زان ابائی که بوبکس نرسید
 گر تو او را شه شهان خوانی
 یا خود از عرش بر ترش گوئی
 این بود او و بلکه صد چندین
 خلق و خلقش بکس نیمانست
 لب لعلش چو در بیاریدی
 سخنش بود همچو شهد و نبات
 مردگان جمله گشته زان دم حی
 قد و خد و دو چشم و ابرویش
 یوسف ار حسن و لطف او دیدی
 کف خود چون ترنج بریدی
 نمکش را محمد مختار
 در نیاید صفات او بیان

چونکه بی علت است بخشش او
 بر سر ریش ها نهد مرهم
 چشمها را همی کند بینا
 میرساند بدرد جمله دوا
 میکند با خسان و هم بحسان
 بر دل و جان خود گزید او را
 در پی امر او ز جان بشتافت
 که چه بخشیدش او ز علم لدن
 نکند هیچ فهم آنرا کس
 هیچکس در نیافت ای دانا
 گشت او اندر آن عطا تعیین
 کش چنین فتح و جیش و نصر آمد
 سیر خورد او و هیچ رنج ندید
 یا فزونتر ز جان جان دانی
 یا که در نور وحدتش جوئی
 زانکه او را نبود هیچ قرین
 علم او جز خدا نمیدانست
 مرده را جان نو سپاریدی
 زنده و مرده زو برده حیات
 زندگان زنده تر شده از وی
 بود شیرین و خوب چون خویش
 پرده صبر را بدریدی
 مرغ جانش ز تن بریدی
 کرده بود از کرم بوی ایشار
 شرح او را مگر کند دیان

در بیان آنکه حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز تا در صورت بود نور او در آسمان و زمین میتافت. و چون از دنیا نقل فرمود و آفتاب جمالش از جهان پنهان شد، آن نور را با خود خواست بردن. پس آسمان و زمین نیز محروم خواستند ماندن. از اینرو میفرماید فما بکت علیهم السماء و الارض. - بیم آن بود که آسمان و زمین نماند و قیامت برخیزد. الاجهت فرزندان و بازماندگانش عالم قایم مانده است. اکنون عالم و عالمیان بطفیل اولاد او میزیند اولاد و خویشان و مریدان آنها اندکه جنس ویند واقع اینست اگر دانند و اگر ندانند و هم در این معنی حدیث آمده است که ابدال امتی اربعون اثنان و عشرون بالشام و ثمانية عشر بالعراق کلما مات واحد منهم ابدل الله مكانه واحداً آخر من. الخلق فاذا جاء الامر قبضوا صدق الله. و در تقریر آنکه شیطان دشمنی است عظیم مکار و غدار. جز خدای تعالی کسی با او بر نیاید. و معنی لاحول خود اینست که مرا آن قوت نیست که با او بر آیم مگر بعون حق تعالی. آدم را علیه السلام با وجود آنکه خلیفه حق بود و عالم و دانا که و علم آدم الاسماء کلها بفریفت و راهزنی کرد و چندین سالش بیرون جنت سرگردان میداشت. از چنین دشمن

چگونه شاید غافل بودن. پس هرکه عاقل باشد در خداگریزد تا از مکر شیطان ایمن شود

لرززه افتاد در همه افلاک
از غم نقل زبده آدم
چونکه بر حال زار خود نگریست
گشت نالان ز جان بحضرت هو
گشت مبدل نصیب ما رنجی
رو نظرکن بمصحف و بر خوان
بهر تنبیه را خدای وحید
که بدند از عمی پی دونان
بوده غافل ز عالم عقبی
آمد عرض و سما ز غم بیکا
لیک از بهر قوم شاه رجال
که بوی بودشان ز جان پیوند
این زمین بسیط و چرخ کبود
هر طرف گر روند و گر آیند
که رسد وحیشان ز حق در دل
پری و دیوکی ز انس بود
همه هستند سر آن طاهر
طالحن جنس طالحن باشند
چون نبودش درون تن آن روح
ظاهراً گربدش بدو پیوند
گفت هستی تو پاک و اوست پلید
نسبت معنوی ز رحمان است
غیر این جان ز عشق جان دارد
باشدش وصل بی ظلام حجاب
پس بود بهر او جهان بر پا
جان همان است معنی طاهر
نور حق اند نور را یک دان
تا رهید از جهان حبس و عمی
بجهید از جهان کون و فساد
سوی معشوق عاشقانه دوید
همه تشنه بخون جان شما
همگان گر جوان و گر پیرید
بزنید و روید سوی جنان
مدهیدش بهیچ نوع امان
نهد تا بر آید از حق بو

چونکه آن جسم پاک شد در خاک
گشت پر درد قالب عالم
آسمان و زمین ز غم بگریست
که چها فوت شد ز هجرت او
کای کریم از چه از چنان گنجی
ذکر این آمده است در قرآن
ما بکت گفت در کلام مجید
نگریست آسمان بر آن دو نان
قبله شان بود دائماً دنیا
لیک بهر وفات مرد خدا
خواست گشتن خراب اندر حال
از مرید و زخویش و از فرزند
ماند بر جا چنانکه اول بود
تا که اندر جهان بیاسایند
لیک اولاد جان نه ز آب و ز گل
ولد آن را بدان که جنس بود
گر ز شام اند و روم در ظاهر
صالحان جنس صالحان باشند
ولد نوع اگر چه بود از نوح
بود بیگانه از وی آن فرزند
لیس من اهلک نداش رسید
نسبت صورتی نه چندان است
آدمی آنکس است کان دارد
زنده از حق بود نه از خور و خواب
خلفی چون چنین هلد بر جا
تن بدل گشت صورت ظاهر
لانفـرق شـنو تو از قرآن
هله زو ترکنید جهد شما
یک یک اندر پی وی ای اولاد
گر مریدید راه شیخ روید
بیشمارانند رهنمان شما
تیغ لاحول را بکف گیرید
گردن نفـس کوسـت رهنـتان
دشمن آدم اوست آدمیان
زنده گرماند آن سگ بدخو

آخرکار جمله را بکشد
چشم جان بازکن نشین هشیار
کرد بیرون زجنت آدم را
همچو مرغی بدام او درماند
ورد او ربنا ظلمنا بود
خلعت و تاج رفت و عریان ماند
آنچه بودش ز حق نماند در او
تن همچو سبوش نالان شد
نالهاش را قبول کرد خدا
جان مهجور او بوصل رسید
رنج پر سوزگشت گنج ابد
گشت از اکسیر عشق جاننش زر
جزو اوکل شد و رهید از غم
دیو بود و فرشته‌ای شد باز
در زمین بود کمتر از ناهید
لفظ خورشید بهر تفهیم است

سوی پستی و بعد از آن بکشد
که قوی رهنمی است آن مکار
چونکه در خورد دادش آن دم را
اشگ از دیدگان چو جو میراند
مدتی باز در تمنا بود
بر سر نار هجر بریان ماند
از سیو آب رفت و ماند سیو
آب خود را ز عشق جویان شد
در سببیش نهاد دریاها
باز آن فرع خوش باصل رسید
باز مقبول شد رهید از رد
شد در آن بحر قطره‌اش گوهر
باز در سور رفت از آن ماتم
جغد بدکرد ایزدش شهباز
بر فلک رفت و باز شد خورشید
ورنه این لفظ ترک تعظیم است

در بیان آنکه معانی چنانکه هست در عبارت ننگجد و بچیزی نماند که لاضد له ولا ندله. لیکن چیزی می‌باید گفتن که لایق عقل مردم باشد تا او طالب آن شود. همچنانکه پیش کودک نابالغ لب شاهد را بشکر تشبیه کنند تا کودک از شیرینی شکر آنرا قیاس کند و گوید که چنانکه شکر شیرین است، باید که آن نیز چنین باشد. و گرنی، شکر را با لب شاهد چه نسبت است بهیچ وجهی بهم نمی‌ماند. همچنین حق تعالی بیان جنت بحور و قصور و اشجار و انهار میکند تا جنت را بدین طریق فهم کنند و الا جنت بدینها چه می‌ماند اینهمه فانی‌اند و آن باقی

است فانی را با باقی چه نسبت باشد

کی کند بحر را بقطره قیاس
لیک این از ضرورت است بدان
هرچه پیش تو خوب و مطلوب است
جنس آنرا کنند عرض بتو
نی لب شاهد نکور رو را
پیش اطفال تا شوند آگاه
که ز شیرینی شکر اطفال
ورنه لب با شکر چه می‌ماند
ذوق لب از شکرکسی جوید
هست فرقی در این دو ذوق عظیم
همچنین هم خدای در قرآن
که درختانش راست برگ و ثمار
اندر آنجا چهار جوی روان

کو زراندر زر و کجاست پلاس
تا شود آن طرف ترا میلان
همچو جان نزد جسم محبوب است
تا شود میلست از درون آن سو
بشکر میکنند مانند
از لب شاهد لطیف چو ماه
لب شاهد کنند استدلال
ذوق لب از شکر که بستاند
که چو طفلان سوی لعب پوید
شبهی چیست پیش در یتیم
کرد با خلق شرح باغ جنان
نعمش را نه حد بود نه شمار
آب و می انگبین و شیر عیان

هر طرف گونه گون شگرف قصور
 حله های بریشمین در وی
 جاودان اندر او چنین نعمت
 نیست شرح بهشت این گفتار
 قطره ها گرچه هست از دریا
 قطره کی موجهها بر انگیزد
 چون در آمیخت بحر خوان او را
 شرح این را بگوش جان بشنو
 تا کند شرح آن ترا دانا
 شوی از خود تهی و از حق بر
 نی منی در رحم شود انسان
 آدمی شود لطیف چو ماه
 گشت مبدل منی بنفس بشر

در نظر هر سوئی هزاران حور
 نبود در بهار لطفش دی
 هیچ آنجا ندیده کس نعمت
 بهر فهم شماست این مقدار
 نیست در قطره جای کشتی را
 مگر آنگه که دریم آمیزد
 نور حق گوی مرد حق خورا
 از حدیث کهن برو سوی نو
 بعد دانش شوی عزیز خدا
 حلوگردی چو مانمانی مر
 چونکه از خویش نیست گردد آن
 بال لب همچو لعل و چشم سیاه
 همچو قطره که شد زیم گوهر

در بیان آنکه اولیا را جهت آن ابدال میخوانند که از حال و خلق اول مبدل شده اند و خلق حق گرفته اند که تخلقوا باخلاق الله. و در تقریر آنکه منصور که در عشق مرتبه اول داشت چون خلق او را فهم نکردند،

عاشقان دیگر را که بالای اویند چگونه توانند فهم کردن و بمرتبه معشوقان خود کجا رسند

اولیا را از آن سبب ابدال
 زان منی شان که بود بگذشتند
 نار بودند جمله نور شدند
 بود روی همه بمرگ و فنا
 گرچه در فرس بود مسکنشان
 تا خدا هست آن گره هستند
 نایبان حق اند در عالم
 سر ایشان از اوست پوشیده
 گرچه خود آدم است اصل وجود
 لیک اندر نهاد آخریان
 که از آدم نرسست آن اسرار
 صور جمله گرچه یکسان است
 جان آن یک بر آسمان پرد
 یک بگوید که من حقم بجهان
 یک بگوید که سر سرم من
 زین سبب زد انالالحق از منصور
 شد در او نور هرچه ظلمت بود
 بیخ خارش ز عشق گلشن شد
 رفت از جا بسوی بیجا او

نام شد که نماندشان آن حال
 در فنا صورتی دگر گشتند
 دیو بودند رشک حور شدند
 پشتشان شد قوی زجان بقا
 بر سر عرش گشت مأمشان
 بی می و جام دائماً مستند
 فخر دارد ز خاکشان آدم
 زانکه این سر نواست جوشیده
 گشته اند اولیا از او موجود
 هست اسرارهای بس پنهان
 نشد او آگه از چنان انوار
 لیک در هر تنی دگر جان است
 جان این یک و رای آن پرد
 یک بگوید سر حقم میدان
 گشته پنهان درون قالب تن
 که شد از عشق ظلمتش همه نور
 بلکه نورش ز نورها افزود
 شب تارش چو صبح روشن شد
 یافت صد پر بجای هر پا او

در جهانی مقام و مسکن ساخت
موج طرفه است بی نشانه روان
با چنین قدر و مرتبه منصور
زانکه اندر جهان عشق او را
در میانین خدا ندادش راه
این مراتب خود آن عشاق است
وان مراتب کز آن معشوق است
اول و آخر و میانیه آن
چونکه احوال و مرتبه منصور
منکر حال او شدند از جهل
پس چنین قوم را که از منصور
کی توانند فهم کرد بگو
این معانی بشرح در ناید
بازکن چشم اگر از این جنسی
گر از ایشان شدی که پریدند
نشوند آن گروه از تو نهان
بیگمان اسب سوی اسب رود
جنس با جنس از آن رود دایم
حق هزاران هزار نقش نگاشت
کرد یک را گدا و خوار و اسیر
خیره‌ام من که چه خدا است این
زیر و بالا از او شده پرنور
غیر او نیست صورت و معنی
عقل هرکس بکنه این نرسد

کاندر آنجا بجهد نتوان تاخت
اندر آن بحر بی حد و پایان
بود از وصل کاملان مهجور
مرتبه اولین بسدای دانا
ز آخرین خود نگشت هیچ آگاه
که پر او صافشان در آفاق است
شده پنهان ز چشم مخلوق است
هست از غیر حق همیشه نهان
گشت از چشم مردمان مستور
کشتنش گشت پیش ایشان سهل
بر فزودند چون ز ظلمت نور
فهمشان چون نگشت حالت او
از بشرکی چنین سخن زاید
خویش را بین که دیو یا انسی
بی تنی روی جان عیان دیدند
زانکه جنس است سوی جنس روان
هر گروهی بجنس خود گرود
که بهمدیگر اند خوش قایم
برد یک را زیر و یک افراشت
کرد یک را غنی و خواجه و میر
که نه در پست و بر علا است این
در همه او و از همه مستور
فهم کن نیک و بگذر از دعوی
فهم این جز براه بین نرسد

در بیان آنکه صحبت اولیای کامل و فقرای واصل از عبادت ظاهر مفیدتر است و استماع کلامشان بحق موصلتر از تحصیل علوم است. و در تقریر آنکه نه هر میلی دلیل جنسیت کند زیرا میلها هست لذاته و میلها هست لغیره. همچنانکه مردی از یکی جامگی خورد و باز توقع دیگرش باشد آن میل لذاته نیست جهت علت خارج است. اما آنکه لذاته است که از او او را میخواهد و غیر وصال او از او چیزی دیگر متوقع نیست اینچنین میل

دلیل جنسیت باشد

بهرتر است از عبادت یزدان
از هزاران کتاب و علم و هنر
بندگیشان به از شهنشاهی است
گشت از خوف رست و یافت امان
هرکه اندر جوار ایشان شد
هیچ بیگانه جست خویشان را

حاصل این دان که خدمت مردان
استماع کلامشان بهتر
پیششان محوگشتن آگاهی است
هرکه مقبول حضرت ایشان
عاقبت از شمار ایشان شد
جنس ایشان بجوید ایشان را

میل دل با دل از یگانگی است
 لیک میلی که بی غرض باشد
 میل خلقان بشحنه و سلطان
 همچنان میل تربیه با خی
 یا از آن رو که باشد او راپشت
 بهر ذاتش ورا نمیخواهد
 چون نگردد توقعش حاصل
 نی اخی خواندش دگر نه پدر
 بلکه از کینه دشمنش گیرد
 میل کان را دو صد غرض نبرید
 زانکه هرکو مرید شد از جان
 سرو سر نیز هم بسر باری
 بی غرض صرف از برای خدا
 رو بدو کرد و عشق او بگزید
 اینچنین میل اگر بود نیکوست
 جنس شیخ است آن مرید صفی

جستن همدگر ز یک رگی است
 نی در او علت و مرض باشد
 بهر جاهست و مال و ملک جهان
 بهر لقمه است زانکه اوست سخی
 دشمنش را زند بتیغ و بمشت
 بهر اغراض خود همیخواهد
 نشود جان او بسوی مایل
 نی سوی او کند بمهر نظر
 بدعا خواهد آنکه او میرد
 نیست جز در میان شیخ و مرید
 در ره شیخ باخت جان و جهان
 ترک کرد اندر آن ره از یاری
 چون خدا را از او ندید جدا
 زانکه جز وی کسی ورا نسزید
 زانکه این نوع میل پرتو هوست
 هست جنسیتش ز خلق خفی

در بیان آنکه جنسیت لازم نیست که از طریق صورت باشد. شاید که دو چیز بظاهر مختلف باشند و بمعنی متحد. همچون نان و آب و طعامهای دیگر از روی صورت جنس تو نیستند، تو متحرک و ایشان ساکن، تو ناطق و ایشان ساکت، تو زنده و ایشان مرده. لیکن از روی معنی اتحاد و جنسیت دارند، زیرا از خوردن نان قوت میافزاید و الم جوع زایل میگردد و تن از آن میبald و فربه میشود. پس هرچه تن را بیفزاید جنس تن است. و هرچه دین و ایمان را بیفزاید جنس دین و ایمان است. لازم نیاید که جنسیت مخلوق با خالق از روی

ذات باشد. این نوع باشد که گفته آمد العاقل یکفیه الاشارة و الذی فهم له البشارة

هرچه زان خوش شوی و افزائی
 ور بود عکس این گریز از آن
 گرچه نان نیست جنس آدمیان
 پس ازین روی جنس آدمی است
 جنس از جنس خود بیفزاید
 آب از آب میشود افزون
 هرکه از جنس خود گریزان است
 نیست لازم تجانس از ره ذات
 همه از آب پرورش دارند
 باد همجنس آتش است بدان
 نی که پیوسته است جان با تن
 نور چشمان پیوسته شد مقرون
 شادمانی درونش گزیده

گرد آن گرد اگر تو دانائی
 جنس تو نیست آن یقین میدان
 ظاهراً لیک هست قوت جان
 هرکه اینرا نداند از کمی است
 زان سبب پیش جنس می آید
 عقل گردد ز عقل هم موزون
 چون خزان برگ خویش ریزان است
 جنس آب است و خاک از آنکه نبات
 نیک و بدگر گل اند و گر خاراند
 زانکه از باد میفزیاید آن
 هیچ مانند بتن بگو با من
 نور دل هم درون قطره خون
 بین که چون است جایگه کرده

نیست مانند گرده با شادی
 همچنان غصه را درون جگر
 نی که بیچونشان تعلقهاست
 همچنین یار شد بجان جانان
 پیش آن قطره‌ای که بحر در اوست
 ای خنک آنکه جنس خود جوید
 هرکرا اینچنین بود حالش
 زین سبب گفت شاه دینداران
 پوستین را برای دی سازند
 جوی در مثنویش این را زود
 خلوت از غیر جنس میباید
 عقل با عقل چون درآمیزند
 نفس با نفس چون شوند قرین
 سایه عاقلی طلب از جان

لیک جنس آفریدشان هادی
 عقل را در دماغ و کله و سر
 دانش آن بعقل ناید راست
 گشته در قطره‌ای نهان عمان
 آسمان و زمین کم از یک جوست
 در پی جنس خود ز جان پوید
 در ترقی است جمله احوالش
 دور از اغیار شونه از یاران
 چونکه آید بهار اندازند
 تا بری بی زیان هزاران سود
 ورنه از جنس جان بیفزاید
 علمه‌ای شریف انگیزند
 عکس آن مکرها کنند دفین
 کاندرا آن سایه است امن و امان

در بیان آنکه صحبت اولیا معظمترین طاعات و مفیدترین عبادات است. زیرا آنچه بسالی و دو باجتهاد خود
 کس نتواند حاصل کردن بساعتی اضعاف آن از صحبت شیخ میسر شود. همچنانکه اگر کسی بفکر و اجتهاد
 خود خواهد که صنعتی بیاموزد البته نتواند. و اگر بمرور ایام بعد از اجتهاد بسیار بیاموزد هم ناقص باشد.
 لیکن آنچه در یک لحظه از استاد آموزد بسالها بجهد خود حاصل نکند. پس اگر آنکه نادراً حق تعالی کسی را
 بی شیخ و استاد تعلیم دهد که الرحمن علم القرآن بر او حکم نباشد که النادر للاحکم له. و آن نادر هم برای آن
 آید که دیگران از او بیاموزند و اینچنین نادر پیش آن پختگان که پیر پرورند خام نماید از این رو مصطفی علیه
 السلام با امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه نصیحت فرمود که اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب
 الی الله بانواع العقل تسبقهم بالدرجات و الزلف عند الناس فی الدنيا و عند الله فی الآخرة.

با علی گفت احمد مرسل
 خلق جویند قرب حق در بر
 چون بیابی بخدمتش بنشین
 تا شوی از همه فزون در خیر
 خیر را گرچه رحمت است جزا
 کاصل طاعات و خیر عقل بود
 کیست عاقل ولی خاص خدا
 عقل خلق را بعقل میماند
 که ز عقل حقیقتی دوراند
 قلب اگرچه بنقد میماند
 قیمتش را که چند میارزد
 پس بصراف مینماید دینار
 که جز از دین بنزد آن مردان

کای هژبر خدا امیر اجل
 تو برو عاقلی طلب در سر
 صحبتش را ز جان و در بگوزین
 تا ز جمله گذر کنی در سیر
 تا توانی برو تو عقل افزا
 هر که عقلش فزود بیش شود
 که ز غیر خدا شده است جدا
 لیکن آن کش نظر بود داند
 زانکه در ظلمت اند و بینوراند
 لیکن صراف با محک داند
 کی بر آن همچو دیگران لرزد
 لیکن در پیش اولیا دین آر
 همچو گردی است بر هواگردان

صـحبت اولیاست سر جهاد
کشف آن کش کسی ز خود صد سال
رو بیاموز پیشه از استاد
پیشه ایراکه از خود آموزی
نپسندد کسی خود آن کسارت
خود پسندی مکن گذر از خود
خرد آن پیشواست نی خردت
چون خریدت ز خود خریدیابی
همه را پرورش کند موزون
ز آدمی و درخت و باغ و زمین
وانکه بی پرورش بماند بین
نادرسست آنکه ایزدش سازد
نتوان حکم کرد بر نادر
حکم بر غالب است در عالم
تو ازین حکم وقاعده مگذر
تا دهد از کرم بخود راهت
نادرا گر کسی بیابد گنج
کار میکن زکسب خود میخور
گر دهد با تو نیز گنج خدا
هیچگونه زکسب و کار ممان
ورنه زین نیز تا نمائی تو
طاعت و بندگی بجا میار
تا زهر طاعتت ثواب رسد
که مرا بنده سزاواری
بر دهد بیگمان در آخر کار
روز حشر و ندامت ای مؤمن

هرکه بگزیند آن رهد ز فساد
نکند ز اولیا شود در حال
تا بود پیشه تو بر بنیاد
تو از آن پیشه کی خوری روزی
همه عالم کنند انکسارت
پهلوان وارگردد گرد خرد
بنده اش شوکه تا ز خود خردت
زود بیدار شو چه در خوابی
خویش پرورده هست ابله و دون
پرورش هرچه یافت گشت گزین
چون کثیف است و خوار و بی تمکین
کسار او را تمام پردازد
گرچه حق هست بر همه قادر
زان زمان که پدید شد آدم
مکش از امر و حکم یزدان سر
گرچه ز اختر کمی کند ماهت
تو مهمل کسب خود مرم از رنج
تا نگردی اسیر جوع و ضرر
کسب مانع نمیشود آنرا
گر بود قسمت رسد هم آن
جهد مگذار تا توانی تو
هیچیک امر را فرو مگذار
تا ترا از خدا خطاب رسد
نشود ضایع آنچه میکاری
پرکنی خود زکشته صد انبار
همه ترسان روند و تو ایمن

در بیان آنکه عملها چون تخمهاست، روز قیامت از دانه هر تخمی صورتی روید که بدان نماند. آنچنانکه در این عالم از آب منی آدمی میشود که هیچ بمنی نماند، و از باد شهوت مرغی میشود که بباد نماند، و از دانه شفتالو و خرما درختی میشود که بدان نماند. همچنان مرد وفادار را پادشاه شهره و خلعت و اسباب و مال میبخشد، هیچ اینها بدانه وفا نمانند. دزد را بردار میکنند دانه دزدی بدار نماند. و نظیر این بسیار و بشمار است. پس چون میبینیم در این عالم از دانهها صورتها میزاید که بدانها نماند. همچنان در عالم غیب افعال و اقوال و اوارد و طاعات که دانههای آن عالم اند صورتها شوند که بدانها نمانند، مثل حور و قصور و انهار و اشجار و انواع اثمار و ازهار که در صفات بهشت مذکور است، همه صورتهای دانههای اعمال مؤمنان باشد بقدر مراتبهم. چندانکه دانه خوبتر صورتش محبوبتر و اوصاف جزاها و عذابهای آتش دوزخ و طبقات و درکات آن از دانههای اعمال مشرکان و مجرمان بود، پس لازم نیست که جزای افعال بمثل باشد

همچو خویشان ترا ز جان جویند
از تو زادیم ما همه آنجا
شادگردی و ارهوی از غم
چون شدند از من اینهمه موجود
نیست نادر در این ممان حیران
بچهای شد چو مه روان از تو
میشود صد هزار مرغ پران
رسته شد بارور درخت گزین
که زنی اندر آن هوی و هوس
نیست نادر مدار این را دور
همچو تخم است و نطفه ای دانا
صوور بلعجب ترا هر دم
زاید از فعل زشت دیو سیاه
زاد شادی ز نیک و از بد غم
عوضش میکند دو صد احسان
میشود هم ترا بصدق محب
فکرکن نیک اندر این یارا
زو ترا ملک و مالو جاه رسید
منصب و مال گشت و اسب نکو
حور و جنت شوند بعد اجل
دانه ای با شجر چه میماند
با دو صد شاخ و برگ پر ثمری
سخت خوب و لطیف چون قمری
کو نظر تا کند تماشائی
چه گمان میبری تو ای غمناک
از زمین روز حشر صد چندان
عجز درکار حق بدان نه رواست

دانه های عمل چو بر رویند
هر عمل گویدت که ای بابا
خیره مانی در آن صوور آن دم
پس بگوئی که ای خدای ودود
گویدت در جواب ای نادان
نی که هر نطفه در جهان از تو
نی که از باد شهوت مرغان
نی ز یک دانه ای زیر زمین
پس ز آب دو چشم و باد نفس
گر بزاید هزار حور و قصور
فعل و قول تو نیک و بد اینجا
زاید از هر یکی در آن عالم
زاید از فعل خوب حور چو ماه
غیب بگذارنی در این عالم
یک وفا چون کنی تو با سلطان
میدهد اسب و خلعت و منصب
آن وفا هیچ مانند اینها را
فعل و قول تو چون بشاه رسید
دانه فعلو قول تو چو در او
همچنین دانه های پاک عمل
نطفه ای با بشر چه میماند
دانه در زیر خاک شد شجری
هم منی گشت در رحم بشری
میشود هم ز باد عنقائی
دانه چشم چون رود در خاک
که شود ضایع و نروید آن
این گمانرا مبر که سهو و خطاست

تا نشد نیست دانه اندر خاک
چونکه دانه گداخت شد فانی
همچنین چون تنت شود معدوم
که از این نیست هستی دادت
هرکه کرد این طرف رکوع و سجود
بر زبان هرکه راند ذکر خدا
مرغ هرگز بـذکر میماند
نیستشان نسبتی بهمـدیگر
عالمانرا جزاست حکم و قضا
چونکه زخمی زدی تو بر مظلوم
دانه فسق و ظلم شد دوزخ
نیک و بد را همه چنین میدان
خارکاری زخارخان بـری
عمل نیک گل بود میکار
خار را پیش یار نتوان برد
زین طرف چونکه میبری آنجا
چیز نیکوگزين کن از دل و جان
عمر را بی عوض مکن ضایع
یک دمه عمر را بمال جهان
لیک با عمر مال عالم را
چون ندارد بهامده از دست
دانه عمر بهر حق میکار
چه هزاران که بشمار شود
گرچه عمر شمرده داری تو
گردد آن عمر بشمار و کنار
عمرکان صرف حق شود باقی است
وانکه در شوره خاک عالم دون
بهرکشت آمدیم در دنیا
زامدن چون مراد حق این بود

کی شد او هست زنده و چالاک
انگهی شد نبات تا دانی
حشرگردی ترا شود معلوم
حق از آن بیش و کرد دلشادت
زان سجودش بهشت شد موجود
مرغ جنت کند خدا آنرا
صنع هرگز بفکر میماند
ظاهر است این به پیش اهل نظر
دزد را دار و حبس و بند سزا
شد درختی و رست از آن زقوم
کرد مانند مرغت اندر فسخ
فسق زاید جحیم و زهد جنان
شاخ گل کار تا بیار بـری
عمل بد بود بـتر از خار
نزد صافی بکار ناید درد
ارمغانی هر آنچه بهتر را
تا بـری ارمغان بر جانان
بهر اغراض کمتر ای بایع
نتواند خرید کس میدان
میتوان کسب کردن ای دانا
تا نمائی چو ماهیان در شست
تا عوض بر دهد یکی دو هزار
چونکه در کار کردگار رود
چونکه در راه حق سپاری تو
زانکه شد در ره خدا ایثار
از می دایمش خدا ساقی است
دانه عمر کاشت شد مغبون
تا برش بـدرویم در عقبی
پس چه ارزیم چون نشد مقصود

در بیان آنکه حق تعالی آدمی را جهت معرفت و عبادت خود آفرید و مقصود از هستی آدمی آن بود که و ما خلقت الجن و الانس الایعبدون. و چون از او این معنی نیاید عمرش بیفایده گذشته باشد. اگرچه از او کارهای دیگر آید الا او را فایده نباشد. همچنانکه شمشیر بقیمت را اگر کسی بجای میخ در دیوار زندک از اینجا کوزه بیاویزم، بیفایده باشد. زیرا بمیخی آن مصلحت برمیآید شمشیر را برای چیزی دیگر ساخته اند. اکنون چون مقصود آدمی عبادت بوده است هرکه اینجا نکرد آنجا در دوزخ عبادت و انابت مشغول گردد. گرچه از ما هزارکاردرگر آید از صنعت و ز علم و هنر

نیست بیفاییده ولی ما را
گرتو شمشیر و تیغ جوهر دار
که از این کوزه‌ای در آویزم
فایده است آن ولیک تیغ بران
ز آدمی هم مراد صنعت نیست
در نبی گفت انس و جن را ما
بل برای عبادت و خدمت
هرکه اینجاش فوت شد طاعت
دوزخ او را شود عبادتگاه
زانکه مقصود حق ز خلق این بود
چونکه اینجا نیامد آن ز ایشان
مسجد عاصیان بود دوزخ
دایم از صدوق رینا گویند
بی ریا ذکر حق بود اینجا
تا اموری که فوت شد اینجا
تا برآید ز جمله مقصودش
لیک اینجا بکام زود رسند
واندر آنجا بسالها و قرون
کار امروزکن اگر مردی
هرکه بر نقد زد بود عاقل
همه بر نقد میزند عاشق
بر صوفی به است سیلی نقد
اندر این کار خوی صوفی گیر
نسیه جویان در انتظار روند
درد سرها کشند بیحاصل
هرکه بر نسیه میکند تکیه
قسم عشاق نقد وقت آمد
خار حالی به از گل آتی است
هرکراجز امید چیزی نیست
هرکه نوید ماند مرده‌اش دان
وانکه او را بنقد حالی هست
زانچه دارد همیشه دلشاد است
هرکه امروزکار خویش گزارد
رست از دست دشمن خونخوار
هرکه اینجا نگشت چشمش باز
هرکه اینجا یگانه میرد کور

بهر آن نافریدد حق یارا
بزنمی همچو میخ در دیوار
هیچ از این فایده نپرهیزم
بهر جنگ است و کارزار نه آن
غیر صدق و نیاز و طاعت نیست
نافریدیم همچنمین بهیبا
تا عوضتان دهد دو صد رحمت
قسم او بعد موت شد طاعت
تا در آنجا کند انابت و آه
که عبادت کنند و خدمت وجود
آخر آنجا کنند از دل و جان
همه در وی چو مرغ اندر فخ
از بناگوش سوی حق پویند
همه مستغرق نماز و دعا
اندر آن عالم آورند بجا
تا که جمله کنند معبودش
کارهاشان شود بروزی چند
نشود کار نحششان میمون
ور نه فردا ز نادمان گردی
هرکه در نسیه ماند شد باطل
میگریزد ز نسیه‌ها صادق
از عطا‌های نسیه خوش عهد
هیچ در کار دین مکن تأخیر
بی می و سکر در خمار روند
از می نقد دائماً غافل
دان که بر هیچ میزند بخیه
جانشان کی بنسیه آرامد
هرکه آتی گزید سهماتی است
در ره عشق یک پیشیزی نیست
تن افسرده‌اش ندارد جان
بی می و بی قدح بود سرمست
از بد و نیک عالم آزاد است
سر نفسش بریده شد بی کار
ابداً گشت با خدا پادار
ماند آنجا دو چشم بسته چو باز
کور خیزد چو کور شد درگور

از زمین گندم و جو و ارزن
در شکم گر نراست نر زاید
نزنند سر ز جو یقین گندم
آنچنانکه زئی چنان میری
پند بگذار و بند را بگسل
خیره شو بر جمال آن دلبر
محوگرد اندر او گذر از خود
جان تو زان جمال مالا مال
بعد از آن جویدت ز جان جنت
تو شوی مغز و جمله هستی پوست
دست بردست زن کنون چو بهم
همه یکدل شده در این مجلس
هیچ اندر میان نفاق نماند
همه یک بوده ایم از ازال
با هماییگمان همما پرد
چون همایم یقین همایانند
همه چون یک بدیم اندر اصل
همگان بر مثال تاب خوریم
مغز مائیم و باقیان همه پوست
کس چه داند که ما چه مرغانیم
جانهای لطیف را جانیم
در تن ذره همچو خورشیدیم
غیر دنیا دو صد جهان داریم
ملک و رحاست لشکر ما
جا چه باشد که جمله بیجائیم
دم عیسی خجل از این دم ما
گر رسیدی بخضر ما موسی
در پی خضر کی دوییدی او
بلکه بر خضر اگر شدی پیدا
خضر ما کیست شمس چرخ همم
بی حجابیش خضر اگر دیدی
صحبش را بعشق بگزیدی
دست بالای دست دان یارا
تا که گردی ز ما تو برخوردار
گرد ما گرد تا خبیر شوی
شیر شیران خورار ز شیرانی

سر برآرند همچو بچه ز زن
ور بود ماده هم همان آید
سر سر را کسی نجست ز دم
نیک دان گر فقیر و گر میری
چون درآمد بجلوه خوب چگل
غیر و صفش مگوی چیز دگر
تا رهی هم ز نیک و هم از بد
چون شود وارهی ز رنج و ملال
از تو یابند حوریان زینت
می نگردی جدا ز حضرت دوست
گشته ایم از صفا همه همدم
همه گشته بهمدگر مونس
غیر یاری و اتفاق نماند
زان کنونیم غرق در یک حال
زاغ با طوطیان کجا پرد
همچو من زاده جمله ز انجیند
باز هم یک شویم حالت وصل
گر بصورت اسیر خواب و خوریم
جمله بیگانه ما یگانه و دوست
در کدامین دیوار پیرانیم
لیک زیر قیاب پنهانیم
سرفشانان ز ذوق چو بییدیم
همه در لامکان جهانداریم
همه صف بسته گرد پیکر ما
زیر جسم چوکاه دریائیم
همچو موجی است عشق ازیم ما
پر بینداختی چو طاووسی
خضر ما را اگر بدیدی او
خضر گشتی ز عشق او شیدا
آنکه بد واصل و گزین ز قدم
پی او همچو سایه گردیدی
غیر او را بهیچ نخریدی
رو برابر بکس منه ما را
هیچ ما را ز سلک کس مشمار
بر سر سروران امیر شوی
سوی ما آگر از دلیرانی

نام کس را مبر در این حضرت
چونکه از ما شدی ز غیر مگو
غیرت اولیا بود بیحسد
کل بدیشان سپار خود را تو
دم مزن در حضور آن مردان
پیش ایشان مگوز علم و هنر
چونکه بردی نیاز راز ببری
همچو ایشان شوی در آخر کار
رنگ گیر اندک اندک از ایشان
زان همگیر و زین همیانداز
تا شوی سر بسر از ایشان پر
باغبانی بشاخ زردآلو
بمروور آن درخت زردآلو
بعد از آن خواه از این درخت ببر
این همان است و آن همین بیها
همچنین شیخ در تو برتابد
توئی تو از او شود فانی
آخر کار عین او گردی
نارت از تاب شیخ نور شود
چون مسیحت کند سراسر جان
هرچه خواهی شود بعون خدا
دو جهان را کنی چو درجی طی
بدهی جان نو تو جانها را
قدرت ایزدت شود مقدر
ور نباشد ترا چنان دولت
گیر عزلت ز خلق و طاعت کن
روزها روزه باش و شب بنماز
هیچ کام و مراد نفس مده
تا نمیرد مدار از وی دست
تا که او زنده است خایف باش
گر نماید چومرده خود را او
هیچ باور مکن قویش افشار
تا نبری سرش بتیغ جهاد
که بسی طالبان حق را او
همه در جوی این جهان مانند
دست او بر همه دراز آمد

تا نمائی تو دور از رحمت
غیر ما را بهیچ نوع مجو
بحذر باش تا نگریدی رد
ترک کن پیششان خرد را تو
تا نگریدی ز هجر سرگردان
بچنان جای جز نیاز مبر
دمبدم بیقصد شراب خوری
گر پذیری نصیحت ای یار
مهل از رنگ خویش نام و نشان
پراز آن شو و زین همیپرداز
همچو قطره که در صدف شد در
میکنند وصل شاخ قیسی او
مدهد بار قیسی نیکو
خواه از آن فرق نیست در دو ثمر
زانکه گشتند هر دو یک بصفا
آن قدر کاندرون برتابد
کندت جان پاک ربانی
کند او با تو این جوامردی
عوض رنج و غم سرور شود
بر فراز سما شوی گردان
چون بر آری دو دست خود بدعا
همه از تو شوند تازه وحی
هم رهانی ز غم روانها را
هر که بر تو زند شود مقهور
که ببری ز اولیا چنین رحمت
ترک نفس و هوی و راحت کن
بسوی خورد و خواب کمتر تاز
هرچه بدتر کنی بوی آن به
مشو ایمن گرچه گردد پست
دشمن جان تست خفیه و فاش
تا بمکر و حیل رهد از تو
دائماً در شکنجه اش میدار
نشوی از بی‌سلاهی او آزاد
برد از راه و کرد غرقه بجو
غیر عشاق کان طرف راندند
زو نصیب همه گداز آمد

در بیان آنکه شیطان همه را راه میزند و علف دوزخ میکند، غیر از اولیا که گرد ایشان نمیتواند گردیدن که لاغوبینهم اجمعین الاعدادک منهم المخلصین. بلکه از سایه ایشان میگریزد که ان الشیطان لیفر من ظل عمر. هر که در سایه ولی خدا پناه گرفت هم گرد او نیز نیارد گشتن. دلیل برین شخصی یک روز ابلیس را دید بر در مسجدی ایستاده پرسیدش که اینجا چه میکنی، گفت که اندرون مسجد زاهدی نماز میگذارد خواهم که از رهش ببرم، الا در پهلوش عارفی خفته است از ترس او نمیتوانم بمسجد در آمدن. و اگر او نبودی کار آن زاهد را بیک لمحہ تمام میکردمی. از اینرو مصطفی علیه السلام میفرماید که نوم العالم خیر من عبادة الجاهل. پس چون خواب ایشان به از بیداری دیگران است همه احوال ایشان را از خیر و شر چنین باید دانستن، خوردنشان

به از روزه دیگران باشد و خندهشان به از گریه و لاغشان به از جد، همچنین الی مالانهایه

کز ازل صافی اند و پاک و نکو
 که نگهدارشان خود است خدا
 که چو حق قهر کرد بر شیطان
 لعنت آمد کشم ز نسلش کین
 گر چه باشند صالح و عاقل
 که پراند از ازل ز صدق و صفا
 همچو کوز تیر مرد بیجوشن
 شد گریزان چو روبه از شیران
 نامشان بشنود رود برهم
 همه از اصل غرق دیدار اند
 آن کنند ای پسر بدان این را
 میکند بیخطا و سهو و گمان
 بر در مسجد ایستاده چو یوز
 حیلہ مندیش و راست گوی مرا
 بنماز ایستاده سخت بجد
 لیک در جنب او یکی آگاه
 زان سبب پیش رفت نتوانم
 کار زاهد شدی بکام عدو
 خویش را کردمی بدان دلشاد
 وز چنین کار دافع است مرا
 نی که این خواب از آن نماز به است
 همچنان است از صواب و خطا
 بخل او به ز جود جمله جهان
 جرم او به ز طاعت عباد
 یا صراحی و کوزه و کاسی
 یا کند مرغ و ماهی و چغزی
 در بد و نیک عیب مینگرد
 در غم او مبین تو غیر سرور

جز مگر بر عباد مخلص او
 دسترس نیست هیچ نوع او را
 ذکر این رفته است در قرآن
 گفت از بهر آدمم چو چنین
 همه را ره زنم کنم غافل
 غیر آن بنندگان خاص ترا
 بلکه از سایه شان گریزم من
 نی که از سایه عمر شیطان
 از همه اولیا گریزد هم
 زانکه یک نور و یک گهر دارند
 هر چه یک نان کند همه نانها
 وانچه جیحون کند فرات همان
 دید شخصی بلیس را یک روز
 گفت با او چه میکنی اینجا
 گفت او زاهدی است در مسجد
 خواهم او را که تا برم از راه
 هست خفته از او هراسانم
 اگر آنجا نخفته بودی او
 طاعتش را بدادمی بر باد
 لیک آن خفته مانع است مرا
 چون که در خواب دست دزد بیست
 پس همه کارهای مرد خدا
 سیریش به ز روزه خلقان
 خنده اش به ز گریه زهاد
 گر بسازد کسی ز زر طاسی
 یا کند مرغ و ماهی و چغزی
 عاقل آن جمله را یکی شمرد
 چونکه نارش ز عشق حق شد نور

فعل اوگر ترا نماید بد
 زانکه نیک است سر بسر ذاتش
 خیر محض است در لباس بشر
 نی گنه های خضر نزد علیم
 فعل اوگر ز شرع بیرون بود
 پس سر رب معصیة میمون
 کشتن طفل اگرچه بود گناه
 ظاهرش کفر و باطنش ایمان
 فعل خضرش از آن نمود تباه
 لاجرم سر نهاد از دل و جان
 ظلم این چون ز عدل او به بود
 چونکه موسی بدانهمه عظمت
 تو چه باشی و خیر و طاعت تو
 کن قیاس و نه بر این سر را
 همچنین بیشمار هر بد او
 زانکه ذاتش ز جمله ممتاز است
 جغد با بازگی بود یکسان
 قول و فعل و را ز خلق دگر
 کار او را مکن قیاس بکس
 سنگ در دست او شود گوهر
 لقمه ای کو خورد شود همه نور
 زهر در کام او شکر گردد
 همچو لفظ انالحق از منصور
 لیک از آن وقت تابدین ساعت
 هم همان لفظ آمد از فرعون
 سوی او لعنت است گشته روان
 زانکه حلاج اندر آن مأمور
 لاجرم سوی این رود رحمت
 زین زبان حق سخن همیگوید
 این کند زنده آن کند مرده
 این دهد تخت و آن بر درخت
 این دهد جاه و آن کند در چاه
 این برد چون ملک بفرق سما
 همچو آب است روح آدمیان
 لیک در ذات خویش مختلف اند
 از یکی جوشد آب صافی و پاک

نیک باشد مکن ز غفلت رد
 نیکوی دان جیوش و رایاتش
 نکند هیچگونه میل بشر
 بود بهتر ز خیرهای کلیم
 در حقیقت ز شرع افزون بود
 اینچنین باشد ای لطیف درون
 نی که بر طاعتش فزود الله
 صورتش درد و معنیش درمان
 که خدا اندر آن ندادش راه
 چون سر هر سه را شنید بیان
 هر بدش بر نکوی او افزود
 عاجز آمد ز فهم آن حرکت
 غم و شادی و رنج و راحت تو
 تا ببری از چنین شهان سرها
 هست در فایده فزون ز نکو
 همه چون جغد و او چو شهباز است
 چه زندگربه پیش شیر ژیان
 فرق کن جمله را یکی مشمر
 کی چو عنقا پرد بقاف مگس
 خاک گردد بدست خلقان زر
 و آنچه ایشان خورند جمله غرور
 و اندر ایشان شکر قذر گردد
 زاد و شد پیش مردمان مشهور
 میفرستند مردمش رحمت
 چون در آن حق نداده بودش عون
 از زبانهای خلق روز و شبان
 بود و فرعون از خری مغرور
 سوی آن پیس کل دو صد لعنت
 زان زبان مکر نفس میروید
 این کند صاف و آن کند در ده
 این دهد سعد و آن برد بخت
 آن دهد غفلت این کند آگاه
 وان برد همچو دیو تحت ثری
 آبه اگر نمایدت یکسان
 یک بود همچو زهر و یک چون قند
 وز یکی آب تیره گلناک

از یکی جوشد آب عذب علوم
از یکی هرچه بهتر و خوشتر
سبد یک پر از گل است و ثمار
یک بود نار و یک بود همه نور
یک دهد خار و یک دهد همه گل

وز یکی آب جهل چون ز قوم
وز یکی هرچه نحس تر زد سر
سبد یک پر است کژدم و مار
یک پیش آورد برد یک دور
یک فزاید خمار و یک همه مل

در بیان آنکه سیاران بصورت اولیا برآمده‌اند و گفتار اولیا را آموخته و در حقیقت رهزن‌اند . هرکه تمییز دارد
بایشان سر فرود نیاورد، و ولی را از عدو بشناسد، چنانکه صراف زر صافی را از قلب تمییز میکند، اگرچه در

صورت بهم میمانندکه المؤمن کیس ممیز و در تقریر آنکه اولیا بهر صورت که خواهند مصور شوند

دل خود را بهر خسی ندهی
شبه را کی خری بنرخ گهر
تو زهر نابکار نهراسی
چون عیانست شود سر پنهان
هم زگرمی رهی هم از سردی
می نینی بجز خدا برکار
در پی امیر او همیویند
متصرف جز او ندانی تو
آن تصرف چو بنگری ای حیر
که سبب را مسبب اوست یقین
غیر من نیست در سببها رب
کاندر اسباب گم شود نامرد
او باسباب کی رهین باشد
زنند راه او نقوش و صور
نشود باز باب بی بواب
جسم بی جان نرفت هیچ بپا
ترس و لرزش بود ز حضرت هو
شد بر او گلشن و ورا نگزید
گشت بر روی ریاض آن نیران
گشت ثعبان نه زو ورا شد بیم
باز شد همچنانکه بود عصا
پر شد انبارهاش ناکشته
بی دو پا سوی بام عشق آید
خوش رود بی بلندی و پستی
بی سما نور پاشد او چون مه
چون تو با او رسی دهد نورت
گاه گردد عزیز و گاه مهین

در تو تمییز اگر بود برهی
قلبه را جدا کنی از زر
راستی راز کژ چو شناسی
ترست از حق بود نه از شیطان
ناظر جمله کارها گردی
چون ترا گردد آن عنایت یار
خلق دانی که آلت اویند
تخته را چونکه راست خوانی تو
در ولی و عدو و مؤمن و گهر
شود این پیش چشم تو تعیین
گفت یزدان لکل شیئی سبب
در هه کار ازان سببها کرد
لیک آن کس که تیز بین باشد
در مسبب کند همیشه نظر
چونکه دانست کالت اند اسباب
تیغ بی بازوئی نزد کس را
پس از آلت کجا هراسد او
چون از آتش خلیل نهراسید
بود درنار همچو زر خندان
همچنین چون عصا فکند کلیم
دست کرد و گرفت حلقش را
خنک او را که یافت سر رشته
بی ز دندان چو لقمه‌ها خاید
بی می و بی قدح کند مستی
بی دهان خندد او چو گل قهقه
هر دم از نو شود دگر صورت
گه شود آسمان و گاه زمین

هرچه خواهد شود پیش نظر
هم بود از همه نقوش بری
زانکه نقش و صور حجاب بود
چون لقای خدای جست کلیم
نفس خود را بهل برون و بیبا
که ننگجی تو درگذر ز توئی
تو و من نیست در جهان احد
هم بگفتش بکن ز پا نعلین
سوی وادی قدس کان پاکی است
بدر آور ز پای نعلین را
بود نعلین هستی موسی
از خودی بگذر از خدا جوئی
نیستی هستی است چون نگری
هستیت پرده است و تو خود را
هین مبر بر خود این گمان ز خری
یا تنی یا درون تن جانی
هست در جسم تو همان و همین
آن بهین را بخویش کن مقرون
چون که داری هزارگونه شجر
یک ترش میدهد یکی شیرین
یک دهد حنظل و یکی خرما
تو چرا رنج بهر به نبری
از چه گرد درخت دون گردی
چون همانی یقین که میورزی
پس بهین را گزین که به باشی
کششتی در میانۀ دریبا
کالۀ دوترا فکنند بـرون
تن تو کشتی است در وی بین
مگـزین تو بعکس کمتر را
در توهم دیو و هم سلیمان است
در نبی گفت هر دو در دل تست
هر دو با هم چو روغن اند و چونان
کفر را بین سرشته با ایمان
نیم دینت برد بجانب جاه
دائماً میفزای ایمان را
کاهش کفر دان فزایش دین

گاه گردد فرشته گاه بشر
گذر از نقش تا وصال بری
کی صور در سرای روح رود
گفت با او خدای فرد علیم
بیخود اندر سرای وصل درآ
سوی وحدت میا بنقش دوئی
تو ممان تا رهی ز ننگ عدد
چون نهادی دو پای برکونین
اینچنین آمدن ز بی باکی است
برچنین صغه پابرنه برآ
حجب و سد و مستی موسی
با خودی آن طرف کجا پوئی
نیست شو تا ز هست بار خوری
پرده پنداشتی ز جهل و عمی
نیک بنگر که پای یاکه سری
یا که در جان نهفته جانانی
هر کدام که بهتر است گزین
از چه برکمترین شوی مفتون
مدهد هر شجر بری دیگر
یک ترنج و یکی دگر همه تین
یک دهد زشت و یک دهد زیبا
هر دم از میوه خوشش نخوری
بهترین را بگیر اگر مردی
ور زشت هرچه هست آن ارزی
پهلوی مه نشین که مه باشی
چون شود غرقه تاجر دانا
کنند اندر بغل در مکنون
گونه گون کاله ها و در ثمین
مفکن وقت غرقه گوهر را
نیمت از کفر و نیم از ایمان است
کفر و ایمان سرشته در گل تست
گشته روغن درون نان پنهان
همچو تن کاندراوست مسکن جان
نیم کفر افکنند نگون در چاه
کم کن از کفر رغم شیطان را
کفر چون نیست شد شوی ره بین

گرکنی اینچنین ولی گردی
چند روزه است عمر این عالم
از دمی زنده‌ای که آن باد است
زنده از باده شو میمما باد
زنده از عشق شونه از تن و جان
هیكل الجسم مانع حائل
تارک الجسم طالب صادق
شکرک الجسم خرقه اولی
فی هواء يطير طير الروح
روح من طارفي رياض الوصل
طالب الحق لا يخاف الموت
جسمه فی مواته یتقی

از عطای خدا ملی گردی
جانها هست بستت یک دم
نیک بنگرکه سست بنیاد است
اعتمادی مکن بر این بنیاد
تا بمانی چو عشق جاویدان
فارس الروح واصل جائل
هو فی الخلق عالم حاذق
بلبل الروح منه فی البلوی
بعد ما کان فی الفراق ینوح
وصله غیر قابل للفصل
هو بالصدق طالب للفوت
روحه فی قنائه یتقی

در بیان آنکه عاشقان را مرگ عروسی است و وصال کلی زیرا مرگ ظهور آن عالم است و فناى این عالم و ایشان شب و روز در آن کاراند و پیشه ایشان این است و چون مرگ این معنی را بکمال میرساند پس مرگ را از جان خواهان باشند. صحابه رضی الله عنهم از این روی برهنه برابر شمشیر و تیر میرفتند و در این معنی میفرماید حق تعالی که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین و در تقریر آنکه چون اولیا را آن جهان باقی بیزوال ملک شد، پادشاه حقیقی ایشان باشند و پادشاهی این عالم پیش پادشاهی آن عالم لعب و خیال باشد. چنانکه کودکان در محله یکی پادشاه و یکی حاجب میشود آخر کودکان این لعب را از جدی دزدیده‌اند. همچنین زینتها و آئینهای این عالم را همه از آن عالم دزدیده‌اند، چنانکه میفرماید انما الدنيا لهو و لعب و زینة. پس احوال این پادشاهان پیش آن پادشاهان بازی و لعب باشد.

عاشقان از اجل نیندیشند
مرگ چون رفتن است سوی خدا
ز آسمان و زمین برون رفتن
خود همه کار عاشقان این است
چونکه معشوق عالم جان است
حوت از حوض اگر بیحر شود
زانکه معشوق ماهیان بحر است
مرگ چون بحر و عاشقان ماهی
چونکه آن بحر ملک ایشان شد
این شهان جهان مجازی اند
همچو طفلان که در محله بهم
یک شود صاحب و یکی نایب
باقی کودکان شوند سپاه
که چه ما پادشاه و میرانیم
همه شادان که ما جهانداریم

زانکه با مرگ از ازل خویشانند
شدن از صورت کثیف جدا
سوی بیچون ز شهر چون رفتن
همه را این طریق و آئین است
رفتن آنجا طریق ایشان است
شادمان گردد و بعشق رود
همه را جان و خانمان بحر است
ماهیان راست اندر آن شاهی
پادشاهی کند پس لابد
پیش آن جد هزل و بازی اند
خویش سازند میر و شاه و حکم
یک شود ترجمان و یک حاجب
کژ نهد هر یکی ز کبرکلاه
خصم را در مصاف میرانیم
چون شهان ملکت و جهان داریم

همه بر هیچ مضطرب گشته
همه بر باد همچو خیک تهی
نی وزیر و نه شاه در کاری
گرچه این بازی است محض مجاز
که شهی هست و لشکری بجهان
همچنین این شهان و این میران
شده هر یک بمنصبی مخصوص
نزد شاهی اولیا این هم
نیست حاصل در این جهان مجاز
گر شهی در جهان و گرمیری
منصب عاریه چه کار آید
تکیه بر وی کجا کند عاقل

همه در شوره دانه‌ها گشته
حاصلی نی در آن کهی و مهی
نی امیر و سپاه و سالاری
لیک هست از حقیقتی غماز
بدر آورده‌اند این را زان
که بکام‌اند اندر این دوران
مه بود در کمال و که منقوس
هست بازیچه و مجاز ای عم
گرچه شاهی کنی بعز و نیاز
نی در او عاقبت همی‌میری
زان مشو شاد چون نمایند
مگر آن کوز حق بود غافل

در بیان آنکه مناصب این عالم همچون کوههای بلند است مثل سلطنت و وزارت و غیره و اهل مناصب چون بزبانند که بر آن کوههای بلند میروند. کوهها دایم برجاست و ایشان نیست میشوند باز بعضی را این کوههای بلند پیدا میکند و بعضی را رسوا میکند. نیکی بعضی در بی منصبی پنهان است و بدی بعضی همچنان. پس منصب بلندی است که چون بر آن بلندی میروند بد و نیک آن دو قوم برکافهٔ خلایق پیدا میشود خنک آنکس که نیک سیرت باشد لاجرم بر این بلندی خوب نماید و نامش بنیکی در این عالم بماند و وای بر آنکه بعکس باشد

هست منصب چوکوه در عالم
گاه بروی رود یکی دانا
گشته عادل بر او چو مه پیدا
هست همچون محک یقین منصب
وانکه آن زشتر وی و بلدکار است
میکنند درجهان و را رسوا
بود اول ز خلوق او پنهان
کس ز سر بدش نبود آگاه
بیشماراند از این دوگون حق را
یک گروه سپیدرو چون ماه
میبرد خوب را بی‌الا حق
تا بدانند کاینچنین بسیاری
از بد و نیک بی‌عده و بی‌حد
گاه از این مینماید و گه از آن
هر دو را زان همی‌برد بی‌الا
چونکه منصب بکس نخواهد ماند
عدل گسترده و نیکوئی افزود

که بر آن می‌رود بنی آدم
گاه یک جاهلی شود والا
شده ظالم سیه رخ و رسوا
نیک را می‌کنند گزین منصب
منصب او را نموده کاین عاراست
مینماید سر نهان پیدا
مثل نیکوان میان بدان
گشت پیدا که ظالم است و تباه
در جهان از خبیث و از زیبا
یک گروهی چو دیو زشت سیاه
تا نماید و را هویدا حق
دارد از خلوق در زمین بسیاری
گشته پیدا همه ز صنع احد
تا بینند صنع حق خلقان
که شود ذات هر یکی پیدا
خنک آنکس که سوی نیکی راند
در خیرات بر جهان بگشود

نام نیکوی او بود دایم
مردم از ذکر او بیاسایند
نیکوان گرچه از جهان رفتند
سیرت نیکشان بود زنده
در جهان ذکر موسی و فرعون
که از این دو کدام مطلوب است
منصب این جهان هزاران را
زان بکوهش همیکنم مانند
که بجا باشد و بزبان گذرند
گرچه برکوه بز بلند بود
منصب شاهی و وزیری هست
در پی همدرگ امیر و وزیر
باز او هم رود رسد دیگر
نفس منصب مثال که پادار
میبرد باد مرگ آن که را
از سرکوه میفتند نگون
نفس منصب بود بجا قایم
کوه باشد همیشه بر جای
تا نگردي تو که کھی باشی
چند روزی بر آن کنی جولان
بز بمیرد فنا شود رایش
نیست حاصل در این جهان فنا
کاندر آنجا نه عزلت است و نه مرگ
اینچنان پیش ملک جاویدان
پیش مردان حق شهی جهان
زان سبب در نبی لعب فرمود
کاین جهان قطره ایست زان دریا
برده باشی بسوی منزل راه
ور در این قطره غرق گردی تو
هر که مرداست کار مردان کرد
با کف نور و صولجان قدر
کرده از ملک و مال یک را مه
کرده یک را در این جهان سلطان
کرده یک را اسیر این دنیا
نایب حق شده در ارض و سما
خنک او را که ربتش بود این

صیتش اندر جهان شود قایم
قند نیکیش بی دهان خایند
جمله در زیر خاکدام خفتند
تا ابد همچو ماه رخشنده
فرق کن گو چه ماند اندر کون
خنک آنکس که نیک و مرغوب است
کرد معزول و خود چو که برجا
که امیران بر آن چو بز بدوند
خلق از این سر چو طفل بیخبرند
لیک آخر چو مرد پست شود
و اهل منصب همیروند از دست
چند روزی شود عزیز و کبیر
هیچ منصب نگردد از سرور
اهل منصب چو که ز که بگذار
میکنند نیست بنده و شه را
یک یک از امر شاه کن فیکون
همه فانی شوند و او دایم
کوه باید که دارد او پایش
در شهی دان که گه گهی باشی
کی بمانی چو کوه جاویدان
که بماند مقیم بر جایش
رو بقا را گزین کن ای دانا
باغ و راغش همیشه پر بر و برگ
هیچ هیچ است سر بسر میدان
هست همچون که بازی بچگان
اینجهان را خدای پاک و دود
گرکنی فهم تو از این آن را
شده باشی ز سر حق آگاه
در حقیقت زنی نه مردی تو
چرخ را همچو گوی گردان کرد
گوی گه برده زیر و گاه زبر
کرده از فقر و فاقه یک را که
کرده یک را گدا و مرده نمان
کرده یک را امیر در عقبی
از خدا او غنی و جمله گدا
شود آن ذات پاک حق آئین

پیش تختش ملک کنند سجود
وارث آدم است آن فرزند
برد او ملک و تخت و جاه پدر
وانکه نبود چنین بود مدبر
پادشا زاده ایست گشته گدا
همه را جد آدم است یقین
هرکرا باشد آن علو در سر
وان کسی را که نبود آن همت
در پی نان دود چو دو نان او
تن او گرچه زاد از آن طینت
زان نجوید بسوی حق نهضت

که همه عابدیم و تو معبود
کش بود اینچنین مقام بلند
هم شود چون پدر بعلم و نظر
نبرد هیچ گون بری زان بر
مانده بی مال و ملک و کار و کیا
از بد و نیک و از عزیز و مهین
جوید از جان همیشه ملک پدر
ماند او بینوا و پر محنت
تا که یابد ز حرص دو نان او
لیک جانش نداد آن رتبت
که از آدم نیافت آن همت

بیان آنکه مرغ پیر پرد و آدمی بهمت. هرکرا همت عالی نباشد همچون مرغی است بی پرو بال و هرکرا همت عالی باشد دلیل است که پرو بالش قوی است، که الطیر بطیر بجناحیه فی الجهات و الادمی بطیر بجناح همته عن الجهات فی فضاء الذات و الصفات، و در تقریر آنکه اوصاف اولیا جهت آن گفته میشود تا مستمعان در طلب ایشان کوشند. زیرا که نزدیکترین راه بخدا صحبت اولیاست. آنچه از صحبت ایشان بروزی حاصل شود در سالها بجهد خود میسر نگردد و محال است که تا آسمان و زمین باقی است وجود ایشان نباشد. و خود عالم برای وجود ایشان آفریده شده است چنانکه میفرماید که لولاک لما خلقت الافلاک

پرو بال است همت انسان
مرغ برد پیر بر اوج هوا
مرغ پرد مدام سوی جهات
آن پریدن بود بسوی ممات
خنک آنرا که همتش باشد
غیر عشق خدای را نخرد
گذرد خوش ز فرش و عرش علا
رست از لا هر آنکه در الا
ماند باقی در آن جناب قدیم
بی نشان گشت و از نشان برهید
پر همت عطای مردان است
هرکرا ایزد آفرید سعید
جز خدا را نخواست در دو جهان
گشت او را مقام مقعد صدق
پر بکتم کریم الدین
اندر این دور اوست صاحب دل
بهر عید وصال آن سلطان
رمز موتوا ز مصطفی چو شنید

مرد بیهمت است چون حیوان
مرد پرد ورای ارض و سما
مرد پرد بسوی ذات و صفات
وین پریدن بسوی آب حیات
دل و جان در ره خدا پاشد
هرچه پرده است بهر حق بدرد
رود از لا روانه در الا
یافت حق را ورای ارض و سما
تا ابد در نعیم وصل مقیم
در معانی شد از صور بجهد
رسته آن پر ز نور یزدان است
بر خدا هیچ چیز را نگزید
جن فدا کرد در ره جانان
کوششش چونکه بود از سر عشق
هست اندر زمان ولی گزین
نفس را کرده بهر حق بسمل
کرد او گاو نفس را قربان
حلق تن را بتیغ عشق برید

از خودی مرد و زننده شد ز خدا
خلق را دستگیر نیست جز او
هرکه او را محب و یار بود
همتش بر هر آن که شد مصروف
هرکه اصغا کند از او اسرار
یادگار حسام دین ما را
هرکه زان فوت در دهها دارد
هله زان پیش کاین شود هم فوت
روز و شب در رضای او کوشید
تا ز تیغ اجل شوید آزاد
تا شود عمرتان برون از عد
در نعیم بقا شوید مقیم
بی نظیر است در جهان امروز
گر ز ماضی و حال میگویم
ذکر عیسی و موسی و عمران
ذکر منصور و ادهم و کرخی
ذکر هر را هر که گفتم من
نیست مقصود از اینهمه گفتار
ذکر ماضی ز عاشقان نه رواست
گفت عاشق همیشه از نقد است
در حدیثش اگر عدد باشد
در نبی شرح انبیاء گزین
هر یکی را جدا ثنا گفت
خلق و خلقی که بود هر یک را
قصده حق زان همه محمّد بود
اصل او بود در فروع و اصول
حمد او کرد در ثنای رسل

مردۀ زننده اوست در دو سرا
اندر این عصر امیر نیست جز او
کار او عاقبت تمام شود
شود او چون جنید و چون معروف
گرددش فهم کوست از احرار
اوست امروز در جهان یارا
یافت درمان چو رو بدو آرد
برهانید خویش را از موت
می جانی ز جام او نوشید
تا دهید از جهان کون و فساد
در جهانی که نیست آن را حد
با خدا یار و همنشین و ندیم
نیستش مثل در زمان امروز
اوست مقصود از این تکاپویم
همه را شرح حال او میدان
ذکر ذوالنون و احمد بلخی
ذکر جمله گزیدگان ز من
غیر اوصاف آن نکو کردار
ماضی و آتی از جهان فناست
هرچه جز نقد پیش او فقداست
قصده او زان عدد احد باشد
گرچه فرمود حق عیان و مبین
بنمود آشکار سر نهفت
شرح کرد و ستود هر یک را
ور نه لولاک از چه رو فرمود
زانکه ازو زاده هم و صول و فصول
که توئی قطب و مقتدای رسل

در بیان آنکه چون ولی در حق ولی دیگر گواهی داد بولایتش اگرچه تو نظر آن نداری که آن ولایت را در او
ببینی و الا اگر مقبلی باید که محقق شود. زیرا گواهی یک ولی بجای صد هزار است از خلق دیگر. چنانکه
گواهی صراف در حق زر بجای صد هزار است که صراف نباشند و در تقریر آنکه عالم باقی نه چنان عالمی
است که بشر و بیان معلوم گردد، اثر تقریرش این مقدار است که ترغیب کند بطلب آن عالم و هر کس در بیان
ماند و آنرا پیشه گیرد هرگز از آن عالم مطلع نشود زیرا اطلاع آن یابد که بیقراری و گداز از آتش عشق دارد و در
بیان دیگر که اصل در تحصیل فقر صحبت است چون آن فوت شود و شیخ راستین دست ندهد بعد از آن باید
بعمل مشغول شدن زیرا بی آب تیمم بجای آب است و بی آفتاب چراغ بجای آفتاب

دائماً شد حسام دین او را مدحگر بود در خلا و ملا

شرح احوال و رتبتش کردی
چون چنان صادقی گواهی داد
هیچکس را عجب نماند و شک
یک گواهی او فزون ز هزار
بهر زر یک گواهی صراف
غیر صراف اگر صداند و هزار
ماه نو را بپرس از بینا
گرچه هستند در عدد بسیار
هست این را مثالها بسیار
ور نبودی گواهی او نیوز
بر رخش ظاهر است آن آثار
صورت و سیرتش گواه وی است
هر که دارد درون زنده یقین
در پی او رود بصدق تمام
دائمًا مست عشق باشد او
همچو جیحون ز دل دوانه بود
چونکه مانند سیل شد پویان
نی چنان بحرکان شود مفهوم
علم و فهمت حجاب آن دریاست
تا نگردی فنا بدان نرسی
تن حجاب ره است بگذارش
تا رسد جان پاک در جانان
اصل چون صحبت است در تحصیل
علم گردد میسر از تکرار
فقر را صحبت است معظم کار
گر کنی اجتهاد هم نیکوست
آنچه از جهد گزاردت پیدا
شود از صحبت دو صد چندان
نظر شیخ آن دهد در حال
شیخ بیناست چون دوی پی او
جهد همچون عصاست در کف کور
پیشوای تو چون بود بینا
لیک چون پیشوا عصا بودت
صحبت شیخ جان کوشهاست
جوی از استاد صنعت ای دانا
پیشه را گرز خود کنی حاصل

نزد حق وصف قربتش کردی
در حق ذات آن کریم نهاد
چون زر صاف را نمود محک
بود از مردم دگر ای یار
به ز صد دانکه باشد آن زگراف
گفتشان را بیک جوی مشمار
هیچ مشنون گواهی اعمی
لیک یک نیستند در مقدار
مغز را گیر و پوست را بگذار
هست پیدا که اوست مرد عزیز
کاندر او هست گوهر احرار
که دلش زنده از لقای حی است
داند این کوست رهبر و حق بین
تا رهد زین خودی همچون دام
که بسوی آرد از دل و جان رو
سوی دریای جان رهانه بود
عاقبت بحر گردد آن جویان
یا بگفتن کسی کند معلوم
دانش آن ز راه محو و فناست
تا درون تنی بجان نرسی
پرده است از میانه بردارش
تا بیابند دردها درمان
کرده شد شرح مجمل و تفصیل
زهد از ذکر و طاعت بسیار
نظر شیخ بخشادت دیدار
لیک صحبت یم است و جهد چو جوست
گوش بگشای و بشنو ای دانا
دان پیر را بگپیر ز جان
که نیابی بجهد خود صد سال
خوش بنورش جهی ز چاه و زجو
تا رهد ز اوفتادن و شر و شور
همچو او خوش روی در آن صحرا
آن چنان سیر از کجا شودت
هر که دریابد از خواص خداست
باش شاگرد تا شوی استا
کی شوی همچو اوستا کامل

سر ارسال انبیا این بود
ورنه خود هرکسی بکوشش خویش
لیک چون آن نگرددت حاصل
یار رهبر بود فتوح عظیم
چون میسر شود فداکن جان
چون رسیدی بخدمت مردان
رهبرت چون نماند همره جوی
ور نباشند این دو جهد رواست

تا رسد هرکسی بمقصد زود
کار خود را تمام بردی پیش
جهد مگذار تا شوی واصل
صحت او رهانندت از بیم
که نباشد مزید هیچ بر آن
کار خود را هر آنچه بهتر دان
در ره حلق بهمرهان میجوی
زانکه بی این دو ترک جهد خطاست

در بیان آنکه جهد را نیز از انبیا و اولیا باید دانستن که اگر ایشان نیاموختندی کس چه دانستی که جهد چه چیز

است

جهد را نیز هم از ایشان دان
گر نگفتی بطالبان احمد
روزه دارید و هم نمازکنید
در جهان تخم نیکوی کارید
همچنان از مشایخ بینا
کاندر این راه سر بیاید باخت
ز آرزو و مراد باید خاست
نفس را هر نفس بیاید کشت
گفت اعدی عدوک است رسول
از همه دشمنان او بتر است
بلکه او چشمه است و ایشان آب
اصل اصل عذاب و دوزخ اوست
کشتن نفس را مگیرگزاف
تو چو میشی و او چو گرگ دران
جز مگر ایزدت دهد یاری
گردنش گر ببری زو سر
اینهمه پنדהا اگر ز ایشان
کی بدی خلق را ز جهد خبر
پس یقین دان که جمله ایشان اند
همه را بیگمان بدان زیشان
تا از آن بندگی شهی یابی
بینوا زان شهان نوا یابد
هوشیاری او شود مستی
ملک جاویدگرددش حاصل
مرده از جودشان شود زنده

که ز گفتارشان شده است عیان
که عبادت کنید بهر احد
دائماً ذکر با نیازکنید
تا برش روز حشر بردارید
گر نماندی بیان جهد بما
بیسر و پای باید آن سو تاخت
از فرونی نفس باید کاست
که عدوئی است سخت زشت و درشت
نفس را زانکه رهزن است چو غول
که همه همچو پا و او چو سراسر است
او چو شهری بزرگ و ایشان باب
بلکه او بحر و دوزخ از وی جوست
که بسوزن نکند کس که قاف
بر نیائی بوی یقین میدان
که ورا از میان سه برداری
بر فلک چون ملک پری بی پر
نرسیدی بما بنام و نشان
خیر نشناختی کسی از شر
دستگیر عدو و خویشان اند
بنده شو چون رسی بدرویشان
گرچه بد اختری مهی یابی
دل تاریک او صفا یابد
بر بلندی رود از این پستی
شود او در جهان حلق کامل
گریه از لطفشان شود خنده

بر هر آن کور کافکنند نظر
آن چنان شیخ کاین بود صفتش
در جهست رو نمینماید او
زانکه اندر تن او همه جان است
رهب جمع اینچنین کس بود
همه را مایه بود از آن سایه
مدتی بود رهبر این جمع
آخر کرد گار و جود

دیده گردد تنش ز پاتا سر
هیچ او را مجوی در جهستش
تو ورا سوی بیجهت میجو
هم دلش تختگاه جانان است
خلق را صدق از او همیافزود
زنده زو خاندان و همسایه
در شب تار صورتش چون شمع
اینچنین گوهری ز ما بر بود

در بیان نقل فرمودن شیخ کریم الدین پسر بکتمر رحمة الله علیه. و در تقریر آنکه چون ولی از این جهان رحلت کند نباید نومید شدن. که تا جهان قایم است اولیای حق دایم خواهند بودن. زیرا مقصود حق تعالی از

این عالم و ازین خلق وجود مبارک ایشان است نه صورت جهان و جهانیان

کرد رحلت ز تن کریم الدین
آنکه چون او نبود شاه کریم
گشت بعد از حسام دین رهبر
داد باهر که خواست ملک و عطا
هر چه خود دید هم بوی بنمود
شرح این را جو ز راه سخن
حاصل این است کاو ز عالم خاک
چونکه بودش طریق مقصد صدق
گرچه از رحلتش فغان کردیم
دست بر سر زدیم و سینه زغم
چه توان کرد چون قضای خدا
همه را توبه می بیاید کرد
لیک از حق امید را نبریم
هم کسی هست کو پر ما را
گرچه رفتند از جهان مردان
تا بود آفتاب و چرخ کبود
زانکه خلاق را ز خلق جهان
بهر ایشان شد آفتاب و فلک
ور مراد حق از جهان ایشان
گفت با مصطفی توئی مقصود
گفت لولاک ای خلاصه جان
هیچ من نافریدمی فلکی
بهر تو ساختم یقین میدان
ورنه خورشید و ماه و چرخ برین

آن نکو سیرت و ولی گزین
در جهان بود همچو در یتیم
مدت هفت سال آن سرور
کرد مانند خویشتن بینا
گفت با او زحق هر آنچه شنود
کوش سر آر بهر علم لدن
رفت و گشت از غبارانده پاک
منزلش گشت باز مقعد صدق
اشگ از چشمها روان کردیم
همه گشتیم خسته زان ماتم
ناگه آمد ز بخت ما بر ما
تا که درمان شود سراسر درد
گرچه بی او چو مرغ بسته پریم
بگشاید ز لطف خود یارا
نیست ز ایشان جهان تهی میدان
هست حق را خلیفه ای موجود
بود مقصود هستی ایشان
آسمان و زمین و دیو و ملک
نبدی نی جهان شدی نی جان
ز آسمان و زمین و کل وجود
ما خلقت السماء و المیزان
هم نبودی بر آسمان ملکی
بد و نیکی که هست در دو جهان
کی شدی هست بهر کرم زمین

هرکرا نیست در درون ایمان
همچو کرمنند جمله زاده ز خاک
از خور و خواب زنده اند همه
قایم از چهار عنصر اند چو خر
زندگیشان ز روح حیوانی است
اینچنین زندگی بود فانی
تو در این دهر زنده از نانی
روح تو بود در جهان الست
هم همان را بجو از این بگذر
وطن جان چو بود آن دریا
این شش و پنج و چار را بگذار
جانب تن مرو اگر جانی
زود جان را ز تن بجانان بر
تن چو دام است اگر در او مانی
قطره در خاک اگرچه از دریاست
گر سوی بحر باز می نرود
هله ای قطره تو ز نادانی
آن تنی را که رهزن است و عدو
بروی از مهرو عشق لرزانی
داد بر باد جمله عمر ترا
میکنند فربهت کنون بعلف
پیش از آن کت کشد گریز از او
چرب و شیرین مده دگر تن را
تن مپور که هست قربانی
چرب و شیرین دل ز نور بود
می حق نور و ساغرش حکمت
دائماً در حصول آن نور است
حاصل این است کان شهان را جوی
دامن اولیا اگر گری
چون جهان هست بهر ایشان شد
نسل موش و وحوش چون برجاست
نسل گل چون همیشه بود و بود
این گمان کژ است و فاسد و بد
آنچه فرع است چون بود موجود
تا که افلاک و چرخ گردانند
دائماً باش طالب ایشان

تو ورا کرم و مار و کژدم دان
هم درین خاکشان کنند هلاک
نفس را یارو بنده اند همه
نیستشان از جهان روح خیر
نی ز روحی که وحی ربانی است
زنده شو از خدا که تا مانی
لاجرم بیخبر چو حیوانی
پیش از این جسم و خواب و خور سر مست
تا بیابی امان ز رنج و خطر
باز آنرا بجوی ای جویا
سوی بیسوز جان و دل رو آر
تن پرست است مجرم و جانی
تا دهد باغ جان هزاران بر
گرچه باقی بدی شوی فانی
دشمنش تاب آفتاب و هواست
زود از باد و خاک نیست شود
این عدو را چرا ولی خوانی
قاصد جان تست دایم او
دشمنت اوست خود نمیدانی
کندت عاقبت فنا و هبا
تا کند آخرت بتیغ تلف
برهان خویش را ز تیغ عدو
چند باشی مطیع رهزن را
دل مپور که اوست ربانی
زان سبب معدن سرور بود
هرکرا گشت در خورش حکمت
همچو موسی همیشه بر طور است
در طلبشان بجان و دل میجوی
دان که در لامکان جهانگیری
نسلشان را مگو که پنهان شد
نفسی آن نسل را مکن که خطاست
نسل دل از چه رو بریده شود
اینچنین فکر را بران از خود
اینکه اصل است کی شود مفقود
دان که حق را گزیده مردانند
جان فدا کن بر راه درویشان

هرکه جوینده است یا بنده است
بنده در صورت و بمعنی شاه
ماه و خورکیست تا بدو ماند
قطره روح کاندر این تن ماست
نیست روغن ز طعم آن پیدا
وانگه آن قطره گشته در داز خاک
آنچنان قطره را مخواستش آب
همچنین نقره نیز اندر کان
تا نجوشد درون کوره نار
جوهری کان بمانده در کان است
گر نیابی تو نقد خود اینجا
نتوان حکم کردن ای برنا
یا سپیدی و یا چوقیر سیاه
گذر از وعظ و پند خلق جهان
باز واگرد سوی آن تقریر
سر لولاک این بود دریاب
که وجود جهان برای نبی است
سر لولاک اوست در دو جهان
هرکه زد دست اندر آن دامن
عالم غیب را بچشم بدید
مشرق و مغربش دگرگون شد
بی قدم در قدم روان گشت او
بی دهان میخورد شراب آله
میکشد بی دو دست حوران را
اهل جنت همه در او حیران
گرچه همچون بهشت نیست مقام
مؤمنان گرچه در بهشت روند

شاه دانش اگرچه چون بنده است
بتن ابرو بجان منیر چو ماه
قطره آب چون بجو ماند
مثل روغن است اندر ماست
مگر از ماستش کنند جدا
چون کلوخی کز آب شد نمناک
کز چنین آب خوشتر است سراب
در دل خاک گشته است نهان
کی شود صافی و تمام عیار
بی ز آتش بخاک یکسان است
بسته مانی میان خوف و رجا
که چسانی تو کور یا بینا
یا چو ابری و یا منیر چو ماه
سر لولاک کن بشرح بیان
کوکه لولاک چیست در تفسیر
چست بیدار شو بجه از خواب
هرکرا هست آن بجای نبی است
زانکه از او میرسد بخلق عیان
رست از مکر دیو و شور و فتن
گشت بروی جمال دوست پدید
سیرش اندر جهان بیچون شد
در صف عاشقان دوان گشت او
میکنند بی دو چشم جسم نگاه
سخت نزدیک کرد دوران را
کاین چه شاهی است وین چسان سیران
لیک بالاتر است جای کرام
سوی هر قصر شادکام روند

در تفسیر این آیه که ان الابرار یشریون الخ. و در بیان آنکه اولیا را مقامی دیگر است بالای بهشت فی مقعد

صدق عند ملیک مقتدر، و طعامی دیگر است و شرابی دیگر که غیر ایشان بهیچکس میسر نشود چنانکه
مصطفی علیه السلام میفرماید که ان لله تعالی شراباً اعده لاولیائه اذا اشربوا سکروا و اذا سکروا طربوا الخ

خورش دیگر و مدام دگر
تا بحق از بلند و واسط و پست
در خم عشق بی نشان پرداخت
زان ز خاص و ز عام پنهان شد
کرد یزدان روان بسوی بهشت

اولیا را بود مقام دگر
زانکه بالای دست باشد دست
بهر ایشان خدا شرابی ساخت
خاص آن می برای ایشان شد
از شراب طهور جوی بهشت

اهل جنت از این شراب خورند
از کف حق خورند هر چه خورند
فارغ اند از بهشت و حور و قصور
چون خورند آن شراب مست شوند
اندر آیند در طرب آن دم
محو گردد صفات نقش و عدد
همه در حق شوند مستهلک
آنچنان حال شاهی ابدی است
هیچ اضداد را در او ره نیست
مجلس او ورای عرش و خلاست
نیست مانند آن فرح فرحی
غم و شادی در آن فرح هیچ اند
شادی این جهان بود شبینم
شب و روز جهان بود ابلق
غم و شادی و روز و شب اینجاست
خود چه ماند بلطف عشق صبا
عشق حق مرده را کند زنده
کور گردد ز عشق حق بینا
لال را کورد عشق گوینده
بگذارد چو یخ حدید و حجر
آفتابش چو تافت بر که طور
سنگ چون ذره میشد از پی آن
پاره میشد ز عشق آن وصلت
تو کم از سنگ خاره ای ننگ
در نبی سنگ خواند یزدانت
مانده ای در وجود خود محسوس
نیست آگهی ز عالم جان
شرح این را اگر چه نیست کران
هیچ دیدی که کر نهفته شنید
این نبوده است و هم نخواهد بود

اولیا خاص از آن جناب برند
از بر حق برند هر چه برند
در جوار حق اند پر از نور
همه از بیخودی زدست روند
پیش ایشان نه بیش ماند و نه کم
رو نماید جمال ذات احد
لی نماند در آن فنا و نه لک
زانکه در وی نه نیکی و نه بدی است
آن طرف کس ز خویش آگه نیست
هیچ آنجا نه زیر و نی بالاست
باده شان را ندید کس قدحی
مقبلان ابد در آن پیچند
شادی عشق موج زن چون یم
پیش آن حسن ابلقی است خلق
آن طرف ساده همچو باد صباست
باشد آنجا صبا چو باد و با
زنده بی فنا و پاینده
پیر پژمرده هم شود برنا
مبتلا را در ست و پوینده
گر بدیشان رسد ز عشق شرر
گشت پران چو ذره ها زان نور
که شود نور حق در او تابان
تا بکلی رسد در آن رؤیت
که نداری چو سنگ آن آهنگ
هم اضل و بترز حیوانت
همچو حیوان در او نئی محسوس
زندگیت از تن است چون حیوان
یک سخن زین نشد بگوش کران
یا که کوری جمال خوبان دید
پند این هر دو را ندارد سود

در بیان آنکه هر نبی و ولی که بعالم آمد و میآید نفعه ایست از حق تعالی. هر کرا از یک نفعه مقصود حاصل نشد و آن نفعه فوت گشت نومید نباید شدن و نفعه دیگر باید طلبیدن، که تا عالم باقی است وجود مبارک ایشان باقی خواهد بودن، چنانکه پیغامبر فرمود که ان لربکم فی ایام دهرکم نفعات الافتعروضوا لها. و در تقریر آنکه بعضی از اولیا را حق تعالی پنهان میدارد، اگر چه همه عالم را صدق و عشق و دین و یقین از او میافزاید و همه بدو قایم اند و احوالشان از او در ترقی است. لیکن او را بتعین نمیدانند تا بظاهر شکرش

بجار آرند و خان و مان فدای او کنند الا او میداند و می بیند که همه از او زنده اند و برکارند. همچنانکه درختان و نباتات نشو و نما از بهار دارند و از بهار بیخبراند، خلق عالم نیز از او میروند و نمیدانند اما او میداند. همچون غلامان سه ساله و دو ساله و یک ساله که خواجه خود را ندانند، الا خواجه میداند که غلامان

اویند

آنکه بد بر شهان دین سرور
تا رسد دمبدم بخلق صلوات
بپذیرید با صفا همگان
تا شود خار زارتان گلشن
هرکرا خواست کرد او کامل
همه مانند بیدل و بیجان
تا ببخشد صفا و علم و نظر
ورنه زین سود در زبانی تو
دان که هرگز مراد تو نشود
تا که گردی زیار برخوردار
تحفه داریم و منکران نوحه
شده پاک از غبار انکاریم
بیجهان صد جهان نو بخشند
چون شدیم از جهان خاک جهان
روی سوی جهان جان کردیم
رازها را ز دوست بشنیدیم
زنده زوئیم چون ز خود مردیم
می حق روح را کند باقی
پیش مادر سرای جاویدان
عشق سرتیز و تند مرکب ما
چشم بگشا اگر ز عشاقی
شسته با دف و نای در بستان
بر وضع و شریف و پیر و جوان
همه دلشاد و زنده زان نظراند
غنچه ها داده بیشتر از بار
گشته بعد از شکوفه جمله نثار
شده از باد اوفتان خیزان
وز عطائی که او سزاوار است
بر سر شاخها چو شاه سوار
وانچنان بوی خوش ورا از چیست
نیستند آگه از خود و یزدان
از ولیئی رسد بخلق عطا

نشنیدی چه گفت پیغمبر
هست حق را بهر زمان نفعات
نفعات خدای را از جان
تا شود ظلمت همه روشن
نفعه ای آمد و شما غافل
رفت آن نفعه باز شد پنهان
نفعه نو رسید بار دگر
جهدکن تا ازین نمائی تو
تا که این نفعه نیز اگر برود
نفعه را سخت مغتنم میدار
ما بفضل خدا ازین نفعه
تحفه داریم از آن در اقراریم
نفعه در نفعه جان نو بخشند
کار ما راست بعد از این بجهان
پشت برخویش و بر جهان کردیم
بی حجابی جمال دل دیدیم
می باقی ز دست حق خوردیم
دایماً باقئیم از آن ساقی
می و نقل است و شمع و شاهد و جان
بعد از این عشرت است مذهب ما
چون در این دو دیار شد ساقی
تا بینی بهر طرف مسستان
می جان گشته بر همه گردان
همه زان می خوش اند و بیخبراند
مثل شاخهای تر ز بهار
دان گه آن غنچه ها برای ثمار
هر طرف همچو سیم و زر ریزان
بیخبر شاخ اگر چه پر بار است
گل همیروید از زبانۀ خار
بیخبر گل که خوبیش از کیست
همچنین هم نبات و هم حیوان
چه عجب گر در این زمانۀ ما

وانگهان جمله بیخبر ز عطاش
 عوض هر سلام جام دهد
 زر نثار است زین سپس باران
 همه از گنج او شوید غنی
 همه زو شکرید شکر کنید
 بی عوض میدهد شما را زر
 از شما بار و رنج را برداشت
 انده و غصه نیست گشت و نماند
 در تن جمله همچو جان پنهان
 گر نمانی ورا بظاهر تو
 بنده طفل خواهی خود را
 خواهی داند که او غلام وی است
 طفلکان نیز هم بر وی پدر
 نیستشان علم اینقدر کوکیست
 همچنین شیخ راستین در عصر
 همه راز و مدام قوت و قوت
 گرداند کوسست سایه حق
 آسمان و زمین بحکم وی است
 هر چه خواهد همان شود در حال
 چه غم از این خران ندانندش
 بر او روشن است در دو جهان
 شود از حکم او سقر جنت
 نیستی را ببخشید او هستی

گرچه از وی برنند خفیه وفاش
 در پی هر کلام کام دهد
 ترک دکان کنید کامدکان
 همه از جاه او بزرگ و سنی
 از می او مدام سکر کنید
 سنگها را همیکنند گوهر
 رایت جود را ز لطف افراشت
 بر شما چون فسون عشق بخواند
 در رگ و پی چو خون وی است روان
 دان کز اوئی همیشه طاهر تو
 شناسد و لیک ای دانا
 همچو ماهی درون دام وی است
 هر دم می میکنند خیره نظر
 همه را گرچه زوست راحت و زیست
 همه فتح از او رسد هم نصر
 زنده ز جمله همچو ازیم حوت
 هر دو عالم از او برنند سبق
 لشکر کفر و دین بحکم وی است
 حال نیکو برد از او بد حال
 چون ورا نیست کفو و مانندش
 که از او زنده اند کون و مکان
 محض راحت شود از او محنت
 زوست پیدا بلندی و پستی

در بیان آنکه این عالم ذره‌ایست از آن عالم. زیرا این محدود است و آن نامحدود. و آن عالمها همه انوار و آثار حق‌اند و قایم بحق‌اند و از انوار او زنده‌اند. چون از این عالم محدود بگذری آن عالم نامحدود را که در

جوار حق است ببینی واللّٰه العالم

ذره‌ای نیست آسمان و زمین
 چون تو با ما ز جان و دل یاری
 تا ببینی که صد هزار جهان
 گرد آن خور چو ذره گردانند
 این جهان سایه‌ای از آن طوبی است
 این جهان پرتوی است از تابش
 این جهان از برای دوران است
 وانکه انسان بود کند نقلان
 جان فانی کند بحق ایشار

پیش آن آفتاب علیین
 چشم بگشا اگر بصر داری
 که ندارند اول و پایان
 همه دایم بروش حیران‌اند
 یا چو برگی ز گلشن عقبی است
 بلکه ز انجاست جمله اسبابش
 هر که اینجا خوش است حیوان است
 از جهان بدن بعالم جان
 تا بجای یکی برد دو هزار

عوض تن ز حق برد جانها
عوض خانه‌ای برد شهری
اینچنین سود اگربازرگان
از چنین سود چون گریزانی
گر شدی جان تو از این آگاه
تن تو خرگه است و در وی جان
گر بینی ورا در این خرگاه
گنج در تست جوی در خود آن
نیست چیزی ز تو برون میدان
عقل را ترک گوی و شو مجنون
گفتگو چون حجاب راه تو است
نیست باید شدن از این هستی
محو باید شدن ز جسم و ز جان
توئی تو حجاب راه تو است
رنجها جمله از دوی و سوی است
نقش چون رفت آید آن معنی
در تن ای جان دگر نمیگنجم
گنج من بیحد است و بی پایان
گر تو بی من جمال من بینی
نگری در مشایخ دیگر
لیک چه سود کز تو پنهانم
نور جانم گرفت عالم را
بعد ازین هر که ماند او اغیار
جنس مردم نباشد آن حیوان
جان او باشد از بخار و زخون
همچو کرمی بود که رست از خاک
میل با ما کسی کند اینجا
جان او بی تن از شراب است
جان او را بما بود خویشی
خویشی جانها بود زانجا
چند روز است خویشی ابدان
عقل جز وی کجا رسد در ما
آنچه کس را نداده است خدا
زانکه سلطان ما چنین فرمود
که منم روح و زیاده آدم
ز اولیا نور نور نورم من

عوض یک قراضه‌ای کانه‌ها
عوض قطره‌ای برد نه‌ری
برسیدی یقین شدی سلطان
مگر این سود را نمیدانی
ترک را دیده‌ای در این خرگاه
هست ترکی چو مه در آن پنهان
از سر دل چو ما شوی آگاه
چون توئی جمله آشکار و نهان
فاش کردند راز را مردان
چون حجاب است رو سوی بیچون
همچو ابری پیش ماه نو است
تا که بی می رسی در آن مستی
تا که گردی مقارن جانان
گیر یک را و هل هر آنچه دو است
چون دویی رفت راه عشق سوی است
بی تو دایم بود روان معنی
زانکه اندر نهان دو صد گنج
تن من همچو خاک بر سر آن
قبله سازی مرا و بگزینی
شناسی بغیر من سرور
سر بسر تو تنی و من جانم
کورد روشن روان آدم را
کافرش دان تو مؤمنش شمار
سگ بود در لباس آدمیان
قایم از چار عنصر آن ملعون
کی کند میل جانب افلاک
کش بود از ازل عطای خدا
خورده باشد وزان بود سرمست
زان کند میل سوی درویشی
نیست فانی چو خویشی تنها
خویشی جانهاست جاویدان
عقل کل چونکه خیره گشت اینجا
همه محصل ماست ای دانا
چونکه در جلوه خویش را بنمود
جوی از آدم چو اولیا آن دم
از نظرها نهان و دورم من

بقامات من کسی نرسد
شده حیران بروی ما عیسی
هیچ موسی ز خضر شد آگاه
در همه کارهای خضر انکار
زانکه از سر او نبود آگاه
همچو او خضر عاشق رخ ماست
لیک سری خدای کرد پدید
که از او دیده بد کلیم کریم
کژی ما چو راستی او را
قوت آن دان که هر چه بنمائی
برد از دردهای تو درمان
کی کند سرکشی زر ستم شیر
بر ما شیرکم ز روباه است
همه شاهان گدای درگه ما
نیست دعوی گشای چشم و بین
در جهانی که جانهای شریف
جان ما را چو قرص خور تابان
همچنانکه ز نور خور عالم
مینماید بدو سایه و سپید
آفتاب سپهر عالم جان
گشت از ما جدا ولی ز عدو
گرچه نورانی اند آن ارواح
بر این لطف چون تن اند کثیف
عقلهائی که رشک املاک اند
چون شاهان حقیقتی در ما
جمع کوران جمال حسن مرا
حق چو ما را بواصلان نمود
طمع خام جمع کوران بین
همه در چاه هست خود محبوس
کی بینند این خسان ما را
هرکه ما را بدید او از ماست
اینچنین رمز اشارت است بدان
که مریدم ز بحر من موجی است
پس چو ما روز و شب بهم بودیم
ره بریدیم خوش زگفتارش
دردتن گشته است صاف از وی

سر سلطان بهر خسی نرسد
جسته بر طور وصل ما موسی
گرچه بود او نبی و خاص آله
مینمود آن پیمبر مختار
بود از او خفیه حالت آن شاه
مانده حیران نور فرخ ماست
کوز ما صد هزار چندان دید
کرد اقرار و شد بعشق ندیم
برد تا صدر جنت المأوی
طالب خویش را بیفزائی
هم پذیرد ز کفرها ایمان
بر همه گرچه شیر باشد چیر
گرچه پیش وحوش خود شاه است
برده هر یک ز ما هزار عطا
همچو مردان ورای چرخ و زمین
خوش بهمدیگر نند یار و حریف
بنگر آشکار نور افشان
روشن است و بدید شه ز حشم
فرق از او میشود چنار از بید
دان که مائیم اندر این دوران
شبه از گوهر و بد از نیکو
پیش این گوهر ندکم ز اشباح
همچنانکه خسیس پیش شریف
پیش این بحر پاک خاشاک اند
نرسیده اند و مانده اند جدا
گر نینند دان که هست روا
چون نماید بدین گروه حسود
که ندارند بوی صدق و یقین
همه گشته ز جرمها منکوس
چون ندیدند آن خسان ما را
موج دریا یقین که از دریاست
صد هزاران بشارت است بدان
گرچه پست و گرچه در اوجی است
هرچه گفت او بصدق بشنودیم
بسوی منزل پر انوارش
زانکه مستیم دائمابی می

پس چرا لافها از او نزنیم
 میرسد گرکنیم ما شاهی
 زانکه بنده شه است در تحقیق
 شخص اگرچه ز دست و پا و سراسر است
 همچنین موجهای دریابا بار
 سر بر آورده هر طرف چپ و راست
 موجهها همچو دستهای یم اند
 در عددشان مکن ز جهل نظر
 نقش را ترک کن بمعنی رو
 صد نفر گریه رفیق شوند
 همدگر را مدد کنند از جان
 یک بوند آنهمه چو واجوئی
 هر که بگذشت نقش عالم را
 بر صور پشت کرد بی دعوی
 فرش را از برای عرش گذاشت
 دوخت از غیر چشم خود چون باز
 جان و دل را ز آب و گل برکنند
 روح را کسرد همسره ارواح
 رفت آنجا که مرگ راه نیست
 بلکه هم چرخ و هم خور و ماه است

هرچه خواهیم ما چرا نکنیم
 زیر و بالا ز ماه تا ماهی
 عین شه شد چورست از تفریق
 دو سه مشمر ورا که یک بشر است
 گرچه باشند در عدد بسیار
 همه را یک ببین چو از یم خاست
 عین بحرانند نی فزون نه کم اند
 بین احد را و از عدد بگذر
 از چئی در نقوش مرده گرو
 در ره حق همه بعشق روند
 از سر صدق و عشق روز و عیان
 رو بمعنی اگر از این گوئی
 جسدت از جسم آدم آن دم را
 روی آورد جانب معنی
 پردهها را ز پیش خود برداشت
 تا گه بر روی شه گشاید باز
 خویش را در جهان جان افکنند
 رست از زحمت مساو صباح
 سوی آن چرخ کش خور و مه نیست
 همه شه و هم امیر و اسپاه اوست

در بیان آنکه حق تعالی پادشاهی است که بوزیر و امیر و حاجب و نایب و خدم و حشم محتاج نیست. جمع این همه بر خود جهت معاونت و یاری است و تعظیم یافتن. حق تعالی از این همه منزله است و مستغنی. حضرتش هم پادشاه است و هم وزیر و هم لشکر، آفتابی را که کمین بنده اوست این صفتهاست که هم پادشاه است و هم لشکر، لشکر او انوار اوست که بر آسمان و زمین تابان است و نباتات و حبوب و اشجار و اثمار و معادن نقره و زر را پرورش میدهد و سنگ را لعل میگرداند و صد هزار چیزهای دیگر که بوصف نیاید. بطریق اولی که خالق آفتاب را صد هزار چندین آفتاب باشد، بلکه آفتاب نیز صفتها از او دارد. و شرح این دراز است،

العاقل یکفیه الاشارة

شمس را لشکرش نه نوروی است
 در چراغی چو هست این معنی
 پیش و پس او ویست و بالا او
 پسر از او آسمانها و زمین
 آفتابی که کمترین بنده است
 بر نبات و جماد میتابد
 زنده زوهم حبوب و هم کانهها
 بی معین کرده صد هزاران کار

تاب چون خنجرش فتول فی است
 که همو مدعاست هم دعوی
 برگ و شاخ و درخت و خرما او
 روشن از نور او یسار و یمین
 زیر و بالا ز لطف تابنده است
 بر بخیل و جواد میتابد
 روشن از وی قوالب و جانها
 خود بخود نی ورا رفیق و نه یار

چه عجب زان شهی که خالق اوست
بی وزیری و حاجبی و سپاه
اینهمه در درون خود بینی
عرش و کرسی و صدهزار چنان
دل طالب چو آینه است یقین
نقشهای جهان و هم نقاش
خنک آن جان که خویش را بشناخت
حسن خود را بدید بی پرده
کرد اغیار را ز صحبت دور
رست از قید بندگی شد شاه
رنج را ترک کرد و گنج گزید
راه حق را تمام چونکه برید
دید هرچه که هست و نیست وی است
کار خود را گزارد پیش از مرگ
آنچه با نفس خواست کرد اجل
کرد با نفس حرب های درشت
با سلاح محبت و اخلاص
نفس خود را چو گشت او پیشین
زان خطر چون رهید ایمن شد
بعد از این زندگیش بی مرگ است
در پی ایمن بهار دی نبود
اینچنین می که بیخمار بود
گر تو صافی شدی ب صاف رسی
محرمان را نصیب چنگ بود
در خور هرکسی خوری آید
هر عمل را چنین جزای دگر
از غضب بی گمان غضب زاید
سوی طاعت رود ز حق رحمت
جای گل دائماً بود گلشن
طاعت و علم را چو گل میدان
پس تو گر عاقلی نکوئی کن
چونکه از خلق زشت گردی پاک
چون بدی را ز خود کنی بیرون
باغبان شاخ بد برد ز شجر
چون تو بد را کنی ز نیک جدا
غیر نیکمی نمیپذیرد رب

گر عطاها رسد بدشمن و دوست
کارها خود بخود کند آن شاه
گر دمی با حضور بنشین
بیند اندر وجود خود حق دان
گرز دایند در او شود تعیین
فرشهای جنان و هم فراش
جمع گشت و بخویشتن پرداخت
همچو می صاف گشت بی درده
تا که شد بی حجاب ظلمت نور
شست در منزل و رهید از راه
گشت شیرین ز جوش عشق و پزید
شیخ منزل شد آن یگانه مرید
همه فانی و او ز عشق حی است
پیل جانرا خلاص داد ز کرگ
پیشتر کرد آن امیر اجل
دست از وی نداشت تاش بکشت
کرد او را و هلاک و یافت خلاص
مرگ کی را کشد بگو پس از این
در سرای خطیر ساکن شد
باغ جاننش پر از بر و برگ است
زین سپس غیر جام و می نبود
پاک و صافی در آن دیار بود
ورنه چون درد در مصاف پسی
مجرمان را عتاب و جنگ بود
شتری دیدکس که خر زاید
میرسد دمبدم ز خیر و ز شر
وز طرب هم یقین طرب زاید
بسوی معصیت دو صد زحمت
جای خار است بیگمان گلخن
معصیت را چو خار زشت مهان
بیخ ظلم و بدی بکن از بن
بر شوی چون فرشته بر افلاک
نیکیست بالبد و شود افزون
تا که شاخ نکو فزاید بر
بعد از آن نیکیست برد بخدا
تا توانی تو نیک کن اغلب

عدل را گیر زانکه وصف خداست
 هرکه باشد ز وصف یزدان پر
 بهر این وصف خویش کرد خدا
 بپذیرد بجهت آن او صاف
 خلق حق گیرد وز خود گذرد
 با کسانی نشست و خاست کند
 بیخ نفوس لئیم را از بن
 چون خودی را کند فدای خدا
 قاف و عنقا چه باشد ای دانا
 صفت او کجا کند مخلوق
 حال عاشق بود ز خلق نهان
 دارد او را نهان ز غیرت خود
 نیست لایق که هرکش بیند
 کی بود لایق ملک تونی
 شرح شه شه کند نه هر بنده
 در گذر زین حدیث و کن آغاز
 که چسان رهبرست در دوران
 هرکه خدمت کند ز جان او را
 پند او هرکه بشنود ازدل
 هرکه از داد او شود زنده
 دل تنگش شو چو صحرانی
 معدن علم و نور حق گردد
 لقمه‌ها بی دهان و کام خورد
 حور و جنت درون خود بیند
 همچو خور صورت ولی پیداست
 هرکه را نور عقل و تمیز است
 کی خرد پشک را بقیمت مشگ
 نزد او خیرکی بود چون شر
 صاف را چون نداند او از زنگ
 چون نداند ز نور تا نار او
 چون نداند وی آسمان ز زمین
 داند این جمله لیک پوشاند
 علم پیدای خود کند پنهان
 تا شهان را حقیر بنماید
 غرض شوم کرو و کور کند
 تا کند شاه را نظر چو غلام

ظلم بگذارکان ز شیطان خاست
 رهد از بندگی و گردد حر
 با نبی در نبی که تا دانا
 تا که در دیش پاک گردد و صاف
 عمر را در حصول آن سپرد
 که بیاری آن گروه کند
 تا از او سرکنند علوم لدن
 جغد جاننش شود ز حق عنقا
 که بود وصف آن شه والا
 چونکه جاننش گذشت از عیون
 شناسد و را بجزز دیوان
 تا که هر چشم بر رخش نفتد
 یا بپهلوش هر خسی شیند
 چون دون چون رود بیچونی
 کی رسد سر شه بخر بنده
 وصف آن یار جانفزارا باز
 سر پیغمبرست آن حق دان
 رهد از حبس و کفر و جهل و عمی
 جان بسته‌اش رهد از آب و زگل
 گردد او سر فرار و پاینده
 جان قطره‌اش بسان دریائی
 بر فرار از نهیم طبق گردد
 بی سیو و قدح مدام خورد
 رطب از نخلهای خود چیند
 بر جمله عیان چو ماه سماست
 کی شمارد زر آنچه ارزیزاست
 چون نداند درخت تر از خشگ
 زهر پیشش کجا بود چو شکر
 اسب راهوار از خر لنگ
 چون نداند ز خار گلزار او
 فرش ناپاک را ز عرش برین
 از غرض خویش کور گرداند
 از حسودی و بغض آن بیجان
 خویشتن را امیر بنماید
 آب عذب زلال شور کند
 تا دهد با غرور و کبر سلام

تا ندانند خلق کو بیش است
 نیست مانندش اندر این آفاق
 خلق چون اختراند و او چون ماه
 همچو خود خواهدش مهان و ذلیل
 نتواند که نام او شنود
 خویشتن را از او فزون خواهد
 روز و شب سال و مه در آن کوشد
 آن نخواهد شدن ولیک بدان
 اندر آخر شود ترا معلوم
 او چو ماه است و دیگران چوسها
 اوست گنج خدا و خلقان رنج

این پس افتاده است و او پیش است
 هست در دهر سرور عشاق
 همه همچون سپاه و او چون شاه
 همچو خود خواهدش ضعیف و علیل
 هم نخواهد که کس بوی گزود
 مرد حق را چو خود بزبون خواهد
 کافتاب خدای را پوشد
 عاقبت گردد او چو ماه عیان
 کوست محمود و منکرش مذموم
 همه چون قطره‌ها و او دریا
 مانده اغلب در این سرای سپنج

در بیان آنکه ولی خدا در زمان خود نوح وقت است و عنایت او همچو کشتی است او طوفان بلانگاه دارنده و در تقریر آنکه طوفان آب اگرچه بلاست اما سهل است، زیرا آن بلا بر اجسام است. طوفان جهل از آن مشکلتر است زیرا هرکه در او غرق شد ابدالآباد خلاص نیابد

رحمت عالم است مرد خدا
 دست در وی زیند تا برهید
 نوح وقت است اندر این دوران
 رنج طوفان آب سهل بود
 هست طوفان حقیقت این عالم
 بگریزد سوی کشتی نوح
 شهوات جهان چو طوفان است
 وانکه از جهل ماند در شهوات
 کشتی ایمنی ولی خداست
 تا شما را رهاند از طوفان
 اللّٰه اللّٰه همه در او نگرید
 اللّٰه اللّٰه فدای او گردید
 اللّٰه اللّٰه ورا غلام شوید
 اللّٰه اللّٰه همه بوی گزود
 تا چنین دولتی نگردد فوت
 دولت مغتنم بدست آمد
 وانکه بی دل بود دلش بخشد
 منکر او عدوی جان خود است
 هیچ عاقل زیان خود خواهد
 در چه بی بنی نهد پا را
 یا کند ترک عمر سرمد را

دستگیر و پناه در دو سرا
 روی سویش بعشق و صدق نهید
 کشتی او رهاند از طوفان
 زان قویتر بدان که جهل بود
 غرقه در وی امیر و شاه و حشم
 تا ز غرقه خلاص یابد روح
 هرکه زان جست او مسلمان است
 کافر است ارچه آورد صلوات
 از برای شما میان شماست
 زانکه آن درد راست او درمان
 تا از او گنجهای روح برید
 تا چو او بر نهم فلک گردید
 هر طرف کو رود همه بروید
 اللّٰه اللّٰه از او جدا مشوید
 رو بدو آورید پیش از موت
 هرکه دارد دلی بیارامد
 تا چو خورشید و ماه بدرخشد
 هرکه بنده اش نگشت بیخرد است
 سوی چیزی رود کزان کاهد
 یا هلد بهر جای بیجا را
 عشرت و شادی مخلد را

یا گزینند بجای عالم جان
خاکدان پلید فانی را
هیچ جانی در این جهان ناسود
حاصلش روز و شب پریشانی است
حاصلش را نتیجه خود فوت است
پل دنیا عظیم پر خطر است
بر سر پل بنا مکن خانه
جان تو آمده است از بیجا
هست در زیر این پل آب نغول
عاقبت غرق گردد اندر آب
هر که بر پل شود مقیم بدان
وانکه بگذشت از خطر برهید
کامهای جهان فرینده است
همه چون مرغ مانده در دامش
چون عجزه است ساحره دنیا
خویشتن را بسحرها زیبا
همه را کرده است سغبه خود
روی خود را نموده چون گلزار
دوزخی خویش را نموده بهشت
از هزاران یکی رهید از وی
سحر دارد قوی و گیرنده
حسن او چون مسی است زر اندود
زیر شیرینش چه تلخهیاست
مکر او را نه حد بودند کمران
بر نیاید بحیله با او کس
تو کم از رویهی او چون شیر
دامن رستمی بگیر که تا
نارت از نور شیخ کشته شود
چون کنی کارها بقوت او
نکنی دفع او بقوت خود
شرح لاحول را اگر دانی
که بر آئی بجهد خود باوی
چون شود بر تو این سخن روشن
زور بگذاری و کنی زاری
بندگی خدا کنی شب و روز
غیر از این چاره ای نجوئی تو

کاندر آنجاست عمر جاویدان
که پر از محنت است و درد و عنا
کل زیان است نیست اینجا سود
پی هر راحتش پشیمانی است
خفته اندر حیات او موت است
پل دنیا برای رهگذر است
زانکه پل نیست جای فرزانه
تا برین پل بود گذر او را
هر که بر پل مکان کند ز فضول
چونکه پل را کند خدای خراب
سرنگون افتد اندر آن طوفان
خوش سلامت بدار امن رسید
رهزن میرو خواهی و بنده است
همه بی کام از پی کامش
شده مانع ز راحت عقبی
مینماید بطفل و پیر و فتی
از که و از مه و ز نیک و ز بد
در حقیقت بود بتر از خار
همه را تا فنا نکرد نهشت
باقیان زاتشش شده لاشی
کو کسی کان نشد پذیرنده
زشت دانش اگر چه خوب نمود
کثر بود هر چه او نماید راست
حیله های وی است بی پایان
چه ز نند پیش چنگ باز مگس
سوی او ز ابلهی میسوی دلیر
برهانند ز چنگ شیر ترا
کارت از عون شیخ پیش رود
هر چه خواهی شود میسر تو
کوره صد هزار همچو توزد
روشننت گردد اینکسه نتوانی
جز بتأیید عون حضرت حی
نرنی دست جز بدان دامن
گذری از غرور و جباری
دائماً از نیاز و صدق و ز سوز
جز سوی بندگی نیوئی تو

خود همان بندگی کند دفعش
دفع او بندگی است نی ردوگیر
مکن آنرا که نفس میخواهد
زانکه از ضدّ ضدّ شود ناچیز
نی که از گرم سرد محو شود
بندگی دان که ضللاً شیطان است
ضدّ عصیان بود یقین طاعت
هین بدین تیغ حلق نفس ببر
تا رود از تو جهل و علم آید
چونکه شیطان رو درسد رحمان
امر بشکست از آن شد او شیطان

رانند از پیش تو بصد صفعش
از کمان تقی بر او زن تیر
طاعت افزای کو بدان کاهد
نی تموز است آفت پائیز
صلح چون رو نمود جنگ رود
داروی اینچنین کوری آن است
ضدّ هر محن و بلا راحت
تا شوی بی صدف در آن یم در
عوض خشم و کینه حلم آید
گوی ترک جهان برای جان
هرکه او این کند همانش دان

در بیان آنکه اصل در آدمی خلق است صورت را اعتبار نیست. زیرا که روز قیامت هرکس بلخق خود خواهد حشر شدن. اگر بصفه سگ باشد بصورت سگ حشر شود. دلیل بر آنکه التفات بر صورت نیست، حق تعالی سگ اصحاب کهف را از سلک اولیا خواند که و رابعهم کلبهم، چون در او خلق مردان بود صورتش را اعتبار نهد که ان الله لا ينظر الى صوركم و لا الى اعمالكم و لكن ينظر الى قلوبكم و نياتكم.

اصل خلق است و خلق مظهر آن
هست صورت و عاء و معنی زر
همان منه اعتبار صورت را
هر تنی را مگو که انسان است
سگ آن کهف را نداشت زیان
چونکه خلق نکو بداندر وی
حق ورا ذکر کرد در قرآن
گاه از سلک چارمین خواندش
هیچ در صورتش نکرد نظر
نظرش دائماً بود بر دل
دوستیشان بوی چه مقدار است
حق تعالی همان قدر با او
نکند حق نظر بنقش و عمل
نظر حق بدل بود میدان
گر بود در دلت محبت او
بی و لا گرچه باشد طاعت
طاعت عادت بود ز نفاق
بهر نام است و ننگ آن خدمت
صورت طاعت از تو می آید
صورتی کاندر او نباشد جان

خلق را گیر و سوی خلق مران
جسوی زر را و از و عا بگذر
صاف را گیر و هل کدورت را
سیرتش را ببین که چه سان است
نشد از صورت سگیش مهان
گشت از اولیای باقی حی
خوانند او را ز سلک آن مردان
گاه در جوق هشتمین راندش
زانکه حق ننگرد بنقش و صور
که چه دارند مردم اندر دل
هر دلی را چه حد وفادار است
دوستی دارد ای رفیق نکو
نی بحرص و بیخمل و نی بامل
که در او چیست آشکار و نهان
کند او دائماً نظر در تو
نبری از جناب حق راحت
نی ز عشق و ز صدق و شوق تلاق
نی برای رضای آن حضرت
جان ندارد که بهر حق شاید
جز که در گور می نشاید آن

چون بدل میکند خدای نظر
پس تو دل راست کن که اصل دل است
دل بحق ده که صاف گردد و پاک
نی که بر خاک گشت آب روان
نشد آلوده آب صاف از خاک
شیر هم از میان خون و صدید
گرچه راهش در آن وسخها بود
جوش مهرش زد کرد جدا
همچنین مهر حق چو جوش کند
نوش از آن نیشها نیالاید
دل اگرچه در آب و گل باشد
نبود ز آب و گل و زحمات
بخدا ده دل و زگل مندیش
تن و عالم نیند پرده هو
فکرهای تن و جهان بگذار
فکر دنیاست پرده نی دنیا
گرچه اسباب و مال داری تو
نشوند اینهمه حجاب ترا
ورکنی ترک مال و ملک جهان
نبری هیچ نوع از آن سودی
بی عوض هرکه ترک دنیا کرد
زانکه این رفت و آن نشد حاصل
ترک دنیا ز جان و دل باید
ورنه ترکش ز دل اگر نکنی
از درون کن سفر نه از بیرون
از ره حس مکن طلب جان را
پنج حسی که در تو برکاراند
نار بی شک ز نور هو میرد
همه اعداد لا شوند آنجا
نیست شو تا از این عدد برهی
عشق حق را گزین و ایمن شو
چونکه گردی سوار عشق بران
جهد چون پای دان و عشق چو پر
گرچه با پا بریده گردد راه
آنچه رفتار پاکند صد سال
چونکه پر نیستت بیامیرو

دل بی پروا که دل بود منظر
گرچه اندر میان آب و گل است
گذرد همچو آب بر سر خاک
هیچ شد آب راز خاک زیان
باز با بحر رفت روشن و پاک
پاک و صافی بشیر خواره رسید
لیک بنگر که هیچ از آن آلود
تا که آورد صافیش سوی ما
نیش ها را جدا ز نوش کند
خوش و صافی سوی خدا آید
همچو خورشید نورها پاشد
بلکه زحمت از او شود رحمت
تا رود جمله کارهای تو پیش
فکر این هر دو گشت پرده تو
فکر و خاطر همه بحق بگمار
چون کنی فکر دین بری عقبی
چونکه دل را بحق سپاری تو
چون دلت پر بود ز عشق خدا
چون نباشد درون جانست آن
کس نبرد از چنان زیان سودی
در ندامت بماند از او پر درد
زین برید و بدان نشد واصل
تا روان جاودان بیاساید
در جهان بقا سفر نکنی
کز درون است راه در بیچون
از ره جان بجوی جانان را
نوریمان نیستند از ناراند
وین شش و پنج و چار از او میرد
محو گردند در شعاع ولا
هست گردی چو زان خطر بجهی
مشمر غیر عشق را یک جو
خوش سوی آسمان عالم جان
هرکه پر یافت رست او ز خطر
لیک کو پا و کو برای آگاه
در دمی بیش از آن کند پر وبال
در پی هم رهان ز جان میدو

تا نمائی تو بی نصیب از راه
چون ترا حق نکرد شاهنشاه
دائماً در ره خدا میکوش
تا که در کوششی نکوکاری
کوشش تو نشان اقبال است
هر که بی کوشش است مرده اش دان
جان حیوان بود چنان کس را
جان حیوان یقین در آخر کار
جان وحیی است زنده جاویدان
طالب وصل حق چنین جان است
هر که در درون طلب نبود
نور ایمان چو حق در او نهاد

تا رسد رحمتی بتوز آله
کم از آن که شوی ز سلک سپاه
در تمنای وصل او میجوش
تا که در جوششی وفا داری
مرغ جان را طلب پر و بال است
نیست زنده اگر چه دارد جان
جان وحیی نباشد آن خس را
نیست گردد نماندش آثار
زانکه قایم شده است از جانان
کاندر او نور عقل و ایمان است
عاقبت جز سوی سقر نرود
دیو محض است اگر چه ز آدم زاد

در بیان آنکه حق تعالی ارواح را پیش از اشباح بنهصد هزار سال آفرید و همه را برحمت خود میبرد و آسوده میداشت. چون فرمود الست بر بکم گفتند بلی. ندا کرد که اهبطوا. از این عالم بیچون در آن عالم چون روید و در قوالب آب و گل ساکن شوید وفای عهد شما ظاهر گردد. پس هر که آنجا عیشی و طیشی و راحتی بود اینجا باز جویان آن شود که حب الوطن من الایمان. و هر که نبود چه جوید، حیوانی باشد از این عالم رسته چون گاو و خر بصورت آدمی و بمعنی حیوان. حیوان از کجا و معرفت حق از کجا.

هر که جان او ز عهد الست
آشنائی بحق کجا جوید
چونکه آنجا ز حق نداشت عطا
کاله ای را که گم نکرده بود
هر گز وقت و روزگاری بود
در زمان محن کند یادش
چون که آن روزگارش آید یاد
گوید از سوز خوش زمانی بود
هر دمی جان او ز عشق و ز سوز
نرود هرگز آن ز خاطر او
کی عجب رونمایدم آن باز
وان که در عمر خود نیافت خوشی
چه بیاد آورد چه جوید او
هر که خورد از قدیم خمر الست
کی رود آن خمار از سر او
لحظه ای آن خیال از او نرود
غیر آن در جهان نجوید هیچ
تا نگردهد میسرش باز آن

بود بیگانه وین طرف پیوست
یا در این ره بصدق کی پوید
چه کند او طلب بگو اینجا
در پی آن بهر طرف نرود
که بد از عمر خود بدان خشنود
تا دمی ذکر آن کند شادش
از غم فوت آن کند فریاد
بی زیان داشتم هزاران سود
از خدا جوید آنچنان خوش روز
دائماً گوید ای دریغ آن کو
از کجا یابم آنچنان دمساز
نبدش حاصلی بجز ترشی
چون ندیده است حالت نیکو
بود از آن راه روح او سرمست
هر دو چشمش بود مدام آن سو
لذت آن وصل از او نرود
در طلب باشد او پیچاپیچ
باشد اندر خروش و آه و فغان

جمله اولیا چنین کردند
خواب و خورشان نماند در هجران
ز اتش شوقشان بسوخت وجود
تن و جان را فدای حق کردند
هستی آدمی است سدّ و حجاب
تا که برتست از توئی موئی
راه ما مردن است پیش از مرگ
نیست گشتن ازین خودی کَلّی
چون حجاب ره است این هستی
چون نمائی تو جاودان مانی
چونکه خیزی تو از میانه تمام
وصل حق در فنا شود حاصل
برگ بی برگی است برگ نران
بگزین جوع را مثال کرام
راحت خویش جو ز بیرداری
بیمرادی چو شد مراد ترا
چون روی در فنا شوی باقی
رنج و راحت شود بر تو سوی
چونکه وحدت رسد رهی ز دوی
انت بقی بی به اذا جدت
فی وصال الحیب انت تقیم
لاتری بعد وصله هجران
بعد ما کنت قطرة فی النهر
بعد ما کنت یابساً طوراً
تلتقی فی الجنان الف جنان
یتجلی علیک وجه الحق
هو بقی و انت منه تقول
قائماً دائماً تکون به
واصل حق شوی در این دنیا
قطره جان تو شود دریا
بی تنی چون فرشته نور شوی
خود نبینی در آن وصال فراق
اولیانت ندیم و یار شوند
همه با تو شراب و نقل خورند
همه گردد چو حلقه تو چو نگین
در چنین وصل چون شوی واصل

در پی وصل خون خود خوردند
هستی جمله شد ز عم ویران
دو جهان گشت پر از آن تف و دود
بعد از آن از وصال برخوردارند
چونکه رفت آن گشاده شد صدباب
نمایند وصال حق روئی
هرچه غیر خداست کرده ترک
رستن از نیکی و بدی کَلّی
نیست شو از بلندی و پستی
هست در نیستی است تا دانی
بعد از آن بی توئی بیابی کام
هرکه فانی شد او بود واصل
مرد با برگ کمتر از زن دان
دایم از عین جوع ساز طعام
عزت خویش را هم از خواری
رسدت بعد از آن وصال خدا
گرددت بی شراب حق ساقی
آخر الامر چون تمام شوی
بعد از آن هرچه هست و نیست بوی
انت تحیی بی به اذا عدت
بعد ما کنت فی نواه سقیم
ینطوی فی فؤادک الاحزان
فی هواء تموج مثل البحر
تکتسی من ربیعہ نوراً
ترتقی نحو ملتقی الرحمن
تنمحی یا فتی اذا اشرق
لا یؤل الیک منه افول
من جیوش الردا تصون به
نقدگردد ترا کنون عقبی
بی زبان وز درونها گویا
بی قدم در یم وصال روی
باشدت دائماً تلاق و عناق
همه بهر تو جانسپار شوند
همه از خوان تو نواله برند
همه همچون کهان و تو چو مهین
هرچه خواهی ترا شود حاصل

پی این وصل هست راه دگر که بود آن برون ز خیر و ز شر

در بیان آنکه بعد از وصول بحق که آن منزلت و نهایت کار خواص است، اخص خواص را در عین حق سیری دیگر است که آن سیر در منزل است. سیر راه نهایت دارد. اما سیر منزل را نهایت نیست. زیرا سیر راه از خود گذشتن است و خودی آدمی را آخری هست اما سیر منزل را که در خداست و عالم حق و وصال، آن را آخری نیست و در تقریر آنکه اهل جسم از اولیای راستین اسرار حق و شرح وصال و مستی عشق را میشوند. و چون بدان مقام نرسیده‌اند مستی شهوات را که حجاب حقیقی خود آن است مستی حق و وصال می‌پندارند و دعوی نبوت و ولایت میکنند. و ایشان خود بدترین خلق‌اند. چنانچه مگسی دریا و کشتی و کشتی بان شنیده بود، ناگاه کمیز خری دید، بر سرش گاه برگی جست و بر سر آن گاه برگ نشست و سو بسو میرفت و از کوناه نظری و قصور همت میگفت که اینک دریا و کشتی و من کشتی بان، احوال این گمراهان که خود را واصل می‌پندارند

همچنان است

سیر آن راه در وصال بود
راه تن را نهایت است و کران
دائماً رفتن است در منزل
سیر آن راه بی نشان باشد
و هم فکر و بیان از آن دور است
سیر ره تا بوقت مرگ بود
سیر منزل مدام در کار است
نتوان رفت در قدم بقدم
راه منزل چو بیکران باشد
نیست هیچ اندر آن طریق سکون
سیر الی الله را بود عدی
سیر الی الله از خودی است گذر
سیر فی الله در خدا باشد
هیچ آخر مجوی آن ره را
آنچنان سیر را دوی نبود
چون توئی رفت سیر حق بود آن
سیر هر ذات لایقش باشد
سیر خود را مکن قیاس بحق
چه بود ذره پیش شمس منیر
چون تو هر دیو را زبون باشی
قطره را از خری مخوان دریا
مثل آن مگس که برکاهی
بر سر بول گاه گشته روان
کاینست کشتی و بحر و من ملاح
مینمودش چمنین خر عمان

از کمالی سوی کمال رود
راه جان بیحد است و بی پایان
هیچ آخر ندارد آن حاصل
برتر از عقل و جسم و جان باشد
زانکه آن راه نور در نور است
بعد مردن دگر روان نشود
آنچنان سیر از آن احرار است
کی بیبرد وجود راه عدم
رفتنش نیز همچنان باشد
ابدا رفتن است در بیچون
سیر فی الله هست بیحدی
چون گذشتی دگر نماند سفر
چون حق آن سیر دائماً باشد
زانکه نبود نهایت الله را
او نگردي تو تا توی نرود
فهم کن سرکل یوم شان
در خور گلّه سایقش باشد
شیر نر را چه نسبت است بیق
چه زند قطره پیش بحر و غدیر
با ملایک جلیس کی باشی
ذره را هم مگوی شمس سما
شست بر بول خر بناگاهی
بر سرکاه آن مگس گویان
گشته هر سو روانه بی اریاح
گاه کشتی و خویش کشتیان

بول نسبت با او چو دریا بود
بینش هرکسی است لایق او
نسبتش بخشش اول او را حق
نور خود را در او کند پنهان
ورنه کی جسته است ظلمت نور
می نجسته است هیچ ضد ضد را
هیچ جسته است گاو را شتری
عاشق حق چه گرچو تو بشر است
گرچه نور است چه گهر دارد
منگر تو بجسم خاکی او
که ورای زمین و هفت سماست
علمش از حق بود چو پیغمبر
واسطه در میان او و خدا
هرچه فرمایدش خدا کند آن
هرکجا راندش قدر برود
فعل او را ز حق بدان نه از او
مثل آلت است پیش خدا
تو مکن اعتراض بر آلت
چه توانند کرد تیغ و سپر
صفدری کو که تیغ را راند
هرکه او رستم است نارامد
عقل تو رستم است و نفس عدو
رو بدست آور و بکشش او را
ایمن آنگه شوی از آن دشمن
سر او چون بری نشینی خوش
بی شش و پنج و چهار روح شوی
پند نوح است کشتی جانها
هرکه بگرفت پند نوح زمان
هست طوفان روحها شهوات
هرکه بنشست در چنین کشتی
وانکه نشنید پند نوح از جان
پند بپذیر اگر خردمندی
ور بود مر ترا گذر زین پند
غافل سخت از خود ای مسکین
هیچ بیرون شدن نمیاب
نیست در جهان سر و سامان

آن قدر مرو را عظیم نمود
نیست خرد آنکه گشت عاشق هو
آنگهانش دهد ز عشق سبق
تا همان نور گرددش جویان
بلکه دایم بود ز نور نفور
جویید از جان مدام ند ند را
یا شود کفو بنده شاه و حری
نیک بنگر اگر ترا نظر است
بحر جاننش چسان درر دارد
چشم بگشا نگر بیباکی او
در گذشته ز فرش و عرش و خلاست
بسوی حق کند همیشه نظر
نیست کس فهم کن تو این سر را
همچو گوئی است پیش ان چوکان
بر سر و رو مثال گوی دود
حق چو آب است و آن بود چون جو
هرچه خواهد کند از او پیدا
که از آلت نجست کس حالت
چون نباشند در کف صفدر
قلبها را چو شیر بدراند
تا که خون عدو بیاشامد
میگریزد ز بیم او هر سو
تا رهی از عنا و خوف و بلا
که ببری سرش چو اهریمن
برهی از چهار و پنج و ز شش
دستگیر همه چو نوح شوی
هرکه گیرد رهد ز رنج و بلا
نکند غرقه مرد را طوفان
کشتی نوح طاعت و صلوات
گشت خوب و رهید از زشتی
بیگمان غرقه گشت در طوفان
تا چو ما خوش بدوست پیوندی
لایق حبس باشی و غل و بند
دائماً زان بمانده ای غمگین
گرچه بیدار و گرچه در خوابی
هر طرف میدوی چو سرگردان

زان سبب که نئی مطیع خدا
 در جفا میروی دو چشم گشا
 در چنین ره یقین بمانی زود
 وای بر تو اگر چنین بروی
 عمر تو بیگمان شود ضایع
 هیچ گون زان خضوع بر نبری
 پیش ما آکه جان بری از ما
 ما همائیم و هم هماگیریم
 گرزمائی چرا ز ما دوری
 شکر ما چراست پیش تو زهر
 نیست انسی ترا باهل درون
 زنده از خواب و خور چو حیوانی
 اهل دل را هم اهل دل داند
 تیغ رستم کجا زند زالی
 مرغ خانه کجا پرد چو هما
 هرکسی آن کند کز او آید

گشسته‌ای از رضاش دور و جدا
 کی بری از جفا تو غیر عمی
 صد هزاران زیان بری بیسود
 زین نگریدی و اهل دل نشوی
 گرچه آخر شوی ز جان خاضع
 چون پرت نیست گو چگونه پری
 گرچه جغدی شوی چو باز و هما
 غیر خود را بدان که نپذیریم
 از چئی در ظلام اگر نوری
 لطف ما از چه روست پیش تو قهر
 نظرت هست دائماً بیرون
 اهل دل را از آن نمی‌دانی
 طفل ابجد کتاب کی خواند
 کی چو اطلس بود کهن شالی
 چون ز پستی است کی رود بالا
 هیچ دیدی که شیر سگ زاید

در تفسیر قل کل يعمل علی شاکلته هرکه را حق تعالی گوهر بد داده است لابد است که بدی کند و هرکرا نیک نیکی. زیرا نیک و بد هر دو بارادت خداست لیکن حق تعالی از بد راضی نیست که مرید الخیر و الشر قبیح ولکن لیس یرضی بالمحال. مثالش چنانکه خواجه را دو غلام باشد یکی امین و یکی خائن، بیاران خود از حال هر دو خبر دهد که این امین است و آن خائن و خواهان باشد که آن دو فعل از ایشان ظاهر شود تا سخنش راست گردد الا بخیانتم راضی نباشد. همچنانکه حق تعالی در لوح محفوظ ثبت کرد که از هر آدمی چه خواهد آمدن و فرشتگان آن را میخوانند و از این رو مرید خیر و شر است تا فرشتگان در صدق بیفزایند و ترقی کنند اما بشر هرگز راضی نیست.

در نبی گفت حق که خلق جهان
 آنچنانشان که آفرید ستم
 آید از هرکسی هر آنچه در اوست
 هرکه را در درون نکو گهر است
 هرکرا گوهر بد است درون
 تا چسان شد سرشته از آزال
 خیر و شر را اگرچه خواست خدا
 گر خدا را رضا بدی از شر
 لیک هم خواست کز بد آید بد
 این سخن را مدار هیچ محال
 سر این فهم کن ز ضرب مثال
 خواجه‌ای را که باشدش دو غلام

از صغیر و کبیر و پیر و جوان
 آن نمایند از وفا و ستم
 لایق بد بد و نکو نیکوست
 در خور آن گهر ورا هنرست
 کارهاش بود همه بد و دون
 لایق آن بود ورا افعال
 لیک در شر بدان نداشت رضا
 اهل شر را نسوختی بشرر
 تا نگردد خلاف قول احد
 واقعش دان گذر ز قیل و ز قال
 تا که واقف شوی بر آن احوال
 یک بود از لئام و یک ز کرام

یک بود خائن و کژ و بد خو
گفته باشد بدوستان پنهان
خواهد او زان یکی خیانت را
تا بود صادق اندر آن اخبار
لیک راضی نباشد او ببدی
هم خدا نیز از ازل فرمود
که چه آید ز هر یکی بجهان
یک رود در کژی و یک در راست
لیک راضی نباشد از بدکار
چون که بر لوح مثبت اند یقین
شرح این جمله را عیان فرمود
پس از این رو مرید شرشد حق
چونکه امر خدای آمد راست
همه بالند از آن و افزایشند
گویدش هر فرشته کای یزدان
جز تو کس نیست عالم اسرار
نیک و بد گرچه جمله از تو روند
کی بود رتبت همه یکسان
شبه را کی بود بهای گهر
هیچ شیری مجوز روباهان
قابلی کو خبیر از سرکار
تا بیند سر دل آن بینا
تا نهد در جهان عشق قدم
تا کند حکمهای گوناگون
تخت در لامکان نهد پیدا
مرده یابد از او حیات ابد
این معانی است بیحدود و کران
گوش کو لایق چنین اسرار
تا کند فهم آنچه آنچنان کاین است
گوش قابل اگر بدی کس را
نوع دیگر رموز گفته شدی
کردمی صد هزارگونه بیان
گفتمی آنچه گوش کس نشنید
همه گفتارها شدی کاسد
سخن ما چو خورشیدی مشهور
طرز دیگر شدی عبارت ما

یک امین و گزیده و نیکو
سر این هر دو را بنام و نشان
وز غلام دگر امانت را
تا نگردد دروغ آن گفتار
این یقین دان اگر تو با خردی
با ملایک و رای گفت و شنود
از بد و نیک و آشکار و نهان
یک در افزایش و یکی در کاست
دائماً باشد از بدی بیزار
از بد و نیک و از کهین و مهین
یک چنین است و یک چنان فرمود
تا رهند آن فرشتگان ز قلق
اندر آن لوح کان فراز سماست
در نماز و دعاش بستایند
نیست چیزی ز علم تو پنهان
غیر تو نیست در جهان برکار
آخر کار چونکه حشر شوند
یک رود در جحیم و یک بجنان
نشود زهر در جهان چو شکر
مطلب رهبری ز گمراهان
تا عیان را بدانند از پندار
تا بپرد ز جای در بیجا
شودش حالتی دگر هر دم
که ندید آن بخواب افلاطون
شود او پادشاه در دو سرا
فارغ آید ز مرگ و گور و لحد
لیک از این گشته گوش خلق گران
دیده کو بهر دید این انوار
تا بیند که این سردین است
در خور این معانی ای دانا
درهای غریب سفته شدی
از مقامی که نیست برتر از آن
کردمی شرح آنچه دیده ندید
کور گشتی ز غصه هر حاسد
منکر راه ما بدی مقهور
قطره گشتی یم از اشارت ما

غیبه‌ها جمله رو نمودندی
 کس نماندی در این جهان محبوب
 می جانی شدی چو جان ارزان
 در همه جسمها ندیم شدی
 طفل گهواره چون مسیح شدی
 نیک و بد در نظر شدی یکسان
 همه احوال این جهان فنا
 عالم غیب همچونین گشتی
 لیک این را چو حق نمیخواهد
 همه را خیره سر نمیخواهد
 لاجرم جمله واله و حیران
 مانده مدهوش و خیره در کارش
 همه جویان او شده شب و روز
 همه از جان و دل ورا جویان
 بامیدی کزو نشان یابند
 او تفرج همیکنند از دور
 از غم خلق میشود حق شاد
 آه و فریادکنن ز جان وز دل
 آب و گل روح را چو زندان است
 جان در این تن همیشه در رنج است
 گنج چون بود حق از او شد دور
 هرکه از دوست دور ماند او
 حال او در زبان کجا گنج
 درد او را نه حد بود نه کران
 عشق را هرکه یافت گشت تمام
 زانکه اعداد این طرف باشد
 نی عدد ماند و نه نیک و نه بد

گهره خلوق را گشودندی
 رو نمودی بطالبان مطلوب
 بلکه بر خاکدان شدی ریزان
 همچو جان دائماً مقیم شدی
 واقف و ناطق و فصیح شدی
 اوفتادی بیرون دوی ز میان
 نی عیان است پیش پیر و فتی
 طفل چون پیر راه بین گشتی
 که کس از سر او بیگانه
 بیخود و در بدر نمیخواهد
 پیش مهرش چو ذره سرگردان
 همه گویان که نیست کس یارش
 ذاکرش کشته جمله از سرسوز
 خیره سر هر طرف شده پویان
 دائماً درگداز آن تابند
 دارد از خیرگی جمله سرور
 نیست پیشش عزیز جز فریاد
 تا رهد جان تو ز آب و ز گل
 روح دروی از آن پریشان است
 زانکه دور از وصال آن گنج است
 گشت معشوقش از نظر مستور
 چه شود حال او مرا تو بگو
 در ظروف بیان کجا گنج
 غبن او را کجا بود پایان
 تو مگو پیش او ز شاه و غلام
 چون خور عشق نورجان باشد
 همه روی آورند سوی احد

در بیان آنکه بنده خاص خدا بر کافه خلایق مشفق است و میخواهد که همه را واصل کند، لیکن غیرت مانع میشود و در تقریر آنکه اگر معترضی اعتراض کند که در این کتاب هر ولیی را که ذکر میکنی میگوئی که بيمثل و بی نظیری و مانند تو کس نیامده است و نخواهد آمدن، این سخن متناقض مینماید، جواب گوئیم که متناقض وقتی بودی که اولیا در معنی متعدد بودند. تعدد ایشان از روی اسم و جسم است نه از روی معنی چنانکه پادشاهی اگر صدگونه مرکب از استر و اسب و اشتر و غیره بر نشیند پادشاه همان باشد و از مرکب متعدد نشود پس در این صورت همه مدحها بیک ذات عاید میشود تناقض لازم نیاید و مثالهای دیگر در این معنی بنظم گفته آید

حمله‌ها می‌کنم که بنمایم بندها را تمام بگشایم

غیرتش مانع است من چکنم
 آنچه میدانم اربیان گشتی
 خاستی از میان حجاب دوی
 ای که با من نشسته ای میدان
 گر شهم من تو هم ز شاهانی
 بحق حق ورای من کس نیست
 از کفم باده خور چو خماری
 هر که از ماست باده خور باشد
 هم بود شاه و هم شهی بخشد
 هر کسی را که نور عرفان است
 روی ما را کند ز جان قبله
 چون شدی همچو من عزیز و گزین
 بدران صف رستمان امروز
 نیست در دور کس مقابل تو
 حکم نوکن که شاه دورانی
 حکم مطلق تراست در عالم
 حاکمان چون تن اند و توجانی
 مثل تو نامد و نیاید هم
 نیستت در جمال و لطف نظیر
 شبه تو مادر زمانه نژاد
 آدمت نیز هم بخواب ندید
 خضر اگر بیندت شود حیران
 یوسف مصر اگر ز خوبی تو
 ویس اگر هم بیندت از دور
 چشم شیرین اگر بر آن رخسار
 مثل تو نیست هم نخواهد بود
 اینچنین مدح پیش ازین بسیار
 متناقض کسی کند فهم این
 زانکه آنها که کامل اند تمام
 همه در ذات خویش یک نوراند
 گر هزارند یک بوند ایشان
 مدح یک مدح جمله است یقین
 پس اگر تو یکی از ایشان را
 مثل تو کس ندید در عالم
 بعد ازو گر باولییای دگر
 راست باشد از آنکه جمله یک اند

چون سپر دافع است من چکنم
 اینجهان محو آن جهان گشتی
 حق شدی فاش بی منی و توئی
 که نداری نظیر در دو جهان
 همچو من نور هر دل و جانی
 مرو از پیش من همینجا بیست
 مست شو باز ره ز هشیاری
 نور را بر همه چو خور باشد
 بگدا زرده دهی بخشد
 گوهر راستی و ایمان است
 بر لب ما زند ز دل قبله
 زود بر اسب عشق افکن زین
 چونکه گشتی ز داد حق پیروز
 نبود غیر روح قابل تو
 سکه تازہ زن که سلطانی
 نیایی و خلیفه چون آدم
 پادشاهان قراضه تو کوانی
 توئی امروز زبده عالم
 چون تو شاهی ندید تاج و سریر
 همچو تو باغ دهر میوه نداد
 نی صفتهاست را ز کس بشنید
 همچو موسی بود پیت پویان
 گردد آگه شود ز عشق دو تو
 نشود بر جمال خود مغرور
 افتد از حسن خود شود بیزار
 هم نیامد چو تو ز بدو وجود
 کرده ام بل زیاده بهر کبار
 که ندارد خبر ز عالم دین
 همه مستند دایم از یک جام
 بصفت گرز هم دگر دور اند
 از عدد رسیده اند درویشان
 ذم یک ذم جمله دان تو یقین
 گوئیش بینظیری و همتا
 هم نژائید مثل تو ز آدم
 این بگوئی و بلکه افزونتر
 رفته اند یقین برون ز شک اند

بخلاف اهل نفس را گراز این متناقض بود نیاید راست هر یکی را صفات و ذات دگر مدح یک مدح جمله گان نبود هر نبی را همه چنین گفتند که نیامد چو توشهی بجهان بی نظیری بحسن در عالم راست گفتند جمله نیک بدان عدد جسمشان بود بسیار چونکه جمله یک اند در تحقیق نور پاک خدا دو چون باشد بر سر صد چراغ و شمع ای یار نور را بین ز شمعها بگذر گریکی جامه های گوناگون هیچ گردد ز جامه شخص دگر زانکه از جامه کس بدل نشود از زری گر کنند کوزه و طاس گرچه در نام و نقش مختلف اند لیک چون جمله را گدازانی پس یقین شد که مدحها یارا مدح حق بود جمله ای جویا چون غرض از همه یکی بوده است این نهایت ندارد ای عاشق

مدحها گوی و کنی تحسین زانکه هر یک جدا ز اصلی خاست هر یکی را بود حیات دگر قدح یک قدح جمله شان نشود چونکه در ثنا همیستند مثل رویت ندید چشم زمان زیاده انیس و جنسی و آدم زانکه یک گوهراند از آن عمان لیک جانشان یکی است بی دو و چار کی کند شان بگو مرا تفریق هر که گوید دو است دون باشد نی که یک نور گشته است سوار تا بری تو ز باغ وحدت بر هر دمی پوشد و رود بیرون نکند عاقل این سخن باور خل ز تبدیل خم غسل نشود یا سبو و خم و صراحی و کاس نامناسب چو دال و چون افانند باز یک زر شوند تا دانی گر نمودت جدا نبود جدا زانکه عاشق ز حق بود گویا آنکه دو فهم کرد نشنوده است یک اشارت بس است با صادق

در بیان آنکه عاقل را یک اشارت بس است. زیرا در او آن حالت هست، بی آنکه بگویند میدانند. چنانکه دو شخص بر قضیه دراز واقف باشند، بیک اشارت یکی تمامت قضیه را دیگری معلوم کند، لیکن کسی را که در

آن قضیه وقوفی نباشد بر مزی تمامت را کی توان معلوم کردن

بلکه خود بی اشارتی معلوم زانکه اندر نهاد او آن را جان او بود در جهان الست همچو ماهی درون آن دریا با عزیزان بهر طرف در سیر بی زبان و دهان بهم گویان چون که از امر اهیطوا آن جان در تن آب و گل قرار گرفت شد فراموشش آن ز صحبت تن

شود او را توگرکنی مکتوم پیش از این در ازل نهاد خدا زان می و جام جاودانی مست بی شب و روز در وصال و لقا در جهانی که ره ندارد غیر بی سر و بیقدم بهم پویان آمد و بسته شد در این زندان از چنان دولتی کنار گرفت گشت مشغول مال و بچه و زن

چونکه رمزی دهند از آن یادش
زانکه ز اول وقوف داشت از آن
بسته بود آن بیاد آوردی
آیدش یاد از آن جهان قدیم
آن وطنگاه و موضع مألوف
لیک هرگو ندیده است آن را
زین جهان رسته است چون حیوان
گرکنی شرح پیش او صد سال
اندر او هیچ آن اثر نکند
با چنین شخص گفتن بسیار
هیچ فهم سخن کند دیوار
لیک میگو علی العموم سخن

دو جهان پر شود ز فریادش
لیک پیشش حجاب بد نسیان
تا که سر برزند چنین دردی
آن می صاف و آن شهان ندیم
وان سخنهای بی ظروف حروف
آنچنان دوروگشت و جولان را
چه خبر باشدش ز عالم جان
وصف حسن جلیل بی زوال
یک سخن زان بگوش درنکند
چون سخن گفتن است با دیوار
گر بگوئی تو اندک و بسیار
نورها میفشان ز علم لندن

**در بیان آنکه معجزات کبر سخن اولیاست، زیرا در معجزه‌ها و کراماتها سحر و جادوی و سیمیاگنجد و ساحران
جنس معجزه بسیار مینمایند. همچنین ضمائر را که کرامات اولیاست رمالان و کاهنان و جویبازان و پری زدگان
میگویند، اما در سخن ایشان هیچ از اینها نمیگنجد**

رهبر رهروان حق سخن است
هرکه او را غذا سخن گردد
همچو عیسی بر آسمان رود او
روح مطلق شود رهد از تن
در جهان از خدا سخن آمد
معجزی بیست در جهان چو سخن
معجز راستین نه قرآن است
همه قرآن زپا و سر سخن است
همه هستی چو بنگری سخن است
این زمین و سما و خور سخن است
جز سخن نیست در جهان چیزی
باغ و ایوان و خانه های یکسر
همچنین فرش و عرش و هرچه در اوست
همه زاده ز علم یزدان اند
زانکه بی حکمتی نشد موجود
گفت گنجی بدم خد یزدان
پس جهان را بدان سبب ظاهر
تا بدانند اینکه شاهی هست
این جهان را ساخت حق زگراف
بهر صدگونه حکمتش پرداخت

بر فلک نردبان حق سخن است
بر سر بحر بی سفن گردد
بی تن اندر جهان جان شود او
دو جهان را کند چو خور روشن
سخن از علم من لندن آمد
جز سخن را پناهگاه مکن
جان پر درد را نه درمان است
اندر جمله خشک و تر سخن است
فوق و پستی چو بنگری سخن است
کوه و صحرا و بحر و بر سخن است
فهم کن گر تراست تمیزی
نی ز فکراندگشته جمله صور
اندرون و درون ز مغز و ز پوست
اهل دل جمله را سخن دانند
انس و جن و زمین و چرخ کبود
خواستم تا شوم پدید و عیان
کرده‌ام تا شود هویدا سر
زانکه از خود نشد بلندی و پست
که در او مردمان زیند معاف
خنک آن کس که چون بدید شناخت

که جز او در جهان خدائی نیست
پس یقین شد که کون و هرچه در اوست
علم و حکمت سخن بود میدان
نقش او را ز من مگیر جدا
این صور همچو آب بود یقین
فکر را آب دان سخن چون یخ
نزد عاقل بدان که یخ آب است
چیز دیگر کمان برد یخ را
لیک چون آفتاب در تابند
همچنان آسمان و چرخ و زمین
بگذارد شود همه ناچیز
چرخ و کیوان شوند زیر و زیر
کوهها همچو کاه پره شوند
ملک صورت شود تمام خراب
همه هالک شوند و حی مانند
تا بمانی تو نیز پاینده
جز خدا نیست هیچ پشت و پناه
که ره راست جستجوی حق است
هر که حق را گزید دانا اوست
وای بر وی که خواهشش بجهان
پیش چشمش جهان بود پرده
زندگی که باشدش برود
گر بود قابل سرای نعیم
ز آفرینش چو آمد اینجا او
آمد از باغ جان چو گل تازه
گشت مشغول آب و گل ز بله
ماند در حبس خاکدان محبوس
آن اثر چون بماند بیمددی
آن اثر رفت از او و هیچ نماند
لطف حق سوی اصل خویش برفت
تو ز ذکر و نماز ده مددش
تا شوی زین صفات بد مبدل
میفرزا در صلوة و صوم و نیاز
کز عمل نور جان شود افزون
جنبش اندر ره خدا نیکوست
گر بفرمان زئی نمیری تو

غیر ذات ورا بقیائی نیست
صورت علم و حکمت است ای دوست
گرچه شد نقش او زمین و زمان
سر همان است گرچه شد پیدا
گشت یخ جمله اندر این تکوین
پیش آن آب نطق کف و وسخ
مگر آن کوز جهل در خواب است
ضد شناسد چو دانه و فسخ را
محض آب روانه اش یابد
چون شود آفتاب حشر مبین
نخری گنجشان بنمیشیز
ریزد از آسمان مه و اختر
کل موجود ذره ذره شوند
یخ هستی رود روانه چو آب
دایم او را بجو که وی مانند
فارغ از رفتنه و ز آینه
رو بود و آر و پای نه در راه
راحت و ایمنی بسوی حق است
خنک آن جان که دائم اینش خوست
غیر حق باشد آشکار و نهان
ماند اندر فراق افسرده
لطف او جمله عین قهر شود
گردد آخر سزای نار جحیم
بود دروی عطا و بخشش هو
چون که نهاد پا باندازه
شد فراموش منزلش وان ره
بردش از راه صورت محسوس
در جهان کثیف همچو سدی
لطف را باز حق بی سو خواند
گرچه کم بود و گرچه بیش برفت
کن بسعی و جهاد ببعدهش
قوت ده دایمش ز ذکر و عمل
خاک شو درگذر ز کبر و زناز
وز کسل در کمی و ناموزون
شاد جانی که اینچنینش خوست
جوی در بندگی اسیری تو

بنده سلطان بود نکو بنگر
نی که درمان برای درد بود
درد را چونکه در رسد درمان
همچنین چون خدا نماید رو
غیر حق جملگی فنا گردد
زانک حق چون رسد رود باطل
گرچه باشد چوکه قوی هستی
پشیم را باد عشق پرانند
عشق چون نطف و هستها چون نی
همه اشیا شوند ازو معدوم
گذر از فهم تا کنی فهمش
حکمت حق نگر در این ایجاد
کرد از علم صورتی پیدا
شد ز ترکیب چار عنصر تن
رست از خون و لحم و رگ جانی
چون که جمع آمد اینهمه یکجا
گشت زنده زجان حیوان تن
چون که افزود عقل حق بنمود
از زبان رسول گفت بما
علم بودیت نقش محض شدیت
مهر جان و تن از درون بکنید
خدمت من کنید روز و شبان
بس ز ترکیب ذکر و صوم و نماز
جان باقی از آن کنم پیدا
اینچنین روح از عمل رویید
از بخار و ز خون مجو جان را
نور ایمان ز داد رحمان است
کی بود نور از آفتاب جدا
مؤمن از نور حق همی بیند
گفتگویش ز حق بود مردم
همچو آلت بود بدست خدا
نکند او ز نفس خود حرکت
نیست این را نهایت ای جویا
شرح آن قصه کن که میگفتی
هرکه خود قابل است پذیرد
بهر ناقابلی خموش مکن

کفر ایمان شود نکو بنگر
دایم از جان بسوی درد رود
درد درمان شود یقین میدان
نی بشر ماند و نه رنگ و نه بو
ظلمت کون پر ضیا گردد
هستی طالبان شود آفل
نرم گردد چو پشم از آن مستی
پرده را دست عشق درانند
زاتش او شود یقین لاشی
این نگر در بزرگی مفهوم
نیست شو تا بری بر از رحمش
که چسان کرد از عدم بنیاد
تا شود زان قدر که بود اعلا
گشت خلقی روان ز مرد و ز زن
لیک فانی چو جان حیوانی
در تن از آب و خاک و نار و هوا
نیست پوشیده هست این روشن
در رحمت ز لطف خود بگشود
که شدید از جهان وصل جدا
درد گشتیت اگر چه صاف بدیت
دوستی جهان ز دل فکنید
تا رهید از جهان چون زندان
چون کنید از برای من نیاز
زنده مانید بی زوال و فنا
وصل یابد هر آنکه میجوید
دایم از ذکر جوی ایمان را
ظلمت کافری ز شیطان است
مؤمنان را میدان جدا ز خدا
دائماً هر کجا که بنشیند
شنوائش باشد از حق هم
جنبش از حق کند بخشم و رضا
حرکاتش بود از آن حضرت
باز گردد و ز راز شوگو یا
در مدح سخن همی سفتی
این سخن را بجان ودل گیرد
ترک این خمر و جام و نوش مکن

همچو خورشید در جهان میتاب
چون مه بدر نور میافشان
کار مه هست آن و کارسگ این
کار مه چیست نور افکنندن
چون شود کافتاب بهر خفاش
بهر خفاش ناقص و مذموم
بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
سالها مینمود دعوت نوح
با خلائق بجهت نهصد سال
کس از آن قوم پند را نشیند
کار خود میکن وز کس مندیش
کیست بیگانه جسم خاکی تو
همچو خویشت پلید میخواهد
دشمن تست دوستش مشمار
ظاهراً یار و باطناً مار است
مهر او همچو مهر سوزنده است
روزیست را همی بر روز نعیم
میفریباندت بنقش جهان
گه بنان و کباب و گه بشراب
ببعداد زین نسق نماید او
بحذر باش از او مشو غافل
نام حق میبر و بر او میدم
حصن خود ساز نام یزدان را
زان سبب در نبی خدای ودود
که بگوئید ذکر من بسیار
ذکر من دست و پای او ببرد
تیغ تیز است ذکر من بروی
اینچنین گرکنی رهی تو از او
دشمن خرد نیست آن ملعون
رستمان را اسیر کرد این زال
تو که رستم نئی و طفل رهی
زو بیندیش حال تو چه شود
در پناه خدا گریز هالا

بهر خفاش روز خلق متاب
گرچه عوعوکنند و بانگ سگان
بهر کافر نهان کند کس دین
کار سگ عوعو است و جان کنندن
در غطا مانند و نتابد فاش
عالمی را ز خود کند محروم
بهر یک خس دو چشم نتوان دوخت
قفل جانی نگشت از او مفتوح
پند میداد هم بقال و بحال
تار پندار چه او دراز تنید
بهر بیگانه ای مبر از خویش
که همجویید او هلاکی تو
در عذاب شدید میخواهد
فخر او را بتر شناس از عار
زیر هر یک گلش دو ضد خار است
آتش قهر را فروزنده است
تا شوی روزی نهنگ جحیم
گه بمال و گهی بحسن زنان
گاه با سبزه و کناره آب
تا کنند در جوالست آن جادو
تا نگردی چو گوهرهان آفل
که فزونی او شود زان کم
تا رهانی ز مکر او جان را
از پی دفع او بما فرمود
تا رهید از جفای آن مکار
همچو مو از سر سرش سترد
میبرد بیگمان و را رگ و پی
کور و بیکام گردد از تو عدو
کرد بسیار خلق را مغبون
شد از او جمله را تباه احوال
نیستی شاه و کمترین سپهی
چه ستمها از او که بر تو رود
ذکر حق گوی در خلا و ملا

در بیان آنکه تن چون ماهی است و عالم چون دریا و جوهر آدمی چون یونس. چنانکه یونس از شکم ماهی
بتسبیح رهید تو نیز اگر در این تن مسبح باشی جوهر ایمانت خلاص یابد و اگر غفلت ورزی در شکم ماهی تن

هضم و نیست شوی. و در تقریر آنکه انبیاء و اولیاء محک اند که قلب و نقد از وجود ایشان ظاهر گردد. چنانکه بوجود آدم ابلیس قلب از ملائکه نقد جدا شد و در زمان هر پیغامبری کافر از مؤمن جدا میشد تا دور مصطفی علیه السلام که ابوجهل و ابولهب از صحابه جدا شدند و در معنی این حدیث که کل مولود یولد علی فطرة الاسلام و انما ابواه ی نصرانه و یهودانه و یمجسانه

غرق تسییح و ذکر لیل و نهار
وز چنان محتوی بذکر جهید
ذکر حق کن اگر نه گمراهی
تا قدم بر فراز چرخ نهی
یونست هضم گردد اندر حوت
روز محشر ز غم کنی فریاد
چه کنم تیر از کمان چون جست
از دل و جان مدام خفیه و فاش
نروی در سقر چو مخذولان
وانچه فرمود بی ریا بگزید
شاهی و ملک جاودان او را
گشت از جمله سرها آگاه
بی حجابی خدا نمودش رو
کرد بی طبل و بی علم شاهدش
تا کند امر و نهی در دو سرا
تا جدا زو شوند باطل و حق
با ملایک مدام انیس و جلیس
کرد همراه جاننش آن دم را
از ملایک بلیس گشت جدا
شد جدا بد ز نیک و بیش از کم
سرور انبیا شه احرار
بهم آمیخته چو تن با جان
یک شد از اهل کفر و یک زایمان
نام بوجهل کافر و زندق
زانکه از نورشان شده است جدا
شبه از گوهر و بد از نیکو
زان سبب در صفات جمله یک اند
بی محک قلب و نقد یکسان بد
تا جهان هست باشد این دایم
بسوی ملک جاودان رفتند
تا از ایشان همان شود پیدا
بر محک راست است نقش دان

باش در بطن حوت یونس وار
که از آن بطن او بذکر رهید
جان تو یونس است و تو ماهی
تا چو یونس ز حوت تن برهی
ور ترا ذکر حق نگردد فوت
داده باشی عزیز عمر بیاد
کاینچنین دولتی برفت از دست
در پی امر و نهی حق میباش
تا که گردی ز سلک مقبولان
هر که او طاعت خدا بگزید
داد حق گنج بیکران او را
کردش آخر مقرب درگاه
ترجمان علوم حق شد او
گشت دایم جلیس اللہش
برگزیدش بر اهل ارض و سما
کردش از جود حاکم مطلق
پیش از آدم فرشته بود ابلیس
چون خدا آفرید آدم را
نور پاکش چو تافت از بیجا
بعد از او ز انبیای دیگر هم
تا زمان محمد مختار
همه بودند امت یکسان
نور احمد چو تافت بر سرشان
نام بوذر بشد شه و صدیق
چون چراغ اند انبیای خدا
کافر از مؤمن و ولی ز عدو
پس یقین شد که انبیا محک اند
قلب از زر جدا از ایشان شد
تا بحشر این محک بود قایم
انبیا گر چه از جهان رفتند
اولیا را گذاشتند بجای
هر که گردد مریدشان از جان

وانکه منکر شود یقین قلب است
ور نباشند اولیا پیدا
بنگریم آنکه راهشان گیرد
نکنند غیر ورزش ایشان
جهد و طاعت بود ورا پیشه
حب دنیا کند ز سر بیرون
کم کند هر دمی ز خواب و ز خور
زین بدانیم کوزر صافی است
وانکه بر عکس این کند کردار
امتحان درست این باشد
از چنان همنشین پرهیزد
زانکه صحبت عظیم اثر دارد
کفر از صحبت است در مردم
مصطفی گفت جمله طفلان
لیک بعضی ز مادر وز پدر
پدرار عیسوی است هم فرزند
ور بود موسوی پدر ز جهود
ور مجوسی است همچنان گردد
هرکسی را جدا جدا دینی است
پس اگر عقل کامل است ترا
تا شوی همچو او تو نیز ولی
زو پذیری صفا چو لعل از خور
هست پست تو بلند شود
غیر حق پیش تو بود لاشی
پای همت نهی تو بر دو جهان
صحبت اولیا چنین کندت
گر بدست آوری غنیمت دار
هرچه با تو کنند راضی شو
سر مکش گر زنند بر رویت
نی کران دارد این و نه پایان
چونکه گردی تو بنده ایشان
دائماً سرفراز باشی تو
گذر از وصف نیک و بد ای عم
بی دم و حرف و صوت گوی سخن
هیچ ماهی نشست در کشتی
خلق دریا در آب گردان اند

آدمی نیست در صفت کلب است
امتحانی دگر بود ما را
پندشان را بعشق پیذیرد
پی گفتارشان رود از جان
نکنند غیر طاعت اندیشه
بیخ شهوات برکنند ز درون
کوشند اندر صلاح افزونتر
زانکه عهد الست را وافی است
کافرش دان و قلب شمار
هرکرا جستجوی دین باشد
با طلبکار حق در آمیزد
مرد بد در تو تخم بدکار
همچو خود گمراهت کند ره گم
مسلم و پاک آمدند بدان
شده اند اندر این جهان کافر
از نر و ماده نی همان ورزند
میشود هم پسر پلید و جحود
پدرش چیست او همان گردد
هر یکی را رهی و آئینی است
بگزین صحبت ولی خدا
کندت صحبتش غنی و ملی
نبود جز خدات اندر خور
خاطرت جز بسوی حق نرود
نکنی روی جز بحضرت حی
نرنی دست جز در الرحمن
با چنان دولتی قرین کندت
دامن آن شهان ز کف مگذار
امرشانرا ز جان و دل بشنو
کز جفاشان نکو شود خویت
همچو من شو غلام درویشان
نی خطر باشدت دگر نه زیان
همه چون جغد و باز باشی تو
چونکه سرزد ز اندرون آن دم
اندر آدریم و گذر ز سفن
یا که خود را فکند بر پستی
دائماً هر طرف بجولان اند

غیر دریا اگرچه هست شکر
نان و بریان و عیششان آب است
سخن حق ز حق حجاب شود
بی تن و جان ره خدا سپرد
غم و شادی نتیجه دنیا است
این ضد و نند در جهان فناست
نیک و بد و صفهای اجسام است
زیر و بالا مروکه بیراهی است
کفر و اسلام را مجوی آنجا
صورت و نقش و رنگ و بو این سوست
سوی جانان بجان برو نه بتن

پیش ایشان بود ز زهر بتر
رایت و ملک و جیششان آب است
نادر است آنکه بی حجاب رود
بی پر و بال بر سما سپرد
آنچه از ضد بری است در عقبی است
وحدت محض در سرای بقاست
هرکه نگذاشت این دو را خام است
در چنان ره چه جان آگاهی است
که نگنجید آن طرف من و ما
ورنه در بیسوی نه پشت و نه روست
غیر حق را برای حق افکن

در تفسیر و هو معکم اینما کنتم و نحن اقرب الیه من حبل الوریث و فی انفسکم افلا تبصرون و من عرف نفسه فقد عرف ربه و قلوب العارفين خزائن الله.

جوی در خود ورا چو جویانی
آب لطفش ز جسم خاکی تو
در خودش جو چو از تو میروید
با تو است او مجوی جای دگر
جوی شیر اندرون تست روان
هست با بحر متصل خم تو
سله نان نهاده بر سر تو
در سر خویش پیچ اگر نه خری
لابه ها میکنی سرار و چهار
میدهد او جواب کای نادان
گر جدا گشتمی ز تو یکدم
دمبدم از دم منی نالان
خود منم بر تو دائم برکار
نی که فرمود ایزد ای جویان
در درون و بیرون مرا مبین
بلکه من چون بهارم و تو درخت
پری از من چو جام از باده
در کف من چو لعبتی دایم
راز و نیاز تو ز من است
روز و شب با توام منی بینی
گاه کفری ز من گهی دینی
از منی زنده چون زیم ماهی

خیره هر سوی از چه پویانی
میکنند جوش بهر پاکی تو
بلکه خود او ترا همجوید
چشم بگشا و در خودت بنگر
شیرجویی تو گاه از این گه از آن
چند جویی تو آب از هر جو
پاره نان طلب کنی هر سو
گرد خود گرد اگر نه خیره سری
کای خدا رو نما بمن یکبار
از تو هرگز جدا نیم چون جان
کی بماندی تن تو زنده بدم
چشم بگشا اگر نئی نادان
از چه خفتی نمیشوی بیدار
با توام دایم آشکار و نهان
تا شود دیدن منت آئین
از منست حیات و زینت و رخت
از منی تو روانه در جاده
از منی قاعد از منی قایم
جنبش از جان بود چه گر ز تن است
گه ز من شاد و گاه غمگین
گاه مهتری ز من گهی کیلی
چون نداری از این سر آگاهی

زندگیتی که دادمت می بین
چشمها را گشا و منشین کور
چشم را دارد آب شور زیان
تا شود چشم جان تو روشن
هر طرف من ترا همیرانم
اسب تو زیران و تو هر سو
گفتن کو حجاب گشت ترا
در گذر از خیال ای رهرو
غیر اندیشه پرده ره نیست
گر بگردان عشق بنشین
گرچه با هر کسی نشینی تو
در خس و کس ورا عیان بینی
هیچ چیزی نماندت مشکل
هر کجا رو نهی ورا بینی
در که و کوه چون کنی تو نگاه
بحر رحمت شوی در این عالم
همه ارواح را امیر شوی
جمله پیشت زد دل سجود کنند
همه را علم و تربت افزایش
همه از تو برند درس و سبق
علم اسما چو شد ترا معلوم
قدر تو بود از فلک افزون
چون که پیشی بدانش و تقوی
رهبر و رهنمای حق باشی
اندر این باب یک حکایت خوب
از پدر مانده بود شخصی را
همه را پاک خورد و مفلس ماند
از خدا با هزار نوحه و سوز
گفت در خواب هاتقی او را
داد او را نشان کوی و مقام
پس ز بغداد سوی مصر روان
مفلس و بینوا بمصر رسید
شرم مانع همیشدش از خواست
چون که از حد گذشت گرسنگیش
همچو شبکوک شب روم بیرون
پای از خانه چونکه پیش نهاد

کان منم وز من است در تو یقین
زاب شیرین بخور مخور از شور
زاب شیرین عشق شوریان
تا شود نار بر تو چون گلشن
نیست از مرکبت جدا رانم
میدوی هر طرف که اسبم کو
ورنه همچون خور است حق پیدا
تا رسی در وصال ای رهرو
پرده افزایش آن که آگه نیست
همچو جان اندرون خود بینی
بعد از آن غیر حق نبینی تو
گاه پیدا و گه نهان بینی
چون که پیش از اجل شوی بسمل
سرها جمله بیخطا بینی
پر شود چشم و سینهات ز آله
ملکت سر نهند چون آدم
حاکم و نایب و وزیر شوی
تا زکان تو گنج عشق کنند
بسته هاشان تمام بگشاید
همه خوانند بیحرف و ورق
همه را هم ز تو شود مفهوم
زان سجودت همیکنند اکنون
ملک و روح را دهی فتوی
بر همه درهای جان پاشی
بشنو از من بصدق ای محبوب
زر و املاک و گونه گون کالا
گریه میکرد و اشکها میراند
گنج بپرنج خواستی شب و روز
که سوی مصر تازای جویا
گفت آن جایگه رسی تو بکام
گشت او بر امید گنج نهان
کس بنانی ورا نمیرسید
در مجاعت و جود را میکاست
گفت تا چند باشد این تشویش
بوکه چیزی دهد مرا بیچون
ناگهانی عسس بر او افتاد

بگرفتش بزخم چوب که هان
گفت بهر خدا دمی بگذار
چون که بگذاشت حال خویش بگفت
گفت او را عسس که خریده‌ای
دیده‌ام من هزار خواب چنین
در فلان کوی و در فلان خانه
تو عظیم احمقی که چندین ره
از عسس چون نشان گنج شنید
گفت در خانه من است آن گنج
باز از مصر رفت تا بغداد
گرچه بیفایده بد آن سفرش
که چسان فایده‌اش رسید ز سیر
گر نکردی ز شهر خویش سفر
رنجها در سفر اگرچه کشید
چون پی رنج بیگمان گنج است
نی که از رنجهای صوم و نیاز
میرسد آدمی بگنج درون
همچو آن شخص کاو ز خانه و شهر
زان سفر گنج یافت در خانه
گنج تو نیز هم بخانه تست
خیره سر روی هر طرف آری
تن تو خانه گنج نور خدا
هست نزدیکتر بتو ویزدان
نحن اقرب الیه در قرآن
آنچه نزدیکتر تست بتو
وانچه دور است از تو میدانی
کارهای تو جمله معکوس است
آنچه پیدا تر است از خورشید
وانچه پنهان تر است از عنقا
از خودی خودی چو خرنادان
وز هر آن چیز که دور است آن
آن چه سودت نکرد دانستی
وانچه سودت در آن ولا بد است
اجنبی از آن و بیخبری
علم جان را که تن از آن زنده است
باید اول شناختن آن را

چه کسی زودگو مدار نهان
تا کنم واقفت از این اسرار
باعسس یک یک نداشت نهفت
طالب این از آن سبب شده‌ای
که ببغداد هست گنج دفین
نفتادم بدم از آن دانه
بر یکی خواب کوفتی ز بله
گشت بر روی مقام گنج پدید
احمقانه چه میکشم این رنج
گنج در خانه یافت شد دلشاد
ظاهرا لیک نیک بین اثرش
یافت در عین شر هزاران خیر
کی شنیدی ز گنج خویش خبر
عاقبت بین که چون بکام رسید
آن طرف تا زکاندر آن رنج است
از حج و از زکوة و ذکر و نماز
عملش گرچه مینمود برون
تا نیامد برون نبرد آن بهر
گشت فارغ ز خویش و بیگانه
لیک در جستش نگشتی چست
چشم با خویش تن میداری
نور در خویش جوی نی هر جا
از رگ گردنت یقین میدان
زین بفرموده است الرحمن
غافل زان نمیبری خود بو
همچو لوح نبشته میخوانی
زان سرت زیر قهر منکوس است
گشت پوشیده پرتو ای نومید
همچو صعوه است پیش تو پیدا
که کدا می فرشته یا حیوان
واقفی نیک و گشته‌ای همه دان
ضبط هر علم را توانستی
بخت و دولت ترا ازان و داست
عمر را در فشار میسپری
دائماً نغز و خوب و رخشنده است
که چرا آفرید حق جان را

از کجا آمد و کجا رود او
هست مقبول حضرت یزدان
رو سپید است یا چو قیر سیاه
هست فانی و یا بود باقی
مرگ و حشر و صراط و حور و جنان
شخص را واجب است دانش این
نی ز فکر و قیاس و نقل و خبر
اینچنین علم جست هر عاقل
غیر این علم گمراهی است یقین
چند روزه است دانش ظاهر
همچو کالای وزر شود فانی
در علوم زیاداتی چستی

واخر کار تا چسان شود او
یا که مردود اوست در دو جهان
یا پراست از صواب یا زگناه
هست واقعی و یا بود عاقلی
هم بدانند که چیستند و چسان
کز چنین علم میفزاید دین
بل ز عین و عیان و کشف و نظر
غیر این را نجست جز غافل
نیستش حاصلی بجز تزیین
هیچ جانی از آن نشد طاهر
هر علمی که نیست آن جانی
واندر آنچه که بایدت سستی

مثل آوردن حکایت شاهزاده را در تقریر آنکه فریضه ترین همه چیزها بر آدمی دانست جوهر خود و شناخت خالق است و این معروفست که الحق اظهر من الشمس - اکنون خلق از چیزی که از آفتاب ظاهر تر است و از همه چیزها بدیشان نزدیکتر کورند و غافل و آنچه دور است و مشکل از انواع علوم مو بمو آن را بیاموزند و بدان مشغول میشوند و در تفسیر این آیه که ناکسوا رؤسهم عند ربهم

تو بدان شاهزاده میمانی
پدرش جمع کرد استادان
سالها بود اندر آن مشغول
ذوفنون گشتت و عالم و والا
پدر از بهر امتحان او را
خاتم زر بکف گرفت و بدو
گفت چیزی مجوف و گرداست
نیست از من نهان که استادم
زرد فام است و حلقه‌ای موزون
گفت شاهش که راست میگویی
هرچه آن گفتنی بود گفتی
راست است این نشان که دادی تو
لیک تعیین کن آشکار بگو
گفت باید که باشد آن غلبیر
شد نشانها بعلم معلومت
اعقل تو زین قدر نگشت خبیر
هل این عالم از صغیر و کبیر
بر علوم نهان شدند استاد
زانچه پر فایده است و آسانتر

بشنو احوال او که تا دانی
تا شود در علوم آبادان
تا شدش جمله علمها محصول
تا که صییش گرفت عالم را
برد اندر سرای خود تنها
گفت اندر کفم چه هست بگو
زونهان ماند این که شاگرد است
بر سر این تمام افتادم
آنچه بگرفته ای بمشیت درون
اندر این علم چیست میپویی
در بنهفته را عیان سفتی
در فن خویش اوستادی تو
کاین چه چیز است بی خدار بگو
شاه گفتش که ای ز علم خبیر
یک بیک گشت جمله مفهومست
که نگنجد بمشیت در غلبیر
از بد و نیک و از غنی و فقیر
هر یک از خویش بلکه علمی زاد
همه هستند بیخبر چون خر

زانچه فرض است جمله نادان اند
زانچه بی آن بدن ز بدبختی است
دائماً گگرد آن همیگردند
لاجرم کار جمله معکوس است
در نبی چون که حکمها میراند
در پیش گفت عند ربهم
با خدا و نظر بغیر خدا
متصل با وی و از او غافل
پس نگویندشان از آن گفت او
همچو روغن بر آب چفسیده
علف نار میشود از جان
زانکه نار است لایق آن زیت
گرچه از نار بد جدا بنگر
پهلوی آب بود و خوردش نار
آب حق است و اشقیاء روغن
گل و لاله ز آب زنده شود
خار با گل اگر نماید یار
گرچه خود خار با گل است رفیق
سوی آنچه هلاک ایشان است
سوی آنچه بکارشان ناید
هر یکی اندر آن شود دانا
موبموسر آن بدانند او
دهد آن یک به فلسفه خود را
یک دهد خویش را بعلم نجوم
یک بفقہ و خلافی و تفسیر
بیحد است این فنون چگویم من
پای برگیرم و پریم چون تیر
با شما رفتنم پیای شما
تا شوید از طریق عشق مفیق
ورنه خود از کجا چو جنس منید
بس بود این سخن کنم سیران
چون که طالب نئید ای دو نان
ترکتان کردم و شدم بر شاه
بودنم پیش شاه صد عید است
هر دمم جلوه و تماشائی
مجلس شاهوار بنهاده

اسب در بیرهنی همیرانند
همه قهر است و محنت و سختی است
تا ز درمان جدا و پردرد اند
سریشان بقهر منکوس است
ناکسوا حق رؤسهم میخوانند
سرایین را ز حق بجوی نکو
میکنند از شقا و جهل و عمی
بسوی غیر او بجان مایل
که زیسو همیروند بسو
وانگه از تاب نار تفسیده
نار را جذب میکنند بخود آن
نار شد زیت را سراچه ویت
چون شد او را غذا بحکم قدر
زانکه بود از ازل به آب اغیار
زان سبب شد جحیشان مسکن
هر دو زو در نمو و خنده شود
لیک دور است در سر از گلزار
این رود در مشام و آن بحریق
روز و شب میل جمله از جان است
دم بدم حرصشان بیفزاید
هر یکی پیشوا کند خود را
جهد خود را در آن کند صد تو
تا شود در هنر چو بوسینا
یک بتحریر و یک بعلم رقوم
یک برممل و بهندسه و تعبیر
پیش چوگان حق چو گویم من
بیگمانی و رای چرخ و اثیر
هست از رحمتم برای شما
گشته‌ام با شما ز لطف رفیق
من همه روحم و شما بدنید
سوی آن کو منم بر او حیران
پی جاهید و بسته دونان
زانکه بس کاهلید اندر راه
نونو از نور او مرا دید است
هر دمم در بهشت نوجائی
هر طرف حورئی بکف باده

هیچ مستی در او ندیده خمار
 گنجه‌ها یافته در او بی‌یرنج
 ماهیان را یم است بهتر جای
 مرگ باشد ز یم جدائیشان
 گفتگوی همه ز بحر بود
 اولیا ماهی اند و حق دریا
 این طرف بهر تو همی آیند
 قصدشان آن بود کزین زندان
 تا رهی زین سعیر پر نعمت
 از عطاشان غمت شود شادی
 نور ایشان کند ترا بینا
 گریزی تو پندشان بردی
 چه زیانشان بود اگر ز خری
 و از ایشان شوی گریزان تو
 بلکه خود این به است ایشان را
 جمع گردند جمله باز آنجا
 این یقین دان که مرد خاص خدا
 دستگیر توانگر و درویش
 گر قبولش کنند و گر نکنند
 خود بخود او خوش است و آسوده
 نیست محتاج هیچکس بجهان
 مجرمان جمله زو شوند آزاد

بی دی آنجا دو صد هزار بهار
 برده جان نرد عشق بی شش و پنج
 ماهیان را یم است تخت و سرای
 کفر محض است خود نمائیشان
 جستجوی همه ز بحر بود
 دایم آن بحرشان بود مأوی
 ورنه بی یم چگونه آسایند
 ببردت تا بسوی عالم جان
 تا رسی در نعیم پر نعمت
 از کرمشان بخیلیت رادی
 چون مسیحا روی بسقف سما
 ورنه مانی بیست چون دردی
 از شکرهای حلمشان نخوری
 دور مانی و اشک ریزان تو
 که گذارند تو پریشان را
 صیدگیرند همچو باز آنجا
 کامران است و شاد در دو سرا
 اوست هم نوش نیش و مرهم ریش
 و ربوی هیچ خیر و شر نکنند
 چرب و شیرین بسان پالوده
 بلکه محتاج اوست کون و مکان
 محرمان را رساند او بمراد

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و آله خبر داد که اولیاء وارثان من اند و ایشان را روز قیامت شفاعت باشد

که ولهم شفاعة فی الناس والشیخ فی قومه کالنبی فی امته

شاه محمود یک شبی میگشت
 پس بگفتند شاه را که بگو
 گفت او کز شما یکی ام من
 آن یکی گفت هر یکی ز شما
 گفت یک خاصیت مرا در گوش
 من بدانم که سگ چه میگوید
 گفت آن یک مراسم در بازو
 گفت آن یک مراسم در بینی
 گفت آن یک مراسم اندر دست
 گفت آن یک مراسم در دیده
 روز شناسمش که او چه کس است

بگروهی رسید اندر دشت
 چه کسی ده خبر بهانه مجو
 هست همچون شما مرا این فن
 باز گوئید صنعت خود را
 باشد ای دوستان مکر فروش
 سوی آن بانگ از چه میویید
 نقبها میزنم قوی صد تو
 کنم از خاک زر بیو بینی
 که کمند افکنم بلند از پست
 که هرانکو شیم شود دیده
 شاه یا شحنه دزد یا عسس است

گفت شه که مراست اندر ریش
چون که من ریش را بجنبانم
همه گفتند قطب مائی تو
بعد از آن جملگان روانه شدند
چون سگی بانگ زد ز جانب راست
خاک بوکرد آن وگفت که هان
وان دگر بر سرا فکنند کمند
نقشب زن نقشب زد در آن مخزن
هر یکی هر چه خواستند از آن
پادشه چون مقامشان رادید
بامدادان نشست بر سر تخت
پس بفرمود شه بسرهنگان
هر که آنجاست جمله را گیرید
در زمان جمله را بیاوردند
آنکه شب هر کرا که میدید او
دید بر تخت شاه را و شناخت
آنکه او داشت خاصیت در ریش
رو بشه کرد وگفت ای سلطان
وقت آن شد که ریش جنبانی
کرد آزاد شاهشان از جود
بلکه بخشید مال و خلعتشان
شاه حق است در لباس بشر
هست با ما در آنچه ما هستیم
سر جمله بر او چو خور پیدا است
وهو معکم شنو تو بی تأویل
خلق هستند همچو آن دزدان
آن فنون را گر آورم بشمار
هیچ آن دستگیر کس نشود
لیک فنی که باشد از دیده
کو چو شب دیده بود آن شه را
برهانید دید او همه را
همچنین هر کسی که حق را دید
در جهان شب آنکه دیده و راست
چون بیند برون از آب و گلش
روز حشر و جزا جز او حق را
چون محمد شفیع گردد او

که بگناه گرفتن و تشویش
همگان را ز قتل برهانم
که دهی جمله را رهائی تو
بسوی قصر شه دوانه شدند
گفت میگوید این که شه با ماست
زیر این است مخزن سلطان
گرچه بود آن سرا عظیم بلند
زر برون کرد و اطلس و ادکن
برگرفتند و داشتند نهان
خویشتن را از آن نفر دزدید
گفت احوال دزد و مخزن و رخت
که فلان جا روید زو ترهان
دست بندید و عذر پذیرید
دست بسته بشاه بسپردند
بامدادش همیشه شناخت ز رو
گفت با ما نه دوش این میتاقت
هست این و از اوست این تشویش
هر چه گفتیم جمله کردیم آن
زین بلامان بلطف برهانی
هیچ خلفی نکرد در موعود
بر سری آن شه عظیم الشان
نیست پوشیده زو نه خیر و نه شر
هر یکی گر بلند و گریستیم
از بد و نیک و از فزون و زکاست
فهم کن در گذر ز قال و ز قیل
هر یکی را فنی است نیک بدان
گفتگویی شود قوی بسیار
کار کس پیش از آن فنون نرود
همچو آن تیز بین بگزیده
روز بشناخت روی چون مه را
آن ضعیفان خوار چون رمه را
در تن آب و گل ورا بگزید
دید حق را اگر چه در بشر است
هم گزیند بعشق جان و دلش
نشاند کسی دگر آنجا
عاصیان را جهانند اوزان جو

دستگیر همه شود آن روز
همه را از جحیم برهانند
بینوایان از او غنی گردند
گرچه ناراند جمله نور شوند
قدر فهم شماسست این سخن
که چها بخشد او بخلق جهان
همه را همچو خود کند والا
همه گردند حاکم مطلق
پس یقین شد که اصل چشم بود
هر کرا پیشوا شود دیده
خنک آن کس که دامنش گیرد
مقتدای خودش کند از جان
دایم از دل بود مراقب او
هوس او کشد هوسها را
غیر را سر برد بخنجر لا
هر هوس پرده ایست اندر تو
ملک دنیا و تخت ادهم وار

نهدشان در آتش و ترف و سوز
در سراسرای نعیم بنشانند
همه چون آسمان سنی گردند
ورچه دیواند رشگ حور شوند
ورنه از حال او چو شرح کنم
زهـره دردگر آورم بزبان
ببـرد از لای نفی در الا
حکم جمله روان شود چون حق
که بدان کار خلق پیش رود
او بود در جهان پسندیده
پند او را بعشق پیـنـدیرد
ندهد زو دمی بهر دو جهان
تا برد هر دم از مواهب او
شکند مرغ جان قفس ها را
ره بر دبی حجاب در الا
تا ندی کجا کنی سر تو
ترک کن رو بملک عقبی آر

استشهاد آوردن حکایت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه جهت تاکید پند و موعظه بر این معنی

یک شبی خفته بود ابراهیم
ناگه از بام بانگ و نعره شنید
بانگ زد گفت های بر سر بام
پاسبانید یا که دزدانید
تو مدان خود فرشتگان بودند
شاهشان گفت هی چه میجوئید
همه گفتند در تکاپوئیم
شه چو بشنید آن سخن خندید
بر سر بام کس شتر جوید
همه گفتند این عجایب تر
شده طالب وصال اله
کس نبرده است با حجاب هوا
کس نخورده است نعمتی زنعیم
چون حجاب است ملک دنیا
در بن چاه باغ می جوئی
در چنین نار نور جوئی تو
این تمنا کثر است از این بگذر

بر سر تخت خود بنواز و نعیم
شششق پا بگوش شاه رسید
چه کسانید در چنین هنگام
کیست اندر سرا نمی دانید
کادمی وار خویش بنمودند
بر سر بام من چه میوئید
شتر یاوه کرده می جوئیم
گفت کای ابلهان خام پلید
هیچ عاقل چنین سخن گوید
که بر تخت شاهی و کور و فر
نشینده است کس طلب در جاه
بوی از کردگار بی همتا
در تک نار و شعله های جحیم
کی نماید در او ترا عقبی
راست بشنوک که کثر همپوئی
در صف دیو حور جوئی تو
سوی جان رو برون شو از پیکر

تا رسی اندر آنچه میجوئی
خود همان بود این سخن چو شنید
گشت در حال ناپدید از خلق
کوه و صحرا گرفت چون شیدا
گرچه از چشم خلق بد مستور
عوض ملک چند روزه ورا
برهید از جهان مرگ و فنا
عوض قلب زر نقد ستند
عوض ملک و تخت دار و غرور
رسد از شاهای دروغ مجاز
خود شه راستین کنون است او
عقل او را عقیده بود و عقال
رفت از خاطرش غم دنیا
گرد عالم چو چرخ میگردید
روز و شب در طواف بد هر سو
ناگهان برکنار بحر آمد
دلخ خود را گرفته بد میدوخت
اتفاقا یکی امیر رسید
گفت بهره چه آخرای سلطان
اطلس و نخ ز تن برون کردی
آنچنان تخت و بخت و ملک را
می نگوئی چرا رها کردی
شاه در حال سوزن خود را
بانگ کرد و بماهیان فرمود
در زمان صد هزار ماهی ز آب
هر یکی سوزنی زر بدهان
روی بامیر کرد پس سلطان
میر در حال سر نهاد بشاه
گرچه الفاظ بی ادب راندم
از کرم عذر بنده را بپذیر
پس نشاید گرفت بر مردان
گر بود صدق همره جانانت
با ادب باش پیش مرد خدا
مکن از خود قیاس ایشان را
پیش ایشان بیفت تا خیزی
روز خود میرو شو از ایشان میر

تا در آن روضه همچو گل روئی
کرد ترک شهی و فقر گزید
کرد زربفت را بدل با دلخ
مست و بیخویش گشت از آن صها
شد چو سیمرخ در جهان مشهور
داد حقش شهی هر دو سرا
زندگی یافت در سرای بقا
در چنین سود هرکسی نفتد
ملک باقی شدش ز حق مقدر
پادشاه حقیقتی شد باز
که چو مجنون در این جنون است او
نگشود آن عقال را چور جال
گشت دلشاد و خرم از عقبی
هر دمی صد جهان نو می دید
بعد ده سال آن شه حق خو
شست تا لحظه ای بیار آمد
همچو آتش ز عشق میافروخت
از غلامان شاه و آن را دید
ترک کردی شهی شدی اینسان
رو بدین دلخ کهنه آوردی
وانچنان سروری و دولت را
هر طرف چون گدا همی گردی
بی توقف فکنند در دریا
بدر آریند سوزنم را زود
سرب بر آورد ز امر او بشتاب
داشت آورد پیش شاه که هان
گفت کاین شاهی است به یا آن
گفت ای خاص خاص خاص اله
لیک اکنون ز شرم درماندم
که نبودم ز سرکار خبیر
که از ایشان بود فلک گردان
ور تو خواهی که بالذ ایمانت
همچنانکه بنزد شاه گدا
منگر خوار عشق کیشان را
بعد از آن از لبان شکر ریزی
اللّه اللّه در این مکن تاخیر

تا نماندت اجل ناخواه
کار خود پیشتر ز مرگ بکن
جسم را بسته‌اند سخت بجان
سخت چفسیده‌اند هر دو بهم
اندک اندک ز همدگرشان تو
ور بتدریج تو جدا نکنی
ملک الموت چون هجوم آرد
چون کند جسم را جدا از جان
جان ودل همچو تن خراب شود
مهل در عمر بهر آنست داد
همه قرآن بیان این حال است
یک بیک چاره جدائی آن
گر بگیری تو آن اوامر را
رو چو باحق کنی بری از غیر
اندک اندک بحق کنی خو تو
انس از عالم فنا ببری
از عبادت شود ترا آرام
خلق تو عکس خلق شود
جز رضای خدا نجوئی تو
خلق از ذکر حق ملول شوند
چون سخنهاى این جهان شنوند
عکس ایشان بنزد طالب حق
ننگش آید ز گفتگوی جهان
چون سخنهاى آن جهان شنود
ماهیان را حیات از دریاست
قبله ماهیان بود دریا
ضد همدیگر نند روز و شبان
اهل دنیا روند سوی جحیم
اهل حق هم شوند ملحق حق
هر یکی را مقام لایق اوست
در خور هر عمل جزا آید
رحمت آید بسوی مرحومان
سوی ظالم کجا رود رحمت
هرچه کاری برش همان دروی

نرسی بعد از آن بوصل آله
ور نه بیخت اجل کند ازین
نتوان کردنش جدا آسان
همچو دوکاغذ از سریش ای عم
بگشا و مگیر آسان تو
درد خود را کنون دوا نکنی
بر تو عضوی درست نگذارد
هستی توشود قوی ویران
علف دوزخ و عذاب شود
تا که جان را ز تن کنی آزاد
اولیا را همه همین قال است
بنمودند با تو فاش و عیان
بیشکی جان شود ز جسم جدا
آن طرف باشدت بمعنی سیر
بنهی روز سو به بیسو تو
غیر حق را چو موی سرستری
رسد از طاعتت هزاران کام
عمر تو با خدای صرف رود
جز بسوی خدا نپوئی تو
در خور و خواب و در ذبول شوند
برهند از ذبول و زنده شوند
هست ذکر جهان عظیم خلق
متنفر بود از آن و جهان
گوش بگشاید وز جان شنود
خاکیان را ز خاک نشو و نماست
کعبه خاکیان که و صحرا
هرچه این خواهد او نخواهد آن
اهل عقبی سوی سرای نعیم
زانکه بودند آن حق ز سبق
هر یکی را جزا مطابق خوست
کی بر اهل جفا وفا آید
لعنت آید بسوی مرحومان
چونکه او هست در خور محنت
هرچه گوئو جواب آن شنوی

در بیان آنکه عالم چون کوهی است. و افعال و اقوال آدمیان چون صداها که بشخص او میگردد بدی را بدی

و نیکی را نیکی که انالانضیع اجرمن احسن عملا

کز که آید بوقت بانگ و فغان
بانگ سخت آیدت بگناه ندا
لایق غرشش رسد بشکوه
هم صدا باشد ای رفیق نکو
که ز ما صادر است در هر حال
هم جزا از خدا عظیم شود
ور بود اندک اندک است سزا
پس بخویش آو سوی بدکم ران
دوزخ از فعلهای زشت سرشت
زاد از خیرت آن و این از شر
زنده و ناطق اند همچو بشر
وز دم مؤمنان فراخته شد
در وبامش ز جوشش و فکر است
در و بامی که اندر آن کوی است
عمر را کن بذکر حق مقرون
چند دلشاد در جحیم شوی
بانگ و افغان کنی ز غم بسیار
بودت خوف بی امان درنشر
چون که اینجات درد و ناله نبود
تخم ننداختی ز جهل بدان
مست از کیمیاش زر داری
چون بکاری ترا چه برزاید
از چنان کاشتن چه برداری
باده پیماکه تا بیاسائی
ملکت و سروری ز سلطان جو
ظل او در جهان هما آساست
مشمارش تو همچو خویش بشر
دل و جانهای زنده را جان است
نیست او را مقام و نام و نشان
کرده باشی بسوی آن شه پشت
مست شمار خود که مخموری
که تو جانی و نور هر دینی
هست با تو چو در زبان گفتار
بی ز جان دیده اند جانان را
مانع آن کنار و وصل و تلاق

این جزا را تو چون صدا میدان
گر بود بانگ سخت هم ز صدا
غرش شیر را صدا از کوه
بانگ روبراه را مناسب او
مثل بانگهاست این اعمال
ور بگوئی اگر عظیم بود
ور میانه رسد میانه جزا
در بدی نیز همچنین میدان
حق از اعمال خوب ساخت بهشت
اصل هر دو توئی نکو بنگر
زان سبب در بهشت شاخ و شجر
کز عملهای زنده ساخته شد
سنگ و خشتش ز طاعت و ذکر است
لاجرم زنده و سخن گوی است
گر نخواهی تو خویش را مغبون
چند سوی هوا و نفس روی
چون که گردی تو عاقبت بیدار
دست خائی چو ظالمان در حشر
نالها آن زمان ندارد سود
در زمینگی که غله روید از آن
کز یکت صد هزار برداری
در زمینگی که تخم برناید
خود بجهد اندر آن همیکاری
تاکی از جهل باد پیمائی
باده عشق را ز مردان جو
چشمه باد خود ولی خداست
لیک او را بچشم حس منگر
کز ملایک ز لطف پنهان است
سر حق است و سر بود پنهان
بر سر هر چه تو نهی انگشت
تا که هستی بهوش از او دوری
رو فنا شو ز خویش تا بینی
خودی تست پرده ورنی یار
هوش در بیهشی است مردان را
هوشیاری است پرده عشاق

زان سبب با خودی که کثر نظری می نخوردی از آن تو هشیاری آنکه اوگشت قابل دیدار چونکه رویش بدید شد بیهوش شد شکار چنان امیر شکار هرکه عاشق نگشت حیوان است جان بی عشق را مخوانش جان تا تنش قایم است جنبد او چند روز است این حیات جهان تا بیابی جز این حیات حیات یک حیات لطیف پاینده وصف ماضی و حال مستقبل آن و این در جهان اجسام است بی پس و پیش و بی یسار و یمین در جهانهای روح کن سیران چون که گردی از این صفتها پاک چه جهانها که بعد از آن بینی بروی بی فنا بقاف بقا نیک و بد را تو جزو خود بینی عقل جزوی شود پیشت خوار دو جهان را یکی گهر بینی دیدن یک دو احولی باشد

از رخ خوب یار بی خبری بند خویشی نه بند دلداری نیست شد زو نماند هیچ آثار دل او صیدگشت چون خرگوش گشت از تیغ غمزه‌هاش افکار گر بتن زنده است بیجان است کز بخار تن است او جنبان چون تنش مرد از او حیات مجو خویش را زین حیات زود جهان کاین بود پیش آن حیات ممات فارغ از رفتنه و ز آینه‌ده این جهانی است تا بوقت اجل ورنه آنجا نه نقش و نی نام است بی ز بالا و زیر و شک و یقین مست و بیخویش و واله و حیران همه بر پات سر نهند افلاک روی بیچون حق عیان بینی شاه مرغان شوی تو چون عنقا خویش را کل بی عدد بینی چون که با عقل کل بود سر و کار در حقیقت نه خیر و شر بینی آن که یک بین بود ولی باشد

در بیان آنکه موحدان در هر چه نظرکنند احد را بینند

این عدد از تن است کان عدد است زانکه ترکیب او ز عنصر چار بسته در شش جهات و پنج حس است چون از اعداد زاد و از اعداد نظر از خود همیکنند زان رو همچنان که از آبگینه زرد زرد بینی همه جهان را تو عالمت ز آبگینه زرد نمود تن خود را چو آبگینه شمر لاجرم جز عدد نمی بینی گه در اقرار و گه در انگاری هست یک شخص بیش تو صدیق

دمبدم از عدد ورا مدد است آفریده است خالق جبار از برون چون زراز درون چومس است اوز وحدت کجا شود دلشاد مینمایند ورا یکی سه و دو نگری در جهان تو ای سره مرد هم بدان را و نیکوان را تو ورنه آنجا نه زرد بد نه کبود که از او میکنی همیشه نظر گاه در کفر و گاه در دینی گاه در کار و گاه بیکاری هست یک شخص منکر و زندیق

تا از این جسم پر عدد نرهی
عالم الفقر خارج الاعداد
هو سر الاله فی الارواح
هو فی حالة الكمال اله
عجز الواصلون من دركته
منه فخر الرسول فی العالم
حرف سر الفقیر لایقرا
من محی العلم والعقول دری
لیس للغیر فی هواء سیبل
غیرکی گنجند اندر آن وحدت
غیر او ظلمت است و او همه نور
در نمکسار او ششوند نمک
همچو دو نان مرو پی دو نان
کز فقیران شه و امیر شوی
عاقبت آن شوی که جویانی
تن و هستی تو حجاب ره اند
پرده جسم است ورنه خود دلدار
جنبشت زوست دائماً و سکون
همچو یک لعبتی تو در کف او
گه کند غالبت گهی مغلوب
گه پیستت برد گهی بالالا
لحظه ای از کفش نئی بیرون
حق چنین ظاهر و تو بیخبری
گشت پنهان ز فرط پیدائی
ذات را از صفات میدانند
بنما چیست کان صفات خدا
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست
هرچه معدوم محض و هرچه شی است
هر کجا رو کنی بود رویش
نیست ممکن از او جدائی هیچ
در کف تست او تو بیخبری
زان شکر پر همیشه همچوئی
طلب تشنگی کن ای گمراه
که بری ذوق از کباب و زنان
پس برو عشق جوی از دل و جان
زانکه بی عشق روی خویش را

در جهان احد قدم ننهی
نعتیه طاهر من الاضداد
هو اصل الحیوة و الافراح
وصفه لاینال بالافواه
كلهم كالطیور فی شرکه
هکذی انبیاءه اعلم
علمه بالعقول لایدری
قدکری فی جنانه و جری
حل عن ان یراه غیر جلیل
در چنان نور کی بود ظلمت
دید در روز کس شب دیجور
گرچه باشند جمله طیر و سمک
گرد فقر و فقیر گرد از جان
وز حقیران خس و حقیر شوی
در پی تن میوی اگر جانی
مثل ابرها که سد مه اند
هست با تو همیشه مونس و یار
نیست جز حق کسی درون و برون
می بیازانندت بهر در و کو
گه کند طالبت گهی مطلوب
گاه دونت کند گهی والا
هر زمان از وئی تو دیگرگون
آدمی نیستی مگر که خری
آنکه پستی وی است و بالائی
وز صفت نقش ذات می خوانند
نیست از نیک و بد ز ارض و سما
هرچه بینی صفات ذات خداست
بی خیال و گمان صفات وی است
همه عالم پراست از بویش
مر ترا پس چراست پیجا پیچ
ز ابله بی هر طرف همی نگری
حاضر است آب لیک تشنه نئی
از خدا دائماً همین می خواه
چون نباشی گرسنه ای مهمان
ورنه معشوق ظاهر است و عیان
نتوانند دیدن ای جویا

عشق چشم است مرد حق بین را
 عشق چون مشعل است در شب تار
 پروبال است مرغ جان را عشق
 همه هستی تن است و عشق چو جان
 همه اشیا ز عشق هست شدند
 کل من کان یافتی عاشق
 روح من لا له صبا بتنا
 عقل من لاله هوی جامد
 سیران الرجال بالاشباح
 اطلب الصب انت يا طالب
 قرقف العشق يفتح العينين
 عاشق الحق شارق كالشمس
 عاشق الحق معدن الانوار
 عاشق الحق وحده يسرى
 عاشق الحق دائماً حيران
 عاشق الحق دائماً آواه
 عاشق الحق يحيى الموتى
 عاشق الحق فارس سباق
 عاشق الحق مسكر الارواح
 عاشق الحق نوره ساطع
 عاشق الحق فاتح الابصار
 عاشق الحق قائم بالله
 عاشق الحق عرشه عال
 عاشق الحق كامل واف
 عاشق الحق زبدة الموجود
 هو يلقى و غيره يلقى
 عاشق حق امير رحمان است
 ليك كى ميرسد بهر كس عشق
 تا بحق پرده هاست بس بسيار

عشق آراست مذهب و دین را
 هرکش آن مشعل است بیند یار
 نردبان است آسمان را عشق
 که جمادات از او شوند روان
 ورنه بی عشق جمله نیست بدند
 هو کالبدر فی الدجی شارق
 کیف یاتی له سعادتنا
 هو ان کان سائلا را کد
 فی سماء البقاء والارواح
 هو دان و امره غالب
 منذ سكرت یزیل منک البین
 لیس فی یومه غداً اوامس
 هو فی الارض منبع الاسرار
 غیر وجهه الحیب لا یدری
 روحه من شرابه سکران
 هو فی العشق غارق تباه
 اینم اراح روحه و اتی
 هو للغیر فی الهوی سواق
 منقذ الروح من ید الاشباح
 هو کالسیف لامع قاطع
 مظهر المنکرین والاخیار
 هو فی القرب دائم بالله
 هو کالحق حاکم وال
 کل من لا یحببه جاف
 وجهه اصل سرکل وجود
 هو اعلی و غیره ادنی
 غیر عاشق اسیر شیطان است
 هر پیاده کجا رود بدمشق
 اندرین ره ز ظلمت و انوار

در بیان این حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله که ان لله سبعین الف حجاباً من نور و ظلمة و انه لو کشفها

لا حرقت سبحات وجهه کل من ادرك بصره

هر که بگذشت یافت صد دولت
 در دو عالم بزرگوار و گزین
 که پر از کبر و کین و ما و من است
 چون از آن بگذرند دیدار است

نیم از نور و نیم از ظلمت
 گشت او قطب آسمان و زمین
 پرده های ظلام و صف تن است
 وصف جان پرده های انوار است

مانده قومی بزیر هر پرده
زان که آن پرده شان بزرگ نمود
همه پروانه وار و پرده چو شمع
پیش ران تو ممان پس پرده
تا رسیدن پرده انوار
چون که آنجا رسی مباش مقیم
همچو عیسی بتاز سوی فلک
چون محمد گذر کن از دو جهان
کانچه چشمی ندید دیده است او
هیچ کس با مقام او نرسید
باقیان جمله گرد خرمن او
چون ز جمله گذر کنی تو تمام
اولیا ز تو مایه ها گیرند
تا کنیشان ز نور خود زنده
بر فلک ذره را چو خورساز
معدن لطف و بحر جود شوی
همه فانی شوند و تو مانی
ذات پاکت بحق بود قایم
از سبوی تننت روانه روان
سوی آن بحر که حیات از اوست
بعد از آن قطره ات شود دریا
وصف ذاتت بود جهان وجود
پیش آدم ملک چو کرد سجود
پس یقین شد که پیش آن مردان
زانکه مردند بیشتر ز اجل
تا نمیری ز خود نگردي آن
کمی تن فزونی جان است
مرگ پیش از اجل همی باشد
گر شوی فانی و ز خود میری
چون شود انس تو بطاعت و ذکر
نقل کن از بشر بملک ملک
گرد فانی تو بیشتر ز اجل

هستی خود بدان گرو کرده
هر گره کرد پرده ای معبود
در میان جمله گرد آن شده جمع
گر شدی صاف بگذر از درده
جهدها کرد بایستت بسیار
زود بگذر از آن مثال کلیم
تا شوی سرور و امیر ملک
تا ببینی جمال الرحمان
راه عشاق را بریده است او
اوست تنها در آن مقام فرید
برده یک گنج و یک ز گنج تو
دو جهانست ز جان شوند غلام
همه در زیر پای تو میزند
تا دهیشان حیات پاینده
اختر خرد را قمر سازی
زنده جمله وجودش سوی
در دو عالم کنی جهانبانی
دولت تو چو حق شود دایم
پیچ پیچان رود چو آب روان
همه را عاقبت نجات از اوست
فارغ آئی ز زیر و از بالا
کل موجود از تو یابد جود
از دل و جان بامر رب ودود
همه افلاک چاکراند بجان
تا که گشتند شاه و میر اجل
ترک تن گوی تا شوی همه جان
ترک کفران ز نور ایمان است
تا مقامت زحق بیفزاید
در جهان بقا کنی میری
هر دمی زاید از تو نکته بکر
تا شوی بر ملک ملک بفلک
تا شوی در بقا امیر اجل

در معنی این حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که موتوا قبل ان تموتوا

قنق کشی که در لکن است
چون از آن اصطلاح محرومی

بوحدیثی بیورده پیغمبر
بگذر از گفت ترکی و رومی

لیک از پارسوی و ازتازی
گرچه سر در سخن نمیگنجد
ور بحرف و بیان کسش سنجد
حرف چون کوزه است و سر دریا
کی در این مشگ گنجد آن دریا
گذر از پارسوی و ازتازی
گر بگویم بصد زبان سخنش
بحر از لوله چون شود معلوم
مگر او با تو بی زبان گوید
از تو جو شد چنانکه چشمه ز خاک
علم او از دلست روان گردد
چشم دل بیند آن نه چشم بدن
سر حق را ز گفتگوی مجوی
گذر از نحو صرف و محوش شو
قلم اینجا رسید و سر بشکست
نی پس و پیش ماند و زیر و زیر
عور گشتیم نیست ما را هیچ
زانکه ما در گذار آب شدیم
مینمائیم نقش پیشت لیک
در نمکسار چون فتد حیوان
نمک محض باشد ای دانا
گر تو در دیگ آن بیندازی
پس یقین گردد آنچه نقش نمود
این کتابم چو آن نمکلان است
هر که دل را بدین دهد از جان
چون گذارد در او رود با او
هر کجا جو رود بهم پوید
زان گذارش تو عین او گردی
عین معنی شوی رهی ز صور
بل صور از لقات بگریزند
زانکه از نور نارکشته شود
گفت دوزخ صریح با مؤمن
زود بگذر ز من برای خدا
نار از نور مؤمنان میرد
دان که ویرانی صور گردی
مثنوی گرچه صورت است بحرف

گوکه در هر دو خوش همیتازی
کی تر ازوی عقل آن سنجد
کی زبانی چو که گهی جنبد
بحر از کوزه چون شود پیدا
کنگ ازان شد ز وصف حق گویا
کز زبان شرح حق بود بازی
نشود از زبان بیان سخنش
شمس از ذره کی بود مفهوم
از ره بییره نهان گوید
تا از آن جوششش شوی چالاک
تنست از لطف او روان گردد
کار جان است در گذر از تن
چون بیابی نگاهدار و مگوی
وز ره محو زود نحوش شو
خانه زو شد خراب و در بشکست
نی چپ و راست هم نه خشک و نه تر
ترک ماکن بهیچ هیچ مپیچ
از می بی نشان خراب شدیم
نیست صورت نه نقش بنگر نیک
نقشش حیوان نماند الا آن
نبود هیچ جز نمک آنجا
نقش نبود در آن چو پردازی
کل نمک بود و هیچ نقش نمود
همه معنی و سر قرآن است
شود او محو معنی قرآن
همچو قطره که اوفتد در جو
گل و ریحان و لاله زو روید
موج دریای عشق هو گردی
نکنی در صور نظر دیگر
همه از نور تو پرهیزند
گر بزفتی هزار پشته شود
بشنو این را ز لطف ای موقن
تا نگردم ز نور صدق فنا
نور را باز نور جان گیرد
خصم ظلمت چو ماه و خور گردی
آمده همچو آب اندر ظرف

لیک او آفت صورتها شد
 مثنوی معنوی است غیر صور
 چون شود آفتاب نور افشان
 زانکه جان غالب است و تن مغلوب
 می ننگجد سخن در این اشعار
 گرچه خار است همره گلشن
 لیک در خار لطف گل نبود
 چیست چاره بگو که خار سخن
 بی سخن آن نمیجهد ز دهان
 آن قدر فهم میشود کاین خار
 فهم این میدهد بمایاری
 این سخن را که نور تابنده است
 اندر این مثنوی همه پند است
 مثنوی را بصدق خوان نه بلب
 چون بصدق و صفای برخوانی
 اندران خوان بیحد و باقی
 بی کف و بی قدح شراب خوری

قوت و قوت علم بیجا شد
 مثنوی آفتاب و غیر اختر
 همه ستاره‌ها شوند نهان
 هر دو محوند دریم مطلب
 زانکه سر را بود از ایستش عار
 ورچه دارند یک مقام و وطن
 فهم گلشن ز خار می نشود
 می نگردد جدا از آن گلشن
 که بگیرند خط حسن اذهان
 از قدم بوده است با گلزار
 همچو از صنع دانش باری
 جو که جوینده زود یابنده است
 مونس اوست کاندرا این بند است
 تا عطاها بری ز حضرت رب
 دانک همچون ملک در آبخوانی
 دائماً باشدت خدا ساقی
 بی دهن نقل و هم کباب خوری

در بیان آن که سراج الدین مثنوی خوان شبی در خواب دید که چلبی حسام الدین قدس سره بر سر تربت مقدس مطهر مولانا قدسنا الله بسره العزیز ایستاده بود و این مثنوی را در دست گرفته خوش باواز بلند و ذوق تمام میخواند و در شرح مدح این نظم مبالغه‌ها میفرمود. بعد رو بسراج الدین کرد و گفت میخواهم که این مثنوی را بعد از این همچنین خوانی که من میخوانم و در اثنای آن ابیات دیگر در وصف این کتاب از خویشتن میفرمود. چون بیدار شد از آنهمه ابیات همین یک بیت در خاطرش مانده بود. هرکرا هست دید این را دید---

مثنوی خوان ما سراج الدین
 پارسا و موحّد و عابد
 داشت دایم نصیب از عرفان
 دل ره فقر آگه و حاذق
 بر سر تربت ایستاده پیا
 شده ز ابیات آن خوش و سرمست
 شور میکرد و ذوقها میراند
 که از امروز آشکار و نهفت
 بگشا زین سخن ره دین را
 گفت شیرین و خوش چو شهد و نبات
 زانهمه نظم بیحد و بسیار
 شد فراموش غیر آن او را

دید در خواب آن مریدگزين
 کز صغر بود صالح و زاهد
 خشک زاهد نبود چون دگران
 عاشق اولیا بد آن صادق
 که حسام الحق آن شه والا
 مثنوی ولد گرفته بدست
 بر ملا پیش مردمان میخواند
 بعد از آن کرد رو بدو و بگفت
 همچو من خوان تو بعد از این را
 وانگه از ذوق این ز خود ابیات
 چونکه از خواب گشت او بیدار
 مانده بیتی بیاد او تنها

هست آن بیت این شنو نیکو
«هرکرا هست دید این را دید
چون چنین شاه و سرور ابدال
در حق نظم ما چنین فرمود
در گذر از خیال و ظن و زوهم
که چه درهاست این از آن دریا
خواند این نظم را بروز و شب
زانکه این رهبر است جویا را
رهروان را برد سوی منزل
ای ولد مثنویت رهبر شد
همه را میبرد بسوی فلک
چون از او دور میشود چون حور
قدرتش را از این سخن بشناس
مگر او را و رای گفت و شنود
کنش جذب سوی خود یزدان
که هزاران چو آسمان و زمین
ورنه در شرح و وصف ناید آن
سر او را مجوز راه زبان
قدم اینجا چو در رسید بماند
آنکسی بو برد از این اسرار
هرکه با این کتابش انس نیست
چون نباشد در این هوس ز خری
حیوانی بود مرید علف
بر مثال حدث شود مکروه
میرد او عاقبت بسان کلاب
گر برادر بود و گر فرزند
همچو دیوند پیش من مغضوب
باشد از من نصیثشان لعنت
خویش من اوست کو چو من باشد
انس او با خدا بود نه بخود
باشد اندر طلب ز جان و ز دل
در طلب نفس را کند بسمل
دائماً سیرها کند سوی مرگ
بیند اندر فنا بقا و حیات
بودش موت و فوت و ذکر و صلوة

تا بری زان طریق و منزل بو
که بر این نظم نیست هیچ مزید»
که بد او مرد هم بقال و بحال
که بر این گفت گفت کس نفزود
چشم بگشا ز جان و دل کن فهم
غیر این در مجوی ای جویا
خنک آنرا که دایم این ورزد
تا رسد زین سخن بحضرت رب
مینماید جهان بیجا را
تا ببینند بی حجب رخ دل
نام تو بر فلک از آن بر شد
دیو را میکند چو حور و ملک
ظلمت محض سر بسر همه نور
نکند فهم این کسی بقیاس
بنماید خدا ز لطف و ز جود
در جهانی که نیستش پایان
پیش آن خور بود چو ذره مهین
هست بیرون ز عقل و وهم و گمان
تا نگردي چنان ندانی آن
بی قدم در جهان بی چون راند
که بود از ازل از آن احرار
در دو عالم بدان که حیوانی است
زین معانی شود بعید و بری
عاقبت چون علف رود بتلف
نزد پاکان دین بود مکروه
همچو خر ماند اندرون خلاب
چونکه این عشق را نمی ورزند
خوار و مردود چون خر معیوب
مرگ ایشان مرا بهین نعمت
طالب وصل ذوالمنن باشد
چشم او در لقا بود نه بخود
متفرد بود ز آب و ز گل
گردد او خاک پای صاحب دل
رسد از مرگ هر دمش بر و برگ
بل حیاتش بود ز عین ممات
آید از موتش از خدای صلوات

باشد اندر فرار از هستی
نیستی را کند ز جان مسکن
هرچه گوید همه زحق گوید
نبود پیش او حدیث جهان
حکمت و علم زاید از دهنش
دل او منبع حکم باشد
قال و حالش بلند چون معروف
نیک و بد پیش او پدید بود
نبود گفتنش ز نقل و قیاس
در ظلام جهان بود چو چراغ
مظهر حق بود در این عالم
خویش من اوست کاینچنین باشد
درد دل را بود چو درمان او
خاک او توتیای چشم بود
قطره چون شد ببحر بحرش دان
خنک آن کس که بهر درویشان
عین ایشان شود ز خود گذرد
هرچه آن گفتنی است من گفتم
گر زجان تو بگفت من گروی
قصد آن کن که نفس را بکشی
در نگرکز چه روست مستولی
تا که حاکم شد او و تو محکوم
هست او چون امیر و تو چو اسیر
اینچنین عمر بی بها را چون
قوت از قوت دارد آن ملعون
قوتش از جوع سازنی از نان
ببر او را ز لذت دنیا
هیچ نوعش مراد و کام مده
قوت او را زرنج و محنت ساز
گرسنه باش تا در آخر کار
کم خور این میوه را که در عقبی
چون کنی ترک رخت و ملک و مال
بگذر از خورد و خواب و رو بیدار
قوت حق را بجوی اندر جوع
چست میران در این طریق دقیق
بی ریاضت قدم منه در راه

تا ابد ببقرار از هستی
بیخطر سازد اندر این مامن
بسوی حق ز جان و دل پوید
گفتگوش بود ز عالم جان
دایماً عشق حق بود وطنش
جان پاکش ز حق نعم باشد
مشکلات جهان بر او مکشوف
هرچه گوید همه ز دید بود
باشد از اصل کار او باساس
زندگی بخشد او بگناه بلاغ
پیشوا و خلیفه چون آدم
سر هستی و مغز دین باشد
وصل حق را مدام جویان او
قطره جان از او ببحر رود
زانکه شد محو اندر آن عمان
میکند ترک جمله خویشان
پرده نفس را ز عشق درد
دره های گزیده را سببم
راه حق را نمایندت که روی
تا ز تلخی رهی و از ترشی
تا شود بر تو مکرهاش جلی
کرد چون خویشتن ترا محروم
میکشد سو بسوت بی زنجیر
میکنی ضایع از پی آن دون
قوت او را ببر بریزش خون
زانکه این درد راست این درمان
تا رسد صد چنانش از عقبی
جز غم و رنج بر دوام مده
تا گذارد نمازها بنیاز
سیرگردی ز نعمت بسیار
رسدت پیش میوه طوبی
صد چنانست رسد بروز مثال
تا رسی عاقبت در آن دیدار
تا روی چشم سیر وقت رجوع
تا که کردی یگانه در تحقیق
تا رسی همچو انبیا باله

مصطفی گفت عین جوع طعام
زنده گردد از آن تن صدیق
باز و سنگ را مدام صیادان
تا که از جوع صیدها گیرند
صید را گرسنه بود طالب
آن سنگ سیرکی بجوید صید
بسته اش دارد از طلب سیری
همچنین نفس را توکم ده نان
هیچ از اینش مده که آن طلبد
زودش از سنگ نیستی مرحوم
تا نکوبی سرش بگزرز جهاد
تا بود با تو همره آن بیراه
او پلید است بی پلید برو
نی بجامه چو میرسد سرگین
حدث ظاهری چو شد مانع
حدث باطنی که اصل آن است
تا نگردی تمام از وی پاک
پاک کن ظاهر از برای نماز
چون شوی پاک و صاف در ظاهر
کاصل در آدمی سراسر نه سر
آنچه با پا روی هزاران سال
تن پیا می رود دوان در راه
پر جان عشق باشد ای دانا
هرکرا عشق بیش پرش بیش
هرکه عاشقتر است افزون است
عاشقان صف صف اند در ره حق
وان امامی که پیش این صفهاست
همه زو میبندد و او از حق
از طبقها گذشت چون احمد
محو حق است و غرق آن دیدار
گرچه ماند بدیگران شکش
لیک سرش گذشته از عرش است
هرکه دید آن جمال ی بی پرده
نی چنان زنده کاخر او میرد
زندگی کز خداست پاینده است
تا خدا هست با خدا باقی است

میشود از خدا برای کرام
با ملایک شود مدام رفیق
قوتشان کمترک دهند بدان
بهر صیاد دائماً گیرند
در شکار آید و شود غالب
سود آن شیریش بر او چون قید
نتواند نمود او شیری
تا بگیرد شکارهای نهان
از تنش کن جدا که جان طلبد
کن که بعد از فنا شود مرحوم
نشمارد ترا خدا ز عباده
ره نیابی بمنزل الله
بی قدم در جهان پاک بدو
میشود مانع از نماز یقین
مر ترا از ثواب ای سامع
مانع قرب وصل جانان است
کی روی چون مسیح بر افلاک
پاک کن باطن از برای نیاز
هم بکن سر خویش را طاهر
سر بود همچو باد و سر چون پر
بیشتر زان روی بیپر در حال
جان بیپر میپرد بسوی اله
جان بی عشق کی پرد آنجا
بیش باشد یقین ز کمترینش
از همه بهتر است و موزون است
صف پس میبرد ز پیش سبق
او بمحراب وصل حق تنهاست
برتر است از بروج و هفت طبق
دیده را کرد پر ز حسن احد
ذات او را چو دیگران مشمار
جنس خلقان بود تن و اکلش
گرچه از روی جسم برفرش است
زنده شد گرچه بود پژمرده
هر چه دارد کسی دگرگیرد
همچو خور روشن است و تابنده است
جانها را شراب و هم ساقی است

زنده باشد از او یقین هر شی
مردگی ظلمت است و نور حیات
مرده ماند جهان و هرچه در اوست
زانکه از نور او پراند اشیا
مثل خانه‌هاست این اشیا
نور را چون نهان کند ز ایشان
کل اشیا فنا شوند و هلاک
تا بدانند کان صفا و حیات
عاریه بود باز رفت باصل
گشت خالی ز نور او اشیا
لیک جانی که شد فنا در نور
ذات او باشد از شعاع لطیف
آن چنان نور را فنا نبود
تا خدا هست باشد او دائم
تن او گر فنا شود میرد
از سمک تا سماک نور دهد
شود اندر جهان جان والی
از عدد هر که رست گشت ولی
انبیا را از او توانی دید
نبود هیچ چیز از او بیرون
زانکه حق باوی است و بی او نیست
چون خدا گفت در زمین و سما
در دل مؤمنان بگنجم لیک
تا بیابی مرا در آن دلها
دامن شیخ گیر ای جویا
فعل و قول وی است جمله ز حق
تا که گردی از آن سبق سابق
بس بود بعد از این خموش کنم
سوی بیسو صلا زدم بسیار
هر کرا سعد بخت خواهد بود
از جهان بهر حق شود بیزار
از فنا بگذرد رسد ببقا
نیست این را کران خموش ولد
مطلع این بیان جان افزا
گفته شد اول ربیع اول
مقطعش هم شده است ای فاخر

میرد اشیاء و او بماند حی
چون رود باز نور ازین ظلمات
چون از ایشان نهان شود درخ دوست
همه را زان خور است تاب و ضیا
گشته روشن ز عکس نور خدا
همه مانند قالب بیجان
از بد و نیک و از پلید و زیاک
چون از ایشان نبند نداشت ثبات
نور خورکی ز قرص خور شد فصل
همه مردند و ماند حق تنها
یافت بعد از فنا بقا در نور
تافته علم بر وضیع و شریف
چون ز حق است جز بحق نرود
دائماً با خدا بود قایم
جان او ملک لامکان گیرد
مؤمنان را بهشت و حور دهد
همه اسفل روند و او عالی
شیر حق دان و تو همچو علی
بر تو گردند بی حجاب پدید
بخشدت صد جهان ز راه درون
در او را گزین و آنجا بیست
می نگنجم مرا مجو آنجا
در دلشان بکوب از جان نیک
برهمنی زآبها و از گلها
زانکه حق است از آن زبان گویا
دمبدم گیر از او بصدق سبق
بر همه سابقان تو ای لاحق
بی دهان زان شراب نوش کنم
گه ز راه درون گه از گفتار
فارغ از تاج و تخت خواهد بود
طلبید او دکان در آن بازار
رود از خود بسوی وصل خدا
بنه آئینه را درون نمود
بود در ششصد و نمود یارا
گر فزون گشت این مگو طول
چارمین مه جمادی الاخر

شد تمام این نمط در این دفتر
نیست این را نهایت و غایت
ز آیتی میشود نماز تمام
تا چه آید از این سپس دیگر
ختم کن چون تمام گشت آیت
چون شدم مست بنهم از کف جام
نی نوازش کنم دگر نه عتاب
لب بیندم چو شد تمام کتاب

پایان